رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

دختری از جنس شب

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

مقدمه:

در روزگارهای قدیم جزیره ای دور افتاده بود که همه احساسات در آن زندگی می کردند

شادی، غم، دانش، عشق و باقی احساسات.

روزی به همه آنها اعلام شد که جزیره در حال غرق شدن است.

بنابراین هر یک شروع به تعمیر قایقهایشان کردند.

اما عشق تصمیم گرفت که تا لحظه آخر در جزیره بماند.

زمانیکه دیگر چیزی از جزیره روی آب نمانده بود عشق تصمیم گرفت تا برای نجات خود از دیگران کمک بخواهد.

در همین زمان او از ثروت که با کشتی با شکوهش در حال گذشتن از آنجا بود کمک خواست.

“ثروت، مرا هم با خود می بری؟”

ثروت جواب داد:

“نه نمی توانم، مفدار زیادی طلا و نقره در این قایق هست، من هیچ جایی برای تو ندارم.”

عشق تصمیم گرفت از غرور که با قایقی زیبا در حال رد شدن از جزیره بود کمک بخواهد.

“غرور لطفاً به من کمک کن.”

“نمی توانم عشق. تو خیس شده ای و ممکن است قایقم را خراب کنی.”

پس عشق از غم که در همان نزدیکی بود درخواست کمک کرد.

“غم لطفاً مرا با خود ببر.”

“آه عشق. آن قدر ناراحتم که دلم می خواهد تنها باشم.”

شادی هم از کنار عشق گذشت اما آنچنان غرق در خوشحالی بود که اصلاً متوجه عشق نشد.

ناگهان صدایی شنید:

“بیا اینجا عشق. من تو را با خود می برم.”

صدای یک بزرگتر بود. عشق آن قدر خوشحال شد که حتی فراموش کرد اسم ناجی خود را بپرسد.

هنگامیکه به خشکی رسیدند، ناجی به راه خود رفت.

عشق که تازه متوجه شده بود که چقدر به ناجی خود مدیون است از دانش که او هم از عشق بزرگتر بود پرسید:

” چه کسی به من کمک کرد؟”

دانش جواب داد: “او زمان بود.”

“زمان؟! اما چرا به من کمک کرد؟”

دانش لبخندی زد و با دانایی جواب داد:

“چون تنها زمان بزرگی عشق را درک می کند.”!

بیست و دوسال قبل:

دختر جوان با نگرانی به در اتاق خیره بود. هر از گاهی نگاهی هم به اطراف می انداخت و گوشه ی شال آبی رنگش را دور انگشتانش می پیچید. در اتاق باز شد و دختری ازش بیرون امد و بدون گفتن چیزی از سالن بیرون رفت. منشی نگاهی به ورقه ای که جلوش بود انداخت و صدا زد:« خانم ریاحی؟ نوبت شماست.»

دختر جوان نگاه نگرانش را به منشی دوخت و از روی صندلی بلند شد. زیر لب تشکری کردو وارد اتاق شد. مردی با موهایی مشکی و چشمانی نافذ به همون رنگ روی صندلی نشسته بود. با ورود دختر جوان سرش را بلند کرد و به او چشم دوخت. دختر شالش را کمی جلو کشید و سلام کرد. مرد به صندلی اشاره کرد:« بفرمایین بشینین.»

دختر به آرامی روی صندلی نشست و به مرد خیره شد.

- اسمتون؟

- رویا ریاحی.

- سن؟

- نوزده.

مرد دستانش را در هم قلاب کرد و زیر چانه اش قرار داد:« برای چی می خواین اینجا کار کنین.»

رویا به صراحت جواب داد:« پولش.»

لبخندی گذرا روی لب های مرد نشست:« صداقتتون ستودنیه.»

- دلیلی برای دروغ گفتن ندارم. من شدیدا به این پول نیاز دارم.

- مدارکتون رو لطف کنین.

رویا چند کاغذ به همراه کپی شناسنامه از داخل کیف مشکی اش درآورد و روی میز قرار داد. مرد نگاهی به مدارک انداخت و نگاه نافذش را به چشمان رویا دوخت:« شما می تونین از فردا کارتون رو به عنوان منشی شروع کنین. من پوریا آریان هستم رئیس شرکت.ساعت کاریتون هشت تا دوازدهه بعد از اون جاتون با خانم تهرانی، منشی فعلی، عوض میشه. در ضمن برای من نظم و دقت تو کار خیلی اهمیت داره. اینکه سر موقع بیاین و سر موقع برین نه دیرتر نه زودتر. داشتن سرعت عمل هم تو کارتون خیلی مهمه. درباره ی حقوق فعلیتون آگاهی دارین...سوال دیگه ای هست؟»

– نه.

– می تونین برین.

– ممنونم.

رویا با خوشحالی از اتاق خارج شد. منشی با دیدن او لبخندی زد و پرسید:« استخدام شدی؟»

سرش را با ذوق تکان داد.

– اسم من تارا تهرانیه. منشی نیمه وقتم.

– منم رویا ریاحیم از اینکه با هم همکار شدیم خیلی خوشحالم.

منشی لبخندی زد و سرش را تکان داد. رویا با هیجان از شرکت خارج شد. عطر بهار رو با همه ی وجود به ریه هایش کشاند و به خیابان های شلوغ تهران چشم دوخت. امروز رو می تونست جزو بهترین روزای عمرش قرار بده چون بالاخره بعد از تلاش زیاد بالاخره یک کار با حقوق خوب پیدا کرده. دستانش را با خوش حالی به هم زد. حالا دیگه مادرش مجبور نبود برای تامین مایحتاج زندگیشون تو خونه ی مردم مشغول کار بشه. پس از فوت پدر، او و مادرش خیلی سختی ها کشیده بودن. مادرش به سختی از پس خرج دبیرستان رویا بر می اومد. برای همین رویا تصمیم گرفت بعد از تموم شدن دبیرستانش یک کار خوب پیدا کنه و مشغول بشه تا اینطوری مادرش فشار کمتری رو حس کنه. با دیدن اتوبوس مورد نظرش به سرعت سوار شد و روی صندلی نشست. سرش را به شیشه تکیه داد و به مردمی که از مقابل چشمانش می گذشتن نگاه کرد.

با توقف اتوبوس در یکی از محله های فقیر نشین تهران، پیاده شد و به طرف خانه دوید. نگاه جستجو گرش را اطراف خانه چرخاند و در نهایت روی مادرش که در حال پاک کردن سبزی بود متوقف شد. با خوشحالی او را در آغوش گرفت و گفت:« مامان جون من قبول شدم.»

زن قد کوتاهی که موهای قهوه ای رنگش را زیر شال سیاهی مخفی کرده بود و خطوط روی صورتش نوید از سختی های روزگار می داد با خنده ای روی لب گفت:« خدا رو شکر.»

رویا شال و مانتوش رو درآورد و گفت:« شما دیگه لازم نیست کار کنین من به اندازه کافی حقوق میگیرم.»

نگاه مادرش نگران شد:« مطمئنی برای رفتن به سر کار راحتی؟»

بوسه ای روی صورت مادرش گذاشت:« نگران نباش فاطمه خانم از پسش بر میام.»

رویا لباس هایش را درآورد و جلوی آینه ایستاد تا موهای قهوه ای بلندش را شانه بزند. چهره ی جذابی داشت. پوست گندمی رنگش تناسب زیبایی با موهای قهوه ای روشن و چشمان سبز تیره اش داشت. گونه های برجسته و لبان قلبی شکلش هم زیبایی خاصی به صورتش بخشیده بودن.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد. بعد از خوردن ناهار در جمع کردن و شستن ظرف ها به مادرش کمک کرد و دوباره حاضر شد. فاطمه که او را جلوی در دید پرسید:« کجا میری؟»

رویا با کلافگی دستی به شالش کشید:« شما که می دونین چرا می پرسین؟ دارم میرم آرایشگاه.»

- مواظب خودت باش.

- باشه فعلا خداحافظ.

به سرعت از خانه خارج شد و نگاهی به ساعتش انداخت. با شنیدن صدایی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

- کجا با این عجله خانوم خانوما؟

با انزجار گفت:« باز که تو اینجایی خسرو.»

- پس می خواسته کجا باشم؟ خونه خودمه.

- فعلا که به من و مامانم اجاره دادی.

- نه که خیلی پول اجاره هم میدی.

- زودی بهت می دم یه ماه دیگه هم صبر کن.

- اِ...پولدار شدی؟

- فقط یه ماه صبر کن.

- باشه یه ماه دیگه هم روش اما...خودت که می دونی...یه راه دیگه هم هس...

- خفه شو...

- چرا؟ کی بهتر از من؟ خوشتیپ که هستم دوتا خونه هم که دارم دیگه چی می خوای؟

- من بمیرم هم با تو ازدواج نمی کنم دست از سرم بردار عوضی...

- من که می دونم داری ناز می کنی بالاخره رام میشی.

رویا با انزجار سرش را برگرداند و به طرف ایستگاه اتوبوس دوید.

یک ساعت بعد به آرایشگاه رسید. با عجله مانتو و شالش رو درآورد. دختر قد بلندی که تونیک سفیدی پوشیده بود به طرفش اومد و به آرومی گفت:« چرا اینقدر دیر کردی؟ ژیلا عصبانیه.»

- نیلوفر جان خودت که بهتر می دونی با اتوبوس اومدن این مشکلات هم داره.

دستی به موهاش کشید و وارد اتاق ژیلا شد:« سلام ژیلا جون تو رو خدا ببخشین. یکمی دیر شد.»

- هر بار که دیر میای میگی ببخشین چندبار باید ببخشمت؟

- دیگه تکرار نمیشه قول می دم.

- خیلی خب برو سر کارت.

- مرسی ژیلا جون.

بعد از راه انداختن کار مشتری ها نیلوفر با دو لیوان چایی به طرف رویا اومد.

رویا چایی رو گرفت و تشکر کرد.

- چه خبر از این پسره؟

- منظورت خسرویه؟

- هوم...

- از هیچ کس به اندازه اون بدم نمیاد پسره گیر سه پیچ داده بیا زنم شو.

- مامانت نمیدونه؟

- نه بابا...نباید بفهمه...می ترسم دوباره بهش حمله قلبی دست بده...هیجان و استرس براش زهره.

- اون شرکته اسمش چی بود؟ آرمان یا آروان چه میدونم...بالاخره چی شد؟ استخدام شدی؟

- آریان...آره حقوقش هم خیلی خوبه.

- خوبه...حالا این حرفا رو ولش کن میای بریم خرید؟

- چی می خوای بخری؟

- آخر این هفته عروسی خواهرم شادیه...بعد آرایشگاه میای بریم؟

- باشه.

نیلوفر خندید و به طرف یکی از مشتری هاش رفت.

بعد از تعطیلی آریشگاه هردو آماده شدن. رویا به مادرش زنگ زد تا او را در جریان بذاره:« الو مامان؟»

- سلام دخترم چی شده؟

- سلام...مامان یکمی دیر میام دارم با یکی از دوستام میرم خرید.

- قبل از هشت خودتو برسون.

- باشه قرصات یادت نره.

- حواسم هست... خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع شدن تماس هر دو از آرایشگاه بیرون رفتن. نیلوفر با ذوق گفت:« امروز ماشین داداشمو قرض گرفتم.»

- قربون دستت اصلا حال پیاده روی نداشتم.

کمی بعد وارد فروشگاه بزرگی شدن. نیلوفر با دیدن لباس ها با هیجان دستاشو به هم کوبید. لباس مشکی رنگی که آستین یه ربع بود و دامن بلندی داشت توجه رویا رو جلب کرد.با اشاره به نیوفر گفت تا اونو امتحان کنه. نیلوفر هم که انگار بدش نیومده بود سریع وارد مفازه شد.

بعد از خرید لباس نیلوفر پیشنهاد داد تا به کافی شاپ برن اما رویا قبول نکرد و گفت سریعا باید به خانه برگردد. ساعت نزدیک هشت بود که رویا به خانه رسید. مادرش گوشه ی اتاق خوابیده بود. لبخندی زد و پتو را تا شانه هاش بالا کشید و بوسه ای عاشقانه روی صورتش زد.

با اضطراب وارد شرکت شد. دوباره به ساعتش نگاه کرد نیم ساعت دیر کرده بود. آریان با دیدن او خشمگین گفت:« فکر نمی کنین دیر کردین؟»

رویا به آرومی جواب داد:« متاسفم دیگه تکرار نمیشه.»

- من رو قول شما حساب کرده بودم.

- بله ببخشین.

آریان با حرص نفسش را فوت کرد و وارد اتاقش شد. رویا آهی کشید و پشت میز نشست. تارا لبخندی زد و سلام کرد. رویا با تعجب جواب سلامش رو داد و گفت:« فکر می کردم ساعت کاری تو بعد از منه.»

- آره من امروز برای این اومدم که تورو با وظایفت آشنا کنم.

رویا هم لبخند دوستانه ای زد. بعد از یک ربع که حرف های تارا که تمام شد رویا کارش رو شروع کرد. آریان هر چند بار به رویا سر می زد تا مطمئن بشه تو کارش جا افتاده. به تارا اشاره کرد تا به اتاقش بیاد. تارا نگاهی به رویا که غرق کار بود انداخت و وارد اتاق آریان شد.

پوریا جلوی پنجره ایستاده بود و به خیابون ها نگاه می کرد. با ورود تارا به طرفش برگشت:« باید مواظبش باشی...نباید چیزی بفهمه.»

تارا پوزخندی زد:« نگران نباش دختر ساده ای به نظر میاد.»

پوریا با لبخند کریهی گفت:« و خیلی خوشگل و لونده.»

- بی خیال این یکی شو.

- چرا؟ مگه چه فرقی با بقیه داره؟

- بقیه هرزه بودن اما این یکی نه...گناه داره.

- اگه هرزه نباشه به طرفم نمیاد...به امتحانش می ارزه.

- به من چه...هر کار میخوای بکن.

تارا با گفتن این حرف با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. اما آریان با همون لبخند روی لبش نقشه هایی تو سرش می پروراند. نقشه هایی که زندگی خیلی ها رو به آتش کشید...

رویا دستی به گردنش کشید و به ساعتش خیره شد. با ترس از جاش پرید. اصلا متوجه گذر زمان نبود. حتما مادرش نگرانش شده بود. با عجله کیفش را برداشت و به اتاق آریان رفت تا خروجش رو گزارش بده. چند تقه به در زد.

- بفرمایین.

به سرعت وارد اتاق شد:« ببخشین...ساعت کاریم تموم شده میشه برم؟»

آریان نگاهی به ساعتش انداخت و لبخند مرموزی زد:« فکر کنم دیرتون شده؟ و خانوادتون نگران شدن.»

- بله مامانم تنهاس باید سریع تر برم.

- اجازه بدین برسونمتون.

رویا با تعجب گفت:« نه ممنون مزاحم نمیشم.»

- چه مزاحمتی؟ اجازه بدین کتم رو بردارم.

- نمی خوام مزاحم شم... خودم میرم.

- گفتم که می رسونمتون.

رویا که اصرارهای آریان را دید چیز دیگری نگفت و منتظرش ماند. کمی بعد هر دو از شرکت خارج شدن. رویا که خودش را معذب می دید به آرومی گفت:« آقای آریان خودم میتونم برم...»

پوریا چیزی نگفت و دزدگیر ماشینش را زد. در جلو رو باز کرد و به رویا اشاره کرد تا سوار بشه. رویا با بی میلی سوار شد. پوریا هم روی صندلی راننده نشست و ضبط ماشین رو روشن کرد.

آهنگی که پخش می شد و فضای سنگین ماشین، رویا را دستپاچه می کرد. پوریا با همون لبخند مرموز پرسید:« خونتون کجاست؟»

- آقای آریان اگه کنار ایستگاه اتوبوس نگه دارین منم خیلی راحت ترم.

- ای بابا تو چرا اینقدر رسمی رفتار میکنی...الان که دیگه تو شرکت نیستیم. بهم بگو پوریا...

رویا بیشتر معذب شد و خودش را در صندلی فرو برد:« من با همون آقای آریان راحت ترم.»

- آدرس؟

رویا به ناچار آدرس رو داد و از پنجره به بیرون خیره شد. پوریا سعی کرد سکوت تو ماشین رو بشکنه:« با مادرتون زندگی می کنین؟»

- بله.

وقتی متوجه شد رویا تمایلی به صحبت باهاش نداره چیز دیگه ای نگفت و تا رسیدن به مقصد سکوت کرد. رویا با دست به کوچه ای اشاره کرد و گفت:« اگه میشه همینجا نگه دارین بقیه اش هم خودم میرم...آخه جلو در و همسایه خوبیت نداره.»

پوریا مخالفتی نکرد و ماشین را نگه داشت. رویا به سختی لبخند زد و تشکر کرد. پوریا هم سری تکان داد و تو فکر فرو رفت. زیر لب گفت:« دختر سرسختی به نظر میای...اما رامت می کنم.»

فردا صبح رویا زودتر از همیشه حاضر شد و به طرف شرکت راه افتاد. نمی خواست بهونه ای دست آریان بده. نیم ساعت زودتر رسید. وارد شرکت شد و با دیدن دوباره ی تارا متعجب شد.

- سلام...اینجا چی کار میکنی؟

تارا با دیدن رویا رنگش پرید. سعی کرد لرزشی تو صداش نباشه:« سلام...زود رسیدی رویا جون.»

رویا به طرف تارا که پشت میزش نشسته بود رفت:« آره گفتم امروز زودتر بیام تا دوباره دیرم نشه.»

تارا سری تکان داد و به سرعت ورقه های پخش شده روی میز را جمع کرد. رویا با تعجب به دستان لرزانش خیره شد:« اتفاقی افتاده تارا؟»

نگاه تارا هراسون شد:« نه نه مگه قراره اتفاقی بیفته؟»

- چرا اینقدر دستپاچه ای؟

- چیزی نیست.

- رئیس تو اتاقشه؟

- آآ...آره...جلسه داره.

تعجب رویا بیشتر شد:« جلسه؟ درموردش چیزی نگفته بود. تو برنامه های کاری که چیزی ننوشته بود.»

- خب...خب...یه جلسه فوری پیش اومد.

رویا سری تکان داد و روی صندلی نشست. تارا با اضطراب گفت:« میای بریم یه چیزی بخوریم؟ کافه ی پایین شرکت قهوه های خوشمزه ای داره.»

- الان ساعت کاریه.

- هنوز نیم ساعت مونده.

رویا با تردید قبول کرد. تارا با آسودگی نفسش را فوت کرد و به سرعت دست رویا را گرفت. هردو از شرکت خارج شدند و پشت میزهای کافه نشستن.

تارا که به نظر آروم تر می اومد با لبخند گفت:« امروز خیلی زود اومدی.»

- آره دیروز رئیس از دستم خیلی شاکی بود.

- تو دختر ساده ای هستی.

- چی؟

- دختری به سادگی و مهربونی تو ممکنه خیلی صدمه ببینه...بیشتر مواظب خودت باش...

- از حرفات چیزی سر در نمیارم...

- اشکال نداره...خواهر برادر داری؟

- نه وقتی ده سالم بود پدرمم از دست دادم الان با مامانم زندگی می کنم.

- متاسفم...منم مثل تو تک دخترم. پوریا پسرعممه.

- جدی؟

- آره...تو چی؟ قوم و خویشی نداری؟

- نه فقط منم و مامانم.

- تنهایی سخته...

رویا لبخندی زد و حرفش را تصدیق کرد. بعد از خوردن قهوه هر دو به شرکت برگشتند. آریان با دیدن آن ها به رویا سلام کرد و از تارا خواست تا به اتاقش بره.

آریان کتش را روی دسته ی صندلی گذاشت و گفت:« معامله به خوبی انجام شد...فردا محموله رو وارد می کنن.»

- تو میری میگریش یا برادرت؟

- چندتا از آدمای قابل اعتماد رو می فرستیم. این دختره چرا اینقدر زود اومده؟

- می گفت دیروز از دستش عصبانی شدی اینکه امروز کمی زودتر اومده.

- خیلی ساده اس ولی سرسخته.

- طفلکی گناه داره...ولش کن.

- نه...وقتی من رو کسی دست می ذارم تا به دستش نیارم آروم نمیشینم.

- پلید...

- هرچی دوست داری بگو تصمیم من عوض نمیشه...تارا فردا تولدته دعوتش کن بیاد.

تارا با حرص از روی صندلی بلند شد:« از من کمک نخواه چون عمرا کمکت کنم خیلی ادعا داری خودت دعوتش کن.»

با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. پوریا لبخندی زد و به ته ریشش دستی کشید. برای به دست اوردن رویا باید روشش رو عوض می کرد.

بعد از تعطیلی شرکت رویا منتظر تاکسی ایستاده بود که ماشین پوریا جلوی پاش توقف کرد. با لحن جدی گفت:« خانم ریاحی لطفا سوار شین باید درمورد یک موضوع مهم باهاتون حرف بزنم.»

رویا به ناچاری سوار شد. سرش را پایین انداخت تا نگاهش به چشمای پوریا نیفته. پوریا با دیدن وضعیت رویا لبخند محوی زد.

– راستش درمورد پرونده B باید متوجه شده باشین که بیشتر سهام شرکت تو ساخت یک فروشگاه سرمایه گذاری شده...می خواستم بگم بررسی این پرونده رو به تارا واگذار کنین.

رویا متعجب شد:« چرا؟»

اخم کمرنگی روی پیشانی پوریا نشست. رویا با دیدن اخم پوریا نگاهش را دزدید و زیر لب باشه ای گفت. بعد از کمی مکث پوریا گفت:« راستی...تارا حتما دعوتتون کرده نه؟»

رویا با تعجب گفت:« کجا دعوت کنه؟»

– تولدش...بهم گفت تو هم حتما دعوت میکنه شاید یادش رفته.

– تارا لطف داره ولی فکر نکنم بیام یعنی موقعیتم این اجازه رو نمیده.

– تارا خیلی ناراحت میشه.

– از طرف من ازش معذرت خواهی کنین.

پوریا با حرص پاشو روی پدال گاز فشار داد. نمی دونست باید این دختر سرسخت در عین حال ساده رو چه شکلی مجاب کنه.

– بد شد...فکر می کردم شما می تونین بهم کمک کنین تا تارا رو غافل گیر کنیم.

– نمی تونم تومهمونی شرکت کنم.

– خب شرکت نکنین فقط بهم کمک کنین تا مکان رو تزئین کنیم.

رویا به دستان کشیده اش خیره شد. پوریا اینبار التماس آمیز گفت:« خواهش می کنم من فقط می تونم رو کمک شما حساب کنم. تارا خیلی خوشحال میشه.»

رویا با کلافگی گفت:« باشه...فقط چه ساعتی و کجا باید بیام؟»

لبخند رضایت بخشی روی لب های پوریا نقش بست. ماشین جلوی کوچه توقف کرد. پوریا با لبخند گفت:« فردا بعد از شرکت به آدرسی که میگم بیاین...میشه شمارتون رو بدین؟:»

رویا اولش تردید داشت اما با خودش گفت:« حالا مگه یه شماره خونه به کجا بر می خوره؟»

شماره رو داد و با سرعت از ماشین پیاده شد. پوریا دستی تکان داد و ماشین به سرعت از اونجا دور شد. رویا لبخند محوی زد. هنگام ورود به کوچه، خسرو و دو نفر از دوستانش جلوی راهش سبز شدند. رویا اخمی کرد و خواست بی تفاوت نسبت به اونا رد بشه که بازویش توسط خسرو کشیده شد. با خشم بازوشو از میان انگشتان پر قدرت خسرو بیرون کشید و گفت:« دستتو به من نزن عوضی.»

خسرو با خشم در چشمان رویا خیره شد:« این جوجه کاکلی کی بود که سوار ماشینش شدی؟»

- تو کسی نیستی که من بخوام برات چیزی رو توضیح بدم.

- اِ...با از ما بهترون می پری؟

- اون مثل توی عوضی نیست اتفاقا خیلی هم مرد با شخصیتیه.

صدای قهقهه ی خسرو و دوستاش تو کوچه پیچید. رویا اخمی کرد و به طرف خانه رفت. خسرو از پشت سر داد زد:« یا فردا اجاره خونه رو میدی با جل و پلاستو پرت می کنم و میریزم بیرون.»

سریع وارد خانه شد و در را بست. با نگرانی به پیشونی اش دستی کشید و با خودش گفت:« حالا چطوری اجاره خونه رو بدم؟»

با کلافگی مانتوشو از تنش کند و گوشه ای پرت کرد.

دستی به مقنعه اش کشید و چند تقه به در زد. صدای رسایی جواب داد:« بفرمایین.»

رویا با نگرانی وارد اتاق شد. پوریا با دیدن چهره ی گرفته ی رویا پرسید:« اتفاقی افتاده؟»

رویا آب دهانش را قورت داد و چند قدم به میز آریان نزدیک شد. با صدای آرومی گفت:« راستش...یه خواهشی ازتون داشتم...»

پوریا با کنجکاو شده بود پرسید:« چه خواهشی؟»

- میشه... حقوق...این ماهم رو...یکم زودتر بدین.

پوریا با جدیت گفت:« چرا؟»

- راستش...خب...اجاره خونم عقب افتاده باید هرچی زودتر...با صاحب خونه تسویه حساب کنیم...

پوریا نگاه موشکافانه ای به رویا انداخت و پاکتی را از تو کشو میزش بیرون اورد و مقابل او قرار داد. رویا لبخند تشکرآمیزی کرد و گفت:« ممنونم...نمی دونم چطوری این لطفتون رو جبران کنم.»

پوریا تو دلش گفت:« اما من می دونم.»

- نیازی به جبران نیست چون شما قبول کردین تو تزئین مکان تولد بهم کمک کنین منم بهتون کمک کردم.

- واقعا ممنونم آقای آریان.

- دیگه منو آقای آریان صدا نزن.

- اما...اینجا شرکته و شما رئیسمین.

- منظورم بیرون شرکته...

- خب...کمی سخته

- عادت می کنین.

رویا سری تکان داد و از اتاق خارج شد. از ته دلش از آریان متشکر بود. یه احساس تازه تو وجودش دمید. احساسی که ته دلش رو قلقلک می داد. لبخند گذرایی روی لبش نشست. این لبخند از چشم تیزبین تارا دور نموند. با افسوس سرش را تکان داد و با خودش گفت:« پس بالاخره تو هم اسیر شدی رویا خانم...طفلکی نمیدونه چه آینده ای در انتظارشه.»

سرش را پایین انداخت و مشغول انجام کارش شد.

مانتو سفیدی با روسری فیروزه ای و شلوار لی آبی رنگی پوشید. کمی عطر و رژلب زد و از اتاقش خارج شد. مادرش با تعجب گفت:« جایی میری رویا جان؟»

- آره دیگه میرم آرایشگاه.

مادرش سری تکان داد و مشغول دوختن لباسی که دستش بود شد. رویا کیف سفیدش را برداشت و به سرعت از خانه بیرون رفت. با قدم هایی سریع خودش را به سر کوچه رساند و تو ماشین مشکی رنگی که پارک شده بود انداخت. پوریا با دیدن رویا خندید و گفت:« خیلی خوشگل شدی رویا...متفاوت و زیبا.»

رویا با این حرف سرخ شد و سرش را پایین انداخت. پوریا با لبخند مرموز همیشگیش ماشین را روشن کرد و راه افتاد. خسرو نظاره گر رفتن ماشین بود.

با توقف ماشین جلوی یک ساختمان ویلایی بزرگ و شیک رویا با حیرت از ماشین پیاده شد. پوریا با دیدن نگاه حیرت زده ی رویا لبخندی زد. در ویلا را باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد. رویا مبهوت مثل مسخ شده ها وارد ویلا شد. ساختمان درونی ویلا زیباتر و شیک تر از بیرونش بود. چند دست مبل سلطنتی کنار دیوار شیشه ای قرار داشت. خونه حسابی نورگیر بود و هیچ پرده ای پنجره ها را نپوشانده بود. رویا به آرامی به داخل ویلا قدم برداشت. میز شانزده نفره ای کنار پنجره ی دیگری در گوشه ی دیگری از سالن قرار داشت. پوریا با لبخند گفت:« هرچی بخوای بادکنک، شرشره، برف شادی خلاصه وسایل های تزئین طبقه بالاست.»

رویا سرش را تکان داد و دوباره مشغول دید زدن اطراف شد. نگاه پوریا روی اندام کشیده و زیبای رویا می چرخید. سعی کرد لبخند را روی لب هایش حفظ کند.

- اگر می خوای لباساتو عوض کنی برو طبقه بالا.

رویا با دستپاچگی گفت:« نه نه ممنونم همینطوری راحتم.»

پوریا دیگه اصراری نکرد و به آشپزخانه رفت. کمی بعد با یک لیوان آبمیوه برگشت. رویا تشکر کرد و لیوان را یک نفس سر کشید. خیلی تشنه اش شده بود.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:« وسایل های تزئین کدوم اتاقه؟»

- برو طبقه بالا سالن دوم اتاق پنجم از سمت چپ .

رویا با حیرت آب دهانش را قورت داد. سری تکان داد و از پله ها بالا رفت.

پوریا لبخند شیطانی زد و به تارا زنگ زد.

- الو تارا؟

- سلام...چی شده؟

- یک لباس خیلی خوشگل و شیک از لباسای خودت واسم بیار.

تارا با خنده گفت:« می خوای بپوشیش؟»

پوریا اخم ظریفی کرد:« نخیر واسه رویا می خوام.»

لحن تارا جدی شد:« برای چی؟ مگه قبول کرد؟»

- تو هنوز منو نشناختی؟ هنوز قبول نکرده تو مهمونی شرکت کنه اما من تو عمل انجام شده قرارش میدم.

- پوریا...دست از سر اون طفل معصوم بردار...اون مثل دخترای هرزه ای نیست که دورو برتن.

پوریا خشمگین گفت:« کاری رو که گفتم بکن.»

با قطع تماس، تارا پوفی کرد و به کمد لباس هایش خیره شد. لباس قرمز رنگی که تا دو وجب بالای زانو بود و کمربند پهن مشکی رنگی دور کمرش می خورد را از داخل کمد بیرون آورد و داخل ساکش گذاشت. دلش به حال رویا می سوخت اما چاره ای نداشت کار اونم گیر پوریا بود.

رویا بادکنک های رنگی و شرشره های قلبی شکل را به سختی از پله ها پایین اورد. پوریا با دیدنش لبخند زد و گفت:« بذار کمکت کنم.»

به طرفش رفت. وسایل تزئین رو طوری ازش گرفت که دستش دست رویا را لمس کرد. رویا سریعا دستش را عقب کشید اما پوریا به رو خودش نیاورد و وسایل را روی زمین رها کرد. رویا به آرامی کنار بادکنک ها زانو زد. بادکنک قرمز رنگی را انتخاب کرد و مشغول باد کردنش شد. وقتی چشماش بسته می شد و به شدت داخل بادکنک فوت می کرد پوریا به صورتش خیره میشد و بی صبرانه انتظار شب را می کشید. رویا از اینکه کنار پوریا بود یک احساس خوب داشت. حس می

کرد دوست داره تا ابد کنارش بشینه و محو چشمای خوشگل مشکی رنگش بمونه. این احساس براش تازگی داشت.

بعد از باد کردن بادکنک ها و چسبوند شرشره ها به دیوار رویا با خستگی خودش را روی مبل پرت کرد. پوریا فورا به آشپزخانه رفت و یک لیوان آبمیوه دیگه براش ریخت. کمی قرص خواب پودر شده هم تو لیوان ریخت و از آشپزخانه بیرون اومد. رویا با دیدن پوریا و لیوان تو دستش سریع راست شد و نگاهش را به پایین دوخت. پوریا لیوان را به طرفش گرفت و با مهربونی گفت:« فکر کنم تشنه ات شده.»

از این همه توجه لبخندی روی لب های رویا رنگ گرفت. با تشکر آرومی لیوان را ازش گرفت و جرعه جرعه نوشید. بعد از تموم شدن آبمیوه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:« من دیگه میرم مامانم نگران میشه.»

پوریا پوشه ای که از قبل روی میز آماده کرده بود به رویا داد و گفت:« میشه اول یه نگاهی به اینا بندازی. خیلی مهمه.»

رویا با تعجب پوشه رو ازش گرفت و چند ورقه ای را که درش بود، درآورد. نگاهی به ورقه ها انداخت چیزی ازشون سر در نمی آورد:« فکر کنم اینا باید پرونده های تارا باشه مال من نیست.»

پوریا سری تکان داد و بی صبرانه منتظر اثر کردن قرص ها شد. رویا خواست از جاش بلند بشه که پوریا با نگرانی گفت:« بذار من کتم رو بردارم برسونمت.»

لبخندی مهربونی زد:« نه نیازی نیست...به اندازه کافی زحمت دادم...»

پوریا به سرعت از جاش بلند شد:« الان میام.» و از پله ها بالا رفت.

رویا به ناچار دوباره روی مبل نشست. ناگهان سرش گیج رفت. همه چی در مقابلش سیاه بود. سعی کرد نفس عمیق بکشه اما پلکاش سنگین شد و روی هم افتاد.

پوریا کمی بعد از پله ها پایین اومد و با دیدن رویا که روی مبل دراز کشیده بود لبخندی زد و به طرفش رفت. تره ای از موهایش را که از شالش بیرون زده بود نوازش کرد و او را در آغوش گرفت. همانطور که از پله ها بالا می رفت به چهره ی جذاب رویا خیره شده بود. وارد اتاقش شد و رویا را روی تخت گذاشت. پتو را تا سینه اش بالا کشید و با یک لبخند شیطانی از اتاق خارج شد.

با سر و صدای آهنگ و صدای دست و سوت از خواب بیدار شد. با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت. سرش را میان دستانش گرفت تا شاید از دردش کاسته بشه. کمی که درد کاهش یافت به اتاقی که درش بود چشم دوخت. هنوز همون مانتو و شال تنش بود. اصلا نمی دونست چطور شد که خوابش برد. نگاهی به ساعت که نه شب را نشان می داد انداخت و هراسون از جاش پرید. حتما تا الان مادرش نگرانش شده بود. با دستانی لرزان گوشی تلفنی که روی میز کنار تختش بود رو برداشت و به مادرش زنگ زد:« الو مامان؟»

صدای گریه تمام وجودش را سوزاند:« کجایی تو دختر؟ نمی گی من از نگرانی بمیرم؟»

- مامان جون ببخشین اصلا نمی دونم چطور خوابم برد الان سریع میام.

- کجایی تو؟

نگاهی به اطرافش انداخت و بر خلاف میلش گفت:« تو آرایشگام.»

صدای فریاد مادرش گوشش را به در آورد:« چرا دروغ میگی دختر...همین الان زنگ زدم گفتن رویا اصلا اونجا نیومده...دختره ورپریده کدوم گوری تو؟ این خسرو چی میگه؟ با کدوم پسر رفتی لجن بازی؟

دستان سردش را به هم می فشرد. مامانش چی می گفت؟ لجن بازی؟ اونم با یک پسر؟ خسرو دیدش که سوار ماشین آریان شده؟

تمام اتاق دور سرش می چرخید:« مامان به قرآن دروغ گفته...باور کن دروغ گفته...مامان حرف هاشو باور نکن...من میام مطمئن باش همین امشب بر می گردم.»

- اگه بر نگردی دیگه دختری ندارم...رویا هم مثل باباش برای همیشه می میره...

با بوق ممتمد گوشی، فهمید تماس قطع شده. زیر لب یک لعنتی نثارش کرد و به سرعت از رو تخت بلند شد. در اتاق را باز کرد. سالن تاریک تاریک بود اما از پایین صدای بزن بکوب و جیغ و داد می اومد. وحشت به تنش هجوم آورد. دوباره به داخل اتاق بازگشت. از ترس زبانش بند اومده بود. اطراف اتاق راه می رفت و اشک می ریخت. با باز شدن ناگهانی در از جاش پرید و به تارا خیره شد انگار در های امید یک باره به روش باز شده بودن. به سرعت در آغوشش خزید و با بغض گفت:« تارا چه خوب که تو اینجایی داشتم از ترس می مردم.»

تارا هراسون اونو از خودش دور کرد و گفت:« زودباش همین الان از ویلا برو بیرون تو در خطری.»

رویا مبهوت بر جا مونده بود و به دهن تارا زل زده بود. تارا با خشم تکانش داد:« مگه با تو نیستم زودباش برو...اگر پوریا ببیندت فاتحه ات خونده اس دِ برو دیگه... اون می خواد ازت سو استفاده کنه برای همین اوردتت اینجا... زود باش.»

با جیغ تارا، رویا به خودش اومد. تازه حرف های تارا را حضم می کرد. پوریا می خواسته ازش سواستفاده بکنه؟ باور نکردنیه...تمام احساسی که تو قلبش جوانه زده بود یک باره از بین رفت. تارا همینطور که می دوید و او را به دنبال خودش می کشید با پوریا برخورد کرد و نقش زمین شد. پوریا با دیدن رویا اول تعجب کرد اما بعد با غضب به تارا خیره شد.چشماش قرمز بود و حالت عادی نداشت. خواست به طرف رویا بره که تارا مقابلش ایستاد و با گریه گفت:« تو رو خدا ولش کن پوریا...گناه داره... بذار پاک بمونه.»

پوریا انگار هیچی نمی شنید. با خشم تارا را به سمتی پرت کرد و به طرف رویا که مثل بره ای وحشت زده بهش خیره شده بود هجوم آورد... اول لباش رو وحشیانه بوسید و بعد سعی کرد دکمه های مانتواش را باز کند. رویا وحشیانه به صورتش چنگ می زد و یا زجه اسم تارا را صدا می زد.

پوریا شالش را کشید و به موهای زیبا و خوش حالت رویا چنگ زد. گریه های رویا...فریاد های تارا و هجوم وحشیانه ی پوریا به تن رویا...تنها خاطراتی بودن که از اونشب به یاد رویا موند...خاطراتی زجرآور که با فکر کردن بهشون هرشب تا صبح کابوس می دید و به بدنش چنگ می زد و خودش را زخمی کرد انگار می خواست مانع از لمس بدنش توسط پوریا بشه...ولی چیزی که نباید می شد، شد و همه چیز رو به هم ریخت...

اونشب که تارا با هزار دردسر بدن نیمه جون رویا را به خونه رسوند مادرش با دیدن حال تک دخترش شیون کشید و زار زد و بعد بدن سردش روی زمین افتاد. تپش قلبش به خاطر دخترش متوقف شد و برای همیشه از حرکت ایستاد.

تارا که شدیدا احساس پشیمونی می کرد با دیدن اون صحنه به سرعت فرار کرد و رویا و مادرش را کنار هم رها کرد. اگر همسایه ها اون صحنه رو نمی دیدن و به آمبولانس زنگ نمی زدن امیدی به زنده بودن رویا هم نبود...

دو روز بعد که رویا چشمانش را باز کرد، خودش را در بیمارستان دید. وقایع دو شب پیش در مقابل چشمانش می گذشتند و هر بار زخمی تازه تر از دیگری به جا می ذاشتند.

یک ماه گذشت... وضعیت جسمی رویا بهتر شد اما روحش شدیدا آسیب دیده بود. از روزی که به هوش امده بود با هیچکس حرف نمی زد، گریه نمی کرد، فریاد نمی کشید فقط با نگاهی توخالی و پوچ از پنجره به بیرون خیره بود.

دو ماه گذشت... وضعیت جسمیش خوب شده بود اما وضعیت روحیش هیچ تغییری نکرده بود... دیدن کابوس های شبانه عادتش شده بود به قدری که دیگه مثل اولا جیغ نمی کشید و گریه نمی کرد فقط بغض می کرد...بغضی که راه تنفسش را می بست... ضربان قلبش کند تر از حد معمول شده بود.

سه ماه گذشت... با خبر ناگهانی دکترها بدجور شکه شده بود... حالت های تهوع اش بی دلیل نبود... دستش را روی شکمش گذاشت... ناخودآگاه بعد از سه ماه لبخندی روی لبش نشست... اینکه حس می کرد تنها نیست.... دیگه از پنجره به بیرون خیره نمی شد...هر شب برای بچه ای که در شکمش شکل می گرفت لالایی می خوند... بغض می کرد...گریه می کرد...

با خونسردی از پنجره اتاقش به بیرون خیره شد. تارا با بغضی که تو سینه اش سنگینی می کرد مقابلش ایستاد و گفت:« همش تقصیر تویه...می دونی چه بلایی سر این دختر معصوم اوردی؟ مگه رویا چه گناهی کرده بود که باید به هوس تو آلوده میشد؟خیلی پستی پوریا خیلی...عجیبه ولی انگار بعد از سال ها اینو فهمیدم...دیگه تمومه...من و تو هیچ کاری با هم نداریم پسر عموی قلابی.»

پوریا به طرفش برگشت و با چشمانی پر از خشم فریاد زد:« گمشو بیرون...خودم خیلی وقته می خواستم همه چی رو تموم کنم... گمشو که اصلا حوصلتو دارم.»

تارا همین طور که عقب عقب می رفت تا از اتاق خارج بشه فریاد زد:« تو یه آدم رذلی، یه آدم کثیف که جاش فقط تو لجنه....یه روزی جزای کارتو می بینی یه روزی که دیگه برای جبران خیلی دیره. می دونی لعنتی...بچه ی تو داره تو وجودش رشد میکنه... بچه ی تو آدم هرزه....»

با گفتن این حرف ها انگار عذاب وجدانش کمتر شده بود. آرامشی را در خودش حس می کرد که هیچوقت پیداش نکرده بود. با اخم غلیظی از اتاق خارج شد و پوریا را مبهوت برجا گذاشت... تارا هر روز به بیمارستان رویا سر می زد و هزینه هاشو پرداخت می کرد...حس می کرد اینطوری میتونه کارش رو کمی جبران کنه.

نه ماه به سرعت گذشت... لگدهای بچه بیشتر شده بود. دکترا می گفتن این معجزه اس که با وجود وضعیت روحی و بدن ضعیف رویا، بچه هنوز سالمه.

عقربه های ساعت دوازده نیمه شب را نشان می داد. رویا روی تختش نشسته بود و مثل همیشه دست نوازش گرش را روی شکمش می کشید...هیچی نمی گفت...تو این نه ماه با هیچکس حرف نزده بود فقط بغض می کرد و در دل با بچه ای که در بطنش شکل می گرفت حرف می زد. صدای قدم هایی که تا نزدیکی در اتاقش شنیده می شد، باعث شد ناگهان از جا بپره... ناخودآگاه بدنش لرزید. احساس خطر می کرد...

در اتاق به شدت باز شد و مردی با لباس سر تا سر مشکی و نقابی که به چهره اش زده بود در آستانه در ظاهر شد. اسلحه ای که به طرف رویا نشونه گرفته شده بود و صدای کشیدن ماشه و پرتاب تیر آخرین چیزایی بدو که رویا دید و شنید و بعد دردی که تو سینه و شکمش احساس کرد...

مثل همیشه از پنجره اتاقش به بیرون خیره شده بود. مرد مشکی پوش بهش نزدیک شد و اسلحه رو روی میز گذاشت:« کارش رو تموم کردم.»

پوریا برگشت و به چشمای خسرو خیره شد:« خیلی خب...دستمزدت روی میزه.»

خسرو لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:« حال کردنش مال تو شد دردسرش مال من.»

پوریا با خونسردی گفت:« اگه زنده بودنش برام خطری نداشت مطمئن باش تو هم حالش رو می بردی. بلیطامو گرفتی؟»

- بله یه بلیط برای انگلیس.

- تارا رو چی کار کردی؟

- همون کاریو که گفتی کردم... بهش هیروئین تزریق کردم... یه مدت دیگه بی دردسر میمیره.

لبخندی زد:« حقش بود...نباید به پر وپام می پیچید. می تونی بری.»

- زَد زیاد.

پوریا سری تکان داد و دوباره به خیابون های شلوغ و هوای آلوده نگریست. لبخندی زد این آخرین باره که از این پنجره به خیابون های تهران خیره میشه.

دکتر با پشت دست قطرات عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و داد زد:« دستگاه شک رو آماده کن...صدو پنجاه.»

شک رو وارد کردن اما اثر نکرد.

- دویست.

صدای جیغ دستگاه رو اعصاب بود. دکتر اینبار بلند تر داد زد:« سیصد.»

دستگاه هنوز جیغ می کشید. دکتر سری از روی افسوس تکان داد و گفت:« تموم کرد.»

بچه ی تازه متولد شده در دستان پرستار گریه می کرد و جیغ می کشید. ملافه ی سفید روی سر رویا کشیده شد و زمردهای سبز و بی قرارش برای همیشه به روی این دنیای بی رحم بسته شد.

چشمان رویا بسته شد اما کودک تازه متولد شده چشمانش را به روی دنیا باز کرد... همون زمرد های سبز...

انگار رویا دوباره متولد شده...

****

حرف هایش مثل پتکی توی سرم کوبیده می شد. نفس هایم مقطع شد بود. هوایی برای تنفس وجود نداشت. سرم داشت می ترکید. دستانم سردتر از همیشه بود. به یقه ی لباسم چنگ زدم و بازترش کردم یا بهتره بگم پاره اش کردم. نفرت هر لحظه بیشتر تو چشمام شعله می کشید. اونقدر نفرت تو چشمام بود که اشک جایی نداشت.

با چشمای نگرانش بهم خیره شده بود. با دیدن حالم سریع از جاش بلند شد و منو روی مبل نشوند.

- دخترم خودت رو اذیت نکن...من این چیزا رو نگفتم که خودتو نابود کنی فقط می خواستم حقیقت رو بدونی که شاید به خاطر اونم که شده قبول کنی و با ما همکاری کنی.

پوزخندی روی لب هایم نشست. دیگه صبرم تموم شد. بغض توی گلوم راه تنفس رو بسته بود با این حال به سختی با صدای آرومی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم:« باید...فکر کنم.»

سرش را تکان داد و با عجله گفت:« حتما حتما...خوب فکر کن دخترم اگر انتخابش کنی باید بدونی که راه پر خطری در پیش داری و بازی خطرناکی رو شروع کردی.»

با گفتن این حرف لبخندی غمگین زد و از اتاق بیرون رفت. پس از خروجش با خشم فریاد کشیدم و وسایل روی میز رو به هم ریختم. کم کم نم اشک را روی گونه هایم حس کردم. این آخرین باره که گریه می کنم.آخرین بار. آره دیگه نمی ذارم چشمام هر لحظه که خواستن بارونی بشن. این بغض و نفرت مسببش فقط یکیه...نابودش می کنم...رویاهاش...زندگیش....آیند ش همش رو نابود می کنم. دندونام رو با غیض روی هم می فشردم. دستان همیشه سردم این بار مثل دوتیکه یخ کنار بدنم افتادن بودن. زیر لب گفتم:« مرگ مرگ...نه اینم براش کافی نیست...قبلش زجر کشش می کنم. کاری می کنم که آرزو کنه کاش هیچوقت به دنیا نیومده بود کاری می کنم جلوم زانو بزنه و برای بخشیده شدنش زار بزنه...التماس کنه...به پام بیفته.»

دو روز گذشت و من همچنان با خشم گوشه ای از اتاقم نشسته بودم. زهرا خانم چندباری اومده بود و با التماس ازم می خواست در رو باز کنم اما من دیگه مرده بودم...دیگه رایکا ستایشی وجود نداشت. چیزی نمی دیدم، نمی شنیدم، حس نمی کردم. اطرافم پر شده بود از حس انتقام. در قعر تاریکی فرو رفته بودم. انتقام...انتقام از کسی که تمام زندگیم رو نابود کرد.

دفتری که جلد چرم مشکی رنگی داشت روی میزم خودنمایی می کرد. آرام به طرفش رفتم و برش داشتم. از اول تمام ورق هاشو مرور کردم...به آخرین صفحه که سفید بود رسیدم. مدادم رو برداشتم و تنها یک جمله نوشتم:« رایکا ستایش مرد.»

خاطراتی را که با همه ی وجودم ازشون محافظت می کردم حالا بین پارچه ای پیچیده بودم و در صندوقچه ای زیر تختم گذاشتم تا خاک بخورن. صدا ها و تصاویر از مقابل دیدگانم گذشتند. چه آسون همه ی کسانی که دوستشون داشتم رو از دست دادم.

- رایکا رایکا صبر کن اگه بگیرمت من می دونم و تو...

لبخندی روی لب های دختری بود که با هیجان می دوید. پسر بهش رسید و از پشت کمرش را در آغوش کشید. کنار گوشش با ذوق گفت:« دیدی گرفتمت؟ دیدی بالاخره اسیر چنگال شیر شدی؟»

دختر قهقهه ی بلندی سر داد.

تصاویر محو شدند...صداها نامفهوم شد و به زمان حال برگشتم. تازه متوجه قطره اشک کنار چشمم شدم. به سرعت پسش زدم. نه از امروز دیگه گریه نمی کنی. از امروز وجودت، چشمات، حرف زدنت هم مثل دستات سرده. رایکا مرده...بدن یک مرده گرم نیست.

از جام بلند شدم. اندامم راست شد و سرم را بالا گرفتم. شانه هایم را عقب دادم. از امروز دختر جدیدی متولد میشه. از اتاق بیرون رفتم. عسل با دیدنم به سرعت به طرفم اومد:« رایکا...حالت خوبه؟»

لبخند نزدم. اگر رایکای قبلی بود الان می خندید و می گفت:« توپ توپم عسلی.»

تنها به نگاه سردی اکتفا کردم. زهرا خانم با دیدنم سریع دستم رو گرفت و گفت:« خدارو شکر...می ترسیدم خدایی نکرده بلایی سر خودت بیاری.»

پوزخند زدم. دستم را از دستاش بیرون کشیدم. تا وقتی که انتقامم رو نگرفته ام هیچ بلایی سر خودم نمیارم اما بعدش رو تضمین نمی کنم.

لحنم سردتر از نگاهم بود:« سعید آقا کجاست؟»

زهرا خانم کمی عقب تر ایستاد و گفت:« تو اتاقشه...»

سری تکان دادم و به طرف اتاق سعید آقا رفتم صدای زهرا خانم رو می شنیدم.

- بچم به کل داغون شده.

عسل سعی کرد دلداریش بده:« نگران نباش مامان حالش خوب میشه...یکم زمان لازم داره.»

دوباره پوزخندی روی لبم نشست. حتی گذشت زمان هم کمکی بهم نمیکنه.

چند ضربه به در زدم.

- بفرمایین.

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. با دیدن من به سرعت از جایش بلند شد.

- رایکا؟

- من پیشنهادتون رو قبول می کنم.

نفسش را با آسودگی فوت کرد و خودش را روی صندلی انداخت:« ممنونم دخترم. فردا می برمت اداره پلیس و در جریان نقشه میذاریمت.»

- من خسته نیستم میتونین الان بگین.

- می دونم دخترم اما فردا بهتره غیر از من و تو فقط دو نفر دیگه از این پرونده خبر دارن.

اصراری نکردم و سرم را تکان دادم. از اتاق خارج شدم. عسل با دیدنم گفت:« رایکا میای بریم خرید؟»

با همون نگاه سرد به چشمای سیاهش زل زدم:« نه کار دارم.»

عسل با تعجب به من که به طرف اتاقم می رفتم خیره شد. می تونستم از تو چشماش بخونم که چقدر به خاطر رفتارهای سرد من حیرت زده اس.

وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم. پشت به در روی زمین نشستم. نگاهم به صندوقچه ای که حامل دفتر مشکی رنگ بود دوخته شد. انگار خاطرات نمی خواستند دست از سرم بردارن.

- باور نمی کنم...نه...نباید بری کیان...تو بهم قول دادی تنهام نذاری...گفتی تا ابد پیشت می مونم.

صدای هق هق دختر تو باغ کوچک پیچیده بود. کیان به آرومی او را بغل کرد.

- نه ....من تنهات نمی ذارم...قول می دم....یه کاری می کنم که منو نبرن... رایکا گریه نکن...وقتی بزرگ بشم اونقدر کار می کنم که پولدار بشم...اونوقت هردوتامو از اینجا میریم... فقط صبر کن.

کیان، رایکا را رها کرد و گل رزی را از ساقه کند. با مهارت ساقه ی گل را به شکل حلقه درآورد. حلقه را در انگشت رایکا فرو برد و با لبخند گفت:« این انگشتر رو بهت می دم و بهت قول می دم

که تا آخر عمرم ازت محافظت کنم. رایکا منتظرم بمون. تا آخرین گلبرگ این گل پژمرده بشه منتظرم بمون.» رایکا لبخند زد با وجود این حلقه به راحتی به حرف کیان اعتماد کرد. دستاشون رو درهم قفل کردن و با خوشحالی مشغول قدم زدن در باغ شدن.

سرم را تکان دادم. دوباره اشک هام سرازیر شده بودن. چرا یادآوری این خاطرات اینقدر برام سخت بود. با خیز به طرف میزم رفتم و کشو رو باز کردم. انگشتر اونجا بود. تنها یک گلبرگ زرد باقی مونده بود. زیر لب زمزمه کردم:« از اون موقع پونزده سال گذشته...پس کجایی؟ چرا هنوز به قولت وفا نکردی؟ نامرد...نکنه فراموشم کردی؟ با اینکه اون موقع بچه بودم اما احساسم تا الان ثابت مونده نه حتی بیشتر شده...احساس تو چی؟ هنوزم دوستم داری؟ قلبت منو میشناسه؟بازم صبر می کنم هر وقت آخرین گلبرگ افتاد برای همیشه فراموشت می کنم.»

انگشتر را دوباره تو کشو گذاشتم. سرم را بلند کردم و به آسمان ابری چشم دوختم. کجایی کیان؟ پونزده سال گذشته پس کجایی؟ چرا بر نمی گردی؟ رایکا هنوز منتظرته... مطمئنم یه روزی می بینمت...چه ده سال بعد...چه بیست سال بعد یا پنجاه سال...ایمان دارم ما دوباره همدیگر رو ملاقات می کنیم. می دونم که تو هم منتظرمی...منم منتظرتم...پس برگرد...زیاد منتظرم نذار.

یا رویای کیان به خواب عمیقی فرو رفتم.

نگاه دیگه ای به لباسام انداختم. مانتوی مشکی نسبتا بلندی با مقنعه ی هم رنگش و شلوار لی آبی رنگی پوشیده بودم. با شنیدن صدای سعید آقا سریع از اتاق خارج شدم. با هم سوار ماشین شدیم و به طرف اداره پلیس راه افتادیم. استرس نداشتم، نگران نبودم فقط احساس پوچی داشتم. یک حسی بهم می گفت زندگی من برای همیشه داره تغییر میکنه. یکی از ته دلم فریاد می زد این راهی که داری میری پر از نفرته در نهایت خودتو با حس انتقام و نفرت خفه می کنی و من درستی این حرف رو تصدیق می کردم اما به راهم ادامه می دادم.

با توقف ماشین جلوی اداره پلیس هردو پیاده شدیم. سعید آقا به ماموری که جلوی در بود اشاره کرد مامور هم سری تکان داد و به سرعت وارد اداره شد. همانطور که در کنار سعید آقا قدم بر میداشتم و وارد می شدم کنار گوشم گفت:« رایکا...از تصمیمت مطمئنی؟ هنوزم دیر نشده.»

– مطمئنم.

– ممکنه مسیر زندگیت برای همیشه تغییر کنه...ممکنه زندگی معمولیت رو از دست بدی ممکنه این آرامش رو از دست بدی حالا چی؟ بازم مطمئنی؟

نگاه سردم را در چشماش دوختم:« به نظر شما من الان تو زندگیم آرامش دارم؟»

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. وارد اتاق بزرگی شدیم که یک میز هشت نفره وسطش بود و دو مرد با لباس پلیس کنار هم پشتش نشسته بودن.

با دیدن ما از جاشون بلند شدن و سلام نظامی دادن. سعید آقا لبخندی زد و منو به طرف میز هول داد:« دختر خواندم...رایکا.»

یکی از پلیس ها که مسن تر بود گفت:« خوشوقتم دخترم...منم سرگرد کریمی هستم.»

سلام کردم. مرد جوانی که کنار سرگرد نشسته بود و به گرمی بهم خوش آمد گفت و خودشو معرفی کرد:« منم سروان شفیعی هستم .»

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. هر چهار نفر دور میز نشستیم. سعید آقا در راس میز و من روبه روی شفیعی و کریمی.

سعید آقا به شفیعی اشاره کرد و شفیعی هم پوشه ای را مقابلم قرار داد. نگاه استفهام آمیزی بهشون انداختم. سعید آقا صداشو صاف کرد و گفت:« بازش کن.»

با تردید پوشه رو باز کردم. دو عکس همراه با چندتا ورقه تو پوشه بود. نگاهی به عکس ها انداختم. عکس اول از مردی تقریبا چهل و پنج ساله بود با موها و چشمای مشکی. عکس دوم که برام خیلی آشنا بود از یک پسر حدودا بیست و پنج ساله و بی نهایت جذاب بود با موهای لخت مشکی که زیر نور آفتاب به قهوه ای می زد و چشمای عسلی رنگ و لبای قلوه ای صورتی رنگ. پوستی بی نهایت سفید و هیکلی بی نقص که در تیشرت سفید و چسبش نمایان بود. در یک کلام زیبا. به آرومی عکس را روی میز پرت کردم. و چشمان بی تفاوتم را روی سه پلیسی که بهم زل زده بودن دوختم.

– اون مو مشکیه پوریا آریانه اون یکی دیگه هم نمی شناسم.

سرگرد نگاه مشتاقی بهم انداخت:« دختر خیلی زرنگی به نظر میای. تا حالا عکس آریان رو دیده بودی؟»

- نه.

سرگرد به سعید آقا گفت:« خوب کسی رو انتخاب کردی سرهنگ.»

پوزخندی زدم. این ربطی به زرنگی نداشت. یک دختر سه ساله هم می تونست بفهمه عکس کی رو جلوش میذاری...

سپس رو به من کرد:« اسم مستعارش جوزف کاستره...اعضای باند اینطور مبشناسنش.»

به سردی گفتم:« اون یکی دیگه کیه؟»

سروان شفیعی عکس را در مقابلم گذاشت و گفت:« اسم واقعیشو نمی دونیم اما بهش میگن برایان کاستر...بیست و پنج سالشه...برادرزاده ی پوریا آریانه....از بعد مرگ پدرش پیش آریان زندگی می کنه... ما کار خلافی ازش ندیدم یعنی شک داریم تو باند آریان باشه...به هرحال احتیاط شرط عقله ممکنه تو یک سری چیزا به عموش کمک کرده باشه.»

- این باند چه کارایی انجام میده؟

- اسم باندشون دامیزه (Dummies)یعنی انسان هایی که در ظاهر زنده اند اما باطنا مرده اند... انسان هایی که مثل رباط زندگی می کنند. هرکاری که دلت بخواد انجام میدن....ادم کشی...فروش اعضای بدن... قاچاق مواد مخدر...قاچاق حیوانات... فروختن دخترا و پسرا به اونور آب...ولی بزگترین خلافشون قاچاق مواد مخدر و عتیقه جاته.

- عتیقه جات؟

- آره بیشتر آدماشون اینجا تو ایران دست به فعالیت زدن...عتیقه جات رو می دزدن می فرستن اونور آب. آدماشون اینجا فعالیت می کنن اما اصل کاری ها اونور آبن. متاسفانه ما نتونستیم هیچ اطلاعاتی از این باند به دست بیاریم چون آدمایی که گیرشون می انداختیم قبل از اینکه به اینجا برسن خودکشی می کردن... جاسوسایی که ما تو باندایی که اینجا تو ایران بودن می فرستادیم به یه روز نکشیده کشته می شدن...خیلی عجیبه که از کجا هویتشون شناسایی میشده... پونزده ساله که سعی داریم این باندو گیر بندازیم اما غیر ممکن بود....برای همین ما می خوایم روشمون رو عوض کنیم... برای اولین بار یک دختر رو بفرستیم که نه مامور بوده که به راحتی شناسایی شه نه سابقه ای داشته در عین حال انگیزه خیلی قوی داره...و این بار دیگه نمی خوایم ریسک کنیم...ما همیشه اول مامورامون رو می فرستادیم تو گروهایی که تو ایران بودن اما اینبار مستقیما می

فرستیمت اونور آب تو باند اصلی... یک ماه فرصت داریم تا خوب تعلیمت بدیم و به عنوان یک مامور سیاه آمادت کنیم... در ضمن غیر از ما سه نفر هیچکس از این عملیات مخفی خبر نداره. سوالی هست؟

تمام مدتی که حرف می زد با دقت به حرف هاش گوش می دادم جوری که کلمه به کلمش رو حفظ بودم خداییش چقدر خوب و رسا سخنرانی می کنه. سرم را تکان دادم و گفتم:« سوالی ندارم...اما...یه چیزی می خواستم بگم...»

هرسه به دقت به دهنم چشم دوختن.

- من روش های خودم رو دارم...حقیقتا به خاطر کشور و دولت خودمو تو دردسر نینداختم همونطور که شما گفتین جناب سروان من انگیزه های خاص خودم رو دارم...تمام تلاشم رو می کنم که تو این راه آسیبی به نقشه ها و برنامه ریزی های شما نزنم اما راه خودم رو میرم ممکنه دست به خیلی کارهای خطرناک بزنم...مطمئنین که هنوزم می خواین من تو این عملیات کمکتون کنم؟

اخم های سرگرد در هم بود:« چرا فقط راهی رو که ما بهت گفتیم نمیری؟ اینطوری ممکنه نقشه هامون خراب بشه.»

با بی پروایی تو چشماش زل زدم:« من به نقشه های شما اهمیتی نمیدم اما سعی می کنم تا می تونم وظایفم رو درست انجام بدم. من این راهو انتخاب کردم و خودم رو به خطر می اندازم چون به هدفم برسم...»

سرگرد خواست تا حرفی بزنه اما سعید آقا به سرعت گفت:« ما قبول می کنیم...اما کاری نکن که جونت به خطر بیفته.»

پوزخند زدم:« وقتی این راهو انتخاب کردم یعنی حاضرم پیه همه چی رو به تنم بمالم. حتی پا رو عقایدم بذارم.»

با این حرفم چشمای هر سه تاشون گرد شد و با تعجب بهم زل زدن. سرم درد می کرد و فضای اتاق زیادی برام سنگین بود. از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. پشت به دیوار تکیه دادم. اشک هام دوباره می خواستن سرازیر بشن. به زور جلوشونو گرفتم...نباید گریه کنم. نباید غرورم بین این همه آدمی که اینجاست بشکنه. صاف ایستادم و به زیر چشمام دست کشیدم. یکمی از ریملم ریخته بود.

داشتم تو کیفم دنبال دستمال می گشتم که دستی حامل دستمال، مقابلم قرار گرفت. با تعجب به چشمای سروان شفیعی زل زدم. اخم هاش تو هم بود. تشکر سردی کردم و دستمال رو گرفتم. سیاهی اطراف چشمم رو به دقت پاک کردم.

- چرا می خواین رو عقایدتون پا بذارین؟

- چون خدا رو آرزوهام پا گذاشت.

چشماش گرد شد:« گفتن این حرف درست نیست. اگه کمک خدا نبود شما هیچوقت به اینجایی که الان هستین نمیرسین.»

با نگاه سردم توچشماش زل زدم:« به نظرتون من الان کجام؟ جایی که شاید خیلی ها آرزو داشته باشن؟ لطفا منو نخندونین.»

- فکر نمی کنم رو لبای شما هیچوقت خنده بیاد.

فقط نگاهش کردم. دیگه داشت از حدش می گذشت. با بی تفاوتی از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم. با ببخشیدی روی صندلی نشستم.

اخمای سرگرد توهم بود اما سعید آقا بهم لبخند زد. بعد از ورود سروان به اتاق، سرگرد گفت:« از فردا تو یکی از ویلاهای شمال تمرین های شما شروع میشه...سروان بهتون کمک می کنن. دفاع شخصی...تمرین تیر اندازی...از مهم ترین تمرینایی هست که شما یاد می گیرین. بعد از اون هم برای همیشه از مقابل چشمای کسایی که دوستتون دارن ناپدید می شین.»

با چشمانی گرد شده از تعجب بهشون زل زدم. هر سه با دیدن چهره ی من خندیدن. اخمام توهم رفت خوشم نمیومد اینطوری بهم بخندن. سرهنگ که انگار متوجه شده بود گلوش رو صاف کرد و گفت:« منظور سرگرد این بود که رایکا ستایش می میره...تو راه برگشت از ویلای شمال یک تصادف رخ میده...تو اون تصادف بدن تو می سوزه و هیچ اثری ازت باقی نمیمونه...»

ورقه ای را به طرفم سر داد:« این هویت جعلیته بعد از تصادف.»

نگاهی به ورقه انداختم. سرگرد چیزهایی را که در ورقه نوشته بود، با صدای بلند تکرار کرد:« اسم: لارا، فامیل: جانسون، سن: بیست، محل تولد:لندن، بقیش هم خودت بخون.»

سری تکان دادم و ورقه رو روی میز گذاشتم. نمردیم و خارجی هم شدیم. سروان با تعجب گفت:« براتون اصلا مهم نیست که به نظر تموم آشناهاتون مرده به حساب بیاین و یه مدت نامعلومی از خانوادتون دور باشین؟»

خیلی سعی کردم جلوی پوزخند روی لبم را بگیرم. اگر الان از احساس قلبیم خبر داشت هیچوقت این حرف رو نمی زد. آره من دلم نه برای زهرا خانم تنگ میشه نه عسل نه سرهنگ. چون فکرم جای دیگه ایه چون هدفم چیز دیگه ایه. انگار از تو نگاهم جواب سوالش رو گرفت. سرش را پایین انداخت و به میز خیره شد.

سعید آقا که جو اتاق رو سنگین دید با لبخند گفت:« خب جلسمون هم که تموم شد امشب مامانتو راضی می کنیم. سروان صبح میاد دنبالت و می بردت ویلا... اونجا یه خدمتکار هست که همه ی کارا رو می کنه تو فقط رو تمرینات تمرکز کن.»

سرم را تکان دادم و از روی صندلیم بلند شدم. خداحافظی سردی باهاشون کردم و از اداره پلیس بیرون اومدم. ورقه هویت جعلیم هنوز تو دستم بود...لارا جانسون...بیست ساله...دو سال سنم رو کم کرده بودن. باز همون پوزخند روی لبم نشست...مسخره است...هدف من فقط یک چیزه به جزئیاتش کاری ندارم.

در اتاق رو قفل کردم و مشغول بستن ساکم شدم. تمام وسایلی که احساس می کردم تو این یک ماه بهشون احتیاج دارم بدون درنگ توی ساک می ریختم. صدای گریه های زهرا خانم و عسل خطی بر اعصاب خرابم می کشید. گوش هایم پر بود از ضرباتی که زهرا خانم به در اتاق می کوبید فریاد های مخلوط شده با التماس. شاید اگه رایکای قبلی بود الان در رو باز می کرد و با خنده صورت زهرا خانم رو می بوسید و می گفت نگران نباشین اگه شما بخواین من نمی رم. اما این رایکا فرق داره. با خشم در اتاق رو باز کردم و نگاهم را به صورت های خیس عسل و زهرا خانم دوختم. سعید آقا که متوجه نگاه تهدید آمیزم شده بود به سرعت دست زهرا خانم رو گرفت و سعی کرد اونو عقب بکشه:« عزیزم چرا اینقدر بی تابی می کنی؟ رایکا یک ماه میره و برمیگرده. اون تازه حقیقت رو فهمیده نیاز داره تا کمی تنها باشه.»

زهرا خانم دستش را روی سینه اش فشرد و با هق هق گفت:« آخه چطوری می تونم دوری این دختر رو تحمل کنم؟ این دختر دست من امانته...پونزده سال به خوبی ازش مراقبت کردم نمی

خوام زیر قولم بزنم. تو چرا اینقدر خونسردی؟ داری می بینی می خواد بره اما هیچی نمی گی برو جلوشو بگیر نذار بره...نذار.»

زهرا خانم روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت. صدای هق هقش در خانه پیچید. انگار یک چیزی تو قلبم تکون خورد. جوشش اشک رو در چشمانم حس می کردم. بدون اینکه خودم بدونم چی کار می کنم کنارش روی زمین نشستم دستم را روی شانه هایش گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:« برمی گردم...قول می دم که برگردم هر چه قدر طول بکشه اما من بر می گردم.»

با گفتن این حرف به سرعت از جام بلند شدم و به طرف در خروجی دویدم. عسل با چشمای خیس بازومو گرفت:« رایکا چیکار می کنی؟ نرو...خواهش می کنم.»

اشک هامو پاک کردم. سعی کردم صدام هم مثل نگاهم سرد باشه:« رایکا مرده...ولم کن.»

بازومو با خشونت از دستش بیرون کشیدم. دردی عمیق توی قلبم حس می کردم. دردی که کم کم تمام وجودم را گرفت. نگاهم رو به آسمان دوختم. خدایا تو باعث شدی اینطوری بشم. اینقدر سرد و یخ بشم...برای رسیدن هدفم پا رو عقایدم بذارم...مادر من چه بدی در حق اون مرد کرده بود که اینطوری کشتش؟ چه خطری براش داشت؟ هربار که به هدفم نزدیک تر می شم احساس رضایت بیشتری می کنم...می کشمش همانطور که اون مادرم رو با یک بچه تو شکمش کشت... نابودش می کنم...خودش رو....زندگیش رو...کسایی که دوستشون داره...همونطور که اون مادر و پدرم رو کشت. با دیدن ماشین شفیعی به سرعت در جلو رو باز کردم و سوار شدم. با لحن سردی سلام کردم که با تعجب جوابم رو داد و ماشین روشن شد.

از پنجره به بیرون خیره شدم. هر از گاهی نگاه خیره اش را روی صورتم حس می کردم. آخر هم طاقت نیاوردم و با کلافگی گفتم:« رو صورتم چیزیه؟»

تعجب کرد:« چی؟»

- چرا اینطوری نگام می کنین؟

سرفه ای کرد و کمی تو جاش جابه جا شد:« خب راستش برام عجیب بود.»

- چی عجیب بود؟

- اینکه برای همیشه از خانوادتون دور می شین اما هیچ اثری از دلتنگی تو نگاهتون حس نمی شه.

تو از درونم خبر نداری وگرنه اینطور تعجب نمی کردی.

- اونا خانواده واقعیم نیستن.

- به هر حال کنار اونا بزرگ شدین.

- الان حوصله ی شنیدن درس اخلاق ندارم.

خصلت بد من رک بودن بی حد و حصرم بود... به راحتی هر چه در ذهنم بود، بیان می کردم و برایم اهمیتی نداشت آیا حرفم موجب ناراحتی مخاطبم میشه یا نه.

اخم غلیظی کرد و چیزی نگفت. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. با وجود خستگی زیاد اما خاطرات دوباره در ذهنم تداعی شد.

- محکم تر تاب بده...اصلا تو زور داری؟ به پسر بودنت شک کردم...

کیان اخم با نمکی کرد و گفت:« می ترسم بیفتی.»

رایکا خنده ی مستانه ای سر داد:« نترس...محکم می گیرم.»

- خودت خواستی.

سرعت تاب بیشتر شد. رایکا می خندید و با خوشحالی جیغ می کشید. طناب تاب را محکم تر گرفت. ناگهان انگشتر از انگشتش سر خورد و افتاد.

ناخودآگاه طناب را ول کرد که باعث شد محکم با زمین برخورد کنه. کیان با ترس و چشمانی پر از بغض به طرفش دوید. کنارش روی زمین زانو زد و با التماس گفت:« رایکا...تورو خدا جواب بده...رایکا...حالت خوبه؟رایکا...رایکا.»

اشک از چشمان هر دو جاری بود. رایکا درد شدیدی در پیشانی زخمی اش احساس می کرد.

نا خودآگاه دستم به طرف پیشانی ام رفت. باز اون بغض لعنتی تو گلوم جمع شد. پشت دستم را روی چشما بسته ام قرار دادم. لعنتی کاش می شد یه روزی این خاطرات رو فراموش کنم... به یاد اوردنشون فقط آزار دهنده اس...به یاد اوردن کسی که معلوم نیست الان کجاست... شاید یه خانواده اونو به فرزندی قبول کردن و الان منو فراموش کرده...اون خاطرات رو تو اون پرورشگاه...جایی که برای همه ی ما حکم شکنجه گاه رو داشت...جایی که هر وقت کسی با مادر و

پدرش اونجا می اومد به ما نیشخند می زد و خودشو تو بغل مادر و پدرش می انداخت و ما با حسرت نظاره گر این صحنه بودیم...شاید اگه کیان نبود من هیچوقت نمی تونستم اون محیط خفقان اور رو تحمل کنم.

نگاه متعجب شفیعی رو حس می کردم. سریع اشکام رو پاک کردم و بینی ام رو بالا کشیدم. حداقل باید برای یه مدتی اون خاطرات رو فراموش کنم...کاش می شد...

پلکام کم کم سنگین شد و روی هم افتاد.

- رایکا...رایکا...پاشو رسیدیم.

چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. وسط یک باغ بزرگ پر از گل و گیاه ایستاده بودیم. خمیازه ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم. ساختمان نه چندان بزرگی مقابلم قرار داشت.

شفیعی به ساختمان اشاره کرد وگفت:« اینجا قراره تمرینت بدیم و برای ماموریت آمادت کنیم.

سری تکان دادم و به طرف ساختمان رفتم. آفتاب به داغی گویی آتشین بود. حدس زدم باید سر ظهر باشه. چی همه خوابیده بودم. در ویلا رو باز کردم و وارد شدم. یک سالن بزرگ با پرده هایی شیری و مبل هایی به همون رنگ در مقابلم خودنمایی می کرد. بی خیال آنالیز خانه شدم و با خستگی خودم رو روی مبل پرت کردم. گردنم از بس کج گرفته بودمش درد می کرد. احساس تشنگی می کردم. با نگاهم دنبال آشپزخانه می گشتم که یک زن قد کوتاه و کمی تپل از پله ها پایین اومد با دیدن من لبخندی زد و به طرفم اومد:« تو باید رایکا باشی نه؟»

از رو مبل بلند شدم وجواب دادم:« آره.»

- اسم من ساغره اگه به چیزی نیاز داشتی حتما خبرم کن.

- باشه حتما.

ساغر خانم لبخندی زد و وارد یک اتاق بزرگ که حدس زدم آشپزخانه باشه، شد. زن مهربونی به نظر می اومد. خمیازه ی دیگه ای کشیدم.

- هنوز خوابت میاد؟

تو جام پریدم و با اخم به شفیعی نگاه کردم. تحمل این یکی رو دیگه ندارم.

- اشکالی داره؟

- نه راستش برام عجیب بود.

خندید و ساکم رو روی زمین گذاشت. به رو خودم نیاوردم...خب وظیفش بود. تا وقتی یک حمال دارم چرا به خودم زحمت بدم. خدایش از این همه پررویی خودم تعجب کردم. شانه ای بالا انداختم وساکم رو برداشتم.

- اتاق من کجاست؟

- طبقه ی بالا سمت راست.

سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. با دیدن چیزی که مقابلم بود دهانم از تعجب باز ماند. سالنی بزرگ که شامل انواع و اقسام وسایل ورزشی بود و قسمتیش به تیراندازی اختصاص داشت.

آب دهنم رو قورت دادم و وسط سالن ایستادم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. تا حالا این همه دم و دستگاه ورزشی یه جا ندیده بودم عین باشگاه بدن سازی می ماند.

- تعجب کردی؟

با صدای شفیعی به طرفش برگشتم. تو جلد مغرورم فرو رفتم:« چیزی برای تعجب کردن نمی بینم. توقع همچین چیزی رو داشتم.»

نیشخندی زد و گفت:« کاملا مشخصه.»

ترجیح دادم جوابی ندهم و وارد اتاقی که سمت راست سالن قرار داشت شدم. یک اتاق کوچک و راحت که دکورش با رنگ آبی و سفید و کرمی تزئین شده بود. احساس خوبی رو به آدم القا می کرد.

ساکم رو روی تخت پرت کردم و به سمت پنجره بزرگی که کنار تخت بود رفتم. پرده ها را کنار کشیدم و به باغی که پیش رویم بود خیره شدم. لبخندی روی لبم نشست...

- انگار خوشت اومده.

با کلافگی به سمتش برگشتم این پسر چرا همیشه پا برهنه تو خلوتم می پره؟

- آره بدک نیست.

- نیم ساعت بعد آماده شو تمرینامون رو از امروز شروع می کنیم.

- از امروز؟

- به نظر من یک ماه برای آماده کردنت خیلی کمه هر ثانیه این یک ماه خیلی با ارزشه...باید ازش نهایت استفاده رو بکنیم.

باشه ای گفتم و ساکم رو باز کردم تا لباسام رو تو کمد بچینم. شفیعی هم از اتاق بیرون رفت. زیپ کنار ساکم رو باز کردم و جعبه ی سفیدی که توش بود رو برداشتم.

گردن بند زیبایی تو جعبه بود. گردن بند رو دور گردنم انداختم. پلاک قلبی شکلش رو تو دست گرفتم و بهش خیره شدم. زیر لی گفتم:« مامان تا زمانی که انتقام تو و بابا رو نگرفتم اینو از گردنم جدا نمی کنم.»

بوسه ای روی پلاک زدم و دوباره از پنجره به بیرون خیره شدم.

****

با انگشتش چند ضربه به میز زد. حالت متفکری به خودش گرفته و به نقطه ای خیره شده بود.

سرگرد نگاهی به طرفش انداخت:« مطمئنی از پسش برمیاد؟»

- آره...چون اون انگیزه داره...میخواد انتقام بگیره...

- برام جای تعجب داره که چطوری حاضر شده این کارو بکنه...

سرهنگ با کلافگی دستی به موهاش کشید:« من همه چیزو بهش نگفتم.»

سرگرد متعجب شد:« منظورت چیه؟»

- بهش گفتم کسی که باعث مرگ پدر و مادرش شده آریانه نگفتم که آریان...

- اگه...اگه یه روزی بفهمه چی؟

- امیدوارم هیچوقت اینطوری نشه چون اون موقع داغون میشه.

سرگرد سری تکان داد و به عکسی که تو دستش بود خیره شد.

- آریان خیلی زرنگه مطمئنی این دختره گیر نمیفته؟

- گفتم که نگران نباش...رایکا با همه ی اون ماموریی که فرستادیم فرق داره فقط امیدوارم به خوبی از پس تمریناش بربیاد.

سرگرد به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد و دوباره به عکس خیره شد. اونم امیدوار بود که رایکا از پس ماموریتی که براش گذاشته بودن بربیاد. تمام امیدشون به اون بود.

****

اسلحه رو بالا اوردم و به سمت هدف نشونه گرفتم. یک لحظه در مقابلم تصویر آریان ظاهر شد که موجب خروشیدن نفرت در وجودم و کشیدن ماشه و رها شدن تیر شد. سوراخی که دقیقا در وسط صفحه ایجاد شده بود باعث شد لبخندی هرچند تلخ روی لبم بشینه بعد از چهار هفته تمرین برای اولین بار موفق شدم و تیر را دقیقا به قلب هدف زدم.

با شنیدن صدای دست زدن کاوه به طرفش برگشتم. لبخندی زد و گفت:« هیچوقت فکر نمی کردم کسی که اولین باره از اسلحه استفاده می کنه اینقدر ماهرانه نشونه گیری کنه.»

چیزی نگفتم و مشغول پر کردن اسلحه شدم. ماهرانه و به سرعت تیرها را جاسازی کردم و دوباره به سمت هدف نشونه گرفتم. چهار تیر پشت سر هم پرتاب شد و همشون به جز یکی به صفحه خورد.

- ماهر شدی... من در مقابلت دارم کم میارم

- اختیار دارین سروان شفیعی...

خندید و گفت:« خیلی خب بیا ببینم چقدر می تونی با دست خالی از خودت دفاع کنی.»

نیشخندی زدم و اسلحه رو روی میز پرت کردم. شال آبی رنگم رو روی سرم محکم کردم و درحالی که گارد گرفته بودم بهش اشاره کردم تا جلو بیاد.

کاوه هم لبخندی زد و گارد گرفت. منتظر شدم تا اون اول حمله کنه. مشت گره شده اش را به طرف صورتم اورد. با دست ضربش رو مهار کردم و با زانو به شکمش زدم. چند قدم عقب رفت و با خنده گفت:« قدرت بدنیت بیشتر شده.»

شانه هام رو بالا انداختم و به طرفش حمله کردم. شروع به زدن ضربات پی در پی به صورتش کردم. تمام حملاتم را مهار می کرد. صبرم تموم شد. با خشم مشت گره شدم رو به طرف شکمش فرستادم که با یک حرکت دستم رو گرفت و پیچاند و بازویش را دور گردنم حلقه کرد. کم نیاوردم و با آرنج به شکمش ضربه زدم. از شدت دردی که در پس چهره ی درهمش پیدا بود، دستم رو ول کرد و چند قدم عقب رفت.

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:« خوشم میاد کم نمیاری...نباید هیچوقت تسلیم بشی...سعی کن همیشه با زیرکی به رقیبت حمله کنی نه خشم چون اونطوری گیر میفتی.»

سری تکان دادم و خودم رو روی زمین انداختم. درحالی که نفس نفس می زدم گفتم:« چند روز دیگه ماموریتم شروع میشه؟ نزدیک به یه ماهه که اینجام.»

با جدیت گفت:« پیشرفتت واقعا خوبه اما هنوز به حد عالی نرسیده... نمی تونم حدس بزنم اگه چندنفری بهت حمله شه می تونی از پسشون بر بیای یا نه. هدف گیریت عالیه نمی دونم چطوری تونستی اینقدر سریع مهارت به دست بیاری خیلی برام عجیبه...اما به نظرم باید بیشتر رو قدرت بدنیت کار کنی...بیشتر از اینکه اسلحه به دردت بخوره باید مبارزت خوب باشه... باید بتونی از پس چندتا مرد بر بیای... زمانی که برات در نظر گرفته شده بیست اردیبهشته یعنی دو روز دیگه...به نظر منم تو تا اون موقع بهتر میشی.»

-خوبه...هر چی زودتر بهتر...

- عجله نکن...هیچی جز بدبختی اونجا در انتظارت نیست.

پوزخند زدم:« من اینجا به اندازه کافی دارم بدبختی رو تجربه می کنم چه اشکالی داره باز هم بدبختی بکشم؟»

- تو به همه چی با دید منفی نگاه می کنی اینطوری نمی تونی از زندگیت لذت ببری.

- لذت بردن از زندگی؟ هه...تا جایی که یادمه من از بچگی فقط سختی کشیدم. هیچ لذتی از این زندگی لعنتی نبردم...این زندگی برای من نفرین شده اس....نفرین شده.

- حتی بعد از اینکه فرزند خونده ی خانواده ستایش شدی احساس خوشبختی نکردی؟

از جام بلند شدم و با نفرت تو چشماش زل زدم:« صراحتا نه...چون اونا باعث شدن از کسی که دوستش دارم کسی که تنهایی هامو پر کرد...کسی که برام بیشتر از یک دوست بود جدا بشم.»

اونم به تبعیت از من از جاش بلند شد:« منظورت کیه؟ تو که کسی رو نداشتی.»

فقط نگاهش کردم. با کنجکاوی گفت:« نمی خوای بگی کیه؟»

- دونستنش واسه ی تو چه فایده ای داره؟

- کنجکاوم...همین.

- تو فکر کن یه عشق.

نگاه مبهوتش را به صورتم دوخت:« یه عشق؟»

جوابش رو ندادم فقط به چشماش خیره شدم.

پوزخندی زد:« چطور ممکنه؟»

- هیچ چیز غیر ممکن نیست...اتفاقا به نظر من عشق واقعی رو من و اون تجربه کردیم چون تو بچگی شکل گرفت...تو دوران پاک زندگیمون... تو مکانی که غیر از خودمون هیچ کس رو نداشتیم...تو جایی که بهش پرورشگاه می گفتن اما فرقی با زندان نداشت... هیچ عشقی پاک تر از این نمیشه.

کاوه را مبهوت برجا گذاشتم و وارد اتاقم شدم. نمی دونم چرا اینا رو بهش گفتم...آدمی نبودم که احساسات درونیم رو بروز همیشه سعی می کردم همه چی رو تو خودم بریزم.

با کلافگی دستی به گردنم کشیدم...نباید دهنم بی موقع باز می شد. خودم رو روی تخت انداختم و به سقف چشم دوختم...کیان کجایی؟

گل سرخی که را که زیباتر از بقیه بود از بوته جدا کرد. با لذت بوشو به مشام کشید و لبخند زد. کیان با هیجان گفت:« چقدر خوشگله.»

رایکا خندید و گل رو به طرف کیان گرفت:« مال تو.»

کیان با تعجب شاخه گل رو از دستش گرفت و گفت:« چرا میدیش به من؟»

با لبخند انگشترش را لمس کرد:« چون تو هم به من یک گل خوشگل دادی.»

کیان هم لبخندی زد و گل را روی موهای رایکا کنار گوشش گذاشت:« حالا بهت دوتا دادم.»

هر دو خندیدن. رایکا دستش را روی گونه ی کیان گذاشت و صورتش را لمس کرد:« ممنونم.»

غلتی زدم و به در اتاق خیره شدم. کنار گوشم رو لمس کردم. کاش اون گل الان اینجا بود. نفسم را فوت کردم و گردن بندم را لمس کردم. دوباره نگاهم پر از نفرت شد. الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست رایکا الان زمان انتقامه...نذار این آتش نفرت تا زمانی به هدفت نرسیدی خاموش بشه... بذار همچنان بسوزه. محکم باش...محکم تر از هر موقع دیگه...بجنگ...با کسایی که زندگیتو نابود کردن.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. کاوه روی صندلی نشسته بود و داشت کتاب می خوند با دیدن من تعجب کرد و پرسید:« چیزی شده؟»

با لحن محکمی جواب دادم:« می خوام بازم تمرین کنم...»

از روی صندلی بلند شد و کتاب را به گوشه ای پرت کرد:« بقیه تمرین رو بذار بعد از ناهار.»

- من می خوام الان تمرین کنم.

با اینکه تعجب کرده بود چیز دیگه ای نگفت و سرش رو تکان داد.

بعد از سه ساعت تمرین کاوه با خستگی روی زمین افتاد. به طرف سالن تیر اندازی رفتم و اسلحه رو برداشتم. کاه درحالی که نفس نفس می زد گفت:« واقعا تلاشت ستودنیه.»

از رو زمین بلند شد و گفت:« فردا سرهنگ و سرگرد میان اینجا.»

تعجب کردم:« چرا؟»

- خودت می فهمی...

با گفتن این حرف از سالن خارج شد. با اسلحه ای در دست متفکر به روبه رو چشم دوخته بودم. چرا باید اونا بیان اینجا...نکنه از تصمیمشون صرف نظر کردن؟ با خشم اسلحه رو پر کردم و به طرف صفحه نشونه گرفتم. تمام تیرهایی که با شدت و پشت سر هم پرتاب می شد دقیقا به هدف می خورد. لبخند کمرنگی روی لبم نشست...همینجوری آریان و باندشو نابود می کنم.

با تعجب به سعید آقا و سرگرد و سروان خیره شدم. انگار تعجب رو از نگاهم خوندن. سرهنگ با خنده گفت:« نکنه می ترسی؟»

من و ترس؟ پورخند زدم. خیلی وقته که ترس هم در وجودم مرده. مدت هاست انتظار این لحظه رو می کشم.

- من آماده ام.

سرگرد به صندلی اشاره کرد. نشستم و نگاه منتظرم را به صورتش دوختم.

- اسم؟

- لارا جانسون.

- سن.

- بیست.

- متولد؟

- هشت آگوست هزارو نهصدو نود وسه.

- محل تولد؟

- لندن.

- اسم پدر؟

- لوئیس جانسون.

- مادر؟

- املیا جانسون.

- دلیل فوت؟

- تصادف ماشین.

- خواهر یا برادر؟

- ندارم.

سرگرد لبخند رضایت بخشی زد و از رو صندلی بلند شد:« عالی بود. همه چی مرتبه.»

نگاه سردم رو تو چشماش دوختم:« تصادف ماشین کی اتفاق میفته؟»

-همین امروز.

نفسم را با کلافگی فوت کردم. چقدر سریع همه چی داره پیش میره...از فردا دیگه رایکا ستایشی وجود نداره.

پشت درخت پنهان شده بودم و نگاهم به روبه رو بود. زهرا خانم و عسل درحالی که زجه می زدن، خود را روی سنگ قبر انداخته بودن. نگاه منم خیس بود. کاش قبلش برای آخرین بار عسل رو تو بغلم می گرفتم و می بوسیدمش. چشمای خوشگل مشکی رنگش رو هاله ای سرخ در بر گرفته بود. سعید آقا هم انگار گریه اش گرفته بود. با اینکه می دونست همه ی اینا یک بازیه و خودش مسئول پروندم بود اما بازم دلتنگ شده بود وگریه می کرد. دستم را محکم جلوی دهانم گرفته بودم تا صدای هق هقم بلند نشه. دوستای دانشگاهم...همسایه ها... فامیلمون همه دور سنگ قبر جمع شده بودن و گریه می کردن.

صدای داد و فریاد عسل رو می شنیدم اما نمی تونستم جلو برم...بغلش کنم...بگم گریه نکن من هنوز اینجام...هنوز زنده ام...نه نه من دیگه زنده نیستم...رایکا مرده...

- رایـکـا....خواهری بلندشو...دکترا حتی نذاشتن تن سوختت رو ببینم.... رایکا...چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ خیلی نامردی...خیلی...حالا من درد و دلامو به کی بگم؟ حالا من بدون تو چیکار کنم؟

دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم اون صحنه رو ببینم. پشتم رو کردم و به درخت تکیه دادم. گوشامو گرفتم و به اشکام اجازه دادم سرازیر بشن. گریه های مامان... داد و فریاد های عسل...همه اعصاب ضعیفم را به بازی گرفته بود. زانوهام سست شد و روی زمین افتادم. حتی فکرش هم نمی کردم اینقدر سخت باشه.

کم کم جمعیت متفرق شدن...سعیدآقا به اصرار عسل و زهرا خانم رو، سوار ماشین کرد. دستانم مثل دو تکه یخ در کنار بدم افتاده بودند. با دور شدن جمعیت از پشت درخت بیرون اومدم و به طرف سنگ قبرم دویدم. نگاه خیسم رو بهش دوختم و روی زمین زانو زدم. داشتم غمناک ترین

تراژدی زندگی رو می دیدم. شاخه گلی که دستم بود رو روی سنگ قبر گذاشتم. اسم رایکا ستایش پررنگ تر از هرموقع دیگه بود.

- خداحافظ رایکا. دلم برات تنگ میشه...برای شیطونی هات...خنده هات... محبت کردن هات...برای خواهرت...مادرت...پدرت...دلم برای همشون تنگ میشه...برای کشورت...مردم کشورت... دوستات... همبازی های بچگیت...برای...برای...عشق کودکیت...

بغض مانع از ادامه حرفام شد. سریع از جام بلند شدم. برای آخرین بار نگاه دیگه ای به آرامگاه ابدی رایکا انداختم و به سرعت سوار ماشین منتظر در کنار خیابان شدم. کلاه لبه دارم رو تا روی چشمام پایین کشیدم و شالم رو سفت تر کردم.

کاوه با نگرانی گفت:« حالت خوبه؟»

به تکان دادن سرم اکتفا کردم و از پنجره ماشین به بیرون زل زدم. به مردمی که شاید آخرین بار باشه که می بینمشون. به آسمانی که شاید آخرین بار باشه هوای آلودش رو به مشام می کشم.

با توقف ماشین جلوی فرودگاه انگار همه وجودم به درد اومد. انقدر زود زمان جدایی سر رسید؟ چمدونم رو با کمک کاوه از ماشین بیرون کشیدم. با هم وارد سالن فرودگاه شدیم. نگاهی به تابلوی اعلانات انداختم. همه ی وجودم یخ بسته بود. پاهام دیگه نمی تونستن جلوتر برن.

کاوه چمدانم رو جابه جا کرد و نگاهی به بلیطم انداخت.

- پروازت به لندن نیم ساعت دیگه اس.

بغض تموجود در گلویم را هیچ جوره نمی تونستم خفه کنم. پاسپورت در بین انگشتانم می لرزید.

کاوه که انگار متوجه حالم شده بود، لبخند دلگرم کننده ای زد:« نگران نباش... من مطمئنم تو موفق میشی...هیچکس رو تا به حال ندیده بودم که اینقدر راحت از پس تمرین هاش بربیاد اونم در عرض یک ماه...پشتکارت ستودنیه.»

کاوه سعی داشت آرومم کنه اما نمی دونست که با این حرف ها نه تنها آروم نمی شم بلکه ترسم بیشتر هم میشه. برای اولین بار در این یک ماه طعم ترس و اضطراب را کشیدم. چشمانم دیگر سرد نبود و از حرارت درحال آتیش گرفتن بود. اشک هام داغ و شور بودند. کاوه بازومو گرفت و بهم کمک کرد تا روی صندلی بشینم. سرم را در میان دستانم گرفتم و به اشکام اجازه پیش روی دادم.

- رایکا...

به گوشام اعتماد نداشتم. سرم رو بلند کردم و به سعید آقا که با چشمانی خیس بهم خیره بود، زل زدم. به سرعت از جام بلند شدم و خودم را در آغوش مهربانش غرق کردم. با صدای لرزونی گفتم:« بابا...دلم براتون تنگ میشه.»

صدای اونم انگار بغض داشت:« دخترم...تو از پسش بر میای من رایکا رو خوب مبشناسم.»

- مواظب مامان و عسل باشین.

- باشه...تو هم قول بده و مواظب خودت باشی و کار احمقانه ای نکنی.

قول دادم مواظب خودم باشم اما قول ندادم کار احمقانه ای نکنم. پاسپورتی که یکی از آشناهای سعید آقا تو لندن درست کرده بود در دستم فشردم. انگار نیرو گرفتم. شدم همون رایکای سرد و یخی که قبلا بودم. به آرومی از آغوشش بیرون اومدم. چمدانم رو محکم در دست گرفتم و برای آخرین بار به چهره کاوه و سعید آقا نگاه کردم. تو این یک ماه خیلی به کاوه نزدیک شده بودم. برایم مثل دوستی قدیمی بود. لبخندی گرم و دوستانه روی صورت هاشون پاشیدم و گفتم:« بهتون قول می دم ناامیدتون نکنم. تمام تلاشمو می کنم تا آریان رو به زمین بزنم.»

برای آخرین بار بهشون نگاه کردم و ازشون فاصله گرفتم. وارد سالن شدم و بعد از تحویل چمدون، از پشت دیوار های شیشه ای واسشون دست تکان دادم. سعید آقا با چشمانی پر از اشک و کاوه با لبخندی دوستانه همراهیم کردن. چمدانم رو تحویل گرفتم و وارد محوطه بزرگی شدم. هواپیمای بزرگی وسط باند پرواز خودنمایی می کرد. برای آخرین بار هوا رو استشمام کردم و برای شروع داستان تازه ای قدم به درون هواپیما گذاشتم...

یک سال بعد...

با خشم دستشو پیچوندم. صدای آخش بلند شد. لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست. دست دیگه ام رو دور گردنش حلقه کردم و فشردم. کنار گوشش گفتم:« یه بار دیگه بگو چی گفتی لعنتی؟»

- غلط...غلط کردم.

با خشم به جلو پرتش کردم. با کمر به میزی که رو به روش بود برخورد کرد. دستی به گردنش کشید و با عصبانیت گفت:« حسابت رو می رسم هرزه ی عوضی...حالا می ببنی...تقاص کارتو پس میدی.»

با خشم به طرفش قدم برداشتم که ترسید و از در بیرون رفت. شیشه ی مشروبی برداشتم و در لیوان مقابلم خالی کردم. تمام محتویات را یک ضرب سر کشیدم. اسکارلت کنارم روی صندلی نشست و دستش را نوازش گر روی شانه ام کشید:« خودتو اذیت نکن اینا هیچکدوم لیاقت ندارن...چی بهت گفت؟»

لیوان رو محکم پرت کردم. صدای برخوردش با دیوار و تبدیل شدنش به هزار تکه بلند شد.

- مرتیکه عوضی بهم میگه هرچه قدر پول بخوای بهت می دم فقط بیا و یه شبی رو با من و دوستام سر کن.

اسکارلت آهی کشید و گفت:« به من روزی هزاربار از این پیشنهادها میشه اما اهمیتی نمی دم.»

با غضب از جام بلند شدم و به رختکن رفتم تا لباسم رو عوض کنم. یک سالی می شد که عضو گروه دامیز شده بودم اما نه موفق شده بودم اعضای اصلی رو ببینم نه حتی بهشون نزدیک شده بودم. اعصابم به شدت به هم ریخته بود. هر روز و هر شب تو این کلوپ لعنتی که متعلق به باند دامیزه کار می کردم و پیشنهاد های بی شرمانه می شنیدم اما حتی یه قدم هم به هدفم نزدیک نشده بودم.

فریادی از سر خشم کشیدم و جعبه ی چوبی که روی میز بود رو به طرف آینه پرتاب کردم. از صدای شکستن آینه اسکارلت و چند نفر دیگه از کارکنان وارد رختکن شدن. با خشم سرشون داد زدم:« چیه؟ چی می خواین؟ برین گمشین بیرون لعنتی ها...حوصله هیچکدومتون رو ندارم.»

همه به غیر از اسکارلت که نزدیک ترین دوستم بود با ترس بیرون رفتن. مهارت های رزمی بالا که تو این یک سال حسابی تقویتشون کرده بودم، سرسختی غیرقابل وصفم، جدیت و اخم غلیظی که عضو جدا نشدنی از صورتم بود، باعث شده بود تا همه ازم حساب ببرن.

اسکارلت چندقدم جلو اومد. روی زمین زانو زد و مشغول جمع کردن تکه های آینه شد.

- چرا با خودت اینطوری می کنی؟ حرف های بی ارزش یک لات بی سروپا که نباید اینطور اعصابتو به هم بریزه.

سرم رو روی میز توالت گذاشتم و چشمامو بستم. اسکارلت چه می دونست که الان چه درد و رنجی رو تحمل می کنم. با شنیدن صدای زنگ گوشی از جام پریدم و به طرف کیفم رفتم. شماره آشنای همیشگی رو صفحه خاموش و روشن می شد. سریع دکمه ی سبز رو فشار دادم.

- الو؟

- سلام دخترم حالت چطوره؟

زیرچشمی به اسکارلت نگاهی انداختم و از رختکن بیرون رفتم.

- شما خوبین؟

- به لطف خدا. چیکارا می کنی دخترم؟ موفق شدی آریان رو ببینی؟

- دارم دیوونه می شم...هر لحظه فکر می کنم بزنم خودم و این آدما رو بکشم...یک ساله تو این کشور لعنتی ام اما هنوز موفق به دیدن آریان نشدم. حس می کنم دارم کم میارم.

- این حرف رو نزن...رایکایی که من می شناختم قوی تر از این حرف ها بود.

- رایکایی که شما می شناختین مرده.

- دخترم... این کاریه که تو شروعش کردی و نمی تونی نیمه تموم بذاریش.

- منم نخواستم نیمه تموم بذارم...هرشب با خودم فکر میکنم برم آریان رو بکشم بعد هم خودمو خلاص کنم.

- رایکا درست فکر کن و تصمیم بگیر همه چی به تصمیم های تو بستگی داره.

با شنیدن قدم هایی که بهم نزدیک می شد سریع خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم.

با دیدن جورجینا که لباس کوتاه سرمه ای رنگی پوشیده بود، اخمی کردم و گفتم:« چی میخوای؟»

تو این دیسکو تنها جورجینا رو اعصابم بود. اینقدر ازش متنفر بودم که حاضر بودم بمیرم اما ریخت نحسش رو نبینم. با اینکه چندبار سر جا نشونده بودمش اما هنوز هم بدجوری اعصابم رو خط خطی می کرد.

اونم اخمی کرد و گفت:« توماس کارت داره.»

با زدن تنه ای از کنارش رد شدم. می تونستم حدس بزنم الان قیافش چه شکلی شده. چشمای آبیش سرخ شده بود و داشت موهای طلاییش رو که همیشه فر می کرد با دست می کشید. خندم گرفت. دستم رو جلو دهنم گرفتم و جلوی اتاق توماس ایستادم. بدون در زدن وارد اتاق شدم و با قیافه ی جدی بهش خیره شدم. توماس با دیدنم به دختری که تو بغلش بود گفت بیرون منتظر باشه. دختر چشم غره ای بهم رفت که بدترش نصیبش شد و از اتاق بیرون رفت. روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:« چیکارم داشتی؟»

با خونسردی به صندلیش تکیه داد:« هنوز یاد نگرفتی اول در بزنی بعد بیای تو.»

پوزخندی زدم:« متاسفانه نه.»

سری تکان داد لحنش جدی شد:« امروز مهمونای مهمی داریم.»

- خب؟

- شب میان.

- خب؟

- اولین بارشونه.

- خب؟

- رئیس دامیزه... جوزف کانسر.

با حیرت به چشماش زل زدم. داشتم حرفش رو هضم می کردم. جوزف کانسر...همون...همون پوریا آریان... چشمام سیاهی رفت و دستام یخ زد. مات و مبهوت به یک نقطه خیره شده بودم. توماس با نگرانی دستش را جلو صورتم تکون داد وگفت:« حالت خوبه؟»

نفسام تند شده بود. نگاه ماتم را در چشمان توماس قفل کردم. با صدایی که خودمم به سختی می شنیدم گفتم:« جدی میگی؟»

- دروغم چیه؟

دستم رو به میز گرفتم و به سختی از جام بلند شدم.

- چرا میان؟

مکثی کرد و گفت:« یک جلسه فوریه...جا به جایی محموله.»

با کنجکاوی نگاه دقیقی به چهره اش انداختم. پس برای معامله مواد میان.

- کی میان؟

- شب...

- تا شب همه چیزو آماده می کنم.

سرش را به نشونه ی موافقت تکان داد. با قدم هایی آروم از اتاق خارج شدم. هدفم خیلی نزدیکه. اما چی شکلی باید اعتمادش رو به دست بیارم؟ روی صندلی نشستم. میز جلوم پر بود از انواع نوشیدنی های مختلف. قوی ترینشون رو برداشتم و مایع زرد و بد طعم را در لیوان خالی کردم. جرعه ای ازش نوشیدم. تو این یک سال تنها کارم شده بود نوشیدن این کثافت ها. دستی جلوم قرار گرفت وچند تکه یخ تو لیوانم انداخت.

- اینکه خیلی قویه. چرا بدون یخ می خوری؟

جوابشو ندادم و جرعه ای دیگه ازش نوشیدم. اسکارلت هم یک لیوان واسه خودش ریخت و کنارم نشست.

- همه جارو مرتب کن...به همه ی دخترا بگو آماده باشن... بهترین رقاص هارو واسه امشب بیار... بهترین و گرون ترین مشروبات الکلی رو آماده کن...مهمونای مهمی داریم.

اسکارلت با تعجب لیوانش رو زوی میز گذاشت و گفت:« کی میاد؟»

به روبه رو خیره شدم و با سردترین لحن ممکن جواب دادم:« رئیس...جوزف کانسر.»

- ووووه....جدی می گی؟

سرم رو تکان دادم و از رو صندلی بلند شدم. وارد رختکن شدم تا لباسایی که واسه امشب آماده کرده بودم بپوشم.

دامن خیلی کوتاه مشکی با نیم تنه ی همرنگش. موهای مواج و حالت دار قهوه ایم رو روی شانه هام رها کردم و رژ صورتی کمرنگی روی لبم زدم. کفش های پاشنه پونزده سانت سیاهم رو پام کردم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم. چقدر با قبلا فرق کردم. دختری که تا نوزده سالگی یه

رژلب هم نمی زد حالا با این قیافه جلو هزارتا آدم ظاهر میشه...چشمام رو بستم و پلکام رو روی هم فشردم تا مانع از اومدن اشکام بشم. یک ساله که این سد رو جلو اشکام ساختم. یک ساله که دارم بغض تو گلوم رو ماهرانه فرو میدم. در باز شد و اسکارلت در آستانه اتاق ظاهر شد. با دیدنم خندید و گفت:« چه کردی دختر؟ چه خوشگل شدی لارا.»

خنده ای که بی شباهت به پوزخند نبود رو لبم نشست.

- کاری داشتی؟

- آره...دخترا رو آماده کردم بیا از بینشون چند نفر رو انتخاب کن.

سری تکان دادم و به دنبال اسکارلت از اتاق بیرون رفتم. ده دختر زیبا تو سالن صف کشیده بودن و منتظر بودن. با جدیت مقابلشون قدم زدم. همشون خیلی خوشگل بودن اما امشب بر خلاف زیبایی، جذابیت و لوندی هم لازم بود. شش نفر که می دونستم هم رقصشون خوبه هم جلب توجه بیشتری می کنن از بینشون انتخاب کردم. جورجینا با بداخلاقی گفت:« به نظر من بهتره لوسی رو انتخاب نکنی اون خیلی خشک برخورد می کنه.»

با حرص گفتم:« اما خوشگل تر از همشونه و رقصش هم حرف نداره...تو لازم نیست دخالت کنی...این وظیفه منه...تو برو مشروبا رو سرو کن.»

چپ چپ نگاهم کرد و به طرف میز رفت. نفسم رو فوت کردم و از سالن خارج شدم. در محوطه کوچیکی که پشت ساختمان بود ایستادم تا از گذر نسیم میان موهای بازم لذت ببرم. نگاهی به آسمان تقریبا تاریک انداختم. خدا کنه امشب از پس ماموریتم بر بیام. هر چی زودتر باید وارد باند اصلی بشم. این یک فرصته.

قبل از اینکه وارد کلوپ بشم، صدای مکالمه چند دختر باعث شد با کنجکاوی پشت دیواری قایم بشم و گوش کنم.

- کاترین...این کار خیلی خطرناکه.

- اشکال نداره...بهش نزدیک می شم و تو یک فرصت چاقو رو تو قلبش فرو می کنم. من در ازای این کار پول گرفتم.

- اگه گیر بیفتی چی؟ می دونی می خوای چیکارکنی؟ اون رئیسه بانده...رئیس باند دامیز کشتنش اینقدرا که میگی آسون نیست.

- هیسس...می خوای صدامون رو بشنون؟ خودم می دونم چیکار می کنم تو نمی خواد نگران باشی فقط حواس لارا رو پرت کن.

از دیوار فاصله گرفتم. لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست. بهتر از این نمیشه. اینقدر دلم می خواد بمیره از شرش راحت شم اما الان وقتش نیست. وارد کلوپ شدم و به طرف اتاقم رفتم. به اسکارلت هم اشاره کردم تا بیاد تو.

- چیزی شده؟

- امشب چند نفر می خوان رئیس رو بکشن.

با ترس چند قدم عقب رفت:« جدی می گی؟»

- آره بابا دروغم چیه؟ باید مواظب باشی...هر مورد مشکوکی دیدی سریع بهم بگو.

- بهتر نیست اصلا خودمون رو دخالت ندیم؟

نگاه تهدید آمیزی به چشم های نگرانش کردم:« اگه نمی تونی به کس دیگه ای بگم.»

-نه نه باشه کاری رو که گفتی انجام می دم.

- خیلی خب...حواستو جمع کن.

سری تکان داد و ار اتاق بیرون رفت. نیشخندی زدم و روی صندلی نشستم. بهتر از این نمیشه.

با بازشدن درهای کلوپ چند نفر وارد شدن. اما نگاه من تنها به دنبال مردی با چهره ای تقریبا شرقی و پوستی گندمی می گشت... با شنیدن صدای مضطرب جورجینا مسیر نگاهم را از در به طرف چشمای آبیش تغییر دادم.

- چی میگی؟

- جوزف کانسر...رئیس...اوناهاش داره میاد.

به مکانی که انتهای مسیر اشاره اش بود، خیره شدم. مردی با موها و چشمای مشکی همراه شش مرد کت و شلوار پوش دیگر از در گذشتند. با دیدنش نفرت در وجودم زبانه کشید. اون اینجا بود... کسی که مادر و پدرم را برای عملی کردن نقشه های کثیفش قربانی کرد...کسی که تو این یک سال منتظر دیدنش بودم... اون فرد حالا مقابلم ایستاده بود. سعی کردم همون ماسک خونسرد و

بی تفاوت همیشگی رو به صورتم بزنم. ماسکی که نگه داشتنش در این موقعیت به نظر مشکل ترین کار دنیا می رسید... با اینکه خیلی سخت بود اما من تعلیم دیده بودم... تعلیم دیده بودم برای موفق شدن و نگه داشتنش روی صورت جمع شده از نفرتم...

به گروهی از دختر ها اشاره کردم... مانند رهبر یک گروه انقلابی جلو تر از دختر ها ایستادم و به طرف جایی که اون مرد نفرت انگیز و همراهنش ایستاده بودند قدم برداشتم...

کمرم را خم کردم و با نگاهی سرد و سخت مثل شیشه به چشمانش خیره شدم...

-خوش اومدین قربان...دخترا شما رو راهنمایی می کنن.

آریان نگاه بی تفاوتش را که آتش وجودم را شعله ور تر از همیشه می کرد، از چشمانم گرفت و دختر ها با چهره هایی مودب و لبخند به دست آریان و گروهش را به سمت میزی که وسط سالن آماده شده بود راهنمایی کردند. نگاهم به کیف های چرمی موجود در دستانشون، خیره بود... دو نفر از اون شش مرد که به نظر محافظانش بودند، بدون هیچ حرفی پشت سرش ایستادند و آریان روی صندلی جا گرفت. سه مرد دیگه نگاه مرموزی به هم انداختن و روی صندلی های مقابلشون نشستن. کاترین نگاهش به اون سه مرد بود. به بهانه ی بردن شیشه ی حاوی مایع وسوسه کننده ی قرمز رنگ، به طرفشون رفت. تمام حواسم رو به کاترین جمع کردم. لبخندی زد و لیوان های پایه بلند را مقابلشون روی میز گذاشت.

با صدای توماس مجبور شدم نگاهمو ازشون بگیرم.

- لارا...رئیس اومد؟

به جایی که نشسته بود اشاره کردم توماس لبخندی زد و به سرعت به طرفشون رفت. با نگاهم کاترین را دنبال کردم. از میز فاصله گرفته و کناری ایستاده بود.

دو کیف چرم سامسونت روی میز بود. فکر نمی کردم برای معامله ی مواد خودش شخصا اقدام کنه پس به نظر معامله ی مهمیه... به طرف میز مشروبات رفتم اما به هیچ وجه نگاه خیره و دقیقم را از اون میری ک در انتهای سالن قرار داشت نمی گرفتم. حرکت آروم لب های آریان بهم فهماند درمورد موضوع مهمی با مردی که مقابلش نشسته بود حرف می زند... آرزو کردم کاش در لب خوانی استعداد داشتم.... تکان های سر مرد تاییدی در برابر حرکت لب های آرایان بود...

کمی بعد دو مرد دیگه هم وارد کلوپ شدن و رو پشت میز کناری آریان و گروهش نشستند. پوزخندی روی لب هایشان نقش بسته بود و هر دو شدیدا میز آریان را زیر نظر گرفته بودن.

کاترین به طرف میز آریان رفت و با لبخندی که تنها من می توانستم نگرانی را در پسش بخوانم گفت:« چیز دیگه ای نیاز ندارین سرورم؟»

آریان دستش را بالا اورد که این نشانه ی "نه" ای قاطع در جواب کاترین بود... کاترین نفس کلافه اش را به بیرون فوت کرد و تنها بعدش... با دیدن مایعی قرمز که از شیشه ی جا گرفته در میان حلقه ی انگشتانش، روی پای آریان ریخت، به سرعت از جا بلند شدم. کاترین به ظاهر هول شده بود، دستمالی برداشت و با عذر خواهی های پی در پی به آریان نزدیک شد... کمرش خم شده بود و مشغول پاک کردن لکه های ایجاد شده روی شلوار آریانی که به نظر عصبی می رسید شد... اما تنها من می دونستم که قصدش این نیست...نگاهم به برق چاقویی افتاد که کاترین از داخل یقه ی لباسش درآورد. با تکان سر به اسکارلت اشاره کردم. وقت را تلف نکرد و با نهایت سرعت به طرف کاترین دوید... قبل از اینکه چاقو در هدفش که قلب آریان بود فرو بشه، ضربه ای سخت به کمر کاترین زده شد و چاقو از میان انگشتان مرطوبش خارج شد... تمام نگاه ها متوجه چاقویی که روی زمین قرار داشت و کاترینی که به سرعت قبل از هر عملی، چاقو را در سینه ی خودش فرو کرد، شد. مات و حیرت زده بر جای خود میخکوب شده بودم... عکس العمل کارتین شتاب زده و بدون فوت حتی یک ثانیه بود... آریان که با دیدن این صحنه تقریبا فهمیده بود موضوع از چه قراره از روی صندلی اش بلند شد و محافظانش اسلحه به دست کنارش جا گرفتند...

نگاه آریان سرد و سخت به مرد رو به رویش خیره بود:« فکر کنم بهتره معامله رو ناتموم باقی بذاریم...»

پوزخندی روی لبش نشست و یکی از کیف های چرمی را از روی میز برداشت...

حرکتی از گوشه ی سالن توجهم را جلب کرد...نگاهم به سمت دو مردی که پشت میز کناری آریان نشسته بودند، کشیده شد. یکیشون اسلحه ای دراورد و دقیقا قلب آریان را هدف گرفت. چقدر دوست داشتم اون اسلحه در دستان من بود و گلوله اش با اشاره ی من به طرف قلبی که نبض حیات آریان بود شلیک بشه...اما... می دونستم که زمانش نیست...با حرکتی قشنگ غلت زدم و جفت پا در شکم مرد فرو رفتم. شدت ضربه به عقب پرتابش کرد و اسلحه روی زمین افتاد. مرد

دوم خیزی به طرف اسلحه برداشت. بین راه متوقفش کردم و با زانو به کمرش ضربه زدم. آهی کشید و روی زمین افتاد. با قدم هایی آرام و خونسرد به طرف اسلحه ی افتاده روی زمین رفتم. برش داشتم و به طرف دو مردی که روی زمین افتاده بودند نشانه گرفتم. سنگینی نگاه افراد متعجب حاضر در سالن را حس می کردم. اما تمام توجه من به مردی جلب بود که بی تفاوت در بین محافظینش ایستاده بود. آهسته به طرفم قدم برداشت و با سردترین لحنی که تا به حال شنیده بودم گفت:«بیا بیرون. دوستت هم همینطور.»

نفسم را در سینه حبس کرده بودم و تلاش می کردم آثار نفرتی که درونم می جوشید در صورتم پیدا نشه. دستم را که حائل اسلحه بود پایین اوردم. آریان به یکی از محافظانش اشاره کرد. مرد با صورتی سفت و سخت سری تکانی داد و به طرف دو مردی که نالان روی زمین افتاده بودن رفت. به سرعت و بدون اینکه احساسی داشته باشه، سلاحش را دراورد و لوله ی فلزی و سردش را به طرفشون گرفت... با شنیدن صدای چهار تیری که پی در پی از لوله خارج شد و جیغ های ترسیده ی دختر ها، فهمیدم پرونده ی زندگی دو قاتل بسته شد... عجیب بود که اصلا احساسی نداشتم... نه ترس...نه غم... نه اضطراب...

محافظ دوم رو به سه نفری که در جاشون مبهوت شده بودن گفت:« رئیس دیگه مایل به معامله با شماها نیستند...»

نفس حبس شده در سینه ام را آزاد کردم و ریه هایم دوباره به کار افتادند. توماس خیره به جسد کاترین که روی زمین افتاده بود نگاه می کرد...برایش سخت بود ببینه یکی از کارکنانش قصد خیانت به رئیس دامیز رو داشته و حالا مرده...

پوزخندی روی لبم نقش بست...به همراه اسکارلت از سالنی که جو خفگان و هق هق خفیف گریه گرفته بود، بیرون رفتیم و تماس باد با پوست نمدار از عرق صورتم، توانست کمی از حال خوشم را برگرداند...حالا به هدف نزدیک بودم...

با اشاره ی یکی از محافظین به همراه اسکارلت در صندلی عقب ماشینی شیک جا گرفتیم. در توسط محافظ بسته شد و خودش به طرف ماشینی که جلو تر پارک شده بود و مطمئنان آریان در اون نشسته بود رفت. راننده بدون حرف پایش را روی گاز فشرد و ماشین به راه افتاد...

تا رسیدن به مقصد هر دو سکوت کرده بودیم. با ورود ماشین به باغی خیلی بزرگ، نگاهمون به ساختمان ویلایی زیبایی که وسطش خودنمایی می کرد افتاد. دو ماشین مشکی رنگ مقابل

ساختمان متوقف شدند. آریان از دری که محافظش باز کرده بود پیاده شد و بدون اینکه نیم نگاهی به طرف ما بندازه وارد ساختمان شد...

من و اسکارلت هم با اشاره ی محافظ پیاده شدیم. همه ی توجهم به اطراف معطوف یود. باغ بزرگی که در تاریکی شب توسط چراغ های سفید نور روشن نگه داشته بود، من رو یاد فیلم های جنایی می انداخت...به دنبال محافظ وارد ساختمان شدیم. سالن بزرگی که فرش های گران قیمت و زیبایی زمینش را پوشانده بودن و مبل های زیبایی در اطراف قرار گرفته بود در مقابلم خودنمایی می کرد. دیوار های شیشه ای و بدون پرده جلوه ی زیبایی به اطراف بخشیده بودن. چراغ های بزرگ و زیبایی که از سقف آویزان بود، سالن باشکوه را نورانی کرده بود. محافظ اشاره ای به ما کرد تا از پله های سنگی که وسط سالن بود بالا بریم. طبقه ی دوم زیباتر از طبقه ی اول بود. راهرویی طویل پر از اتاق که حدس زدم این اتاق ها باید مخصوص به افرادی که در این خونه زندگی می کردند باشه... یعنی محافظ ها...

محافظ جوان ما رو به طرف اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت برد... تقه ای به در زد و صدای سرد آریان که اجازه ی ورود صادر کرده بود، شنید شد... محافظ در اتاق رو باز کرد و بدون حرف به ما اشاره کرد تا وارد بشیم... اسکارلت دستم را در دستان سردش فشرد... هر دو وارد اتاق شدیم اما محافظ پشت در موند...

چند دست مبل با میز اداری بزرگی وسط اتاق بود. آریان پشت میز چوبی که گوشه ای از اتاق قرار داشت نشست. به ما اشاره کرد تا بهش نزدیک بشیم. چند قدم که جلوتر رفتیم، نگاهی پر از غرور به هردومون انداخت وگفت:«اسماتون؟»

لجم گرفت اما سعی کردم جلو خودم رو بگیرم تا حرفی اضافه تر به جز اسمم از دهنم خارج نشه:« لارا جانسون.»

به اسکارلت چشم دوخت.

- اسکارلت کونتر.

سری تکان داد و گفت:« می تونین از امروز محافظای من بشین. به خاطر نجات جونم از هردوتون متشکرم.»

با خودم فکر کردم چه عجب یه کلمه ی درست حسابی از دهنش دراومد.

- وظیفمون بود.

از رو صندلی بلند شد و گفت:« اتاقاتون طبقه پایینه. از این به بعد اینجا زندگی می کنین.»

نگاه سردم رو به چشماش دوختم. تعظیم کوتاهی کردم و به همراه اسکارلت از اتاق بیرون اومدیم.

اسکارلت با ذوق دستاشو به هم زد و گفت:« وای لارا...لارا...باور می کنی؟ از امروز دیگه ما شدیم محافظای شخصی رئیس.»

خودش رو تو بغلم پرت کرد. پوزخندی روی لبم نشست. محافظت از یک خلافکار قاتل این همه ذوق داشت؟ با حرص آشکاری اسکارلت رو به کناری هول دادم:« اینقدر نچسب به من.»

اسکارلت که به نظر اصلا متوجه حرفم نشده بود دستم رو گرفت و با هیجان گفت:« لارا دارم خواب می بینم؟»

با غیض نگاش کردم و دستمو از تو دستش بیرون کشیدم:« به کابوس بیشتر شبیهه.»

به طرف پله ها رفتم. اسکارلت عین کنه به بازوم چسبیده بود و زیر گوشم از اینکه ما از امروز خوشبخت رتین دختر های ولگرد هستیم، وز وز می کرد.

نفسم رو باحرص فوت کردم. سعی کردم بازومو از تو دستش بیرون بکشم اما حلقه ی انگشتاش دور دستم سفت تر می شد. شیطونه می گفت یک مشت جانانه به صورتش بزن تا حساب کار دستش بیاد. همینطور که داشتم از دست اسکارلت حرص می خوردم و بازومو می کشیدم با سر تو سینه ی یک نفر فرو رفتم. دستش دور کمرم حلقه شد تا مانع از افتادنم بشه. بوی عطرش تو بینیم پیچید. نمی خواستم سرم رو بلند کنم و خودمو از بغلش بیرون بکشم. انگار یک چیزی مانع می شد... یک حس آشنا... مثل جادو... احساس کرختی می کردم. پلکام ناخودآگاه روی هم افتاد.

- بیست و هشت، بیست و نه، سی...اومدم.

رایکا نخودی خندید و خودش رو بیشتر پشت بوته های گل رز کشید. دستش را جلوی دهنش گرفته بود تا صدای خنده هاش به گوش کیان نرسه.

کیان با شیطنت گفت:« الان پیدات می کنم...می دونم کجایی.»

رایکا بیشتر خودش را جمع کرد. ناگهان چشمش به یک سوسک سیاه بزرگ افتاد. جیغ بلندی کشید و با گریه از جاش بلند شد. کیان که صدای جیغش را شنیده بود با خنده به طرفش دوید. با دیدن اشک های رایکا بین راه متوقف شد. رایکا با ترس به طرفش دوید و خودش رو تو بغلش انداخت. انگار اینجا امنیت بیشتری داشت. آغوش کیان براش نقش یک خانه ی امن و گرم رو داشت.

تازه متوجه شدم که اشکام پیراهن کسی رو که در آغوشش بودم خیس کرده. به سرعت از آغوشش بیرون اومدم و سرم رو پایین انداختم. چطور آغوش یک نفر میتونه منو اینطوری یاد کیان بندازه؟

خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت. به صورتش خیره شدم. چشمای عسلی درشت با مژه های بلند فر خورده. پوست سفید و موهای لخت و مشکی رنگ. برایان کانسر.

پوزخندی زد و گفت:« خوش گذشت؟»

اخمام تو هم رفت. با صدایی پر از خشم گفتم:« نه به اندازه شما.»

پسره که از این همه پررویی من تعجب کرده بود، نگاهش را تو چشمای وحشیم قفل کرد.

اسکارلت بازومو گرفت و آروم کنار گوشم گفت:« بیا بریم.»

بازومو محکم کشیدم و با چشم غره ای از کنار برایان رد شدم. نگاهش رو تا زمانی که وارد سالن طبقه اول شدم به خودم حس می کردم.

چشمانم را روی هم گذاشتم و دستم را به دیوار گرفتم.... به خودت بیا دختر... اون کیان نیست.... هر چیزی که تو حس کردی و به یاد اوردی تنها یک خاطره بود...خودش یا برادرزادش مهم نیست من همشون رو نابود می کنم.

تو فکرای خودم غرق بودم که ناگهان درد بدی در بازوم پیچید. چپ چپ به اسکارلت نگاه کردم که به رو به روش اشاره کرد. سرمو برگردوندم که نگاهم تو یک جفت چشم خاکستری ثابت موند. لبخندی زد و گفت:« شماها باید محافظین جدید باشین.»

با کنجکاوی گفتم:« شما کی هستین؟»

خندید و چند قدم نزدیک شد:« من محافظ و مشاور رئیسم. اسمم آیدِله»

اسکارلت با خنده گفت:« اسم منم اسکارلته و دوستم لارا.»

باز این دختره چشمش به یک پسر خوشگل و خوشتیپ افتاد. آهی از سینه ام خارج شد...

آیدل با دست به طرفی اشاره کرد و گفت:« رئیس به من گفتن تا اتاقتون رو نشونتون بدم.»

دنبالش راه افتادیم و وارد یک اتاق تقریبا بزرگ شدیم. دوتا تخت با فاصله از هم کنار دیوارها قرار داشت و یک میز که لب تاپ سفیدی روش بود بین تخت ها زیر پنجره بود. مقابل میز دو تا کمد چوبی چسبیده به دیوار قرار گرفته بود و بین کمدها یک آینه دراور چوبی. یک اتاق تقریبا ساده و شیک.

- مرسی آقای...

- بهم بگو آیدل.

خب اگه می خواستم به اسم صدات بزنم که اسمتو می دونستم.

- ممنونم آیدل. اگه میشه منو اسکارلت برگردیم کلوپ تا وسایلمون رو بیاریم.

لبخند مهربونی زد و در یکی از کمد ها رو باز کرد.

- نیازی نیست هرچی لازم داشته باشین اینجا هست.

اسکارلت با دیدن لباس های زیبا و شیک تو کمد با هیجان گفت:« خدای من...چقدر قشنگن.»

لبم را گزیدم. در اینکه اسکارلت مصر بود همین یک ذره آبروم رو با این ذوق کردن های نا به جا ببره هیچ شکی نبود...

سری از روی تاسف تکون دادم و روبه آیدل گفتم:« ما یک سری چیزای مهم اونجا داریم که باید بریم بیاریمشون.»

- پس اجازه بدین تا اونجا برسونمتون.

آخ که این پسره چقدر سمجه.

- نه ممنون نمی خوام مزاحم بشم.

- مزاحم چیه؟ ما از امروز با هم همکاریم.

حالا که اصرار میکنه خب بذار برسونه به درک. ما هم یه سودی می بریم.

نگاه تهدید آمیزی به اسکارلت انداختم و به دنبال آیدل از اتاق خارج شدم. سوار ماشینش شدیم و به طرف کلوپ راه افتادیم.

آیدل درحالی که رانندگی می کرد گفت:« از رئیس شنیدم مهارتاتون خیلی بالایه.»

تو دلم زبون درازی کردم و گفتم رئیست به ریش نداشتش خندیده.بوزینه.

مودبانه لبخند زدم:« ایشون لطف دارن.»

آره لطف داره که ایشالله لطفش تو سرش بخوره مرتیکه بی همه چیز.

- رئیس بی دلیل از کسی تعریف نمیکنه.

چیزی نگفتم. اگه دهنم باز می شد به رگبار فحش می بستمش.

با توقف ماشین جلوی در کلوپ سریع پیاده شدم و روبه آیدل گفتم:« ممکنه یکم طول بکشه.»

- اشکال نداره.

به همراه اسکارلت وارد کلوپ شدیم. جورجینا با دیدن ما پوزخندی زد و گفت:« با رئیس خوش گذشت؟»

منم متقابلا پوزخند زدم:« از اینجا بودن بهتر بود.»

با حرص تره ای از موهاشو دور انگشتش پیچید:« توماس کارت داره.»

به اسکارلت گفتم تا وسایلا رو جمع کنه خودمم وارد اتاق توماس شدم. روی صندلی پشت میزش نشسته بود. با دیدن من از جاش پرید و با خوشحالی به طرفم اومد.

- رئیس چی گفت؟ چی بهت داد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:« من از امشب دیگه اینجا کار نمی کنم.»

سر جا خشکش زد. ادامه دادم:« الان من و اسکارلت یکی از محافظای رئیس شدیم.»

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:« صبر کن...من و این کلوپ رو که فراموش نمی کنی؟»

با تمسخر گفتم:« تو و این کلوپت هیچ ارزشی برای من ندارین...مدت هاست آرزو داشتم از این جهنم دره بیرون برم. حالا که به این آرزو رسیدم دیگه هیچوقت برنمی گردم...نه برای کار کردن نه برای سر زدن به تو و تمام دخترایی که اینجان...همتون برین به جهنم.»

از در بیرون زدم. اسکارلت با دوتا ساک تو دستش داشت با لذت از اتفاقاتی که افتاد برای دخترها می گفت و جورجینا هم حرص می خورد. لبخند تمسخر آمیزی زدم.

- وسایلو جمع کردی اسکارلت؟

به ساک هایی که دستش بود اشاره کرد و گفت:« می بینی که.»

ساکم رو ازش گرفتم و روبه دخترها گفتم:« من میرم دیگه هیچوقت هم منو نمی بینین.»

جورجینا پوزخندی زد و گفت:« حتما خیلی خوشحالی نه؟ اونجا پسرای خوشگل تری داره؟»

از اینکه ذهن این دختر فقط رو یک چیز می چرخید حرص می خوردم. به اسکارلت اشاره کردم و گفتم:« برو بگو آیدل بیاد کمک.»

اسکارلت هم که از خدا خواسته سریع از کلوپ بیرون رفت. کمی بعد آیدل وارد شد. دهن دخترا از دیدنش باز مونده بود. از همه بیشتر قیافه ی جورجینا خنده دار بود. اینم از تصفیه حسابم با جورجینا. ساکم رو بهش دادم و گفتم:« ببخشین مزاحمت شدم.»

- خواهش می کنم چه مزاحمتی؟

ساک رو برداشت و از در بیرون رفت. از دخترا خداحافظی کردم و تو محوطه حیاط ایستادم. سریع گوشیم رو دراوردم و شماره گرفتم.

- الو بابا؟

- سلام سرگرد...اتفاقی افتاده؟

فهمیدم زهرا خانم پیششه. سریع گفتم:« زیاد فرصت ندارم می خواستم در اطلاع باشین وارد گروه اصلی شدم. الان یکی از محافظای آریانم.»

- اینکه خیلی خوبه.

- باید برم .

صداش آروم تر از همیشه شنیده شد:« مواظب خودت باش...»

- من خوبم...

- نگرانتم...

- بابا...

- بله؟

- مامان و عسل رو... از طرف من ببوسین.

مکثی کرد و گفت:« باشه.»

- دیگه باید برم. فعلا.

سریع گوشی رو قطع کردم و نگاه دیگه ای به کلوپ انداختم. یک سال از عمرم هدر رفت. از محوطه بیرون رفتم و سوار ماشین آیدل شدم. دوباره مثل قبل سنگ و سرد شدم. آره یه سال از عمرم رفت اما الان به چیزی که مدت ها آرزوشو داشتم نزدیک ترم. آسمان تاریک تر از هر موقع دیگه شده بود. مثل قلب من که سیاه تر از همیشه بود

خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم. نگاهی به اطراف انداختم. کمی طول کشید تا موقعیتم رو شناسایی کنم. اتفاقات دیشب مثل فیلم از مقابل چشمانم گذشتن. نگاهی به تخت یک نفره ی کناریم که اسکارلت روش خوابیده بود افتاد. به سرعت از جام بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسام به آرومی از اتاق بیرون رفتم. دور میز بزرگی که وسط سالن قرار داشت، دو مرد و یک زن نشسته بودن. در یک نگاه آریان و برایان رو شناختم اما اون زن رو اولین بار بود که می دیدم. به نظر بیست و هفت هشت ساله می رسید. لباس کوتاه و دکلته ی قرمزی پوشیده بود. چشمای آبی رنگی داشت و موهای عسلی رنگ مش شده اش را با کش مشکی پشت سرش بسته بود. شاید نامزد یا دوست دختر برایانه. درحالی که سرم رو پایین انداخته بودم به طرف میز رفتم. نگاه های کنجکاوشون نظاره گرم بود.

- سلام... ببخشید دیر بیدار شدم...

آریان با همون نگاه پرغرورش گفت:« اشکال نداره تو و دوستت دیشب خیلی خسته شده بودین.»

نگاه خیره ی اون زن و برایان معذبم می کرد. خواستم از میز فاصله بگیرم که صدای آریان متوقفم کرد:« بیا بشین با ما صبحانه بخور.»

تعجب کردم. هیچوقت حتی فکرش رو نمی کردم آریان اینقدر با افرادش راحت باشه.

- آخه...

- کنار برایان بشین.

اصرار رو جایز ندونستم و کنار برایان نشستم. کمی بعد آیدل هم از پله ها پایین اومد. با دیدن ما لبخندی زد و سلام کرد. روی صندلی کنار اون زن که روبه روی برایان بود، نشست و گفت:« دیر بیدار شدم.»

کنار برایان معذب بودم. رفتارهای دیشبم هنوز جلو چشمم بود. اما برایان با بی تفاوتی مشغول نوشیدن قهوه اش بود. نفس عمیقی کشیدم پس فراموش کرده. منم سعی کردم همون ماسک بی تفاوتی رو به صورتم بزنم. مقداری کره روی نون تستم مالیدم. قبل از اینکه دندونام فرصت بریدن نون تست رو داشته باشن، صدای برایان رو مثل ناقوس مرگ کنار گوشم شنیدم.

- به نظر میرسه دیشب خوب خوابیدی...

هنوز یک لقمه نخوردم زهرم کرد. فکر کنم اشتهام کور شد.

لحن آرومش موجب شده بود گوش های تیز آریان و افراد پشت میز چیزی نشنوه...

نون رو از دهنم دور کردم و با خونسردی همون جواب دادم:« جاتون خالی عالی بود .»

پوزخندی زد و نگاه متبکرش را به چشمام دوخت:« پس وافعا جام خالی بوده...»

فنجون قهوه ام رو روی میز کوبیدم. کمی از قهوه روی لباس برایان پاشید. از جاش پرید و لباسش رو تکوند. سعی کردم لبخندم موذیانه ام را پشت نگرانی ظاهریم پنهان کنم. به سرعت از روی صندلیم بلند شدم:« وای ببخشین...اصلا حواسم نبود.»

نگاه غضبناکش را بهم دوخت و با غیض گفت:« کاملا مشخصه.»

سپس روبه آریان کرد:« میرم لباسم رو عوض کنم.»

آریان به سردی سری تکان داد. برایان چشم غره ای بهم رفت و از پله ها بالا رفت. تمام مدت نگاه موشکافانه ی زن رو روی صورتم حس می کردم. از میز فاصله گرفت و با صدای ظریفی گفت:« منم سیر شدم.»

و به دنبال برایان از پله ها بالا رفت. منم با خونسردی به خوردن بقیه صبحانه ام مشغول شدم. بعد از تموم شدن صبحانه یکی ازخدمتکارها میز رو جمع کرد. آریان بدون اینکه چیزی بگه به اتاقش رفت. منم از ویلا خارج شدم تا تو باغ یه دوری بزنم. با دیدن چمن های سبز و خیس و آسمان ابری حس خوبی زیر پوست بدنم راه یافت. بوی چمن های خیس و رایحه ی گل های سرخ دماغم رو قلقک می داد. فواره ای به شکل یک مجسمه ی زیبا وسط باغ خودنمایی می کرد. صدای برخورد آب با سنگ های فواره ریتم دلنشینی داشت. انگار داشتم تو بهشت قدم می زدم.

دستام رو از هم باز کردم و سرم رو بالا گرفتم. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. ناگهان حس کردم یک چیزی روی شانه ام ریخت. چشمامو باز کردم و نگاهی به لباسم انداختم. بوی بدی تو دماغم پیچید.

نفسم رو با حرص فوت کردم:« خدایا دستت درد نکنه اینجوری حالم رو می گیری دیگه نه؟»

کلاغی که روی فواره نشسته بود و با چشمای وزغیش بهم خیره شده بود.

قلوه سنگی برداشتم و به سمتش پرت کردم:« حسابتو می رسم...مثل اینکه منو با دستشویی اشتباه گرفتی.»

کلاغ به خاطر صدای جیغم و سنگی که به طرفش پرت شده بود از جاش پرید و پرواز کرد. نگاه دیگه ای به لباسم انداختم.

- لارا... لارا...

به اسکارلت که با عجله به طرفم می دوید خیره شدم.

زیر لب با خودم گفتم:« نگاش کن توروخدا...عین پنگوئن می دوه.»

- چیه؟

- رئیس کارت داره.

نگاهش به پیراهنم افتاد:« این چیه؟»

جوابشو ندادم و وارد ویلا شدم. قبل از اینکه پیش آریان برم لباسم رو عوض کردم. جلوی در اتاقش ایستادم و در زدم.

- بیا تو.

پشت میزش نشسته بود. آیدل هم کنارش ایستاده بود و داشت چند کاغذ مستطیل شکل رو بررسی می کرد. بهشون نزدیک شدم و نگاه کنجکاوم رو به سمت ورقه ها چرخوندم. چندتا اسم علمی که ازشون سر در نمیاوردم در ورقه ها نوشته شده بود. اخ هایم را در هم کردم و بادقت بیشتری خیره شدم... اسم علمی... به انگلیسی...

آریان نگاه نافذش را بهم دوخت و گفت:« امروز عصر باید یک جایی بریم ...تو هم تو این برنامه همراهیم می کنین.»

نگاهم را از کاغذ ها گرفتم و تعظیم کوتاهی کردم:« بله.»

- می تونی بری.

با یک تعظیم دیگه از در بیرون رفتم اما تمام حواسم پیش اون ورقه هایی بود که روی میز قرار داشت. باید حتما ازشون سر در بیارم.

با قدم هایی سریع از پله ها پایین رفتم. بین راه برایان رو دیدم. با دیدن من نگاه عصبانیش رو تو چشمام دوخت:« دنبالم بیا.»

با اینکه داشتم حرص می خوردم هیچی نگفتم و به اجبار دنبالش رفتم. برایان وارد اتاق بزرگی شد. تخت دو نفره و سلطنتی با شکوهی به دیوار شیشه ای تکیه داده شده بود. کمد بزرگی که با تخت ست بود سمت چپش قرار داشت. وسایل اتاق خیلی زیبا و شیک بودن.

برایان به طرف کمدش رفت. سه تا کیف پارچه ای و بزرگی رو از توش در اورد. سه تا کیف رو به طرفم گرفت و گفت:« برو بیرون منتظر باش تا من بیام.»

زیرلب یک فحش ایرانی طوری که نشنوه نثارش کردم و کیف هارو ازش گرفتم. از سنگینیشون شانه هام خم شده بود. به سختی از اتاق بیرون رفتم. به محض بسته شدن در کیف ها رو روی زمین پرت کردم و به دیوار لگد زدم. با دیدن آیدل که از راهرو رد می شد صاف ایستادم و سعی کردم همون غرور و بی تفاوتی همیشگی رو حفظ کنم.

با دیدن من جلوی اتاق برایان تعجب کرد و پرسید:« اتفاقی افتاده؟»

- نه مگه قرار بوده اتفاقی بیفته؟

سری تکان داد. خواست از کنارم رد بشه که برایان از اتاق بیرون اومد. نگاه عمیقی به من و کیف هایی که حالا رو زمین افتاده بود انداخت و پوزخند زد:« زودباش دنبالم بیا.»

چشم غره ای بهش رفتم انگار به سگش دستور میده.

نگاه آیدل بین من و برایان در گردش بود.

برایان اینبار با صدای بلند تری گفت:« نشنیدی چی گفتم؟»

من که دیدم چاره ای ندارم نفسم رو با حرص فوت کردم و به سختی کیف ها رو از رو زمین برداشتم. تو دلم هرچی فحش ایرانی و انگلیسی بلد بودم نثارش کردم.

آیدل با نگرانی گفت:« می خوای کمکت کنم؟»

برایان به جای من جواب داد:« می بینی که به کمکت نیازی نداره.»

الهی سگ دنبالت کنه. پسره خیره سر.

لبخند مودبانه ای زدم:« نیازی نیست خودم میبرم.»

سری تکان داد:« تا عصر برگرد.»

باشه ای گفتم و دنبال برایان از پله ها پایین رفتم. قبل از اینکه از ویلا خارج بشیم همون زنی که سر میز دیدمش جلومون ظاهر شد. نگاه کنجکاوی به من که با اون کیفای تو دستم قیافه ی مسخره ای پیدا کرده بودم انداخت:« جایی میرین؟»

برایان دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:« هوم...میریم استخر.»

یه لحظه کپ کردم. استخر؟ با من؟

با تعجب تو چشماش خیره شدم:« استخر؟»

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت:« مگه برای تو فرقی داره؟ تو یک بادیگاردی و فقط کاری که رئیست بهت میگه رو انجام میدی.»

با عصبانیت ساک هارو روی زمین انداختم:« کاری که رئیسم میگه ....شما که رئیسم نیستین.»

با گفتن این حرف با قدم هایی سریع به اتاقم رفتم. صداشو از پشت سر می شنیدم که دنبالم می اومد و با عصبانیت می گفت:« هی صبر کن ببینم...مگه با تو نیستم؟»

بی توجه به صدا کردن هاش وارد اتاقم شدم و در رو بستم. اسکارلت که روی تخت نشسته بود با تعجب به من که نفس نفس می زدم نگاه کرد.

- لارا؟ حالت خوبه؟

در به شدت باز شد و من به جلو پرت شدم. برایان با چشمای قرمز در آستانه ی در ظاهر شد. پشت سرش همون زنه ایستاده بود که نگاه متعجبش بین ما دوتا در گردش بود.

با دست به بیرون اشاره کرد:« زود بیا بیرون.»

دستامو به کمرم زدم:« چرا باید به حرفتون گوش بدم؟»

- چون من رئیستم.

- رئیس من اون بالا تو اتاقشه.

با حرص به موهاش چنگ زد. اینقدر کیف می کردم وقتی حرص می خورد. جیگرم خنک می شد. با دیدن خنده ی روی لبم بیشتر عصبانی شد و به طرفم هجوم اورد. دستم رو با خشونت کشید و از اتاق پرتم کرد بیرون. دیگه داشت عصبیم می کرد.

با آرنج یک دونه محکم تو شکمش خوابوندم و دستش رو به پشت پیچوندم. خودمم تعجب کرده بودم چطوری جرئت می کنم این کارا رو انجام بدم. به هرحال برایان هم مثل پسر آریان می موند.

اون زنه با دیدن این صحنه عصبانی شد و گفت:« چیکار می کنی؟ ولش کن.»

- این جا چه خبره؟

با شنیدن صدای آریان به خودم اومدم و دست برایان رو ول کردم. چند قدم عقب رفتم و سرم رو پایین انداختم. دوباره استرس بهم وارد شد اگه اخراجم می کرد چی؟ بدبخت میشم که...یک سال برای این لحظه صبر کردم حالا با یک کار احمقانه تمام آرزوهام و هدفام دود شدن و رفتن هوا.

آریان با قیافه ی جدی گفت:« دنبالم بیا.»

برایان با غضب نگاهم می کرد و دستشو ماساژ می داد. اون زنه هم کنارش ایستاده بود و دم گوشش یک سری چیزا می گفت انگار داشت آرومش می کرد.

سرم رو پایین انداختم و دنبال آریان راه افتادم. اشک ناخودآگاه تو چشمام جمع شده بود. نه به خاطر پشیمونی و حقارت...به خاطر یک سال از عمرم که هدر رفت و اینکه می دیدم ممکنه از هدفم فاصله بگیرم. مدت ها برای چنین موقعیتی انتظار کشیدم.

وارد اتاق شدیم. آریان در رو بست و پشت میزش نشست. با لحن جدی گفت:« چه توضیحی برای این کارت داری؟»

زانوهام سست شد. می دونستم که دارم همه چیز رو از دست می دم. پس آخرین راه هم امتحان کردم. با همه ی نفرتی که تو وجودم می جوشید. روی زمین زانو زدم. آریان با دیدن این صحنه تعجب کرد و از جاش بلندش شد.

اشک تو چشمام جمع شده بود. اینبار به خاطر احساس حقارتی توی قلبم داشتم. لبام رو روی هم فشردم.

– هیچ توضیحی ندارم...فقط میتونم بگم خیلی متاسفم...نتونستم جلوی خشمم رو بگیرم.

آریان مقابلم ایستاد. نگاه دقیقی بهم انداخت.

– من به افرادی نیاز دارم که نتونن جلوی خشمشون رو بگیرن.

نگاه متحیرم را بهش دوختم. ادامه داد:« اما نه در مقابل من و پسرم.»

سرم رو پایین انداختم.

– متاسفم قربان.

دستش روی شانه هام نشست. می خواستم با نفرت پسشون بزنم و با دستام آریان رو خفه کنم اما فقط لبامو روی هم فشار دادم به دستام خیره شدم.

فشاری به شانه هام وارد کرد:« بلند شو.»

تعجب کردم. یعنی منو بخشید؟ به همین زودی؟

به آرومی از جام بلند شدم اما هنوز سرم پایین بود. می ترسیدم اگه سرم رو بلند کنم متوجه نفرتی که تو چشمام می جوشید بشه. آهسته آهسته به طرف میزش رفت و پشتش نشست.

- برام عجیبه که چطوری تونستی برایان رو بزنی مهارت های اونم خیلی بالایه.

- متاسفم.

برای منم عجیب بود که چرا اینقدر در مقابلم نرمه. نگاهش هوس آلود نبود که بگم دنبال یک چیز دیگه اس بیشتر موشکافانه و با قدردانی عجیبی بود.

- می تونی بری اما باید از برایان عذرخواهی کنی.

از اینکه مجبور نبودم اونجا رو ترک کنم خوشحال بودم اما سخت ترین قسمتش همین عذرخواهی بود.

- بله...ممنون.

سری تکان داد و صندلیش رو چرخوند و پشتش رو بهم کرد.

از اتاق بیرون رفتم. درحالی که از پله ها پایین می رفتم داشتم به این فکر می کردم که چه شکلی ازش معذرت خواهی کنم. دستی به پیشونیم کشیدم کاش یه چیز دیگه ازم خواسته بود.

وارد سالن که شدم نگاهم را به افرادی که اونجا بودن دوختم. برایان با دیدن من اخمی کرد. اون زنه هم پوزخند زد. آیدل به نظر هنوز از کاری که کرده بودم متعجب بود. اسکارلت هم نگران بود. دو نفر دیگه هم رو مبل ها نشسته بودن که نمی شناختمشون.

اخم ظریفی کردم و مقابل برایان ایستادم.

- می تونم باهاتون حرف بزنم؟

با غرور بهم خیره شد:« اگه حرفی داری همین جا بزن.»

دستم رو مشت کردم و محکم به هم فشردم اونقدر که سوزش فرو رفتن ناخن هام رو تو گوشت دستم حس کردم. برام گفتن اون دو کلمه جلو این جمعیت خیلی سخت بود.

برایان منتظر به چشمام نگاه می کرد. ردی از پوزخند روی لبش بود. تمام توانم رو جمع کردم. چشمامو بستم و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم:« معذرت می خوام.»

دستاش رو تو هم قلاب کرد:« منکه نشنیدم چی گفتی.»

پلکام رو روی هم فشردم. منتظر بود تا دوباره حرفم رو تکرار کنم. کور خوندی.

- مثل اینکه باید یک سمک براتون بخرم.

اونکه توقع این جمله از جانب من بین این همه آدم نداشت با حیرت بهم خیره شد. بقیه سعی داشتن جلو خندشون رو بگین.

پوزخندی زدم و به طرف اتاقم راه افتادم. مگر تو خواب ببینی من دوباره اون کلمات رو تکرار کنم. خودم رو تو تخت انداختم. تو تمام عمرم فقط به یک نفر این جمله رو گفتم. کسی که همه ی وجودم رو تسخیر کرده.

رایکا با چشمانی پر از اشک به کیان خیره شده بود. کیان که از شدت درد رنگش پریده بود با صدای بی جونی گفت:« گریه نکن...اشکال نداره...یه زخمه دیگه...زود خوب میشه.»

با شدید شدن درد، کیان لبش را گاز گرفت تا ناله نکنه.

رایکا با گریه گفت:« همش تقصیر من بود اگه اون لیوانو نمی شکستم خانم شایان مجبورت نمی کرد که به جای من تو جمع کنی و دستت رو ببری.»

اینبار با صدای بلندتری گریه کرد.

- بس کن رایکا...گفتم که تقصیر تو نیست.

رایکا کنار کیان روی زمین زانو زد.

- ببخشین کیان...معذرت می خوام.

و خودش را تو بغل کیان انداخت.

بعد از خوردن ناهار، لباسامو پوشیدم. شلوار چرمی چسبان با نیم تنه ی همرنگش و کت کوتاه چرم سیاه رنگی که با کفشای اسپرت مشکی ست کردم.

اسلحه ای که از آیدل گرفته بودم رو ماهرانه بین انگشتام چرخوندم. تو آینه نگاهی به خودم انداختم. الان کاملا شبیه لارام. این لباسا...این تفنگ...این نفرت...این حس انتقام...اگه قرار نبود با پلیس همکاری کنم همین الان با همین تفنگ آریان رو می کشتم.

چشمان پر از نفرتم را باز و بسته کردم. حالا وقتش نیست. به موقعش تقاص کارش رو پس میده. کلاه لبه دارم را تا روی چشمام پایین کشیدم و از اتاق خارج شدم. با اشاره آیدل از ویلا خارج شدم و روی صندلی جلویی ماشین نشستم. آریان هم با آیدل عقب نشستن.

شخصی که روی صندلی راننده نشسته بود و حالا می دونستم اسمش لوکاسه، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. هوای لندن مثل همیشه گرفته و ابری بود.

کمی بعد ماشین جلوی یک ساختمان بزرگ توقف کرد. از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم. آیدل و آریان هم بیرون اومدن. آریان جلو و ما هم پشت سرش وارد ساختمان شدیم. همه جارو خوب زیر نظر گرفته بودم. آریان جلوی سالن بزرگی که یک میز بزرگ اداری وسطش قرار داشت، ایستاد. با دیدن آریان همه با احترام از جاشون بلند شدن غیر از مردی که در راس میز قرار داشت.

آریان سری تکان داد و همراه آیدل وارد اتاق شد. آیدل به من و لوکاس دستور داد که پشت در نگهبانی بدیم.

بر خلاف میلم مجبور شدم قبول کنم. خیلی دوست داشتم بدونم این جلسه برای چی تشکیل شده اما با بسته شدن در فهمیدم که هیچ شانسی ندارم. همراه با لوکاس کنار در ایستادیم.

مشغول آنالیز ساختمان شدم. به نظر بیشتر شبیه یک شرکت اداری مدرن و شیک بود.

نیم ساعت بدون گفتن چیزی سپری شد. از این لوکاسه حرصم گرفت. نه به نه که یک لیدی محترم کنارش ایستاده و حوصلش سر رفته. نه سرگرمم می کنه نه باهام حرف میزنه. به درد نخور.

یکم دیگه که گذشت دیدم نه از این بخاری بلند نمیشه مجبور شدم خودم سر بحث رو باز کنم.

- چند ساله برای رئیس کار می کنی؟

بدون توجه به من به رو به رو خیره شده بود. اینقدر حرصم دراومد.

- نمیشنوی؟

بازم چیزی نگفت.

- آهای...با توام ها.

سکوت.

لبم و گزیدم و با خودم گفتم:« آدم رو یاد اون گانگسترهای تو فیلم ها میندازه که عین ربات می مونن.»

نگاه مشکوکی بهش انداختم. نکنه واقعا رباته؟

سرم رو تکون دادم. نه بابا منم خل شدم.

یک ساعت بعد در اتاق باز شد و آریان و آیدل خارج شدن. آریان رو به لوکاس گفت:« برو ماشینو بیار.»

لوکاس تعظیمی کرد:« چشم قربان.»

نه بابا پس زبون داره فقط جلو من لال مونی میگیره.

به دنبال آریان و آیدل از ساختمان خارج شدیم. قبل از خروج نگاهم به مرد قد کوتاهی افتاد که کت شلوار مشکی رنگی تنش بود. ده نفر دیگه هم پشت سرش ایستاده بودن. ذهنم جرقه زد. این همونیه که راس میز نشسته بود. یعنی رئیسشونه؟

با حیرت به آریان نگاه کردم. فکر می کردم آریان رئیس گروهه. گیج شده بودم. پس نقش آریان تو این گروه چیه؟ اصلا این جلسه برای چی بود؟

با اشاره ی آیدل که بهم می گفت سوار ماشین شم. نگاهمو از آریان گرفتم و روی صندلی جلو نشستم. با گیجی دستی به چانه ام کشیدم. هنوز خیلی مونده تا من اسرار این گروه رو بفهمم.

این بار ماشین جلوی یک خانه ی کوچیک تر توقف کرد. تعجب کردم فکر می کردم برمی گردیم ویلا.

آیدل به لوکاس گفت:« جک کیلر به رئیس بزرگ خیانت کرده...هر کی مانع شد...کارش رو تموم کن.»

لوکاس سری تکان داد و به سرعت از ماشین پیاده شد. بانگاه خیره ی آیدل فهمیدم منم باید پیاده شم. از حرفاشون هیچی سر در نیاوردم اما دنبال لوکاس رفتم.

در خونه باز بود. لوکاس اسلحش رو دراورد و به آرومی قدم به داخل گذاشت. کم کم عقلم به کار افتاد. کارش رو تموم کن یعنی بکشش. جک کیلر.

دستام می لرزید با این حال به طرف اسلحه بردم و تو یک حرکت درش اوردم. لوکاس نگاهی به من انداخت و گفت:« تو طبقه بالا رو بگرد.»

چه عجب ما یه حرفی از دهنش شنیدیم.

- من که تا حالا ندیدمش تا بدونم کی رو باید بکشم.

- مهم نیست هر کی سر راهت قرار گرفت بکش.

حالا خر بیار و باقالی بار کن. قاتل نبودیم که شدیم.

به سرعت از پله ها بالا رفتم. دستمو که اسلحه توش بود به سمت جلو دراز کرده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و نگاه دقیقی به اطراف انداختم. سه تا اتاق تو راهرو کنار هم قرار داشتن.

با اسلحه به در اولین اتاق ضربه زدم و به عقب هولش دادم. در باز شد. به سرعت اسلحه رو بالا گرفتم و اطراف اتاق رو نگاهی انداختم. خالی بود.

در اتاق دوم رو باز کردم. اونم خالی بود.

وقتی دیدم اتاق سوم هم خالیه خواستم برم بیرون که صدای گریه ای از داخل کمد توجهم را جلب کرد. به آرومی به طرف کمد رفتم و با یک حرکت درش رو باز کردم.

با دیدن چیزی که مقابلم بود. زانوهام سست شد و روی زمین افتادم. دختربچه ی شش ساله ای تو کمد مخفی شده بود. انگار جک میدونسته گیر میفته.

نگاهم تو چشمای خوشرنگ دختربچه قفل شد. بی اختیار یاد بچگی های خودم افتادم. صدای فریاد لوکاس که از تو راهرو می اومد باعث شد با ترس از جام بپرم.

رو به دختر بچه گفتم:« همینجا باش...نیا بیرون گریه هم نکن...آدم بدا صدات رو میشنون...مامان بابات کجان؟»

سرش رو تکان داد و گفت نمی دونم.

نگاه هراسونم را به در اتاق دوختم.

- خیلی خب...یادت نره چی بهت گفتم ها...هیسسس.

دختربچه دستش رو جلو دهنش گرفت تا صدای گریه اش را خفه کنه.

یکدفعه انگار از خودم متنفر شدم. نگاه دیگه ای بهش انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

لوکاس با دیدنم گفت:« کسی نبود؟»

با قاطعیت جواب دادم:« نه اینجا هیچکس نیست...به نظرم اصل کاری ها فرار کردن.»

لوکاس سری تکان داد. می خواست از پله ها پایین بره که صدای گریه ی اون دختر باعث شد سر جاش متوقف بشه. به سرعت وارد اتاق شد. در کمد رو با خشم باز کرد و دختر بچه رو خارج کرد.

با ترس گفتم:« با این چیکار داری؟»

چیزی نگفت و دختره رو به طرف من هول داد. سریع گوشیشو دراورد و شماره گرفت.

- رئیس خودش نیست اما یه دختربچه اینجاست که به نظرم دختر خود جکه. بیارمش.

- چشم قربان.

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت:« بیارش.»

دختر بچه خودش رو تو بغلم انداخت. کاری که نباید می شد شد. سرش رو نوازش کردم و با صدای آرومی کنار گوشش گفتم:« آروم باش...هیسس...اسمت چیه؟»

با هق هق گفت:« هریت...»

لوکاس از اتاق بیرن رفت و من هم هریت رو بغل کردم دنبالش راه افتادم. دلم به حال این بچه می سوخت. سریع از خانه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

لوکاس به سرعت به طرف ویلا می روند. هریت هق هق می کرد. با اینکه دلم به حالش می سوخت اما صداش خیلی رو اعصاب بود.

- آروم باش...گریه نکن... هیسس.

سرش رو تو بغلم پنهون کرد. انگار بین این آدما فقط به من اعتماد داشت.

وقتی که به باغ رسیدیم، هریت رو بغل کردم و از ماشین پیاده شدم.

آیدل نگاهی به هریت انداخت و گفت:« یک کلبه ی کوچیک کنار ویلاست ببرش اونجا. هیچکس نباید خبر دار بشه.»

باشه ای گفتم و به جایی که اشاره می کرد رفتم. یک کلبه ی چوبی و کوچک با فاصله از ویلا بین انبوهی از درختای گردو قرار داشت. هریت رو روی زمین گذاشتم و دستش رو گرفتم. در کلبه باز بود. نگاهی به داخلش انداختم. فقط یک تخت یک نفره چوبی و یک میز دونفره یا دوتا صندلی توش چیده شده بود.

- برو رو تخت بشین.

حرفم رو گوش کرد و به طرف تخت دوید. لبخندی روی لبم نشست. چه بچه حرف گوش کنی بودها. اینقدر از اینطور بچه ها خوشم میاد.

- من یه کاری دارم برم انجامش بدم میام.

هریت دستمو گرفت و با التماس تو چشمام زل زد:« تو رو خدا نرو...من تنهایی می ترسم.»

حالا بیا و درستش کن.

با مهربون ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:« نگران نباش عزیزم...دو دقیقه میرم و میام.»

اشک هاش روی گونه هاش می ریختن. قصد نداشت دستمو ول کنه. ناخودآگاه اشک های منم جمع شدن. نه به خاطر هریت...به خاطر خاطراتی که از ذهنم می گذشتن.

رایکا کاپشنش رو محکم تر دور خودش پیچید. دندون هاش از سرما به هم می خوردن. بدنش می لرزید. حتی نمی تونست گریه کنه. اشکاش یخ زده بود. کیان همه ی این ها رو می دید اما نمی تونست کاری انجام بده جز اینکه کاپشن خودش هم در بیاره و رو شونه های رایکا بندازه.

رایکا با دیدن کاپشن کیان نگران شد و گفت:« پس خودت چی؟ سرده.»

کیان با اینکه به خودش می لرزید لبخندی زد و گفت:« نه من خوبم.»

رایکا به دستای سردش خیره شد و گفت:« نباید فرار می کردیم...اگه پیدامون کنن چی؟ اونوقت ما رو بیرون می کنن»

کیان هم پشیمون بود اما برای برگشتن دیر شده بود.

- نگران نباش پیدامون نمی کنن...من نمی ذارم.

رایکا انگشترش رو لمس کرد و با خنده گفت:« می دونم...بهت اعتماد دارم.»

با شنیدن صدایی که از بیرون می اومد. هردو وحشت کردن و از جا پریدن. رایکا نگاه وحشت زده اش رو به کیان دوخت:« صدای چیه؟»

- بذار برم نگاه کنم.

رایکا با ترس دستش رو گرفت و با التماس گفت:« نه نرو...من تنهایی می ترسم.»

کیان موهای رایکا رو نوازش کرد:« نگران نباش زود برمی گردم.»

- اما من می ترسم.

صدای دیگه ای از بیرون شنیده شد. نگاه وحشت زده ی هر دو تو چشمای هم قفل شده بود و دستاشون تو دستای هم بود.

از رفتن منصرف شدم و کنارش روی تخت نشستم. هریت با دیدن اشک هام با لحن بچگونه ای گفت:« توچرا گریه می کنی؟ تو هم دلت برای مامان بابات تنگ شده؟»

از تعبیری که پیش خودش کرده بود خنده ام گرفت. آره شاید منم دلم برای تنها حامی زندگیم تنگ شده. دست های کوچیکشو ناز کردم و گفتم:« آره...منم دلم تنگ شده.»

یا صدای به هم خوردن در و ورود آیدل به سرعت از جام بلند شدم.

- رئیس کارت داره.

- منو کار داره؟

- اوهوم...

دستای هریت رو فشردم و گفتم:« زود میام باشه؟»

با اینکه ته دلش راضی نبود اما چیزی نگفت و دستم رو ول کرد. پشت سر آیدل از کلبه بیرون رفتم و وارد ویلا شدم.

اون زنی که حدس زدم باید نامزد برایان باشه پشت میز کنار آریان نشسته بود. آریان با دیدن من بهش گفت:« برو بالا دافنه...منم الان میام.»

دافنه از روی صندلی بلند شد و از پله ها بالا رفت. مقابل آریان ایستادم و تعظیم کوتاهی کردم.

- مسئولیت اون دختره رو به تو میسپارم...به باباش زنگ بزن بگو دخترش اینجاست اگه می خواد زنده ببیندش باید بیاد اینجا.

نگاه متحیرم رو توچشمای پر غرور و بی رحمش دوختم. می خواست پدر این بچه رو جلو چشماش بکشه؟ یعنی واقعا دلش میاد؟

نگاهم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:« بله قربان.»

از جاش بلند شد و با خونسردی گفت:« بعدش هم خودت کارش رو تموم کن.»

اینبار دیگه به معنای واقعی هنگ کردم. دستام یخ کرده بودم. اگه یکم دیگه اونجا می موندم بعید نبود که همین الان روی زمین بیفتم پس سریع گفتم چشم و از ویلا خارج شدم. به محض ورودم به کلبه خودمو روی یکی از صندلی ها انداختم. هریت با دیدن صورت رنگ پریده ام ترسید و دوباره گریه کرد.

حتی حال نداشتم تا آرومش کنم. داشتم به این فکر می کردم که یک انسان تا چه اندازه می تونه سنگدل باشه که حتی به یک بچه هم رحم نکنه.

با شنیدن صدای پایی به عقب برگشتم و به چشمای خاکستری آیدل خیره شدم.

صندلی مقابلم را بیرون کشید و روش نشست.

- می دونم چقدر برات سخته.

می خواستم داد بزنم بگم تو چی از سخت بودن می فهمی؟ یه آدم کش قاتل که بیشتر نیستی. دنیا رو فقط تو پول می بینی اما یادم اومد که منم الان جزوی از همین گروه و این آدمام. پس سکوت کردم و فقط به دستام که روی میز بود خیره شدم.

آیدل دستم رو لمس کرد. انگار بهم برق وصل کرده باشن. یکدفعه از جا پریدم. دستم رو عقب کشیدم و از رو صندلی بلند شدم.

- ببخشین منظوری نداشتم.

سرم رو تند تند تکون دادم:« می دونم می دونم نیازی به عذرخواهی نیست.»

به طرف هریت رفتم و کنارش روی تخت نشستم. موهای طلاییش رو پشت گوشش زدم و گفتم:« هریت حتما خیلی خسته شدی بهتر نیست یکم استراحت کنی؟»

سرش رو تکون داد و روی تخت دراز کشید.

یکم دیگه کنارش نشستم و موهاشو نوازش کردم سپس از کلبه بیرون رفتم و به آیدل هم اشاره کردم تا دنبالم بیاد.

به یکی از درختای باغ تکیه دادم و گفتم:« می خوای جک رو جلو دخترش بکشم؟»

کنارم ایستاد و پاکت سیگاری از تو جیبش دراورد. بهم تعارف کرد که ردش کردم.

- من نمی خوام این خواسته ی رئیسه...فکر نمی کردم اینقدر دلنازک باشی.

تو جلد مغرور و خشکم فرو رفتم:« من دلنازک نیستم... فقط دارم خودمو جای اون بچه می ذارم...تو اگه بودی چیکار می کردی؟ وقتی ببینی بابات داره جلو چشمات جون میده؟»

یک پک به سیگارش زد و دودش رو فوت کرد:« مطمئنا حس خوبی بهم دست نمیده.»

- حالا اون...یک بچه ی شیش ساله...به نظر من آخر بی رحمیه.

چیزی نگفت و پک دیگه ای به سیگارش زد. سکوتش رو که دیدم گفتم:« تو به رئیس نزدیک تری...نمیتونی...نظرش رو عوض کنی؟»

با خونسردی به چشمام زل زد:« این دستور از بالایه...من یا رئیس هیچکدوممون نمیتونیم کاری بکنیم. تو هم زیاد ذهنت رو درگیر نکن فقط کاری رو که بهت محول شده انجام بده.»

ته سیگارش رو پایین انداخت و به طرف ویلا رفت. ذهنم خیلی مشغول بود. منظورش چیه دستور از بالایه؟ یعنی خود آریان هم یک رئیس داره؟ پس این رئیس کل خودشو پشت آریان پنهان کرده. یکدفعه ذهنم جرقه زد. اون مرد قد کوتاهی که تو ساختمون دیدم و تو جلسه راس میز نشسته بود...آره خودشه...اون رئیس کله.

به سرعت وارد کلبه شدم. هریت به خواب عمیقی فرور رفته بود. گوشیمو برداشتم و شماره گرفتم.

- الو؟ بابا؟

- سلام دخترم...اتفاقی افتاده؟

- نه... اما یه چیزی هس که باید بدونین.

- چی؟

نگاهی به بیرون انداختم:« آریان رئیس کل باند نیست...»

- منظورت چیه؟

- رئیس گروه یکی دیگه اس...یکی که خودشو پشت آریان مخفی کرده...فقط اعضای اصلی باند می شناسنش...حدودا ده یازده نفر میشن.

- اسمش چیه؟

- نمی دونم حتی به من اجازه ندادن که نزدیکش بشم...منم اتفاقی دیدمش. اما هرطور شده اطلاعات لازم رو به دست میارم و گزارش میدم.

- سریع باش...ما به مورد‌ای مشکوکی برخوردیم.

- چه موردایی؟

- فعالین باندهای دامیز تو ایران به کل متوقف شده؟

با تعجب گفتم:« چرا؟»

- نمی دونم اما یک ماهه که گروه دیگه هیچ فعالیتی نداره.

- خب اینکه خوبه...

- این بدترین اتفاق ممکنه.

- چرا؟

- نشنیدی میگن آرامش قبل از طوفان؟ اینم حکایت همونه...به نظر من ما باید منتظر یک طوفان و سونامی قوی باشیم.

- من باید چیکار کنم؟

- تا میتونی اطلاعات کسب کن...این ریشه ی کارته...با فاش شدن رازهای این گروه نقطه ضعف ها مشخص میشه...بدون که هیچ انسانی بدون نقطه ضعف نیست...تو هم نقطه ضعف دامیز رو پیدا کن.

- باشه...همه ی تلاشم رو می کنم.

- باید برم ...خداحافظ...حرفامو فراموش نکن.

- باشه...خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به هریت خیره شدم. الان نمی تونستم بهش کمک کنم... باید اعتماد آریان رو جلب کنم. از کلبه بیرون رفتم و وارد ویلا شدم. با دیدن دافنه تو بغل آریان خیلی تعجب کردم. متوجه حضور من که شدن. کمی از هم فاصله گرفتن. سرم رو پایین انداختم و با گفتن ببخشیدی به سرعت از پله ها بالا رفتم. به طبقه دوم که رسیدم به دیوار تکیه دادم و دستم رو روی سینه ام که از شدت هیجان بالا و پایین می رفت گذاشتم. مگه دافنه نامزد برایان نیست؟

- تو اینجا چی کار می کنی؟

به طرف صدا برگشتم. برایان درحالی که کت اسپرتش رو روی ساعدش انداخته بود با غضب به من خیره شده بود.

سرم رو خاروندم و نگاهی به اطراف انداختم. با تته پته گفتم:« خب...راستش...دنبال رئیس می گشتم.»

پوزخندی زد:« چطور وقتی داشتی میومدی بالا ندیدیش؟»

با گیجی گفتم:« ها؟»

سری تکان داد و کتش رو به طرف من پرت کرد:« به هرحال...به موقع اومدی منو تا یه جایی برسون.»

خواستم کتش رو پرت کنم و بگم نوکر بابات غلام سیاه. اما یاد اتفاقای صبح افتادم. با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم. برایان که انگار هر لحظه منتظر بود من جیغ و داد راه بندازم، لبخندی زد و گفت:« دنبالم بیا.»

بیشعوره دیگه. خوشش میاد من هی حرص بخورم.

دنبالش از پله ها پایین رفتم. دافنه هنوز تو بغل آریان بود و داشتن همدیگه رو می بوسیدن. گفتم الان برایان ببینه خون به پا میکنه اما بی تفاوت از کنارشون گذشت و از ویلا بیرون رفت.

با حیرت دنبالش راه افتادم. یعنی به رابطه دافنه و آریان اهمیت میده؟ پس دافنه نامزد برایان نیست؟ اگه اینطوره...

- هین...

پس یعنی این مرتیکه پنجاه ساله با یک زن بیست ساله نامزد کرده؟

برایان با تعجب گفت:« اتفاقی افتاده؟»

- نه...

نگاه مشکوکی بهم انداخت و وارد پارکینگ پشت باغ شد. با دیدن ماشین هایی که اونجا بود دهنم از تعجب باز موند. مدل پایین ترینشون bmw بود. برایان سویچ یکی از ماشین ها رو بهم داد و به طرف یکی که خیلی خوشگل بود و اسمش هم نمی دونستم رفت. در عقب رو باز کرد و نشست.

فهمیدم که باید نقش راننده آقا رو ایفا کنم. با حرص رو صندلی راننده نشستم و در رو محکم کوبیدم.

با خونسردی سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:« می تونی خسارت در ماشینو بدی؟ اگه حرصت اینطوری خالی میشه و پول خسارت در هم داری هرچه قدر دلت می خواد به هم بکوبش.»

دیگه زیادی رو اعصابم بود با این حال بازم چیزی نگفتم و ماشینو روشن کردم. تا حالا پشت این طور ماشین ها نشسته بودم خدا کنه جلو این پسره ضایع نشم.

از پارکینگ خارج شدیم. از تو آینه نگاهی بهش انداختم و گفتم:« کجا میرین؟»

- جای خاصی نمی رم.

دیگه طاقتم تموم شد:« همه مثل شما بیکار نیستن...رئیس مسئولیت های سنگینی به عهدم گذاشته و باید سریع برگردم اگه نمی خواین جایی برین همین الان دور بزنم و برگردم.»

اونم عصبانی شد و گفت:« تو کاری رو می کنی و جایی می ری که من بگم.»

نفسم رو با حرص فوت کردم:« برای بار هزارم شما رئیس من نیستین که بگین چیکار کنم چیکار نکنم.»

- اتفاقا بعد از جوزف من رئیستم.

حرصم رو سر پدال گاز خالی کردم. ماشین تقریبا پرواز کرد.

برایان با خونسردی گفت:« من هنوز از جونم سیر نشدم.»

می خواستم بگم اما من سیر شدم ولی فقط فشار پامو روی پدال کمتر کردم.

- بالاخره کجا برم؟

- برو کلوپ آیس فلاور.

شکه شدم و زدم رو ترمز. کمی به جلو متمایل شدم. برایان هم سرش با صندلی جلویی برخورد کرد.

- مرض داری؟

بدون توجه به خشم و عصبانیتش گفتم:« چرا اونجا؟»

نگاه مرموزی بهم انداخت:« چرا باید دلیلش رو بهت بگم؟»

چیزی نگفتم و برخلاف میلم به طرف کلوپ روندم. تمام مدت فکرم مشغول بود. برایان میدونسته من قبلا کجا کار می کردم؟ برای همین الان می خواد بره اونجا؟ یعنی آریان بهش گفته؟

برایان همونطور که چشماش بسته بود گفت:« ضبط ماشینو روشن کن بزن آهنگ بیست و هفتم.»

انگار داره به نوکر باباش دستور میده. حق هم داره دیگه من الان فرقی با نوکر باباش ندارم.

ضبط رو روشن کردم و آهنگی که می خواست رو اوردم. ناگهان همه ی بدنم یخ کرد. دردی رو تو قفسه سینم احساس می کردم انگار یک نفر داشت قلبم رو می فشرد.

زمانی که با تو گذروندم

روزهایی که فقط با عشق تو سپری کردم

تو تنها دلیل زندگیم بودی

حالا مجبورم بذارم بری

مجبورم کاری کنم تو بری

من دیگه به گذشته نگاه نمی کنم

قلب دیوونه، خاطرات مبهم

خواهش میکنم بهم بگو این اون عشق نیست

به دوردست نگاه می کنم که نتونم تور رو ببینم

حتی اگه مجبور باشم در درد و رنج زندگی کنم

از عشق صرف نظر می کنم

اشک های ریخته شده

در اعماق قلبم باقی موندن

فقط اون اسم رو به جا بذار

اگه اشک ها خشک بشن

قلب هم سخت میشه

کمکم کن رنجم بیشتر نشه

خواهش می کنم دیگه دنبالم نگرد

سعی می کنم جلوی اشکامو بگیرم

و لبامو گاز بگیرم

کلمات دردناکی رو بهت گفتم که ربطی به تو نداره

اما در آخر من مشتاق توام

تا روز که چشمامو ببندم

حسرت روزی رو می خورم که اجازه دادم تو بری

با به پایان رسیدن آهنگ خاطرات از مقابل چشمام عبور کردن. یک عبور بی رحمانه.

رایکا با ذوق دست زد و گفت:« عالی بود. آهنگه خیلی قشنگ بود.»

کیان که به خاطر خوشحال کردن رایکا احساس غرور می کرد سی دی رو از تو ضبط دراورد.

- پس چی فکر کردی؟ تازه آهنگ های خوشگل تر از این هم دارم.

رایکا قیافه ی متفکری به خودش گرفت:« فقط یکم غمناک بود. داشت گریه ام می گرفت.»

کیان که می ترسید رایکا از آهنگ خوشش نیومده باشه سریع گفت:« می خوای یه آهنگ دیگه هم بذارم این یکی شاده.»

رایکا سرش رو تکان داد و لبخند زد:« نه نمی خواد همین یکی هم خیلی خوشگل بود...ممکنه خانم شایان بیاد اگه بفهمه، مثل اونشب که فرار کردیم دوباره تبیهمون میکنه.»

کیان خندید و سی دی رو تو جیبش گذاشت:« وقتی بزرگ شدم این آهنگو خودم واست می خونم.»

رایکا با ذوق دست زد:« عالیه...عالیه...تا اون موقع صبر می کنم.»

با یک دست فرمون رو گرفته بودم و با دست دیگه اشکام رو پس می زدم. برایان که انگار انتظار نداشت روزی گریه کردنم رو ببینه با حیرت گفت:« تو چرا گریه می کنی؟»

توی چشمای خودش هم اشک جمع شده بود. بینی ام رو بالا کشیدم و به چشمام دست کشیدم.

- از این آهنگ خاطره دارم.

برایان نگاه مشکوکی بهم انداخت:« مگه زبونشو می فهمی؟»

تازه فهمیدم چه گندی زدم. هول شدم و با تته پته گفتم:« نه...راستش...خب... ریتم آهنگش واسم آشنا بود.»

چیزی دیگه ای نگفت و از پنجره به بیرون خیره شد. اونم با پشت دست اشکاشو پس می زد. منم هیچوقت فکر نمی کردم گریه کردن برایان رو ببینم.

ماشین جلوی در کلوپ توقف کرد. در سمت برایان رو باز کردم. دیگه اثری از اشک های چند دقیقه پیشش نبود. نگاهش مثل همیشه سرد و مغرور بود. پشت سرش وارد کلوپ شدم. جورجینا به استقبال برایان اومد با دیدن من تعجب کرد. خواست چیزی بگه که با دست بهش اشاره کردم تا ساکت باشه. لبخند شیطانی زد می دونستم دیر یا زود زهرش رو می ریزه.

با عشوه به برایان سلام کرد و روبه من گفت:« اِ... لارا؟ تو اینجا چیکار می کنی؟»

آخ که چقدر دوست داشتم با همین دستام خفش کنم. خوبه بهش گفتم دهنش رو ببنده.

سعی کردم لبخند بزنم:« حالت چطوره؟»

موهاشو با عشوه عقب زد و گفت:« نه به خوبی شما.»

برایان با لبخند مرموزی گفت:« مگه شماها همدیگه رو میشناسین؟»

به جورجینا نگاه تهدید آمیزی کردم. اما مگه این دختره چیزی حالیش میشه؟

با همون عشوه ی ذاتیش گفت:« معلومه... لارا جون از همکارهای ما تو همین کلوپ بودن.»

به وضوح پوزخندی که روی لب برایان نشست رو دیدم. پس برای همین گفته امشب بیام اینجا... می خواست تحقیرم کنه.

با لحن محکمی گفتم:« من تو ماشین منتظرتونم.»

خواستم برم بیرون که بازومو گرفت:« تو هیچ جا نمیری تا وقتی که من بگم.»

قلدریش به مردهای ایرانی رفته. با حرص بازومو کشیدم بیرون.

- به تو مربوط نیست.

این بار مچم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند. پشت نزدیک ترین میز به سکوی رقص نشستیم.

از این مکان و این آدما متنفر بودم. نمی دونستم سرنوشت من چیه که همش باید با چیزایی رو به رو بشم که ازشون متنفرم. بغض بدی به گلوم چنگ زد. تو این یک سال یاد گرفته بودم چطوری باید بغضم رو خفه کنم اما این یکی بدتر از همشون بود.

برایان یکی از شیشه های مشروب رو برداشت و تو لیوانش خالی کرد. با یک ضرب کل محتویات لیوان رو سر کشید. دوباره لیوانش رو پر کرد. پشت سر هم می نوشید و دوباره پرش می کرد.

تمام مدت درحالی که مچم تو دستش بود، به پشتی صندلی تکیه داده بودم و خیره نگاش می کردم. وقتی داغی بیش اندازه دستش رو حس کردم، لیوان رو از تو دستش بیرون کشیدم و به یکی از دخترا اشاره کردم تا همه ی مشروب هارو از رو میز جمع کنه.

لوسی به طرف میر اومد و خواست شیشه هارو جمع کنه که برایان با خشم گفت:« داری چی کار می کنی؟ ولش کن.»

بهش اشاره کردم تا به برایان اهمیت نده. دوباره مشغول شد و از میز فاصله گرفت. با اینکه دیگه تو این کلوپ کار نمی کردم اما هنوز دخترا ازم حساب می بردن.

نگاهی به ساعتم انداختم و بازوی برایان رو گرفتم:« بلند شو دیرم شده...یک ساعته که اینجاییم...من یک ماموریت مهم دارم.»

برایان بازوشو به شدت کشید که تو بغلش پرت شدم. التهاب و گرمای بدنش باعث شد احساس کرختی کنم. دستش دور کمرم حلقه شد و منو بیشتر به خودش چسبوند. صورتم تو دوسانتی صورتش قرار گرفت. نگاهش خمار و تب دار بود. می دونستم مسته و نمیدونه داره چیکار می کنه اما تو خودم نیرویی نمی دیدم که عقب بکشم. دستش نوازشگر روی کمرم کشیده می شد. کم کم چراغ قرمزهای ذهنم روشن شد. خواستم خودمو عقب بکشم که فشارش دست دور کمرم بیشتر شد. سرش تو گودی گردنم فرو رفت.

با صدای دورگه ای گفتم:« ولم کن.»

زمزمه کرد:« چرا؟ مگه تو مثل این دخترایی که اینجا کار می کنن نیستی؟»

با این حرفش عصبانی شدم. با مشت تو شکمش ضربه زدم که دستش از دور کمرم افتاد. سریع از روش بلند شدم. جلو دهنش رو گرفته بود و به شدت سرفه می کرد. همه ی نگاه ها به طرف ما کشیده شد. به چندتا از دخترا اشاره کردم تا کمک کنن که این نره غول رو بلند کنم. جورجینا و لوسی از خداخواسته بازوهاشو گرفتن و کمک کردن تا از روی صندلی بلند بشه.

در ماشین رو باز کردم و برایان رو ازشون گرفتم. دستم دور کمرش حلقه شد. تمام سنگینیش روی شانه ام افتاد. با هزار زحمت سعی کردم تو ماشین بذارمش. زمزمه های آهستشو که به فارسی بود کنار گوشم می شنیدم اما چیزی ازشون سر درنمیاوردم.

- منتظرم بمون... هرجور شده پیدات می کنم...شده کل دنیا رو می گردم...

در ماشین رو بستم و به صورت خوشگلش نگاه کردم. جورجینا که کنارم ایستاده بود گفت:« جه خوشگله.»

با غضب بهش نگاه کردم:« حساب تو یکی رو بعدا می رسم.»

نگاهشو تاب داد و گفت:« به هرحال باید واقعیت رو می دونست.»

با دست به سینه اش ضربه زدم که چند قدم عقب رفت.

- ببین...تو این یک سال خیلی سعی کردم تا تحملت کنم دیگه با اعصابم باز نکن که بدجور با اعصابت بازی می کنم.

نگاهم رو با خشم ازش گرفتم و سوار ماشین شدم. با نهایت سرعت به سمت ویلا روندم.

چندتا بوق زدم که در باغ باز شد. از باغ رد شدم و وارد پارکینگ شدم. شماره ی آیدل رو گرفتم.

- آیدل؟

- کجایی تو؟ رئیس خیلی عصبانیه.

- مگه چی شده؟

- دختره در درفته.

- چی؟

با غضب به صورت برایان که تو خواب معصوم تر شده بود نگاه کردم. همش تقصیر این گوریله.

- حالا باید چیکار کنم؟

- فقط سریع خودتو برسون.

- من الان تو پارکینگم...به کمکت احتیاج دارم.

صداش نگران شد:« چی شده؟»

- برایان مست کرده.

- الان میام.

تلفن رو قطع کردم و در سمت برایان رو باز کردم. روی صندلی عقب بیهوش شده بود. دمای بدنش خیلی بالا بود. به زحمت روش خم شدم تا کتش رو در بیارم. صدای ضربان های محکم قلبش تو گوشم بود. بوی عطرش و الکل قاطی شده بود. داشتم آستین کتشو از تو دستش بیرون می کشیدم که با دست دیگه اش محکم کمرمو گرفت و روی سینه اش پرتم کردم.

دستم رو سریع روی سینه اش قرار دادم تا فاصلم حفظ بشه. عضله های سینه اش زیر دستم بالا و پایین می رفت. حرارت دلنشین بدنش رو حس می کردم. به لباش که نامفهوم تکون می خورد خیره شدم. مژه های بلند و فر خوردش تکان خفیفی خورد.

دستش شل شد و از دور کمرم افتاد. قلبم تند تند می زد سریع خودم رو عقب کشیدم که باعث شد سرم به سقف ماشین بخوره. بیا رایکاخانم خدا جواب هیزی هاتو داد.

از شدت درد اخمام تو هم رفت. سرم رو با دست گرفته بودم و آروم ماساژ میدادم.

- لارا؟

با شنیدن صدای آیدل مثل کسایی که مچشونو گرفته باشن تو جام پریدم. نگاهی بهش انداختم که هراسون به طرفم می دوید.

- چی شده؟

به برایان که عین خرس تو ماشین خوابیده بود و خرناس می کشید اشاره کردم.

- مست کرده...

سریع به سمت ماشین رفت و درحالی که بازوشو گرفته بود از ماشین بیرونش اورد. یک دست برایان رو دور گردنش انداخت. منم دست دیگش رو دور گردنم انداختم و با هم از پارکینگ خارج شدیم.

آیدل که نفس نفس می زد گفت:« چرا اینقدر خورده؟»

دستش را دور گردنم جا به جا کردم و گفتم:« نمی دونم... قضیه هریت چیه؟ منظورت چیه که فرار کرده؟ مگه مواظبش نبودین؟»

- این وظیفه ی تو بود...به هیچکدوم از ما هم خبر نداده بودی که می خوای بری بیرون برای همین ما فکر کردیم حتما پیش هریتی...دیگه بهش سر نزدیم.

با اینکه ته دلم خوشحال بودم به ظاهر گفتم:« متاسفم...همش تقصیر من شد.»

- زیاد نگران نباش فکر نکنم از باغ بیرون رفته باشه.

- امیدوارم...

- به جک زنگ زدی؟

چشمام از حدقه زد بیرون:« مگه شما ها زنگ نزدین؟»

آیدل که شکه شده بود از حرکت ایستاد و تقریبا با صدای بلند گفت:« هنوز زنگ نزدی؟»

سرم رو پایین انداختم:« من فکر کرم شماها زنگ زدین.»

- رئیس بفهمه می کشدت.

- حالا چیکار کنم؟

تمام وزن برایان رو روی من انداخت و گفت:« تو برایان رو ببر تو یه بهونه ای جور کن منم الان زنگ می زنم.»

وزن برایان که روی شانه ام افتاده بود رو جابه جا کردم. یک دستشو دور گردنم انداختم و دست خودمم دور کمرش حلقه کردم. سرش روی شانه ام افتاده بود. صورتش تو یه وجبیم بود و نفس های داغش به صورتم می خورد. خاک به سرش کنن نگاه چه صورت خوشگلی داره. خوش به حال

صاحبش. به سختی به طرف ویلا قدم برداشتم. ای خدا لعنتت کنه مرد. خب ظرفیت نداری چرا می خوری؟

وارد ویلا شدم. همه دور میز نشسته بودن. لوکاس با دیدن برایان و من که به سختی وزنش رو تحمل می کردم به سرعت به طرفم اومد.

برایانو ازم گرفت و به طرف پله ها برد. خوب شد باز عقلش رسید وگرنه من زیر این نره غول نفله می شدم.

با دیدن نگاه سرد و پر غرور آریان که سر میز نشسته بود، صاف ایستادم و با سر تعظیم کوتاهی کردم.

- کجا بودی؟

- برادر زادتون ازم خواستن تا یه جایی برسونمشون...تو نوشیدن زیاده روی کردن و باعث شد یکم دیر بشه...

- چرا قبل از اینکه از ویلا بیرون بری به ما خبر ندادی؟

- متاسفم...

- امروز روز چندمیه که اینجا کار می کنی؟

از سوالش تعجب کردم اما جواب دادم:« روز اول.»

- تو روز اول تا حالا دوبار معذرت خواستی...فکر می کنی چندبار دیگه فرصت داری؟

- می دونم کوتاهی کردم...

تمام این حرف هارو با یک خونسردی ظاهری می زدم اما خشم درونم به هیچ وجه آروم نمی گرفت.

- یک فرصت دیگه بیشتر نداری...اگه یه کار اشتباه دیگه ازت سر بزنه از گروه بیرونت می کنم.

- بله رئیس.

- به جک زنگ زدی؟

- آره...یعنی آیدل زنگ زده.

- این وظیفه ای بود که به تو دادم چرا دیگران باید مسئولیت کار تو رو به عهده بگیرن؟

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم. می ترسیدم اگه یه بار دیگه بگم متاسفم اخراجم کنه. انگار فهمید چون لبخند محوی زد.

به فارسی گفت:« خوشم میاد که دختر زرنگی هستی.»

فکر می کرد من فارسی بلد نیستم. سعی کردم پوزخندم رو پنهان کنم. اینقدر دوست داشتم از اون تیکه ایرانی ها بارش کنم تا کیف کنه. حیف که فعلا باید این دهن بسته می موند.

با ورود آیدل همه ی نگاه ها به طرفش چرخید. تعظیم کوتاهی کرد و گفت:« به جک زنگ زدم. آرشام همین الان از ماموریتش برگشت...تو باغ چشمش به دختره افتاد که گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد...بردش کلبه.»

دافنه بازوی آریان رو نوازش کرد و گفت:« دختره کیه؟»

- نیازی نیست تو بدونی.

من که خدایی خیلی حال کردم. نمی دونم چرا از این دختره حرصم می گرفت.

آریان نیم نگاهی به دافنه انداخت:« برو به کارات برس...»

دافنه که سعی می کرد خشمش را پشت چهره ی خونسردی پنهان کنه از پله ها بالا رفت.

نگاه آریان به سمت ما چرخید:« بشینین.»

همه دور میز نشستیم. اسکارلت نگاه نگرانی بهم انداخت. بعد از اینکه لوکاس هم از پله ها پایین اومد و پشت سر آریان ایستاد، با دست به آیدل اشاره کرد.

آریان می خواست بحث رو شروع کنه که در ویلا باز شد و پسر قد بلند و جذابی وارد شد. قیافش به شرقی ها می خورد. چشما و موهای قهوه ای رنگ و پوست گندمگون.

پسر تعظیمی کرد و روی سومین صندلی کنار من نشست.

چشماش سرد و بی رحم بود. لبخند کریهی هم روی لبش بود.

آریان نگاهی بهش انداخت و گفت:« چطور انجام شد؟»

سرش رو با احترام خم کرد و به فارسی گفت:« خوشبختانه ماموریت با موفقیت انجام شد. در آخر مجبور شدم تهدیدش کنم بالاخره قبول کرد.»

متوجه شدم پسره ایرانیه...به احتمال زیاد آرشام همین بود.

نگاهمو پایین انداختم که مثلا هیچی از حرف هاشون نفهمیدم.

آریان سرش را تکان داد:« خوبه... محلش رو بعدا رئیس مشخص میکنه. فردا یک جلسه به خاطر بحث درباره ی همین موضوع داریم.»

سپس روبه من کرد و به انگلیسی گفت:« تو و آرشام باید با من بیاین...»

سرم رو خم کردم:« بله رئیس.»

- می تونی بری...این بار چارچشمی مواظب دختره باش.

با لحن محکمی جواب دادم:« بله.»

از جام بلند شدم و از ویلا بیرون رفتم. خیلی دوست داشتم بدونم درباره ی چی صحبت می کنن. کاش می شد بشنوم. به طرف کلبه رفتم. صدای گریه ی آرومی از توش شنیده می شد. باتعجب در رو باز کردم. هریت خودشو گوشه ای از اتاق جمع کرده بود و درحالی که سرش روی زانوهاش بود به آرومی اشک می ریخت.

به طرفش رفتم و سرش رو نوازش کردم:« هریت...منو نگاه...چرا داری گریه می کنی؟»

سرش رو بالا اورد با دیدن من گریه اش شدت گرفت. خودشو تو یغلم پرت کرد. چند ضربه به پشتش زدم و سعی کردم آرومش کنم:« گریه نکن...به زودی از اینجا میری.»

دستاش دور گردنم حلقه شد:« دلم برای بابام تنگ شده.»

- یکم دیگه تحمل کن... میری پیش مامانت.

نگفتم بابات چون می دونستم ممکنه دیگه هیچوقت نتونه ببیندش.

سرش رو تکون داد و با چشمای خیسش بهم خیره شد:« مامانم رفته تو آسمون. من فقط بابامو دارم.»

دستام از دور کمرش افتاد. نگاهم مات و مبهوت تو نگاه معصومش قفل شد. مامانش مرده؟

خودشو بیشتر بهم چسبوند. محکم تر بغلش کردم. فقط باباشو داره؟ دلم به حالش می سوخت ممکن بود همین باباشم از دست بده.

با باز شدن ناگهانی در ویلا، نگاهم به آرشام افتاد. با نیشخندی که روی لبش بود گفت:« دختره رو بیار بیرون...باباش اینجاست.»

هریت با ترس بهم نگاه کرد. از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم.

- به این بچه چیکار دارین؟

جوابمو نداد و با خشونت دست هریت رو گرفت و کشید. هریت جیغ می زد و سعی داشت دستشو از تو دست آرشام بیرون بکشه. اما آرشام با خشم کمر هریت رو گرفت و از رو زمین بلندش کرد.

من تو جام ایستاده بودم و بدون اینکه بتونم کاری بکنم نظاره گر جیغ کشیدن و گریه های هریت بودم. پلکامو روی هم فشردم. دست مشت شده ام کنار بدنم افتاده بود. با صدای فریاد آرشام چشمامو باز کردم.

- پس کجا موندی؟ بیا دیگه.

از ویلا خارج شدم و به صحنه ی رو به روم خیره شدم. مردی قدبلند با سر و صورت زخمی و لباس های خاکی روی زمین در مقابل آریان زانو زده بود. دو نفر از کنار دستاشو گرفته بودن.

هریت جیغ می کشید و اون مرد رو پدر خطاب می کرد. با دیدن این صحنه ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد.

صدای جیغ ها و گریه های هریت تو گوشم بود. آرشام دستاشو گرفته بود و نمی ذاشت به پدرش نزدیک بشه. لبخند شیطانی هم روی لب هاش بود انگار از دیدن این صحنه لذت می برد.

جک با چشمای خیس و پر از خشم داد زد:« ولش کنین کثافت ها. چیکار به دخترم دارین؟»

با لگدی که یکی از اون مردها به کمرش زد صداش تو گلو خفه شد و از شدت درد خم شد. آریان رو به مردی که بهش لگد زده بود گفت:« ادگار... سرش رو بلند کن.»

ادگار موهای جک رو کشید و سرش رو بالا گرفت. نگاه پر از نفرت جک روی صورت آریان بود.

با خونسردی گفت:« چرا خیانت کردی؟»

- من فقط می خواستم خودم و دخترم رو از این جهنم خلاص کنم...من فقط خواستم از گروه جدا بشم...هیچ خیانتی نکردم.

آریان سرش رو خم کرد و صورتش رو تو یک وجبی صورت جک قرار داد:« می دونی سر آدمی که می خواد گروه رو ترک کنه چی میاد؟»

جک فقط با نفرت به چشمای نافذ آریان خیره شده بود.

آریان به لوکاس اشاره کرد. لوکاس تو یک حرکت اسلحش رو بیرون کشید و به پای چپ جک شلیک کرد. صدای فریاد جک و جیغ های هریت تو باغ پیچید.

صورت جک از درد قرمز شده بود. اشک توچشماش جنع شده بود. تحمل دیدن این همه بی رحمی رو نداشتم. می تونستم حال هریت رو بفهمم. پدرش در مقابل چشماش درد میکشه و اون نمیتونه کاری انجام بده. تنها اشتباه جک این بود که می خواست از گروه جدا بشه.

آریان پشتش رو به جک کرد و قبل از اینکه مکان را ترک کنه رو به آرشام گفت:« کارش رو تموم کن.» سپس با آیدل و لوکاس به طرف ویلا رفت.

جیغ های هریت بلند تر شد. انگار این بچه ی شش ساله هم می دونست کارشو تموم کن یعنی چی. ادگار و اون مرد دیگه دستای جک رو محکم تر گرفتن. آرشام هریت رو به طرف من هول داد و اسلحش رو از زیر کتش بیرون کشید.

دست هریت تو دستام سر خورد و به طرف باباش دوید. شلیک گلوله با فریاد هریت که حودش رو روی باباش پرت کرده بود مخلوط شد. تیر دقیقا به سینه ی چپ هریت برخورد کرد.

اونقدر شکه شده بودم که حتی نمی تونستم حرف بزنم و حرکتی انجام بدم. هریت تو آغوش باباش افتاد. جک هم شکه شده بود. دست خونیش رو دور بازوی هریت حلقه کرد. قدرت گفتن هیچ چیز رو نداشت.

هریت دست بی جونش رو به طرف صورت باباش برد.

- با...با...

چشمای جک هر لحظه آماده باریدن بود. دست هریت بین راه متوقف شد و افتاد. چشماش بسته شد و به یک خواب ابدی فرو رفت.

صدای فریاد جک تو کل باغ پیچید. با خشم ادگار و اون مرد دیگه رو به عقب پرت کرد و از جاش بلند شد. جسد بی جون دخترش روی دستاش افتاده بود.

می خواست به طرف آرشام هجوم بیاره که آرشام به سرعت چند تا تیر پشت سر هم شلیک کرد. تیر ها به قفسه سینه ی جک برخورد کردن. انگار پاهای جک دیگه توان ایستادن نداشتن. کمی تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. جسد هریت هنوز تو بغلش بود اما دستش از دور کمرش افتاده بود.

می تونستم حس کنم کتاب زندگی جک و هریت هم به پایان رسید و بسته شد به دست آریان و گروهش همونطور که زندگی مادر و پدر منم به پایان رسید.

منم دیگه نمی تونستم رو پام وایستم. رو زمین افتادم. یکی از دستامو به زمین تکیه دادم و دست دیگمو روی قفسه سینم مشت کردم. به سختی نفس می کشیدم. دو نفر بی گناه جلو چشمام کشته شدن و من فقط نظاره گر مرگشون بودم بدون اینکه بتونم کاری بکنم. کاش هریت می تونست از این جهنم فرار کنه. کاش فراریش داده بودم. اون هیچ گناهی نداشت...پاک بود.

دستی جلوم دراز شد. سرمو بالا گرفتم و بدون اینکه بتونم نفرت و خشم درونم رو کنترل کنم به چشمای بی رحم آرشام خیره شدم.

لبخند ژکوندی روی لبش بود:« زیاد فکر نکن...به زودی عادت می کنی.»

دستش رو با خشم پس زدم و از جام بلند شدم. می دونستم حرکت هام خیلی ضایع است اما تسلطی رو رفتارم نداشتم. جسدهای هریت و جک که تو بغل هم بودن هنوز هم روی زمین افتاده بود. نگاهمو ازشون گرفتم و به طرف ویلا راه افتادم.

صدای آرشام رو از پشت سرم می شنیدم:« وظیفه ی تویه که صحنه ی جرم رو پاک کنی.»

دستای سردم رو مشت کردم. با غیض گفتم:« نمی تونم.»

نگاهی به جسدها انداخت و گفت:« باشه خانم خوشگله اینبار به جای تو من این کارو می کنم. فقط چون می دونم اولین بارته و به دیدن این صحنه ها عادت نداری.»

جوابشو ندادم و به راهم ادامه دادم. در ویلا رو باز کردم. سالن غرق سکوت بود. چراغا خاموش بودن. فقط یک چراغ مخفی وسط سالن روشن بود که نور قرمز رنگش را روی میز انداخته بود.

پشت میز نشستم و به شیشه های نوشیدنی خیره شدم. سرم رو روی میز گذاشتم. اشکام روی گونه هام می ریختن و من هیچ تلاشی برای پس زدنشون نمی کردم. انگار بهشون احتیاج داشتم. گاهی اوقات هم به بروز دادن احساساتم نیاز دارم. نمی تونم همه چی رو تو خودم بریزم.

نور خیره کننده ای از بیرون به درون ویلا ساطع می شد. حدس زدم دارن جسدها رو می سوزونن. چشمامو بستم و سعی کردم نفسام رو منظم کنم.

- اینجا چی کار می کنی؟

با شنیدن صدای اسکارلت سرمو بلند کردم و نگاهمو بهش دوختم. خوش به حالش که مجبور نبود اون صحنه ی ترسناک رو ببینه.

کنارم نشست و دستش رو روی شانه ام گذاشت:« این سر و صداها مال چی بود؟ از خواب پریدم.»

با بی حوصلگی دستش رو پس زدم. از جام بلند شدم و با صدای محکمی که سعی می کردم نلرزه گفتم:« اگه قرار بود بدونی رئیس بهت می گفت.»

به اتاقم رفتم و بدون اینکه لباسامو عوض کنم، خودمو روی تخت انداختم. دوست داشتم همین الان یک گلوله تو قلب آریان شلیک کنم و به این بازی مسخره پایان بدم اما می دونستم که الان نباید این اتفاق بیفته. چهره های سعید آقا، سرگرد، کاوه، عسل، زهرا خانم و در آخر...کیان از جلو چشمام گذشتن. دلم برای همشون تنگ شده بود. از همه بیشتر برای کیان. کاش می تونستم یک بار دیگه فقط یک بار دیگه خودمو تو بغلش پرت کنم و گرمای دستاشو حس کنم.

پلکام سنگین شد و روی هم افتاد. روز خسته کننده ای رو گذروندم...در آینده هم روزایی بدتر از امروز رو سپری می کردم حداقل در این مورد مطمئن بودم.

دستگاه شنود رو پشت گوشم جابه جا کردم و موهامو روش ریختم. دوباره تو آینه به خودم خیره شدم. همون شلوار چسب و کت دیروزی تنم بود فقط یک تاپ سفید زیرش پوشیده بودم.

اسکارلت هم یه تیپی شبیه من زده بود. هر دو از اتاق بیرون رفتیم. آریان و بقیه اعضا پشت میز نشسته بودن. مثل همیشه آریان راس میز و آیدل سمت چپ روی صندلی اول، آرشام کنار آیدل. صندلی روبه روی آیدل خالی بود. ادگار روی صندلی دوم سمت راست نشسته بود. یک مرد دیگه هم کنارش بود. من کنار لوکاس که پشت آریان بود ایستادم و اسکارلت هم کنارم.

آریان با دیدن ما رو به لوکاس گفت:« ماشینو روشن کن.»

لوکاس سرش رو به نشانه ی احترام خم کرد و از ویلا خارج شد.

آریان به ساکی که تو دست آیدل بود اشاره کرد:« مطمئنی همه ی مدارک رو برداشتی؟»

- بله رئیس...تمام مدارک اینجاست.

سری تکان داد و از پشت میز بلند شد. بقیه هم به متابعت از آریان ایستادن.

با شنیدن صدای قدم های کسی که از پله ها پایین می اومد، نگاهمو از آریان گرفتم. برایان درحالی که دستش رو به سرش گرفته بود و از شدت درد اخم هاش تو هم بود به طرف ما اومد.

خودشو روی یکی از صندلی ها انداخت و رو به من گفت:« برو برام یه لیوان آب سرد بیار.»

اینقدر حرصم گرفته بود که دوست داشتم همونجا جلو همه برم تمام موهاشو لاخ لاخ بکنم. پسره یابو. فکر کرده با کلفتش حرف می زنه.

بین اون همه آدم مخالفت رو جایز ندونستم و با حرص به طرف آشپزخانه رفتم. در یخچال رو باز کردم. بطری آب رو برداشتم و توی لیوان خالی کردم. چه حالی می داد الان نمکدون رو توش خالی کنم اما فعلا نمی تونم به موقعش تلافی می کنم.

از آشپزخانه بیرون اومدم و لیوان آب رو روی میز گذاشتم. یک نفس همشو سر کشید و سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد.

آریان نیم نگاهی بهش انداخت:« من کاری دارم که باید انجامش بدم.»

پوزخندی روی لب برایان نشست:« دوباره جلسه داری؟»

آریان تک سرفه ای کرد و گفت:« بعدا درموردش حرف می زنیم.»

برایان با خشم از جاش بلند شد:« من حرفی ندارم که با تو بزنم.»

نگاه تمسخر آمیری به هممون انداخت و از پله ها بالا رفت. آریان با حرص نفسشو فوت کرد.

- بریم.

هر هشت نفر دنبالش راه افتادیم و از ویلا بیرون رفتیم. دوتا استیشن مشکی و شیک جلوی در ویلا قرار داشت. آریان و آیدل با آرشام و لوکاس سوار یک ماشین شدن ما چهار نفر باقی مونده هم سوار یکی دیگه. ادگار پشت فرمون نشست. خیلی کنجکاو بودم بدونم این جلسه برای چیه... با کلافگی دستی به موهام کشیدم. با حادثه ای که دیشب اتفاق افتاده بود برای گرفتن انتقام مصمم تر شده بودم. حس می کردم به هریت مدیونم و باید دینم رو بپردازم شاید اگه من دیشب فراریش می دادم الان نمرده بود و به زندگیش ادامه می داد. نمی دونم چرا هربار که به هریت فکر می کردم یاد کیان می افتادم. شیشه رو تا آخر پایین کشیدم و سرم رو بردم بیرون...یعنی الان کجاست؟ چیکار می کنه؟

دستی به گردن بند تو گردنم کشیدم. مامان بهت قول می دم که آریان تقاص کارشو پس میده. حتی شده تا پای مرگ پیش میرم اما انتقامت رو می گیرم...می دونم اون لحظه که تو رو بابا رو کشت چه درد رو رنجی کشیدی...می تونم حس کنم از مردن شوهرت جلو چشمات چقدر متاثر شدی... پس قول میدم که هیچوقت هدفم رو فراموش نکنم...

ماشین جلوی همون ساختمون دیروزی توقف کرد.

در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. با نفرت به آریان که وارد ساختمون شد زل زدم و دنبالش راه افتادم. اسکارلت هم پشت سر من می اومد.

آریان و آیدل وارد همون اتاق قبلی شدن با این تفاوت که این بار آرشام هم با اونا بود. خیلی دوست داشتم سر از جلسشون در بیارم اما مجبور شدم دوباره پشت در بسته وایستم و نگهبانی بدم. گوشامو تیز کردم اما نتونستم چیزی بشنوم. اسکارلت با کلافگی گفت:« تا کی باید اینجا وایستیم؟»

با لحن قاطعی جواب دادم:« تا وقتی که جلسشون تموم بشه.»

- کی جلسشون تموم میشه؟

چشم غره ای بهش رفتم:« من از کجا باید بدونم؟»

چیز دیگه ای نگفت و به دیوار تکیه داد. نگاهمو به افرادی که از مقابلمون می گذشتن دوختم. همه چیز رو زیر نظر گرفته بودم. آدم ها بدون توجه به ما از جلومون می گذشتن. هرکدوم درگیر مشکلات خودشون بودن.

یک ساعت گذشت. پاهام دیگه خسته شده بود که در اتاق باز شد و مرد قد کوتاهی بیرون اومد. تو یک نگاه شناختمش. همونی بود که حدس می زدم باید رئیس کل باند باشه. به دقت زیر نظر گرفتمش. کنار آریان ایستاده بود و داشت یک چیزی رو کنار گوشش زمزمه می کرد.

نمی تونستم چیزی بشنوم. اعصابم حسابی به هم ریخته بود اگه همینطور پیش بره فکر نکنم بتونم چیزی از رازهای این گروه بفهمم.

وقتی حرف هاشون تموم شد به ما اشاره ای کرد و گفت:« بر می گردیم ویلا.»

تعظیم کوتاهی کردیم و از ساختمون خارج شدیم.

این بار من تو ماشین آریان نشستم. آرشام کنارش نشسته بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود.

آریان سرش را به طرف آرشام متمایل کرد.

- آرشام...

آرشام سریع به طرفش برگشت:« بله رئیس؟»

نگاه سردو پرغرورش رو تو چشمای آرشام قفل کرد و به فارسی گفت:« به نظرت این کار شدنیه؟»

- اگه درست انجامش بدیم حتما موفق میشیم...

- آخه اونجا ...یه خورده کارمون سخت میشه.

- من مطمئنم که شما از پسش برمیاین... تازه به نظر من اونجا بهتر هم هس.

نگاه بهت زده ام به رو به رو خیره شده بود. منظورشون چیه؟ کجا می خوان برن؟

ماشین وارد باغ شد و توقف کرد. آرشام رو به من گفت:« تو پیاده شو ما یک سری کارها داریم.»

سرم رو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. کاش می تونستم منم باهاشون برم. هنوز خیلی مونده تا اعتماد آریان رو جلب کنم.

ماشین دوم هم وارد باغ شد. اسکارلت ازش پیاده شد و با خستگی به طرف من اومد. هردو وارد ویلا شدیم. برایان با دیدن من لبخند خبیثی زد و گفت:« ماشینم رو آماده کن باید جایی بریم.»

خون داشت خونم رو می خورد. با حرص گفتم:« همین الان تازه رسیدم خسته ام.»

کتش رو تنش کرد و به طرفم اومد.

- اون دیگه مشکل خودته...زودباش.

اسکارلت با تعجب به ما نگاه می کرد. ای خدا ذلیلت کنه که منو جلوی هرکس و ناکسی کوچیک نکنی. به اجبار پشت سرش راه افتادم و از ویلا خارج شدم.

دوباره سوار همون ماشین قبلیه شد. منم پشت فرمون نشستم و با اخم هایی تو هم گفتم:« کجا میرین؟»

- فروشگاه....

حالا میمیری یه امروز فروشگاه نری؟

ماشینو روشن کردم و به طرف جایی که می گفت روندم. برایان هم تو گوشش هندفری بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود. به چشمای عسلیش نگاه کردم. چشمای کیان هم همین رنگی بود. نفس عمیقی کشیدم و به رو به روم زل زدم.

ناگهان متوجه ماشین مشکی رنگی شدم که پشت سر ما حرکت می کرد. آینه سمت چپ رو روش تنظیم کردم. سرعتم رو بیشتر کردم و ماهرانه از بین ماشین ها رد می شدم. وقتی متوجه شدم که گممون کرده نفسمو با خیال راحت فوت کردم.

برایان از شیشه عقب نگاهی به بیرون انداخت و با تعجب گفت:« چیزی شده؟»

- نه...چیزی نیست.

کمی بعد به مقصد رسیدیم. ماشینو تو پارکینگ پارک کردم.

- رسیدیم.

در ماشین و باز کرد وپیاده شد:« تو هم پیاده شو.»

به من چیکار داره باز؟ حتما می خواد ساک جمع کنش بشم. کور خوندی.

با لحن محکمی گفتم:« من خریدی ندارم که انجام بدم...شما برین منم اینجا منتظرتون میشم.»

پوزخندی زد و در طرف منو باز کرد. مچمو گرفت و به زور از ماشین بیرونم کشید.

- اما من خرید دارم نکنه توقع داری خودم ساک های خرید رو دستم بگیرم؟

چفدر این بشر رو داشت.

دستمو محکم از تو دستش بیرون کشیدم و با خشم گفتم:« چلاق که نیستی.»

این بار بازومو گرفت و درحالی که منو دنبال خودش می کشید گفت:« چلاق نیستم اما تا زمانی که تو اینجایی چرا به خودم زحمت بدم؟»

نفسام از شدت عصبانیت تند شده بود. مجبور شدم دنبالش وارد فروشگاه بشم. سعی کردم بازومو رو از تو دستش بیرون بکشم اما محکم گرفته بودش. آخر هم طاقت نیاوردم و گفتم:« نمی خوام فرار کنم حالا ولم کن.»

بازومو محکم تر گرفت:« به تو اعتمادی نیست.»

- کسی مجبورت نکرد اعتماد کنی.

- منم اعتماد نکردم وگرنه الان دستتو ول می کردم.

با غیض بهش زل زدم. برایان وارد اولین مغازه شد و منم دنبالش کشیده شدم. زن قدبلند و خوشگلی به استقبالمون اومد و با خوش رویی گفت:« چی مدِ نظرتونه قربان؟»

برایان نگاهی به لباس ها انداخت وگفت:« می خوام اون تیشرت سفید مشکی رو امتحان کنم.»

نه سلیقش بد نیست. بهش امیدوار شدم.

زن فروشنده لبخندی زد و تی شرت رو به برایان داد. برایان تو یکی از اتاق های پرو رفت و در رو بست.

منم از بیکاری نگاهی به لباسای زنونه انداختم. یک دامن چرمی قهوه ای توجهمو جلب کرد. داشتم نگاه می کردم که متوجه مرد قد بلندی که کت و شلوار مشکی رنگی تنش بود شدم. نیم نگاهی به طرفش انداختم. به نظر میومد به شدت زیر نظرم گرفته. تظاهر کردم که متوجهش نشدم و به نگاه کردن لباس ها ادامه دادم. اما همه ی حواسم پیش مرده بود.

از بیرون شیشه های مغازه بهم نگاه می کرد.

- از این خوشت اومده؟

سرمو به طرف برایان چرخوندم که تو اون تیشرت خوشگل تر از همیشه شده بود.

- منظورت چیه؟

با چشم به دستم اشاره کرد. تازه متوجه منظورش شدم. یک لباس خواب نازک و خیلی کوتاه لیویی رنگ تو دستم بود. تک سرفه ای کردم و لباس رو سرجاش گذاشتم.

- اصلا هم این طور نیست.

- اگه خیلی ازش خوشت اومده می خوای واست بخرم؟

چشم غره ای بهش رفتم:« گفتم که نمی خوامش.»

سعی کرد جلو خنده اش رو بگیره. نیم نگاه دیگه ای به طرف شیشه انداختم. دو نفر دیگه هم کنار مرده ایستاده بودن. خودش هم داشت با تلفن صحبت می کرد.

رو به روی برایان ایستادم و دستش رو گرفتم. برایان که از این حرکت من تعجب کرده بود نگاهی به دستش که محکم گرفته بودم انداخت و گفت:« چی کار می کنی؟»

بهش نزدیک تر شدم. طوری که برخورد نفس های گرمشو به صورتم حس می کردم. با صدای آرومی گفتم:« زیر نظر گرفتنمون.»

برایان با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. آخ که این پسر چقدر ضایع بود.

- میشه به صورت من نگاه کنی و اینقدر ضایع بازی در نیاری؟

نگاهشو تو چشمام دوخت. گرمای نگاهش تا بند بند وجودم رسوخ کرد. نگاهش برام آشنا بود خیلی آشنا.

- حالا چیکار کنیم؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم. به شدت جا خورد. می تونستم حس کنم.

آروم کنار گوشش گفتم:« با هم میریم بیرون...بازوتو میگرم و هروقت گفتم سریع می دویم.»

دستش رو دور کمرم گذاشت. اتگار یه چیری ته دلم تکون خورد.

- چند نفرن؟

- نمی دونم...ممکنه از سه نفر بیشتر باشن.

صورتش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد:« بریم.»

سریع ازش فاصله گرفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. همینطور که سرم روی شونه اش بود گفتم:« میبینشون که...کنار شیشه ایستادن.»

سری تکان داد و با هم از مغازه بیرون اومدیم. نیم نگاهی به طرفشون انداختم. همینطور که به ما خیره شده بودن به آرومی دنبالمون می اومدن. کمی که جلو رفتیم کنار گوش برایان زمزمه کردم:« یک...دو...سه...حالا.»

هر دو به سرعت دویدیم. اون سه مرد هم دنبال ما راه افتادن. دور فروشگاه دور زدیم و وارد مفازه بزرگی شدیم. جمعیت زیادی اونجا جمع بودن. یک تیشرت قهوه ای با شلوار کتون مشکی برداشتم و به طرف برایان انداختم:« لباساتو عوض کن.»

خودمم سریع یه لباس برداشتم و تو یکی از اتاق های پرو رفتم. به سرعت مشغول عوض کردن لباسام شدم. وقتی لباس رو پوشیدم نزدیک بود درجا غش کنم. اصلا حواسم نبود چه لباسی برداشته بودم. تو اینه به خودم نگاه کردم. یک پیراهن سفید و دکلته ی خیلی خیلی کوتاه که کمربند پهن و مشکی رنگی داشت. اندازش به زور تا زیر باسنم می رسید اگه خم می شدم همه جام پیدا بود.

دیگه وقتی واسه تعویضش نبود. سریع از اتاق پرو بیرون اومدم. با نگاهم دنبال برایان می گشتم که دستی دور کمرم حلقه شد. با ترس به عقب نگاه کردم. برایان بود. نفسمو با خیال راحت فوت کردم.

- ترسوندیم.

- فعلا وقت بحث کردن نیست پست سرمونن.

نگاهمو چرخوندم. سه تاشون داشتن دنبال ما می گشتن. صورتمو برگردوندم و درحالی که دست برایان رو می کشیدم به سرعت از بین جمعیت گذشتیم. وقتی از مغازه بیرون رفتیم دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

- به خیر گذشت...

برایان هم نفس نفس می زد:« آره راست میگی؟ صاحب مغازه متوجهمون نشد؟»

- تو هم تو این موقعیت نگران چی هستی...حتما نشده دیگه.

نگاهی به قیافه ی برایان تو اون لباسا انداختم و گفتم:« فکر نمی کردم اندازت بشه.»

اونم متقابلا از بالا تا پایینم رو برانداز کرد. اما نگاه کردن من کجا و نگاه کردن اون کجا؟ فکر کنم تا سایز لباس زیرم هم دراورد.

لبخند ژکوندی زد گفت:« مال تو هم خیـــــــلی اندازه اس.»

چپ چپ نگاش کردم که بلند خندید و گفت:« خب مگه دروغ میگم؟»

زیر لب یه فحش نثارش کردم که فکر کنم شنید چون گفت:« خودتی.»

دستشو گرفتم و نگاهی به اطراف انداختم:« فعلا وقتش نیست بیا بریم پارکینگ تا پیدامون نکردن.»

سری تکون داد و با هم از فروشگاه بیرون رفتیم. تمام مدت چشمم به اطراف بود که اگه چیز مشکوکی دیدم سریع فرار کنیم.

وقتی به پارکینگ رسیدیم نفسمو فوت کردم. سوار ماشین شدیم. سویچ رو چرخوندم و دنده عقب رفتم. همین که خواستم از تو جای پارک دربیام یک ماشین مشکی رنگ و مدل بالا جلوم نگه داشت و چهارنفر از توش پیاده شدن. فهمیدم بازی تازه شروع شده.

قفل فرمون رو برداشتم و قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم رو به برایان گفتم:« درا رو قفل کن پیاده هم نشو.»

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. چهار نفر جلوم ایستاده بودن و حالت دفاعی داشتن. نگاهی به برایان انداختم. سرش رو تکون داد و سریع درهای ماشین رو قفل کرد.

قفل فرمون رو تو دستم چرخوندم و با پوزخند به اون چهار نفر خیره شدم. حالا هی من می خواستم با این لباس کوتاه حرکت های ناجور نکنم مگه می ذارن؟

یکیشون لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:« دلم برای عروسک بازی تنگ شده بود.»

دستم رو دور قفل فرمون محکم تر کردم:« به آرزوت می رسونمت.»

به طرفشون حمله کردم. خواستم با قفل فرمون به سر یکیشون ضربه بزنم که خم شد مشتش رو به طرف شکم اورد. بین راه مشتشو گرفتم. با یک حرکت سریع دستشو پیچوندم و با زانو محکم به کمرش زدم. روی زمین افتاد و دستش رو رو کمرش گذاشت. نفر بعدی رو با یک حرکت ضربه فنی کردم.

نفر سوم با خشم به طرفم هجوم اورد. با پا تو صورتش ضربه زدم که باعث شد عقب عقب بره و زمین بخوره. دنبال نفر چهارم می گشتم از پشت یه ضربه به کمرم خورد. از شدت در روی زمین افتادم. درحالی که یک میله ی فلزی دستش بود بالای سرم ایستاد. داشتم تو دلم اشهدم رو می خوندم که میله از تو دستش افتاد و خودش هم به جلو پرت شد. قبل از اینکه روم بیفته غلتی زدم و کنار رفتم. هر چهار نفر روی زمین افتاده بودن و از درد ناله می کردن. خواستم ببینم فرشته ی نجاتم کی بود که دست برایان جلوم دراز شد.

بیشعور پس یاد داشته و به رو نیاورده. عوضی می تونست حداقل یه کمکی بکنه.

چپ چپ نگاش کردم و دستش رو گرفتم. دستمو محکم کشید که نزدیک بود تو بغلش پرت بشم.

لبخند کمرنگی روی لبش بود. رو آب بخندی.

چشم غره ای بهش رفتم:« چیز خنده داری می بینی؟»

با لباسم اشاره کرد و این بار بلندتر خندید. آخه دختره ی دیوونه سفید هم رنگ بود که تو انتخاب کردی. واقعا هم با اون لباس سفید و کوتاه که الان خاکستری شده بود قیافه ی مسخره ای پیدا کرده بودم.

- فکر نمی کردم یاد داشته باشی.

خندید و گفت:« من جودو و کاراتم بیسته.»

- دیدم چقدر کمکم کردی.

فقط خندید. یکدفعه محو خندش شدم. انگار اینجا نبودم. برگشتم به پونزده سال پیش.

- نکن...کیان...تو رو خدا نکن...

کیان با صدای بلند خندید و آب های بیشتری رو روی رایکا پاشید. رایکا هم می خندید. دستاشو جلو صورتش گرفت و با لحن اعتراض آمیزی که با خنده مخلوط شده بود گفت:« کیان...نکن...بدم میاد.»

کیان قهقهه زد و بطری کوچکی رو تو آب های رودخانه فرو کرد. وقتی بطری پر آب شد از تو آب بیرون اوردش و به طرف رایکا دوید. رایکا جیغ زنان ازش فاصله گرفت و شروع به دویدن کرد. اما کیان بهش رسید و دستشو گرفت.

رایکا جیغ کشید و با خنده گفت:« ولم کن...کیان.»

کیان دست رایکا رو محکم تر گرفت و آب های تو بطری رو روش خالی کرد. رایکا جیغی کشید و به لباساش که حالا خیس شده بود نگاه می کرد.

- خیلی بدی...دیگه باهات حرف نمی زنم.

تمام این حرف ها رو با شوخی می زد اما کیان که ترسیده بود خندش محو شد و با نگرانی گفت:« واقعا دیگه باهم حرف نمی زنی؟»

رایکا که متوجه ترس کیان شده بود، با شیطنت گفت:« آره...دیگه باهات قهرم.»

کیان دست رایکا رو گرفت و با بغض گفت:« ببخشین رایکا جون...دیگه خیست نمی کنم...قهر نکن دیگه.»

رایکا با مهربونی لبخند زد و محکم بازوی کیانو گرفت:« باشه...قهر نمی کنم...شوخی کردم.»

کیان که حالا خیالش راحت شده بود خندید و رایکا محو خنده ی زیبای کیان شد.

دستی جلو صورتم تکون خورد:« آهای کجایی؟»

به خودم اومدم و نگاهمو به پایین دوختم:« چیزی نیست.»

وقتی دیدم برایان چیزی نمیگه سرم رو بالا اوردم. دیگه اثری از خنده چند دقیقه پیشش نبود. با ترس به پشت سرم خیره شده بود.

- برایان؟

به سرعت منو در آغوش گرفت و هردو روی زمین پرت شدیم. صدای شلیک گلوله تو گوشم پیچید و تیری از بالای سرمون گذشت.

هر دو تو آغوش هم نفس نفس می زدیم. سرم رو تو سینه ی برایان فرو کرده بودم و بوی عطرش رو به مشام می کشیدم. حتی نمی تونستم تصور کنم اگه برایان منو تو بغلش نگرفته بود و رو زمین نیفتاده بودیم چه اتفاقی می افتاد. بدون شک با صحنه ی دلخراشی رو به رو می شدم.

صدای زمزمه وارش رو کنار گوشم شنیدم:« حالت خوبه؟»

فقط تونستم سرم رو تکون بدم. کمی ازم فاصله گرفت و به چشمام خیره شد. دستاش هنوز دور شانه هام حلقه شده بود. صدای ضربان های قلبمون که محکم به سینه هامون می خورد تو گوشم پیچیده بود. تازه متوجه موقعیتم شدم. سریع خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و ایستادم.

اونم بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت.

- بهتره سریع تر بریم اینجا امن نیست.

سری تکان دادم و سوار ماشین شدیم. سویچ رو چرخوندم و ماشینو روشن کردم. پامو روی پدال گاز فشار دادم. ذهنم به هم ریخته بود. چرا هربار با دیدن برایان باید یاد کیان بیفتم. خنده هاش، نگاهش، گرمای بدنش، حتی زمانی که تو بغلش بودم همون حسی رو تجربه کردم که قبلا تو بغل کیان داشتم. یک حس حمایت گر و یه چیز دیگه که ازش سردر نمیاوردم.

سرمو تکون دادم تا این افکار رو پس بزنم. برای اینکه مسیر فکرم رو عوض کنم رو به برایان با سردترین لحن ممکن گفتم:« ندیدین کی بود که تیراندازی کرد؟»

برایان که از لحن سردم تعجب کرده بود، اخمی کرد و گفت:« اگه می دیدم هم نمی شناختمش.»

تا رسیدن به ویلا دیگه چیزی نگفتم. برایان به سرعت در ماشین رو باز کرد و وارد ویلا شد. منم پشت سرش راه افتادم. آریان و دافنه دور میز نشسته بودن و حرف می زدن. برایان با خشم رو به آریان گفت:« باز چه برنامه ای ریختی؟»

آریان تعجب کرد اما با خونسردی نگاه گذرایی به برایان انداخت:« نمی فهمم درباره ی چی حرف می زنی؟»

برایان خشمگین تر از همیشه به طرف آریان رفت و به فارسی فریاد زد:« به خاطر تو و این فعالیت های مزخرفت نزدیک بود دو نفر کشته بشن. هنوز هم نمی دونی درباره ی چی حرف می زنم؟»

برایان این بار با نگرانی مشهودی از روی صندلی بلند شد. نگاهی به سرتا پای برایان انداخت و گفت:« کسی دنبالت بود؟»

برایان فقط به صورت آریان زل زد. کمی بعد بدون گفتن چیزی از پله ها بالا رفت.

آریان خودشو رو صندلی انداخت. با صدایی که بشتر شبیه زمزمه بود رو به من گفت:« چه اتفاقی افتاد؟»

نیم نگاهی به دافنه انداختم. متوجه شد و رو به دافنه گفت:« برو تو اتاقت.»

دافنه بر خلاف میلش از جاش بلند شد و با چشم غره ای به من از پله ها بالا رفت.

کمی جلو رفتم و سرم رو به نشانه ی احترام خم کردم.

- برادر زادتون از من خواستن تا ایشون رو تا یه جایی ببرم اما بین راه متوجه شدم که چند نفر تعقیبمون می کنن. موفق شدیم از دستشون فرار کنیم اما تو پارکینگ بهمون حمله کردن. خوشبختانه از پسشون براومدم. انگار قصد داشتن آقای برایان رو بدزدن.

با نگرانی گفت:« هردوتون سالمین؟»

سرم رو تکون دادم:« بله.»

با مشت محکم روی میز زد و با غیض گفت:« لعنتی...حسابشو می رسم... می دونم این کار کیه.»

سپس رو به من گفت:« از این به بعد چارچشمی مواظب برایانی...هر جا خواست بره باید باهاش بری. هواشو داشته باش...فهمیدی؟»

سرم رو تکون دادم اما تو دلم به آبا و اجداد آریان و برایان فحش می دادم. آخه من چه گناهی کردم که باید گیر این پسره بیفتم. چرا به یکی دیگه نمیگه مواظبش باشه؟

سرش رو به صندلی تکیه داد و چشماشو بست:« می تونی بری.»

تو دلم یه زبون درازی بهش کردم و از پله ها بالا رفتم. داشتم به بدبختیم فکر می کردم که دافنه مثل میرغضب جلو چشمم ظاهر شد. همونطور که دستاشو به کمرش زده بود با پوزخند گفت:« با برایان خوش گذشت؟»

دوست داشتم همونجا چشماشو از کاسه دربیارم. حیف که نمی تونم با زن رئیس در بیفتم.

سرم رو خم کردم و با احترام گفتم:« من فقط دستوراتشون رو اجرا می کنم.»

حالت متفکری به خودش گرفت و دورم یک چرخ زد.

- اسمت چیه؟

با حرص دستامو مشت کردم فشار دادم. خیلی خودم رو کنترل می کردم تا یه تیکه بارش نکنم.

- لارا...

به دیوار تکیه داد و لبخند تمسخر آمیزی زد:« بعد از ظهر یه برنامه ای دارم...باید باهام بیای.»

تمام خشمم رو تو نگاهم ریختم و بهش زل زدم. صدام بر خلاف نگاهم آروم بود.

- فکر نمی کنم وقت داشته باشم.

با اینکه از نگاهم جا خورده بود، دستش رو تو موهاش فرو کرد و گفت:« پس یه وقت پیدا کن.»

و با بی تفاوتی از کنارم گذشت. لبم رو گاز گرفتم و چشمامو محکم بستم. دست مشت شده ام رو بالا اوردم و به دیوار یک ضربه زدم. با اینکه خورد شدن استخوانام رو حس می کردم اما صدام در نیومد. اونقدر خشم تو وجودم ریخته بود که جایی برای ناله نبود. هر لحظه که می گذشت حس انتقام بیشتر تو وجودم تقویت می شد. یه روزی کار دافنه هم تلافی می کنم.

صدای نگرانی از پشت سرم گفت:« دستت چی شده؟»

به طرف صدا برگشتم و محو یک جفت چشم عسلی شدم. هرکار می کردم نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم. اخم ظریفی روی پیشانی اش بود.

دستم رو پشتم قایم کردم و سرم رو پایین انداختم:« چیزی نیست.»

می تونستم صدای قدم هاشو بشنوم که بهم نزدیک می شد.

نگاهش به دستم که قرمز شده بود، افتاد. پوزخندی زد و گفت:« با دیوار کشتی می گرفتی؟»

اخمام تو هم رفت. خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت. سعی کردم صدام بالا نره.

- ولم کن.

بدون توجه به چیزی که گفتم منو دنبال خودش کشوند. تقلا می کردم تا بازمو از دستش بیرون بکشم. اما محکم گرفته بودش. وارد اتاقش شد و در رو بست. به شدت منو روی تخت پرت کرد و به طرف میزش رفت.

دستم رو ماساژ دادم تا دردش کمتر بشه. خواستم از رو تخت بلند بشم و برم بیرون که با خشم گفت:« بشین سر جات.»

بدون توجه به اخطارش در اتاق رو باز کردم. وقتی لجبازی منو دید به طرفم هجوم اورد و دستم رو محکم تر گرفت. چون ضرب دیده بود دردش شدت گرفت.

- آخ...

با خونسردی دوباره روی تخت پرتم کرد:« لازمه دوباره حرفم رو تکرار کنم؟»

با حرص سرجام صاف شدم. آخ که چقدر این آدما منو آزار میدن. اون از آریان بیشعور و زن بیشعورترش اینم از برادرزاده ی غضمیتش.

همونطور که اخمام تو هم بود به سردی گفتم:« من که گفتم حالم خوبه. لازم نیست نگران من بشین.»

در یک قوطی کرم رو باز کرد و کنارم رو تخت نشست. لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:« منم نگران تو نشدم...بیشتر نگران خودمم اکه دست تو کاریش بشه خوب نمی تونی از من محافظت کنی.»

آخ که چقدر دوست داشتم الان چند تا مشت به شکمش بزنم. می مردی اگه این حرف رو نمی زدی؟

قوطی کرم رو به طرفم گرفت و گفت:« یکم رو دستت بمال.»

چشمام رو تاب دادم و قوطی رو ازش گرفتم. همینطور که داشتم کرم رو دستم می مالیدم برایان کشو میزش رو باز کرد و دستمال صورتی رنگی از توش دراورد. مکثی کرد و نگاهش رو به دستمال دوخت انگار تردید داشت. کمی که به دستمال خیره شد سری تکون داد و به طرفم اومد.

با دیدن پارچه صورتی رنگ، انگار دنیا دور سرم می چرخید. دهنم خشک شده بود و فقط نگاهم به دستمال بود. برایان کنارم نشست و دستم رو گرفت.

با تعجب گفت:« چرا دستات اینقدر سرده؟»

جوابش رو ندادم و فقط همونطور به چشمای عسلی رنگش خیره شدم. امکان نداره...نه این امکان نداره. اون برادر زاده ی آربانه...نه اینطوری نیست...اون چیزی که تو فکر می کنی نیست رایکا.

برایان ماهرانه مشغول بستن دستم شد. گرمای دستاش تا بند بند وجودم رسوخ کرد. بدنم داشت از حرارت آتیش می گرفت. تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. کم کم ذهنم داشت جرقه می زد. همون لبای صورتی و قلوه ای، همن چشمای عسلی، همون عطر خوشبو...

رایکا با چشمانی پر از اشک به کیان خیره شده بود:« کیان...حالت خوبه؟...دستت دیگه درد نمیکنه؟»

ترکه های پی در پی که به دستای کیان زده شده بود پوست دستش رو قرمز کرده بود. از شدت درد اشک تو چشمای کیان جمع شده بود اما سعی می کرد رایکا متوجه این درد نشه.

- نگران نباش من خوبم...یه زخمه دیگه...زود خوب میشه.

گریه های رایکا شدت گرفت. بازوی کیان رو گرفت و گفت:« همش تقصیر منه...ببخشین...نباید به خاطر من با اون پسره دعوا می کردی.»

کیان با به یاد اوردن پسری که رایکا می گفت اخم کرد:« نخیر...حقش بود...می خواست تو رو بزنه.»

درد شدید شد و کیان ناله ی آرومی کرد. رایکا با ترس گفت:« چی شد؟...دردت خیلی شدیده؟»

چیزی نگفت و چشماشو بست. رایکا سریع پارچه صورتی رنگی از تو جیبش دراورد.

کیان با تعجب به دستمال و بعد رایکا خیره شد:« چی کار می کنی؟»

رایکا دستمال رو جلو دهنش گرفت و یک سری چیزا زیر لب زمزمه کرد. با لبخند دستمال رو دور دست کیان بست و با خنده گفت:« دیگه دستت درد نمی کنه چون این دستمالو جادو کردم.»

کیان هم خندید و چیزی نگفت.

وقتی برایان دستمال رو دور دستم بست از رو تخت بلند شد و با اخم گفت:« نباید این دستمال رو گم کنی...وگرنه من می دونم و تو.»

اما من انگار چیزی نمی شنیدم. با صدای آرومی گفتم:« این...اینو...از کجا اوردی؟»

برایان تعجب کرد اما با همون اخم های تو هم گفت:« دونستنش چه فایده ای برای تو داره؟»

صبرم تموم شد. از رو تخت پریدم و با فریاد گفتم:« جواب منو بده.»

اخم هاش بیشتر توهم رفت:« چرا باید بهت جواب بدم؟»

اشک تو چشمام جمع شد. با التماس و صدایی که از شدت بغض می لرزید به فارسی گفتم:« تو رو خدا...التماست می کنم...جواب منو درست بده. این پارچه رو از کجا اوردی؟»

برایان به شدت شکه شد. توقع نداشت من فارسی بلد باشم. با حیرت گفت:« تو...تو بلدی فارسی حرف بزنی؟»

نگاهمو به اطراف چرخوندم. سریع یک دروغ دیگه تو ذهنم ساختم:« مامانم دو رگه بود...از اون یاد گرفتم.»

- پس چرا تا الان چیزی نگفتی؟

با کلافگی به موهام چنگ زدم. اشک صورتمو خیس کرده بود:« التماست می کنم جواب بده...این دستمال از کجاست؟»

مکثی کرد و نگاهش رو به دستمالی دوخت که حالا دور دستم پیچیده شده بود.

- از دوستم گرفتم.

مات و مبهوت بهش زل زدم. از دوستش گرفته؟

بازوهاشو گرفتم و با التماس گفتم:« دوستت کیه؟»

دستامو از بازوش جدا کرد:« دلیل این رفتارها چیه؟»

فریاد زدم:« جواب منو بده لعنتی.»

اخماش بدجور تو هم رفته بود:« یه دوست قدیمی بود...خیلی قدیمی...حالا راضی شدی؟»

دستم رو جلو صورتم گرفتم. سرم رو به شدت تکون دادم:« امکان نداره...امکان نداره...باورش نمی کنم.»

رنگ صورتم به شدت پریده بود اینو از نگاه نگران برایان فهمیدم...بازومو گرفت و با نگرانی تکونم داد:« حالت خوبه؟ چت شده؟»

به شدت دستاشو پس زدم و درحالی که عقب عقب می رفتم بهش خیره شدم. امکان نداره...نه اون نیست... در اتاق رو باز کردم و به سرعت خودمو بیرون انداختم.

اشکام می ریختن و دیدم رو تار کرده بودن. سرم رو به دیوار تکیه دادم. بدنم یخ زده بود. چشمامو بستم و سعی کردم اتفاقاتی که چند دقیقه پیش افتاد رو فراموش کنم.

- لارا...حالت خوبه؟

با ترس چشمامو باز کردم و به چشمای نگران آیدل خیره شدم. سریع اشکامو پس زدم و سرم رو پایین انداختم.

چند قدم بهم نزدیک شد:« چیزی شده؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:« نه...حالم خوبه.»

نگاه دقیقی بهم انداخت:« رئیس کارت داره.»

سرم رو بلند کردم. یعنی الان قدرت رو به رو شدن باهاش رو دارم؟

دنبال آیدل از پله ها پایین رفتم. آریان کنار آرشام و ادگار ایستاده بود و لوکاس هم مثل همیشه با کمی فاصله پشت سرش بود. چند قدم جلو رفتم و مقابلش ایستادم.

- کاری با من داشتین؟

صدای بی جونم باعث شد کمی تعجب کنه. اما فقط کمی. دوباره نگاهش مغرور شد:« ما باید بریم جایی...یک جلسه فوری پیش اومده. فقط تو و دافنه با اسکارلت و برابان تو خونه این خوب حواستو جمع کن و مواظب برایان باش.»

- چشم.

با شنیدن این حرف سری تکون داد و از در بیرون رفت. بفیه هم دنبالش راه افتادن. منم به اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم که صدای ویبره ی گوشی تو گوشم پیچید.

- الو؟

- سلام دخترم.

- سلام...

- اتفاقی افتاده؟

- نه...

- به مورد مشوکی برنخوردی؟

- نه...بابا...یه سوال بپرسم؟

- چی شده؟

- شما...مطمئنین برایان...برادرزاده ی آریانه؟

- طبق مدارکی که جمع کردیم همینطوره.

صدام پر از تنفر شد...آره حقیقتش همینه...برایان اون کسی نیست که من فکر می کنم.

- بابا...

- چیه؟

- همین امشب کارو تموم می کنم.

صداش هراسون شد:« منظورت چیه رایکا؟ می فهمی داری چی میگی؟»

به سختی بغضم رو فرو دادم. نفرت به راحتی از تو چشمم قابل خوندن بود.

- می خوام کارو تموم کنم...می کشمش...همین امشب...این کارو می کنم.

- رایکا...کار احمقانه ای نکن...ممکنه گیر بیفتی.

- مهم نیست... من کارمو می کنم.

- رایکا...

گوشی رو قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و موبایلم رو خاموش کردم. از اتاق بیرون رفتم. سالن غرق سکوت بود. به سرعت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق کار آریان شدم. نگاهمو به اطراف چرخوندم.

به طرف میزش رفتم و کشوها رو بیرون کشیدم. تمام ورقه هارو بررسی کردم. وقتی چیز مهمی پیدا نکردم کشو ها رو بستم و در کمد فلزی و بزرگی که کنار دیوار بود رو باز کردم. گاو صندق بزرگی مقابلم قرار داشت. دو زانو روی زمین نشستم. سنجاق سرم رو درآوردم و سعی کردم قفل رو باز کنم. یکم که باهاش ور رفتم با صدای تیکی باز شد.

لبخندی روی لبم نشست. درش رو کامل باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم. شکه شدم. هیچ جز یک پاکت شیری رنگ توش نبود. پس آریان مدارکش رو کجا میذاره؟

سریع پاکت رو بیرون کشیدم و بازش کردم. کلماتی که روش نوشته شده بود در مقابل چشمام می درخشیدن... نفسم بند اومده بود. دهنم از حیرت باز مونده بود. نه می تونستم حرکت کنم نه نفس بکشم. ضربان قلبم تند تر شده بود. چشمام هر لحظه آماده باریدن بودن. دستام سردتر از همیشه کنار بدنم افتادن.

نگاه ماتم به یک نقطه ی نامعلوم خیره شده بود. بغض بدی تو گلوم نشست. هق هق گریه ام تو کل اتاق پیچید. دستام می لرزیدن. دیگه تحمل نگه داشتن ورقه رو نداشتن.

کلمات از مقابل چشمام می گذشتن.

ورقه حضانت.

پرورشگاه...

کیان راشدی

دوازده ساله...

سرم رو بین دستام گرفتم. پس این کابوس حقیقت داره...پس برایان همون کیانه...چرا اینجوری باید بشه؟ چرا باید دشمنم عشق و همبازی بچگیم از آب دربیاد.

با شنیدن صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شد. سریع از جام بلند شدم. ورقه رو تو گاو صندق انداختم و درش رو بستم.

دنبال جایی برای پنهان شدن می گشتم. با باز شدن در اتاق سریع خودم رو زیر میز انداختم. صدای پای زنی تو اتاق پیچید. دستم و گاز می گرفتم تا صدای هق هقم به گوشش نرسه. شوری خون رو تو دهنم احساس کردم اما هیچ تلاشی برای کم کردن فشار دندونام نکردم.

خاطرات از مقابل چشمام می گذشتن...خاطراتی دردناک...صدای جیغام هنوز تو گوشم بود...

رایکا جیغ می کشید و سعی می کرد تا خودش رو از بین دستای قوی که گرفته بودنش آزاد کنه. رد اشک روی صورتش بود. کیان هم اسیر دستان قدرتمندی بود که دورش حلقه شده بود.

- کیان...نجاتم بده...کیان...من نمی خوام برم.

صدای جیغ های رایکا تو گوشش بود. داشتن جلوی چشماش تنها همبازیش رو که تنهایی هاشو پر می کرد می بردن اما نمی تونست کاری کنه جز اینکه اونم فریاد بکشه:« پیدات می کنم...هرجا بری پیدات می کنم...قول می دم...»

رایکا به مردی که بغلش کرده بود لگد می زد و تقلا می کرد تا خودش رو بیرون بکشه. لگد می زد، جیغ می کشید، گریه می کرد، زجه می زد اما هیچ فایده ای نداشت.

رایکا رو توی ماشین گذاشتن و در ها رو قفل کردن.

کیان دست کسی رو که دروش حلقه شده بود گاز گرفت. مرد فریادی کشید و دستش رو عقب کشید. کیان به سرعت دوید. اما دیر شده بود چون ماشین حرکت کرده بود. گریه می کرد و دنبال ماشین می دوید. رایکا به شیشه ی عقب ضربه می زد و به کیان خیره شده بود.

کیان قادر نبود صدای فریادهاشو بشنوه ولی حسش می کرد. با قلبش حس می کرد. ماشین فرسنگ ها از او فاصله گرفت و تصویر رایکا برای همیشه از مقابل چشماش محو شد...

آهنگی که خیلی دوستش داشتم تو ذهنم طنین انداخت...

قلب دیوونه...خاطرات مبهم...بهم بگین که این اون عشق نیست...

دوست داشتم همونجا فریاد بزنم. به خدا گله کنم...بگم چرا...چرا این سرنوشت غمناک رو برای من رقم زده؟

با صدای دور شدن قدم ها و باز و بسته شدن در، از زیر میز بیرون اومدم. دیگه جونی برام نمونده بود. روی زمین دراز کشیدم و به سقف زل زدم...کاش من می مردم...کاش منو می کشتی خدا...کاش نابود می شدم...کاش هیچوقت به دنیا نمیومدم.

غلتی زدم و به آرومی از جام بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم. با دیدن برایان که کتش رو تو دست گرفته بود و داشت از پله ها پایین می رفت مات و مبهوت تو جام ایستادم. چطور زودتر متوجه نشدم. این همه شباهت...اون آغوش...اون بوی عطر...تو چی کیان؟ فراموشم کردی؟ فراموش کردی رایکایی وجود داره که پونزده سال منتظرت موند؟ نه بیشتر... یک سال دیگه هم روش اضافه شد...حالا من چی کار کنم؟ بهت بگم؟ بگم من رایکام؟ پس هدفم چی؟ انتقامم چی؟ گردنبند رو تو دستام فشاردادم...مامانم چی؟بابام چی؟

دنبالش از پله ها پایین رفتم. با دیدن من تعجب کرد و گفت:« چیزی شده؟»

محو صورت خوشگلش شدم. حالا احساس امنیت می کردم...حالا آروم بودم...حالا می تونستم اون لذت رو بعد از شونزده سال دوباره حس کنم...

دستش رو جلو صورتم تکون داد:« آهای کجایی؟»

اشکام می ریختن. هیچ تلاشی برای پاک کردنشون نکردم. بذار ببیندشون...اون کسیه که چندین بار اینا رو دیده... واسم پاکشون کرده...پس بذار دوباره هم ببینه...چه فرقی داره..اون حامیمه...

- کجا میری؟

نگاهش متعجب بود:« چرا می پرسی؟»

لبخندی روی لبم نشست. یک لبخند واقعی...از ته دل...

- باید باهات بیام...من محافظتم...

اخمی کرد و از در بیرون رفت. منم دنبالش راه افتادم. دیگه عمرا بذارم تنها بمونی...حاضرم از جونم بزنم اما تو رو سالم و سلامت حفظ کنم... حاضرم خودم الان بمیرم اما تو نفس بکشی.

وارد پارکینگ شد و دزدگیر یکی از ماشین ها رو زد. سریع روی صندلی راننده نشستم. برایان هم کنارم نشست. تعجب کردم فکر کردم میره عقب میشینه. لبخندی زدم و ماشین رو روشن کردم.

از باغ بیرون رفتیم. رو به برایان گفتم:« کجا برم؟»

- نمی دونم.

سرش رو به پنجره تکیه داد و چشماشو بست. درحالی که رانندگی می کردم نیم نگاهی به طرفش انداختم. لبخندی زدم. چقدر خوشگل تر شده...

ضبط رو روشن کردم و همون آهنگی که هردومون عاشقش بودیم رو اوردم.

دوباره بغض، اشک، گذر خاطرات، جدایی...

نفس عمیقی کشیدم. نمی تونستم جلو اشکامو بگیرم. برایان هم آروم اشک می ریخت. می خواستم دستم رو به طرفش دراز کنم و اشکاشو پاک کنم. بگم رایکا قربونت بشه تو رو خدا این مروارید ها رو نریز. من کسی نیستم که لیاقتت رو داشته باشه...پس تو هم فراموشم نکردی...پس تو هم هربار با شنیدن این آهنگ خاطرات رو به یاد میاری... می خواستم اینا رو بگم اما نمی تونستم... فقط جعبه دستمال کاغذی رو به طرفش گرفتم...

- گریه نکن...دنیا دوروزه...یه روزی این درد و رنجا تموم میشه...بهت قول میدم...منتظر بمون.

همین امشب کارو تموم می کنم. بعد می تونیم من و تو دوباره با هم باشیم...دوباره اون لذت قدیمی رو که تو بچگی داشتیم، تجربه کنیم...

برایان با گیجی نگاهی بهم انداخت. دستمالی برداشت و رو چشماش کشید.

جلوی یک مغازه بستنی فروشی نگه داشتم.

لبخندی زدم:« بیا بریم یه بستنی بخوریم...مهمون من.»

برایان که از صمیمت من تعجب کرده بود جیزی نگفت و فقط بهم زل زد. می دونستم به خاطر رفتارهای ضد نقیصم در حیرته... از ماشین پیاده شدم و در طرف برایان رو باز کرد...

با سر اشاره کردم بیاد بیرون.

با کلافگی دستی به گردنش کشید و از ماشین پیاده شد. با هم وارد مغازه شدیم و پشت یکی از میزها نشستیم. با لبخند گفتم:« چی میخوری؟»

خواست جواب بده که با دست اشاره کردم:« نه بذار خودم حدس بزنم.»

با اینکه کاملا می دونستم چی دوست داره قیافه ی متفکری به خودم گرفتم:« هوممم...بذار ببینم... آها توت فرنگی...»

با شیطنت گفتم:« درست حدس زدم؟»

نگاهش رو با گیجی بهم دوخت:« تو از کجا می دونی؟»

پشت گوشم رو خاروندم و گفتم:« حدس زدم.»

به طرف پذیرش رفتم و دوتا بستنی توت فرنگی و شکلاتی سفارش دادم. رو به روی برایان نشستم و دستم رو زیر چانه ام زدم. می خواستم بعد از مدت ها یک دل سیر نگاهش کنم. چشماش... دماغش ...موهاش...لباش.

برایان که از نگاه های خیره ی من معذب شده بود. تک سرفه ای کرد و با مجله ای که روی میز بود مشغول باد زدن خودش شد:« چرا اینقدر گرمه...پس کی سفارشمون رو میارن؟ تو گرمت نیست؟»

سرم رو به طرفین تکون دادم. نگاه سرگردونش را تو چشمام دوخت و به فارسی گفت:« تو منو یاد یک نفر میندازی.»

منم به فارسی جواب دادم:« کی؟»

- خیلی خوب فارسی حرف می زنی.

- تو هم همینطور.

منتظر بودم تا بگه من ایرانیم اما چیزی نگفت و به ساعتش خیره شد.

- دافنه گفت کارم داره...باید سریع برگردیم.

اسممون رو که صدا زدن با حرص از جام بلند شدم تا سفارش هارو بگیرم نمی دونم چرا اسم دافنه که میومد حرصی می شدم.

بستنی ها رو روی میز گذاشتم. برایان به سرعت مشغول خوردن شد اما من از دستی لفتش می دادم. وقتی بستنیش تموم شد نگاهی به ظرف من که هنوز به نصف هم نرسیده بود انداخت.

- چرا اینقدر آروم می خوری؟ خوبه گفتم دیرم میشه ها...

- خب سرده نمی تونم تند تند بخورم.

از جاش بلند شد و دست منم گرفت و کشید:« نمی خواد بخوریش باید بریم.»

سعی کردم دستم رو بکشم بیرون.

- نمی خوام...باید تا آخرش بخورم.

این بار محکم تر دستم رو کشید:« گفتم بلند شو.»

با ناراحتی از رو صندلی بلند شدم. تا وقتی که از در بیرون رفتیم با حسرت به بستنی نگاه می کردم. کاش لجبازی نمی کردم و تند تند می خوردم.

سوار ماشین شدیم و به طرف ویلا راه افتادیم. داشتم با آهنگ زمزمه می کردم که متوجه دو تا ماشین مشکی رنگ شدم. با وحشت به برایان نگاهی انداختم نه نباید بذارم اتفاقی براش بیفته... برابان تمام زندگی منه...

سرعت ماشین رو بیشتر کردم. مسیرمو عوض کردم و به طرف جنوب لندن روندم. از بین ماشین ها لایی می کشیدم.

برایان با تعجب گفت:« چی شده؟»

تو اولین کوچه پیچیدم. بوق می زدم تا مردم از سر راهم کنار برن.

- تعقیبمون می کنن.

از تو آینه نگاهی به عقب انداختم هنوز هم دنبالمون می اومدن.

پامو بیشتر روی گاز فشار دادم. ناگهان یک گاری میوه جلوم ظاهر شد. نتونستم ماشین رو کنترل کنم و محکم با گاری برخورد کردم. مردی که گاری رو می کشید با ترس عقب رفت. سر برایان به شیشه جلو خورد. همونطور که فرمون رو گرفته بودم با ترس بهش خیره شدم:« حالت خوبه؟»

چهره اش از شدت درد جمع شد. دستی به سرش کشید:« نگران نباش خوبم.»

یکی از ماشین ها کنارمون رسید. شیشه اش رو پایین داد. با وحشت رو به برایان داد زدم:« سرت رو بدزد.»

سرش رو پایین انداخت. همون مردی که صبح تو فروشگاه دیده بودمش اسلحه اش رو به طرفمون گرفت و چندتا تیر شلیک کرد. منم سرم رو خم کردم که باعث شد نتونم جلومو ببینم و محکم به دیوار بخوریم. جلوی ماشین داغون شد. هردو ماشین پشت سرمون نگه داشتن... سریع دنده عقب گرفتم و به سرعت ماشین رو به عقب هدایت کردم. از بین دو تا ماشین رد شدم. فرمون رو چرخوندم و ماشین رو برعکس کردم.

گاز رو گرفتم و از تو کوچه بیرون اومدم. خبری از ماشین ها نبود. سریع جلوی یک رستوران نگه داشتم.

با وحشت روبه برایان گفتم:« پیاده شو.»

با حیرت گفت:« پس تو چی؟»

اعصابم داشت خورد می شد. ممکن بود هر لحظه بهمون برسن. اسلحم رو دراوردم و رو به برایان گرفتم با خشم داد زدم:« گمشو بیرون...»

- نمی تونم تو رو تنها بذارم.

بدون اینکه متوجه باشم چی می گم ماشه رو کشیدم:« کیـــــان برو پایین.»

چشماش از تعجب گرد شد. نگاهش گیج و مبهوت بود.

- تو...تو...چی...گفتی؟

تازه متوجه گندی که زدم شدم. ولی دیگه دیر بود. از ماشین پیاده شدم و در طرف برایان رو باز کردم. بازوشو کشیدم و پیادش کردم. اونقدر متحیر بود که توان مقابله با من رو نداشت. فقط نگاهش تو چشمام قفل شده بود:« تو...تو...رایکا...»

به طرف در رستوران هولش دادم و خودم سوار ماشین شدم. ماشین ها از کوچه بیرون اومدن. از تو آینه نگاهی به برایان انداختم. دستش رو به دیوار گرفته بود تا نیفته. با نگاهش ماشین رو دنبال می کرد. اشکام دوباره راه خودشون رو روی گونه هام پیدا کردن.

تیری که به لاستیک خورد باعث شد ماشین روی آسفالت ها سر بخوره. سعی کردم تا کنترلش کنم. به پلی که روی رودخانه تایمز (رودخانه ای در جنوب لندن) بود رسیدم. تیر دیگه ای به بدنه ی ماشین خورد. لاستیک ها روی آسفالت سر می خوردن. سرم محکم به شیشه ی جلوی ماشین بر خورد کرد. طوریکه شیشه ترک برداشت.

ماشین به شدت به کناره های پل برخوردکرد و تو آب پرتاب شد. آب های سرد اطراف ماشین رو در بر گرفت. تو ماشین هم پر از آب شده بود. نگاهم تار بود...کم کم همه چیز در مقابلم سیاه شد... حتی دیگه سردی آب هم حس نمی کردم...

****

با کلافگی تو پیاده رو قدم می زد. نمی تونست ذهنش رو متمرکز کنه... صداش دوباره تو گوشش طنین انداخت.

«کیان برو پایین»

یعنی اون دختر رایکا بود...این همه شباهت...چشمای سبز وحشی و موهای بلوطی روشن...واقعا اون رایکا بود؟

نگاهش رو به آسمون دوخت. باورش مشکل بود. اون یکی از آدمای پوریا بود. کسی که برایان رو به فرزند خوندگی پذیرفته بود. نگاهش رو با هراس به اطراف دوخت. الان کجاست؟

نکنه اتفاقی براش افتاده؟ با ترس اطراف رستوران رو نگاهی انداخت نه اثری از لارا بود نه اون دوتا ماشین. با اضطراب برای تاکسی که از مقابلش گذشت دست تکان داد.

کمی بعد به باغ رسید. از تو ماشین پیاده شد و پس از پرداخت کرایه تاکسی، وارد ویلا شد. پوریا و چندتا از افرادش دور میز نشسته بودن. با خشم به طرفشون رفت. با دست محکم روی میز ضربه زد.

- کی می خوای دست از این کارات برداری؟

پوریا با تعجب از روی صندلی بلند شد و مقابل برایان ایستاد. با نگرانی گفت:« اتفاقی افتاده؟»

برایان یقه ی آریان رو گرفت. لوکاس می خواست دخالت کنه که پوریا بهش اشاره کرد تا سر جاش وایسته.

با لحن ملایمی رو به برایان که چشماش از عصبانیت قرمز شده بود گفت:« چی شده؟»

برایان به عقب هولش داد و فریاد زد:« دیگه می خواسته چی بشه؟ دو تا ماشین منو لارا رو تعقیب کردن لارا جونمو نجات داد اما معلوم نیست سر خودش چه بلایی اومده... بهت فرصت می دم تا پیداش کنی وگرنه...»

برایان چیزی نگفت اما پوریا می تونست بقیه حرف برایان رو از تو نگاهش بخونه.

- اون برای منم یک خیلی مهم بود... خودت می دونی که من افرادم رو ول نمی کنم... هر طور شده پیداش می کنم...

برایان دستی به یقه کت چرمش کشید و انگشتش را با تهدید جلوی پوریا تکون داد:« امیدوارم همینطور باشه که میگی.»

سپس چشم غره ای بهش رفت و از پله ها بالا رفت. پوریا با خشم روی صندلی نشست و رو به افرادش گفت:« هر جور شده لارا رو پیدا می کنین...شده زیر سنگم بگردین باید پیداش کنین...اون دختر برای منم مهمه...اون جون من و پسرم رو نجات داده... باید پیداش کنین.»

همه سرشون رو خم کردن و با صدای محکمی گفتن:« بله رئیس.»

پوریا دستی به موهاش کشید و انگشتاش رو دور لیوان شامپاینش حلقه کرد.

****

سرگرد دستی به ته ریشش کشید و نگاه متفکرش را به سرهنگ دوخت:« منظورت اینه که یه هفته اس خبری ازش نیست؟»

سرهنگ با نگرانی به پرونده های روی میزش خیره شد:« نمی دونم چرا اینقدر نگرانم...نمی تونم بهش زنگ هم بزنم چون خطرناکه...اگه فهمیده باشن و کشته باشنش چی؟»

سرگرد دستش را روی شانه ی سرهنگ گذاشت و با لبخندی گفت:« نگران نباش اتفاقی براش نیفتاده.»

- اما...تو آخرین تماسی که با من داشت گفت می خواد...آریان رو بکشه...اگه...اگه گیر افتاده باشه چی کار کنیم؟

حالا سرگرد هم نگران شده بود. اخمی کرد و گفت:« واقعا اینطور گفت؟»

- من نگرانشم... اون دختر امانته... اصلا از اول نباید اونو وارد این پرونده می کردم.

سرگرد سعی داشت با کلمات آرامش بخش نگرانی سرهنگ رو کم کنه اما نمی تونست چون ذهن خودش هم درگیر رایکا بود.

****

دوباره غلتی زد و به پشت روی تخت دراز کشید. نگاه بی قرارش به سقف بود. یک هفته از گم شدن رایکا می گذشت برایان نگران تر از همیشه بود. هنوز شک داشت که لارا رایکا باشه اما اگه بود... می ترسید دوباره رایکاش رو از دست بده...بعد از شونزده سال انتظار بالاخره موفق به دیدنش شده بود و حالا این این سرنوشت بی رحم دوباره اونو ار رایکا جدا کرده بود.

با کلافگی از رو تخت بلند شد. نگاهی به ساعتش انداخت و ار اتاقش بیرون رفت. می خواست از پله ها پایین بره که دافنه جلو راهش سبز شد. نگاه دقیقی به برایان انداخت و با نگرانی گفت:« چرا اینقدر پریشونی؟»

برایان با بی حوصلگی اونو کنار زد و از پله ها پایین رفت:« حوصله ندارم.»

پوریا با دیدن برایان از جاش بلند شد. برایان با نگرانی گفت:« پیداش کردین؟»

پوریا نگاهش رو به اطراف چرخوند:« بچه ها دارن تمام تلاششون رو می کنن.»

برایان عصبی شد:« اگه تمام تلاششون اینه پس باید بتونن پیداش کنن... این تلاش کافی نیست. یه هفته گذشته اما هنوز پیداش نکردین...»

پوریا از رو صندلی بلند شد و سعی کرد تا برایان رو آروم کنه:« همونقدر که تو نگرانشی منم هستم...اون دختر هم جون تو و هم جون منو نجات داده... پس برای منم خیلی ارزش داره...امیدوارم این طور نشده باشه اما حتی شده جنازش هم پیدا می کنم.»

برایان فریاد زد:« نه... اون نمرده... باید خودشو پیدا کنی... لارا زنده اس.»

- منم امیدوارم همینطور باشه.

برایان کتش رو روی ساعدش انداخت و قبل از اینکه از ویلا بیرون بره با غیض گفت:« هرطور شده پیداش کن.»

با خروج برایان، پوریا خودش رو روی صندلی انداخت. محکم به میز ضربه زد و روبه لوکاس با خشم فریاد زد:« پس چرا هنوز پیداش نکردین؟»

لوکاس سرش را با احترام خم کرد:« ما داریم تمام تلاشمون رو می کنیم.»

پوریا مشتش را محکم فشرد:« با دستای خودم می کشمش... اون باعث تموم این مشکلاته... کروس...با دستای خودم خفت می کنم...»

اسکارلت پشت در اتاقش ایستاده بود و با نگرانی به حرف های اونا گوش می داد. کروس رئیس یک باند دیگه بود که مسبب تمام این مشکلات بود. اسکارلت دیگه نمی تونست اونجا وایسته و نظاره گر باشه. ژاکت سفیدش را برداشت و به سرعت از ویلا خارج شد. می خواست هر طور شده لارا رو پیدا کنه. اون بهترین دوستش بود.

سوار یکی ار ماشین ها شد و از باغ بیرون رفت. اولین جایی که به ذهنش رسید دیسکو بود. به سرعتش افزود و به طرف کلوپ رفت. با متوقف شدن ماشین جلوی در سریع پیاده شد و خودشو تو کلوپ انداخت. جورجینا با دیدن اسکارلت تعجب کرد.

با اخم گفت:« اینجا چی می خوای؟»

اسکارلت نگاهی به اطراف انداخت و با لحن اعتراض آمیزی گفت:«تو... یعنی...لارا اینجا نیومده؟»

جورجینا اخمی کرد و با تعجب گفت:« مگه قرار بوده بیاد اینجا؟»

- اتفاقی نیومده؟

با ورود سه مرد ناشناس، جورجینا لبخندی زد و به استقبالشون رفت:« خیلی خوش اومدین.»

یکیشون که اخم غلیظی داشت گفت:« به میز واسمون خالی کن.»

- الان انجامش میدم.

اسکارلت نگاهی به طرف سه مرد انداخت. کنار جورجینا که در حال تمیز کردن یکی از میزها بود ایستاد و گفت:« نگفتی اومده یا نه؟»

جورجینا پوزخندی زد:« فکر نکنم بعد اون شانسی که اورده و جزو محافظای رئیس شده اینجا بیاد.»

اسکارلت که ناامید شده بود زیر لب خداحافظی کرد و از کلوپ بیرون رفت. هوا تاریک شده بود. کنار در ایستاد و نگاهش رو به کفش هاش دوخت. یعنی لارا کجاست؟ غیر از اینجا که جایی رو نداره.

خواست سوار ماشین بشه که دستی از پشت سر گرفتش. دستمالی جلوی بینی و دهنش قرار گرفت. پلکاش کم کم سنگین شدن و روی هم افتادن.

****

دوباره به ساعتش خیره شد. با کلافگی دور اتاق راه می رفت و به موهاش چنگ می زد. بیشتر از هرموقع دیگه نگران رایکا بود. دختری که حالا تمام دنیای اون و خانوادش شده بود. بارها خودش

رو سرزنش می کرد که چرا بهش اجازه داد تا تو این ماموریت شرکت کنه. خودشو روی صندلی پرت کرد. کم کم اشک تو چشماش حلقه زد. شاید اگه واقعیت رو بهش گفته بود وضعیت بهتر بود. شاید اگه گفته بود آریان پدرشه اون از انتقام گرفتن صرف نظر می کرد. حتی نمی تونست تصور کنه اگه رایکا این موضوع رو بفهمه چه عکس العملی نشون میده. مطمئنا چیز خوبی نیست. شاید برای همیشه ازش متنفر بشه.

با باز شدن در نگاهش را به کاوه که وارد اتاق شده بود، دوخت. سریع چند قطره اشکی که روی گونه اش ریخته بود رو پاک کرد.

کاوه ورقه های تو دستش رو روی میز گذاشت و با نگرانی گفت:« هنوز خبری ازش نشده؟»

سرهنگ ورقه ها رو برداشت و سری تکان داد.

- نمی دونم باید چیکار کنم...دیگه عقلم به جایی قد نمیده...

با اینکه خود کاوه هم نگران بود لبخندی زد و دستش را روی شانه ی سرهنگ گذاشت:« نگران نباشین... رایکا دختر قویه... اونقدر احمق نیست که خودشو تو دردسر بندازه... من مطمئنم حالش خیلی خوبه... حتما موقعیتش رو نداره که زنگ بزنه... شاید بهش شک کردن...

سرهنگ با صدای لرزانی گفت:« نباید این دختر رو می فرستادم تو یک کشور غریب بین یک عالمه آدم خلافکار و غیرقابل اعتماد... از اولم کارم اشتباه بود... نابود کردن باند دامیز برام شده بود یه رویای دست نیافتنی که باعث شد دخترم رو قربانی کنم...»

- کاریه که شده... می تونیم فقط تماشا کنیم و ببینیم آخر این بازی چی میشه... امیدتون به خدا باشه... اون خودش از رایکا محافظت می کنه...

سرهنگ دست کاوه را که روی شانه اش بود نوازش کرد و لبخند تلخی زد:« تو خیلی به رایکا اعتماد داری.»

- چون مطمئنم از پس این ماموریت بر میاد.

سرهنگ چیزی نگفت. فقط امیدوار بود که حرف های کاوه حقیقت داشته باشه.

****

نور خورشید که مستقیما به چشمش می تابید اذیتش می کرد. دستاش از پشت بسته شده بود. نمی تونست حرکتی بکنه. به اطرافش نگاه کرد تا موقعیتش رو شناسایی کنه. تو یک جایی شبیه زیرزمین بود. دستاش که پشتش با یک طناب بسته شده بود به شدت می سوخت. سعی کرد طناب رو باز کنه اما موفق نشد.

ناگهان در باز شد و سه تا مرد وارد زیرزمین شدن. دوتاشون روی میزی که مقابل اسکارلت قرار داشت نشستند و یکیشون هم با نیشخندی که روی لبش بود به اسکارلت نزدیک شد. سرش رو خم کرد و مقابل صورت اسکارلت قرار داد:« حتما شکه شدی خانم کوچولو.»

اسکارلت که گلوش خشک شده بود به سختی گفت:« من...کجام؟»

مرد دستی به صورت اسکارلت کشید:« نگران نباش جای بدی نیستی البته اگه با ما همکاری کنی.»

اسکارلت اخم ظریفی کرد:« تو...کی هستی؟»

لبخند مرد پر رنگ تر شد:« تا حالا اسم کروس به گوشت خورده؟»

اسکارلت وحشت کرد. کاملا می تونست موقعیتش رو شناسایی کنه. الان تو دست دشمن رئیسش بود و دشمن رئیسش دشمن اونم بود. کمی خودش رو عقب کشید:« تو کروسی؟»

مرد از جاش بلند شد:« اسم من جرالده مشاور کروسم.»

- از من چی می خوای؟

جرالد گوشی اسکارلت رو از رو میز برداشت و به طرفش گرفت:« فعلا به رئیست زنگ بزن.»

اسکارلت اخمی کرد و گفت:« نمی تونم این کارو بکنم...رئیس خیلی به من لطف کرده.»

جرالد به طرفش هجوم اورد و به موهای اسکارلت چنگ زد. صدای ناله اسکارلت تو زیرزمین پیچید.

جرالد با خشم گفت:« کاری که بهت می گم بکن.»

- نمی تونم.

محکم به شکم اسکارلت لگد زد. اسکارلت از شدت درد خم شد. جرالد موهاشو گرفت و سرش رو بلند کرد:« یه بار دیگه بگو چی گفتی؟»

اسکارلت به سختی گفت:« نمی تونم به رئیسم خیانت بکنم.»

جرالد خواست ضربه ی دیگه ای به اسکارلت بزنه که صدای زنگ گوشی مانع شد. نگاهی به گوشی اسکارلت انداخت. نگاه هراسون اسکارلت بین جرالد و گوشی در نوسان بود.

نیشخندی روی لب جرالد نشست:« لارا دیگه کیه؟»

اسکارلت با وحشت به جرالد خیره شد. نه امکان نداشت... فکر نمی کرد لارا زنده باشه...

****

با صدای موسیقی ملایمی که می شنیدم، چشمامو باز کرد. نمی تونستم موقعیتم رو شناسایی کنم. نگاهی به اطراف انداختم. سرم به شدت درد می کرد. روی تشک نرمی تو یک اتاق تقریبا دوازده متری خوابیده بودم که دوتا پنجره داشت و ضبط صوتی هم رو طاقچه ی یکی از پنجره ها بود. دستی به سرم کشیدم و تو جام نشستم. متوجه شدم پارچه ای دور سرم پیچیده شده. نگاهم سرگردون بود. نمی دونستم کجام.

به آرومی از روی تشک بلند شدم. بازوی چپم درد می کرد. به سختی دستم رو به دیوار گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. وارد حیاط کوچکی شدم که اطرافش پر از گل و گیاه بود. زن مسنی روی یک تخت چوبی نشسته بود و داشت لباس می شست.

دستم رو به کنار در گرفتم و با صدای آرومی گفتم:« ببخشین خانم...»

زن دست از کار کردن کشید و با تعجب به من نگاه کرد. وقتی منو دید با هیجان از جاش بلند شد و به سرعت به سمتم اومد.

- وای خدای من...حالت خوبه دخترجون؟ تو که منو نصفه عمر کردی؟ یه هفته اس که بیهوشی.

نگاه گیجم رو به اطراف دوختم:« ببخشین...میشه بگین من کجام؟»

زن نگاه مشتاقش رو به صورتم دوخت و گفت:« یه روستای کوچیک به نام گیلمز.»

تو چشمای زن خیره شدم:« من چرا اینجام؟»

نگاهش متعجب شد:« اینو تو باید بگی...ما از تو آب رودخونه پیدات کردیم.»

- آب رودخونه؟

سری تکان داد و به تخت چوبی اشاره کرد:« وسایلت اونجاس...البته نمی دونم موبایلت هنوز کار می کنه یا نه.»

با تعجب به طرف تخت رفتم و روش نشستم. یک گوشی سفید با یک گردنبند طلایی و دستمال صورتی رنگی روی تخت بود. زن وارد خانه شد و کمی بعد با یک تلفن برگشت. تلفن رو جلوم گذاشت و گفت:« حتما خانوادت نگرانتن زودباش شماره خونتون رو بگیر.»

به تلفن نگاه کردم. شماره خونه؟

با گیجی رو به زن گفتم:« اما...اما من هیچی یادم نمیاد.»

زن جا خورد. با دستپاچگی گفت:« منظورت چیه؟ یعنی چی چیزی یادت نمیاد؟ نمی دونی خونه داری یا نه؟»

سرم رو پایین انداختم. هرچی فکر می کردم چیزی یادم نمیومد.

- شما...اسم منو می دونین؟

این بار زن به شدت شکه شد:« یعنی...تو اسم خودت هم یادت نمیاد؟»

داشتم دیوونه می شدم. دستی به سرم کشیدم. چرا هیچی یادم نمیاد؟ خدایا چه بلایی سرم اومده. به گردن بند خیره شدم. پلاک قلب مانندی بهش آویزون بود. لمسش کردم و مقابل چشمام گرفتمش:« این مال منه؟»

- آره آره...این گردنبند و این گوشی تلفن همش مال تویه.

گوشی رو برداشتم. باتریشو تو جای خودش گذاشتم. خدارو شکر روشن شد. تو تماسام رفتم. هیچکدوم از این اسما رو به یاد نمیاوردم. یکی از دکمه ها رو فشار دادم. تلفن مشغول شماره گیری شد. اسم اسکارلت رو صفحه ظاهر شد. اسکارلت دیگه کیه؟

کمی که بوق خورد صدای هراسونی جواب داد:« الو...لارا؟»

کمی مکث کردم:« الو...»

- کجایی تو؟ می دونی چقدر نگرانت شده بودم.

- تو کی هستی؟

انگار به شدت شکه شد. چون تا مدتی هیچ صدایی از اون طرف خط نیومد.

- الو؟

- لارا...تو صدای منو نمیشناسی؟

- اسم...من...لاراست؟

- منظورت چیه؟ یعنی تو اسم خودتم نمی دونی؟

- من...

- لارا...کجایی؟

صداش می لرزید. انگار بر خلاف خواسته اش مجبور شده این حرفو بزنه.

نگاهمو به اطراف چرخوندم:« یه روستا به اسم گیلمز.»

- همونجا باش الان میام.

تماس قطع شد. با گیجی گوشی رو روی تخت انداختم. اسم من لاراست؟ نگاهی به لباسام انداختم. یک شلوار ورزشی مشکی با تاپ همرنگش. گردنبد رو دور گردنم انداختم و دستمال صورتی رنگ رو برداشتم. اثری از خانومه نبود. از حیاط بیرون رفتم و کنار رودخونه ایستادم. به دستمال تو دستم خیره شدم. خیلی به مغزم فشار اوردم تا شاید یه چیزی یادم بیاد اما تلاشم بی نتیجه بود. کم کم داشتم دیوونه می شدم. دستی به سرم کشیدم و پارچه ی سفید رو از دورش باز کردم. قسمتی ازش خونی شده بود. به موهام دست کشیدم. طرف راست سرم که زخم شده بود، سوزش خفیفی داشت.

یک ساعتی همونجا کنار رودخانه نشسته بودم که صدای سر خوردن لاستیک های یک ماشین رو روی آسفالت شنیدم. از جام پریدم و به طرف صدا برگشتم. چهار نفر از تو ماشین پیاده شدن و با احتیاط به طرفم قدم برداشتن. دستمال رو تو جیبم گذاشتم و با تعجب گفتم:« شماها کی هستین؟»

یک نفرشون به طرفم هجوم اورد. لگدی به شکمم زد که از شدت درد خم شدم. دستامو گرفتن و به زور به طرف ماشین بردن. پاک گیج شده بودم نمی دونستم اینا کین و چی ازم می خوان.

به داخل ماشین پرت شدم. دو نفرشون کنارم نشستن و ماشین راه افتاد. با ترس گفتم:« شماها کی هستین؟ چی ازم می خواین؟»

اونی که بهم لگد زده بود نیشخندی زد و رو به بقیه گفت:« چه فیلمی هم بازی میکنه.»

دستم رو روی شکمم گذاشتم. خیلی درد می کرد. لبامو گاز گرفتم تا درد رو کمتر حس کنم. کمی بعد ماشین جلوی یک ساختمان بزرگ و شیک ایستاد. در ماشین رو باز کردن و به زور پیادم کردن. فشار دستشون روی بازوی چپم باعث شد دردم شدیدتر بشه. ناله ی خفیفی کردم و با خشم گفتم:« دستم رو کبود کردی کثافت.»

اونی که بازوی چپم رو گرفته بود فشار دستش رو بیشتر کرد و با خنده گفت:« فکر نمی کردم اینقدر نازنازی باشی...خیلی زرنگ به نظر میومدی...یادت نیست تو اون پارکینگ چطور کتکم زدی؟ حالا می خوام همشو تلافی کنم.»

اصلا نمی فهمیدم درمورد چی حرف می زنه. به داخل یه جایی که به نظر زیرزمین می اومد پرتم کرد. کمرم محکم به دیوار خورد. دو نفر دستامو محکم گرفته بودن. همون یکی که بهم لگد زده بود با لبخند کریهی آهسته بهم نزدیک شد و چند ضربه ی متوالی به شکمم وارد کرد.

از شدت درد قدرت حرکت کردن نداشتم. کمرم رو خم کردم تا شاید اینطوری دردم کمتر بشه. صدای جیغی رو کنار گوشم شنیدم.

- ولش کنین عوضی ها...

اون دونفر به یک طرف پرتم کردن. تو بغل یک دختری که موهای فندقی رنگ و چشمای آبی روشنی داشت و خیلی خوشگل بود، افتادم. با نگرانی بهم نگاه می کرد.

- حالت خوبه لارا؟ تو رو خدا جوابم رو بده...ببخشین که تو دردسر انداختمت...همش تقصیر من بود... مجبورم کردن ببخشین....

به سختی تو جام نشستم. یکی از همون مردها به طرفم اومد و با یک طناب محکم دستامو به پشت بست سپس به اون سه تا مرد دیگه اشاره کرد و از زیرزمین بیرون رفتن.

رو به دختر به سختی گفتم:« تو کی هستی؟»

انگار خیلی جا خورد با وحشت گفت:« تو منو یادت نمیاد؟ اسکارلت...بهترین دوستت.»

- اسکارلت؟

- لارا...چه بلایی سرت اومده دختر؟

- اسمم...لاراست؟

با حیرت گفت:« یعنی تو اسم خودت هم یادت نمیاد؟»

دیگه داشتم دیوونه می شدم با فریاد گفتم:« نه...من هیچی یادم نمیاد... حتی نمی دونم کی هستم.»

اشک تو چشمای اسکارلت جمع شد:« فکر کنم...تو...قسمتی از حافظتو از دست دادی.»

سرم رو پایین انداختم. این چه بدبختیه که باید سر من بیاد...چرا هیچی یادم نمیاد؟

- من کیم؟

با بغض گفت:« اسمت لارا جانسونه... تو لندن متولد شدی... تو یک کلوپ با هم آشنا شدیم... ما عضو یک باند خلافکاریم به اسم دامیز... پدر و مادرتو تو یک تصادف ماشین از دست دادی...الانم بیست و یک سالته.»

حرف هاش برام قابل درک نبود. من جزو یک باند خلافکارم؟

با تمسخر گفتم:« امکان نداره...باور نمی کنم...من به هیچکدومتون اعتماد نمی کنم... همش دروغه...چطور انتظار داری من این مزخرفات رو باور کنم؟»

- لارا...من دروغ نمی گم... من بهترین دوستتم... تو باید بهم اعتماد کنی... من دلیلی ندارم بخوام بهت دروغ بگم.

- مسخره است...انتظار داری من این چرندیاتو باور کنم؟

اسکارلت گریه کنان گفت:« لارا...التماست می کنم بهم اعتماد کن...بذار اول از این جهنم بریم بیرون خب؟»

نیم نگاهی به طرفش انداختم. می تونستم تو چشماش صداقتو بخونم. شاید راست میگه...شاید من واقعا یه همچین آدمیم.

سرم رو پایین انداختم:« چه شکلی؟»

اسکارلت که دید من تسلیم شدم با خوشحالی گفت:« تو چکمم یک چاقو گذاشتم...برش دار.»

نگاه دیگه ای به طرفش انداختم. هنوز هم تردید داشتم. اگه دروغ می گفت چی؟

اسکارلت که تردید رو تو چشمام خوند گفت« لارا باور کن من قصد ندارم بهت آسیب برسونم... خواهش می کنم باورم کن.»

نیم نگاه دیگه ای به طرفش انداختم. به هرحال این تنها کسیه که می تونم بهش اعتماد کنم. خودمو روی زمین کشیدم. پشتم رو به اسکارلت کردم و با دستای بستم سعی کردم زیپ چکمش رو باز کنم. اسکارلت هم سعی کرد تا چکمه رو از تو پاش دربیاره. دستم رو تو چکمش فرو کردم و به سختی چاقو رو برداشتم. اسکارلت با هیجان پشتش رو به من کرد و گفت:« زودباش بازش کن.»

چاقو رو از تو غلافش بیرون کشیدم و از پشت به اسکارلت چسبیدم.

- مواظب باش دستم رو زخمی نکنی.

خودمم نگران بودم. به هرحال باید ریسک کنم. چاقو رو آروم روی طناب ها کشیدم. با دست دیگم دست اسکارلت رو لمس کردم تا مواظب باشم دستش رو نبرم. یه ده دقیقه که با طناب ور رفتم بالاخره پاره شد. اسکارلت نفس رو به خیال راحت فوت کرد و طناب رو از رو دستاش کنار زد. وقتی از شر طناب راحت شد به طرف من اومد و ماهرانه با چاقو طناب رو پاره کرد. بازومو کشید و بهم کمک کرد تا از جام بلند بشم.

- زودباش باید سریع بریم بیرون.

اخمامو تو هم کشیدم:« باید بهت اعتماد کنم؟»

- لارا به خاطر خدا...تمومش کن...می بینی که من همه چیز رو درمورد تو می دونم تازه بهت کمک هم کردم...چرا نمی خوای اعتماد کنی؟

- فکر کنم چاره دیگه ای ندارم.

دنبالش راه افتادم. خواستیم از زیرزمین بیرون بریم که در به شدت باز شد. سه تا مرد ریختن تو. با دیدن ما که خودمون رو آزاد کرده بودیم، با خشم بهمون حمله کردن. اسکارلت به یکیشون چندتا لگد زد و چاقو رو از تو غلافش بیرون کشید. مردها با دیدن چاقو کمی عقب رفتن. اسکارلت

چاقو رو با تهدید مقابل چشماشون تکون داد. یکیشون با لگد به دست اسکارلت ضربه زد که باعث شد چاقو از دستش بیفته. سریع دستاشو گرفت و به پشت پیچوند. صدای فریاد اسکارلت تو زیرزمین پیچید. من با ترس به اون دو نفر دیگه که با احتیاط بهم نزدیک می شدن نگاه کردم. یکیشون که دید من هیچ حرکتی نمی کنم با مشت به شکمم زد. از شدت درد خم شدم. ضربه ی بدی به کمرم وارد شد و همین طور ضربه های متوالی و پشت سر هم.

روی زمین افتادم و دستم رو جلو صورتم گرفتم. لگدها به بدنم وارد می شدن و من از درد به خودم می پیچیدم. یکیشون به زور منو از جا بلند کرد و و دستام رو گرفت. حتی توان ایستادن روی پامم نداشتم. اون یکی دیگه لبخند کریهی زد و با پشت دست صورتم رو ناز کرد:« دختر خیلی خوشگلی هستی... نذار صورتت هم زخمی بکنم...خودمم دلم نمیاد حیفه.»

چند قدم بهم نزدیک شد. اونی که منو از پشت گرفته بود به موهام چنگ زد و سرم رو بالا گرفت. چند قدم دیگه هم بهم نزدیک شد تا جایی که صورتش مقابلم قرار گرفت. دستش پشت کمرم لغزید. احساس خطر می کردم انگار یه چیزی تو وجودم داشت بهم اخطار می داد. کمی خودمو عقب کشیدم. اونی که دستامو گرفته بود منو به جلو هول داد. مرده با همون لبخند نرسناک صورتش رو جلو اورد. روی لبام دستی کشید و با صدای زمزمه واری گفت:« چرا اینقدر آرومی؟ فکر می کردم مهارتات خیلی بالا باشه...»

سرش رو جلو تر اورد تا لبامو ببوسه. نمی دونم چی شد انگار ناخودآگاه زانوم خم شد و یه ضربه محکم به شکمش وارد کردم. شدت ضربه اونقدر شدید بود که مرد تلو تلو خورد و به پشت روی زمین افتاد. خودمم از شدت ضربه تعجب کردم توقع نداشتم قدرت بدنیم اینقدر بالا باشه. اونی که دستامو از پشت گرفته بود با زانو به کمرم ضربه زد. درد خیلی شدید بود اما خودمو نباختم. به طرفش چرخیدم و دو تا لگد به سینش زدم که روی زمین افتاد. نفر سوم که دستای اسکارلت رو گرفته بود با دیدن این صحنه ولش کرد و به طرف من هجوم اورد. نیم نگاهی به طرفش انداختم. با یک حرکت قشنگ چرخیدم و با پا به صورتش ضربه زدم. خودمم خیلی شکه شده بودم. نمی تونستم باور کنم اینقدر راحت حساب سه تا مرد غولتشن رو رسیده باشم. مثل اینکه باید حرف های اسکارلت رو باور کنم.

اسکارلت که حالا آزاد شده بود با یک حرکت سریع چاقو رو از رو زمین برداشت و به طرف یکی از مردها حمله کرد فبل از اینکه چاقو بازوی مرد رو پاره کنه صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید.

با ترس به مردی که موهای فندقی روشن و چشمای سبز داشت خیره شدم. با نیشخند مسخره ای روی لبش اسلحه اش رو ماهرانه بین انگشتاش می چرخوند.

با دیدن چهره های حیرت زده ی من و اسکارلت به سه تا مرد دیگه اشاره کرد. هر سه به سختی از جاشون بلند شدن و دستای ما رو از پشت گرفتن. می دونستم تا وقتی که اون مرد چشم سبزه اسلحه داشته باشه نمی تونم کاری کنم. هنوز از حرکت های چند دقیقه پیشم متحیر بودم. چطور تونستم اینقدر راحت حساب سه تاشون رو برسونم؟ حتما مهارتام خیلی بالاست. اخم ظریفی روی پیشونیم نشست. نمی تونستم این موضوع رو که من یک خلافکارم قبول کنم.با فشاری که یکی از مردها به شانه هام وارد کرد مجبور شدم روی زمین مقابل چشم سبزه زانو بزنم. اسکارلت هم کنارم نشوندن. چشم سبزه گوشیمو که تو ماشین ازم گرفته بود جلومون گرفت و گفت:« همین الان به رئیستون زنگ می زنین.»

اسکارلت سریع اخم کرد و گفت:« منو بکشی هم اینکار رو نمی کنم جرالد»

چشم سبزه که حالا می دونستم اسمش جرالده سریع ماشه ی اسلحه رو کشید و به طرف اسکارلت گرفت. با ترس به اسکارلت که با خونسردی به لوله ی اسلحه زل زده بود خیره شدم. یعنی رئیسش اینقدر مهم بود که به خاطرش کشته بشه.

قبل از اینکه گلوله به سمت اسکارلت شلیک بشه، چشمامو بستم و گفتم:« من این کارو می کنم.»

جرالد تعجب کرد انگار اصلا فکر نمی کرد این جمله رو از دهن من بشنوه. نگاه مشکوکی بهم انداخت.

اسکارلت با حیرت گفت:« می خوای چیکار کنی لارا؟ تو نباید رئیس رو لو بدی. اون خیلی به ما لطف کرده.»

با خشم بهش نگاه کردم:« هروقت دیدمش می فهمم چطور آدمیه.»

جرالد نیشخندی زد و بعد از شماره گیری، گوشی رو به طرفم گرفت. به صفحه اش خیره شدم اسم رئیس روش خاموش و روشن می شد. تماس وصل شد و صدای هیجان زده ای تو فضا پیچید. جرالد رو اسپیکر زده بود. آب دهنم رو قورت دادم. دستام از پشت توسط دوتا مرد گرفته شده بود. جرالد مقابلم نشست و گوشی رو به دهنم نزدیک کرد.

- الو...لارا؟

- سلام...

- کجایی؟

- نمی دونم...

- حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟

- خوبم...

از اینکه به خاطر من نگران شده بود یه احساس بد بهم دست داد. احساس گناه چون بهش زنگ زدم.

مرد بدی به نظر نمیومد.

جرالد به یکی از مردها اشاره کرد. کمی بعد مرد کاغذی رو به جرالد داد. جرالد کاغذ رو مقابلم گرفت. با دقت نوشته های روشو خوندم. آدرس یه جایی بود.

- رئیس...به چیزی هست که باید بهتون بگم... میشه ببینموتون...

- چرا برنمی گردی ویلا اونجا حرف بزنیم؟

- راستش... باید تنهایی ببینمتون.

- باشه...کجا؟

دوباره به نوشته ها خیره شدم.

- خیابون...ساختمون پنجاه...پارکینگ طبقه اول...

- باشه چند دقیقه دیگه اونجام...

جرالد تماسو قطع کرد. لبخندی زد و گفت:« خوشم میاد دختر عاقلی هستی.»

چیزی نگفتم و فقط با نگاهی سرد بهش خیره شدم.

جرالد ایستاد و رو به اون سه تا مرد گفت:« بیارشون تو ماشین.»

با فشاری که به بازوم وارد شد از جام بلند شدم. اسکارلت با نگرانی گفت:« نباید اون کارو می کردی حالا اگه برای رئیس اتفاقی بیفته چیکار کنیم؟»

جوابشو ندادم. خودمم احساس بدی داشتم. رئیس خیلی گرم باهام حرف زد. حتما نگرانم شده بود. کاش بهش زنگ نمی زدم و تو دردسر نمی انداختمش.

تو ماشینی که جلوی در زیرزمین پارک شده بود نشستم. از پنجره به بیرون خیره شدم. هنوزم هضم کردن حرف های اسکارلت برام مشکل بود. چطوری ممکنه من یه خلافکار باشم؟ حتی فکر کردن بهش هم وحشتناکه.

ماشین جلوی یه ساختمون توقف کرد. جرالد منو پیاده کرد و با دنبال خودش به پارکینگ طبقه اول کشوند. همرمان سه تا ماشین دیگه هم پشت سر ماشین ما ایستادن. یک مرد خیلی شیک پوش از تو یکی از ماشین ها پیاده شد. جرالد جلوش تعظیم کوتاه کرد. مرد نیم نگاهی به طرفم انداخت و وارد ساختمون شد. حدس زدم این مرده باید رئیس جرالد باشه.

جرالد منو به داخل پارکینگ هول داد و گفت:« همینجا وایمیستی تا رئیست بیاد...فکر زرنگ بازی هم به سرت نزنه چون بدجور قاطی می کنم.»

نتونستم جلو پوزخندم رو بگیرم. من اگه می خواستم زرنگ بازی در بیادرم همون موقع که به رئیس زنگ زدی این کارو می کردم.

جرالد با گفتن این حرف نگاه مشکوک دیگه ای بهم انداخت و از پارکینگ بیرون رفت. منم مشغول دید زدن ماشین های مدل بالای اطرافم شدم. گردنبند تو گردنم رو لمس کردم. خیلی خوشگل بود. حیف که نمی دونستم کی برام خریده. دستمال تو جیبم رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم. اینو دیگه از کجا اوردم؟

با صدای سر خوردن لاستیک های ماشینی نگاهم از دستمال گرفتم و تو جیبم گذاشتمش. یک ماشین مدل بالای مشکی رنگ جلوی پام توقف کرد. مرد قد بلند و تقریبا پنجا ساله ای از توش پیاده شد. نگاه نافذش رو به چشمام دوخت. با اینکه مسن بود اما هنوز هم جذابیت خاصی داشت. خوش استیل و قدبلند بود. بر خلاف آدمایی که اطرافم دیده بودم موها و چشمای مشکی رنگی با پوست سفیدی داشتو حتما وقتی جوون بود، خیلی جذاب و خوشگل بوده.

به آرومی به طرفم اومد. دو نفر دیگه هم از تو ماشین پیادهشدن. یکیشون که چشمای خاکستری رنگی ذاشت و اون یکی که پشت فرمون نشسته بود موهای گندمی رنگ داشت.

رئیس مقابلم ایستاد. نگاهی به سرتا پام کرد. لبخندی روی لبش نشست و به آرومی منو در آغوش گرفت. از این حرکتش خیلی تعجب کردم. هیچوقت فکر نمی کردم رئیس اینقدر مهربون باشه.

چند ضربه به پشتم زد و گفت:« کارت عالی بود... توجون من و پسرم رو نجات دادی...»

سعی کردم لبخند بزنم اما نمی تونستم. عذاب وجدان شدیدی داشتم.

رئیس ازم فاصله گرفت و دستش رو روی بازوم گذاشت:« تو محافظ خیلی خوبی هستی.»

در همین هنگام سه تا ماشین دیگه وارد پارکینگ شدن و جلومون ترمز کردن. هشت نفر از تو ماشین ها پیاده شدن. رئیس تعجب کرده بود. انگار توقع همچین چیزی رو نداشت. سرم رو از خجالت پایین انداختم.

مردها به ما چهار نفر نزدیک شدن. اسلحه هاشون به طرف ما نشونه گرفت. به کفشام خیره شدم. همون مرده که پشت فرمون نشسته بود با دیدن این صحنه اسلحه اش رو دراورد و ماشه رو کشید. رئیس با دست بهش اشاره کرد:« بیارش پایین لوکاس.»

لوکاس بر خلاف میلش اسلحه رو پایین اورد. اون هشت نفر به طرفمون اومدن و ما رو به زور سوار ماشین کردن. تمام مدت رئیس از پنجره به بیرون خیره شده بود و چیزی نمی گفت. منم که مثل سگ پشیمون شده بودم و نگاهم به انگشتام بود. فضای ماشین سنگین بود.

کمی بعد جلوی ساختمون چند دقیقه پیش توقف کرد. مارو از ماشین پیاده و وارد ساختمون کردن. وارد یک سالن خیلی بزرگ شدیم. همون مرد شیک پوشه روی یک صندلی پشت میز نشسته بود و چهار نفر هم دورش ایستاده بودن. رئیس روس صندلی مقابلش نشست. خونسردیش برای من قابل درک نبود.

- کروس... چرا اینقدر زحمت دادی... می گفتی خودم می اومدم...

کروس نیشخندی زد:« می ترسیدم اونوقت با یک لشکر آدم بیای.»

رئیس هم خندید و به دوازده آدمی که اطراف سالن بودن اشاره کرد:« خب تو هم لشکر جمع کردی.»

می دونستم خنده هاش از ته دل نیست. حتما الان خیلی دوست داشت کروس رو با دستای خودش خفه کنه. من، لوکاس، اسکارلت و اون چشم خاکستریه روی زمین دو زانو نشسته بودیم و چند نفر از پشت دستامون رو گرفته بودن. این گندیه که خودم زدم پس باید خودمم درستش کنم. به اطراف نگاهی انداختم. همه چی رو خوب زیر نظر داشتم تا راهی برای فرار پیدا کنم.

کروس نیم نگاهی به طرف من و اسکارلت انداخت و گفت:« چقدر افرادت دوستت دارن که لوت ندادن.»

رئیس چیزی نگفت و فقط به کروس خیره شد. می دونستم کروس داره به من طعنه می زنه. با حرص نگاش کردم. حالا می بینی اگه رئیسم رو از این جا فراری ندادم. سعی کردم طنابی که دور دستام بسته شده بود رو با تمام زوری که داشتم شل کنم. همینطور هم به حرف های کروس و رئیس گوش می کردم.

- تو خودت بهتر از هر کسی می دونی... این پروژه به من واگذار شده... می دونم چرا منو اینجا اوردی... اما مطمئن باش حتی اگر من بمیرم هم این پروژه مهم رو به تو نمیدن.

کروس پوزخندی زد:« از کجا اینقدر مطمئنی؟»

- به خاطر سابقه درخشانت... تا حالا چند بار با پلیس همکاری کردی؟ همون سه باری که افتادی زندان برات کافی بود تا تمام اسرار گروه رو فاش کنی.

کروس با خشم از جاش بلند شد:« خفه شو.»

رئیس با خونسردی و لبخندی که روی لبش بود گفت:«چرا؟ تمام اینا حقیقته... نمی دونم چرا تا الان ترتیبت رو ندادن.»

فهمیدم اوضاع خرابه. الانه که به طرفش حمله کنه. نیم نگاهی به اسکارلت انداختم. چشمام داشت چارتا می شد. طناب رو از دور دستاش باز کرده بود. نگاه خیره ام رو که دید لبخندی زد و چیزی رو روی زمین به طرفم سر داد. با دیدن چاقو انگار دنیا رو بهم دادن. این اسکارلت هم خیلی زرنگه ها. معلوم نیست این چاقور رو کی برداشته.

با هزار زحمت چاقو رو برداشتم و طناب رو پاره کردم. کنارم همون چشم خاکستریه نشسته بود. بهش زل زدم که متوجه سنگینی نگاهم شد. به طرفم چرخید و به تعجب به دستام که باز شده بود اما به ظاهر پشت سرم گرفته بودمشون خیره شد. چاقو رو به طرفش سر دادم.

نگاهی به افرادی که تو سالن بودن انداخت و به سختی چاقور رو برداشت. دوباره به رئیس و کروس خیره شدم.

- جرالد کارش رو تموم کن.

ترسیدم. با وحشت به جرالد خیره شدم که ماشه ی اسلحه اش رو کشیده بود و به طرف رئیس نشونه گرفته بود.

رئیس با خونسردی گفت:« با این کار به اون چیزی که می خوای نمیرسی.»

کروس باخشم فریاد زد:« چرا اتفاقا با کشتن تو به آرامش می رسم.»

نگاهم رو به طرف لوکاس و چشم خاکستریه چرخوندم. سر تکان دادن. فهمیدم آماده ان.

به سرعت از جام بلند شدم و به طرف مردی که پشت سرم بود چرخیدم. لگد های متوالی که به سینه و شکمش می زدم باعث شد تلو تلو بخوره و روی زمین بیفته. سریع اسلحه اش رو برداشتم و به طرف کروس و جرالد نشونه گرفتم. لوکاس و اسکارلت و چشم خاکستربه هم از جاشون بلند شدن و با چند نفر درگیر شدن. اسلحه هاشون رو برداتن و به تقلید از من به طرف کروس و جرالد نشونه گرفتن.

بقیه از حیرت خشکشون زده بود. به اسلحه ای که به طرف جرالد گرفته بودم اشاره کردم:« به نفعته اونو بندازی.»

جرالد با خشم گفت:« بعد از اینکه تو رو کشتم با کمال میل این کار رو می کنم.»

قبل از اینکه شلیک کنه به سرعت ماشه رو کشیدم و سه تا تیر به طرفش پرتاپ کردم. خودمم روی زمین غلت زدم تا تیرهای جرالد بهم نخوره.

جرالد با بدن خونی روی زمین افتاد. ماتم برده بود. چه راحت یک نفر رو کشتم. رئیس با خونسردی از جاش بلند شد. کروس یا خشم فریاد زد:« بکشینش.»

صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید. با یک حرکت ناگهانی همه ی افراد کروس به جز سه نفر کشته شدن. اون سه تفر هم با ترس به طرف ما و رئیس نشونه گرفته بودن. ما هم به طرف اونا و کروس. صحنه ی جالبی بود. رئیس با همون خونسردی ذاتیش به طرف در رفت.

کروس فراید زد:« شلیک کنین.»

اما هیچ کس جرئتش رو نداشت. کروس به طرف یکی از اسلحه هایی که روی زمین افتاده بود هجوم برد و به طرف رئیس نشونه گرفت. هیچ کس توقع همیچین حرکتی رو نداشت. امامن که از قبل پیش بینی اش کرده بودم ماشه رو کشیدم و دو تا تیر به طرف کروس شلیک کردم.

این بار رئیس هم تعجب کرد. کروس کمی تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. من با وحشت اسلحه رو پایین اوردم. نمی تونستم باور کنم دونفر رو امروز کشتم. سر جا خشکم زده بود. ئیس لبخندی زد و به طرفم اومد. با ملایمت چند ضربه به بازوم زد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. رئیس دستم رو گرفت و دنبال خودش برد بیرون. بقیه هم دنبال ما اومدن. لوکاس به طرف ماشن رفت و پشت فرمون نشست. چشم خاکستریه با تعجب بهم نگاه کرد وگفت:« چرا این کارو کردی؟»

با گیجی گفتم:« چه کاری؟»

اخمی کرد:« چرا رئیس رو تو تله انداختی؟»

با پشیمونی سرم رو پایین انداختم. نگاه رئیس هم کنجکاو بود. نمی دونستم چرا از دستم عصبانی نیست. با اینکه جونش رو به خطر انداختم اما با مهربونی دستم رو گرفته بود.

اسکارلت که متوجه حالم شد با نگرانی گفت:« یه اتفاقی برای لارا افتاده آیدل.»

پسره که حالا فهمیدم اسمش آیدله با تعجب گفت:« چه اتفاقی؟»

اسکارلت کنار رئیس ایستاد:« راستش... به نظر میاد که لارا قسمتی از حافظه اش رو از دست داده.»

آیدل با حیرت بهم زل زد. رئیس هم کمی تعجب کرد البته فقط کمی.

- راست میگه لارا؟

سرم رو پایین انداختم:« بله.»

فشار خفیفی به بازوم وارد کرد:« اشکال نداره...»

سپس رو به آیدل و اسکارلت گفت:« اما هیچکس نباید متوجه بشه. فهمیدین؟»

آیدل هنوز متحیر بود با این حال سرش رو تکون داد.

با ترس به مردی که موهای فندقی روشن و چشمای سبز داشت خیره شدم. با نیشخند مسخره ای روی لبش اسلحه اش رو ماهرانه بین انگشتاش می چرخوند.

با دیدن چهره های حیرت زده ی من و اسکارلت به سه تا مرد دیگه اشاره کرد. هر سه به سختی از جاشون بلند شدن و دستای ما رو از پشت گرفتن. می دونستم تا وقتی که اون مرد چشم سبزه اسلحه داشته باشه نمی تونم کاری کنم. هنوز از حرکت های چند دقیقه پیشم متحیر بودم. چطور تونستم اینقدر راحت حساب سه تاشون رو برسونم؟ حتما مهارتام خیلی بالاست. اخم ظریفی روی پیشونیم نشست. نمی تونستم این موضوع رو که من یک خلافکارم قبول کنم.با فشاری که یکی از مردها به شانه هام وارد کرد مجبور شدم روی زمین مقابل چشم سبزه زانو بزنم. اسکارلت هم کنارم نشوندن. چشم سبزه گوشیمو که تو ماشین ازم گرفته بود جلومون گرفت و گفت:« همین الان به رئیستون زنگ می زنین.»

اسکارلت سریع اخم کرد و گفت:« منو بکشی هم اینکار رو نمی کنم جرالد»

چشم سبزه که حالا می دونستم اسمش جرالده سریع ماشه ی اسلحه رو کشید و به طرف اسکارلت گرفت. با ترس به اسکارلت که با خونسردی به لوله ی اسلحه زل زده بود خیره شدم. یعنی رئیسش اینقدر مهم بود که به خاطرش کشته بشه.

قبل از اینکه گلوله به سمت اسکارلت شلیک بشه، چشمامو بستم و گفتم:« من این کارو می کنم.»

جرالد تعجب کرد انگار اصلا فکر نمی کرد این جمله رو از دهن من بشنوه. نگاه مشکوکی بهم انداخت.

اسکارلت با حیرت گفت:« می خوای چیکار کنی لارا؟ تو نباید رئیس رو لو بدی. اون خیلی به ما لطف کرده.»

با خشم بهش نگاه کردم:« هروقت دیدمش می فهمم چطور آدمیه.»

جرالد نیشخندی زد و بعد از شماره گیری، گوشی رو به طرفم گرفت. به صفحه اش خیره شدم اسم رئیس روش خاموش و روشن می شد. تماس وصل شد و صدای هیجان زده ای تو فضا پیچید. جرالد رو اسپیکر زده بود. آب دهنم رو قورت دادم. دستام از پشت توسط دوتا مرد گرفته شده بود. جرالد مقابلم نشست و گوشی رو به دهنم نزدیک کرد.

- الو...لارا؟

- سلام...

- کجایی؟

- نمی دونم...

- حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟

- خوبم...

از اینکه به خاطر من نگران شده بود یه احساس بد بهم دست داد. احساس گناه چون بهش زنگ زدم.

مرد بدی به نظر نمیومد.

جرالد به یکی از مردها اشاره کرد. کمی بعد مرد کاغذی رو به جرالد داد. جرالد کاغذ رو مقابلم گرفت. با دقت نوشته های روشو خوندم. آدرس یه جایی بود.

- رئیس...به چیزی هست که باید بهتون بگم... میشه ببینموتون...

- چرا برنمی گردی ویلا اونجا حرف بزنیم؟

- راستش... باید تنهایی ببینمتون.

- باشه...کجا؟

دوباره به نوشته ها خیره شدم.

- خیابون...ساختمون پنجاه...پارکینگ طبقه اول...

- باشه چند دقیقه دیگه اونجام...

جرالد تماسو قطع کرد. لبخندی زد و گفت:« خوشم میاد دختر عاقلی هستی.»

چیزی نگفتم و فقط با نگاهی سرد بهش خیره شدم.

جرالد ایستاد و رو به اون سه تا مرد گفت:« بیارشون تو ماشین.»

با فشاری که به بازوم وارد شد از جام بلند شدم. اسکارلت با نگرانی گفت:« نباید اون کارو می کردی حالا اگه برای رئیس اتفاقی بیفته چیکار کنیم؟»

جوابشو ندادم. خودمم احساس بدی داشتم. رئیس خیلی گرم باهام حرف زد. حتما نگرانم شده بود. کاش بهش زنگ نمی زدم و تو دردسر نمی انداختمش.

تو ماشینی که جلوی در زیرزمین پارک شده بود نشستم. از پنجره به بیرون خیره شدم. هنوزم هضم کردن حرف های اسکارلت برام مشکل بود. چطوری ممکنه من یه خلافکار باشم؟ حتی فکر کردن بهش هم وحشتناکه.

ماشین جلوی یه ساختمون توقف کرد. جرالد منو پیاده کرد و با دنبال خودش به پارکینگ طبقه اول کشوند. همرمان سه تا ماشین دیگه هم پشت سر ماشین ما ایستادن. یک مرد خیلی شیک پوش از تو یکی از ماشین ها پیاده شد. جرالد جلوش تعظیم کوتاه کرد. مرد نیم نگاهی به طرفم انداخت و وارد ساختمون شد. حدس زدم این مرده باید رئیس جرالد باشه.

جرالد منو به داخل پارکینگ هول داد و گفت:« همینجا وایمیستی تا رئیست بیاد...فکر زرنگ بازی هم به سرت نزنه چون بدجور قاطی می کنم.»

نتونستم جلو پوزخندم رو بگیرم. من اگه می خواستم زرنگ بازی در بیادرم همون موقع که به رئیس زنگ زدی این کارو می کردم.

جرالد با گفتن این حرف نگاه مشکوک دیگه ای بهم انداخت و از پارکینگ بیرون رفت. منم مشغول دید زدن ماشین های مدل بالای اطرافم شدم. گردنبند تو گردنم رو لمس کردم. خیلی خوشگل بود. حیف که نمی دونستم کی برام خریده. دستمال تو جیبم رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم. اینو دیگه از کجا اوردم؟

با صدای سر خوردن لاستیک های ماشینی نگاهم از دستمال گرفتم و تو جیبم گذاشتمش. یک ماشین مدل بالای مشکی رنگ جلوی پام توقف کرد. مرد قد بلند و تقریبا پنجا ساله ای از توش پیاده شد. نگاه نافذش رو به چشمام دوخت. با اینکه مسن بود اما هنوز هم جذابیت خاصی داشت. خوش استیل و قدبلند بود. بر خلاف آدمایی که اطرافم دیده بودم موها و چشمای مشکی رنگی با پوست سفیدی داشتو حتما وقتی جوون بود، خیلی جذاب و خوشگل بوده.

به آرومی به طرفم اومد. دو نفر دیگه هم از تو ماشین پیادهشدن. یکیشون که چشمای خاکستری رنگی ذاشت و اون یکی که پشت فرمون نشسته بود موهای گندمی رنگ داشت.

رئیس مقابلم ایستاد. نگاهی به سرتا پام کرد. لبخندی روی لبش نشست و به آرومی منو در آغوش گرفت. از این حرکتش خیلی تعجب کردم. هیچوقت فکر نمی کردم رئیس اینقدر مهربون باشه.

چند ضربه به پشتم زد و گفت:« کارت عالی بود... توجون من و پسرم رو نجات دادی...»

سعی کردم لبخند بزنم اما نمی تونستم. عذاب وجدان شدیدی داشتم.

رئیس ازم فاصله گرفت و دستش رو روی بازوم گذاشت:« تو محافظ خیلی خوبی هستی.»

در همین هنگام سه تا ماشین دیگه وارد پارکینگ شدن و جلومون ترمز کردن. هشت نفر از تو ماشین ها پیاده شدن. رئیس تعجب کرده بود. انگار توقع همچین چیزی رو نداشت. سرم رو از خجالت پایین انداختم.

مردها به ما چهار نفر نزدیک شدن. اسلحه هاشون به طرف ما نشونه گرفت. به کفشام خیره شدم. همون مرده که پشت فرمون نشسته بود با دیدن این صحنه اسلحه اش رو دراورد و ماشه رو کشید. رئیس با دست بهش اشاره کرد:« بیارش پایین لوکاس.»

لوکاس بر خلاف میلش اسلحه رو پایین اورد. اون هشت نفر به طرفمون اومدن و ما رو به زور سوار ماشین کردن. تمام مدت رئیس از پنجره به بیرون خیره شده بود و چیزی نمی گفت. منم که مثل سگ پشیمون شده بودم و نگاهم به انگشتام بود. فضای ماشین سنگین بود.

کمی بعد جلوی ساختمون چند دقیقه پیش توقف کرد. مارو از ماشین پیاده و وارد ساختمون کردن. وارد یک سالن خیلی بزرگ شدیم. همون مرد شیک پوشه روی یک صندلی پشت میز نشسته بود و چهار نفر هم دورش ایستاده بودن. رئیس روس صندلی مقابلش نشست. خونسردیش برای من قابل درک نبود.

- کروس... چرا اینقدر زحمت دادی... می گفتی خودم می اومدم...

کروس نیشخندی زد:« می ترسیدم اونوقت با یک لشکر آدم بیای.»

رئیس هم خندید و به دوازده آدمی که اطراف سالن بودن اشاره کرد:« خب تو هم لشکر جمع کردی.»

می دونستم خنده هاش از ته دل نیست. حتما الان خیلی دوست داشت کروس رو با دستای خودش خفه کنه. من، لوکاس، اسکارلت و اون چشم خاکستریه روی زمین دو زانو نشسته بودیم و چند نفر از پشت دستامون رو گرفته بودن. این گندیه که خودم زدم پس باید خودمم درستش کنم. به اطراف نگاهی انداختم. همه چی رو خوب زیر نظر داشتم تا راهی برای فرار پیدا کنم.

کروس نیم نگاهی به طرف من و اسکارلت انداخت و گفت:« چقدر افرادت دوستت دارن که لوت ندادن.»

رئیس چیزی نگفت و فقط به کروس خیره شد. می دونستم کروس داره به من طعنه می زنه. با حرص نگاش کردم. حالا می بینی اگه رئیسم رو از این جا فراری ندادم. سعی کردم طنابی که دور دستام بسته شده بود رو با تمام زوری که داشتم شل کنم. همینطور هم به حرف های کروس و رئیس گوش می کردم.

- تو خودت بهتر از هر کسی می دونی... این پروژه به من واگذار شده... می دونم چرا منو اینجا اوردی... اما مطمئن باش حتی اگر من بمیرم هم این پروژه مهم رو به تو نمیدن.

کروس پوزخندی زد:« از کجا اینقدر مطمئنی؟»

- به خاطر سابقه درخشانت... تا حالا چند بار با پلیس همکاری کردی؟ همون سه باری که افتادی زندان برات کافی بود تا تمام اسرار گروه رو فاش کنی.

کروس با خشم از جاش بلند شد:« خفه شو.»

رئیس با خونسردی و لبخندی که روی لبش بود گفت:«چرا؟ تمام اینا حقیقته... نمی دونم چرا تا الان ترتیبت رو ندادن.»

فهمیدم اوضاع خرابه. الانه که به طرفش حمله کنه. نیم نگاهی به اسکارلت انداختم. چشمام داشت چارتا می شد. طناب رو از دور دستاش باز کرده بود. نگاه خیره ام رو که دید لبخندی زد و چیزی رو روی زمین به طرفم سر داد. با دیدن چاقو انگار دنیا رو بهم دادن. این اسکارلت هم خیلی زرنگه ها. معلوم نیست این چاقور رو کی برداشته.

با هزار زحمت چاقو رو برداشتم و طناب رو پاره کردم. کنارم همون چشم خاکستریه نشسته بود. بهش زل زدم که متوجه سنگینی نگاهم شد. به طرفم چرخید و به تعجب به دستام که باز شده بود اما به ظاهر پشت سرم گرفته بودمشون خیره شد. چاقو رو به طرفش سر دادم.

نگاهی به افرادی که تو سالن بودن انداخت و به سختی چاقور رو برداشت. دوباره به رئیس و کروس خیره شدم.

- جرالد کارش رو تموم کن.

ترسیدم. با وحشت به جرالد خیره شدم که ماشه ی اسلحه اش رو کشیده بود و به طرف رئیس نشونه گرفته بود.

رئیس با خونسردی گفت:« با این کار به اون چیزی که می خوای نمیرسی.»

کروس باخشم فریاد زد:« چرا اتفاقا با کشتن تو به آرامش می رسم.»

نگاهم رو به طرف لوکاس و چشم خاکستریه چرخوندم. سر تکان دادن. فهمیدم آماده ان.

به سرعت از جام بلند شدم و به طرف مردی که پشت سرم بود چرخیدم. لگد های متوالی که به سینه و شکمش می زدم باعث شد تلو تلو بخوره و روی زمین بیفته. سریع اسلحه اش رو برداشتم و به طرف کروس و جرالد نشونه گرفتم. لوکاس و اسکارلت و چشم خاکستربه هم از جاشون بلند شدن و با چند نفر درگیر شدن. اسلحه هاشون رو برداتن و به تقلید از من به طرف کروس و جرالد نشونه گرفتن.

بقیه از حیرت خشکشون زده بود. به اسلحه ای که به طرف جرالد گرفته بودم اشاره کردم:« به نفعته اونو بندازی.»

جرالد با خشم گفت:« بعد از اینکه تو رو کشتم با کمال میل این کار رو می کنم.»

قبل از اینکه شلیک کنه به سرعت ماشه رو کشیدم و سه تا تیر به طرفش پرتاپ کردم. خودمم روی زمین غلت زدم تا تیرهای جرالد بهم نخوره.

جرالد با بدن خونی روی زمین افتاد. ماتم برده بود. چه راحت یک نفر رو کشتم. رئیس با خونسردی از جاش بلند شد. کروس یا خشم فریاد زد:« بکشینش.»

صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید. با یک حرکت ناگهانی همه ی افراد کروس به جز سه نفر کشته شدن. اون سه تفر هم با ترس به طرف ما و رئیس نشونه گرفته بودن. ما هم به طرف اونا و کروس. صحنه ی جالبی بود. رئیس با همون خونسردی ذاتیش به طرف در رفت.

کروس فراید زد:« شلیک کنین.»

اما هیچ کس جرئتش رو نداشت. کروس به طرف یکی از اسلحه هایی که روی زمین افتاده بود هجوم برد و به طرف رئیس نشونه گرفت. هیچ کس توقع همیچین حرکتی رو نداشت. امامن که از قبل پیش بینی اش کرده بودم ماشه رو کشیدم و دو تا تیر به طرف کروس شلیک کردم.

این بار رئیس هم تعجب کرد. کروس کمی تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. من با وحشت اسلحه رو پایین اوردم. نمی تونستم باور کنم دونفر رو امروز کشتم. سر جا خشکم زده بود. ئیس لبخندی زد و به طرفم اومد. با ملایمت چند ضربه به بازوم زد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. رئیس دستم رو گرفت و دنبال خودش برد بیرون. بقیه هم دنبال ما اومدن. لوکاس به طرف ماشن رفت و پشت فرمون نشست. چشم خاکستریه با تعجب بهم نگاه کرد وگفت:« چرا این کارو کردی؟»

با گیجی گفتم:« چه کاری؟»

اخمی کرد:« چرا رئیس رو تو تله انداختی؟»

با پشیمونی سرم رو پایین انداختم. نگاه رئیس هم کنجکاو بود. نمی دونستم چرا از دستم عصبانی نیست. با اینکه جونش رو به خطر انداختم اما با مهربونی دستم رو گرفته بود.

اسکارلت که متوجه حالم شد با نگرانی گفت:« یه اتفاقی برای لارا افتاده آیدل.»

پسره که حالا فهمیدم اسمش آیدله با تعجب گفت:« چه اتفاقی؟»

اسکارلت کنار رئیس ایستاد:« راستش... به نظر میاد که لارا قسمتی از حافظه اش رو از دست داده.»

آیدل با حیرت بهم زل زد. رئیس هم کمی تعجب کرد البته فقط کمی.

- راست میگه لارا؟

سرم رو پایین انداختم:« بله.»

فشار خفیفی به بازوم وارد کرد:« اشکال نداره...»

سپس رو به آیدل و اسکارلت گفت:« اما هیچکس نباید متوجه بشه. فهمیدین؟»

آیدل هنوز متحیر بود با این حال سرش رو تکون داد.

با ترس به مردی که موهای فندقی روشن و چشمای سبز داشت خیره شدم. با نیشخند مسخره ای روی لبش اسلحه اش رو ماهرانه بین انگشتاش می چرخوند.

با دیدن چهره های حیرت زده ی من و اسکارلت به سه تا مرد دیگه اشاره کرد. هر سه به سختی از جاشون بلند شدن و دستای ما رو از پشت گرفتن. می دونستم تا وقتی که اون مرد چشم سبزه اسلحه داشته باشه نمی تونم کاری کنم. هنوز از حرکت های چند دقیقه پیشم متحیر بودم. چطور تونستم اینقدر راحت حساب سه تاشون رو برسونم؟ حتما مهارتام خیلی بالاست. اخم ظریفی روی پیشونیم نشست. نمی تونستم این موضوع رو که من یک خلافکارم قبول کنم.با فشاری که یکی از مردها به شانه هام وارد کرد مجبور شدم روی زمین مقابل چشم سبزه زانو بزنم. اسکارلت هم کنارم نشوندن. چشم سبزه گوشیمو که تو ماشین ازم گرفته بود جلومون گرفت و گفت:« همین الان به رئیستون زنگ می زنین.»

اسکارلت سریع اخم کرد و گفت:« منو بکشی هم اینکار رو نمی کنم جرالد»

چشم سبزه که حالا می دونستم اسمش جرالده سریع ماشه ی اسلحه رو کشید و به طرف اسکارلت گرفت. با ترس به اسکارلت که با خونسردی به لوله ی اسلحه زل زده بود خیره شدم. یعنی رئیسش اینقدر مهم بود که به خاطرش کشته بشه.

قبل از اینکه گلوله به سمت اسکارلت شلیک بشه، چشمامو بستم و گفتم:« من این کارو می کنم.»

جرالد تعجب کرد انگار اصلا فکر نمی کرد این جمله رو از دهن من بشنوه. نگاه مشکوکی بهم انداخت.

اسکارلت با حیرت گفت:« می خوای چیکار کنی لارا؟ تو نباید رئیس رو لو بدی. اون خیلی به ما لطف کرده.»

با خشم بهش نگاه کردم:« هروقت دیدمش می فهمم چطور آدمیه.»

جرالد نیشخندی زد و بعد از شماره گیری، گوشی رو به طرفم گرفت. به صفحه اش خیره شدم اسم رئیس روش خاموش و روشن می شد. تماس وصل شد و صدای هیجان زده ای تو فضا پیچید. جرالد رو اسپیکر زده بود. آب دهنم رو قورت دادم. دستام از پشت توسط دوتا مرد گرفته شده بود. جرالد مقابلم نشست و گوشی رو به دهنم نزدیک کرد.

- الو...لارا؟

- سلام...

- کجایی؟

- نمی دونم...

- حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟

- خوبم...

از اینکه به خاطر من نگران شده بود یه احساس بد بهم دست داد. احساس گناه چون بهش زنگ زدم.

مرد بدی به نظر نمیومد.

جرالد به یکی از مردها اشاره کرد. کمی بعد مرد کاغذی رو به جرالد داد. جرالد کاغذ رو مقابلم گرفت. با دقت نوشته های روشو خوندم. آدرس یه جایی بود.

- رئیس...به چیزی هست که باید بهتون بگم... میشه ببینموتون...

- چرا برنمی گردی ویلا اونجا حرف بزنیم؟

- راستش... باید تنهایی ببینمتون.

- باشه...کجا؟

دوباره به نوشته ها خیره شدم.

- خیابون...ساختمون پنجاه...پارکینگ طبقه اول...

- باشه چند دقیقه دیگه اونجام...

جرالد تماسو قطع کرد. لبخندی زد و گفت:« خوشم میاد دختر عاقلی هستی.»

چیزی نگفتم و فقط با نگاهی سرد بهش خیره شدم.

جرالد ایستاد و رو به اون سه تا مرد گفت:« بیارشون تو ماشین.»

با فشاری که به بازوم وارد شد از جام بلند شدم. اسکارلت با نگرانی گفت:« نباید اون کارو می کردی حالا اگه برای رئیس اتفاقی بیفته چیکار کنیم؟»

جوابشو ندادم. خودمم احساس بدی داشتم. رئیس خیلی گرم باهام حرف زد. حتما نگرانم شده بود. کاش بهش زنگ نمی زدم و تو دردسر نمی انداختمش.

تو ماشینی که جلوی در زیرزمین پارک شده بود نشستم. از پنجره به بیرون خیره شدم. هنوزم هضم کردن حرف های اسکارلت برام مشکل بود. چطوری ممکنه من یه خلافکار باشم؟ حتی فکر کردن بهش هم وحشتناکه.

ماشین جلوی یه ساختمون توقف کرد. جرالد منو پیاده کرد و با دنبال خودش به پارکینگ طبقه اول کشوند. همرمان سه تا ماشین دیگه هم پشت سر ماشین ما ایستادن. یک مرد خیلی شیک پوش از تو یکی از ماشین ها پیاده شد. جرالد جلوش تعظیم کوتاه کرد. مرد نیم نگاهی به طرفم انداخت و وارد ساختمون شد. حدس زدم این مرده باید رئیس جرالد باشه.

جرالد منو به داخل پارکینگ هول داد و گفت:« همینجا وایمیستی تا رئیست بیاد...فکر زرنگ بازی هم به سرت نزنه چون بدجور قاطی می کنم.»

نتونستم جلو پوزخندم رو بگیرم. من اگه می خواستم زرنگ بازی در بیادرم همون موقع که به رئیس زنگ زدی این کارو می کردم.

جرالد با گفتن این حرف نگاه مشکوک دیگه ای بهم انداخت و از پارکینگ بیرون رفت. منم مشغول دید زدن ماشین های مدل بالای اطرافم شدم. گردنبند تو گردنم رو لمس کردم. خیلی خوشگل بود. حیف که نمی دونستم کی برام خریده. دستمال تو جیبم رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم. اینو دیگه از کجا اوردم؟

با صدای سر خوردن لاستیک های ماشینی نگاهم از دستمال گرفتم و تو جیبم گذاشتمش. یک ماشین مدل بالای مشکی رنگ جلوی پام توقف کرد. مرد قد بلند و تقریبا پنجا ساله ای از توش پیاده شد. نگاه نافذش رو به چشمام دوخت. با اینکه مسن بود اما هنوز هم جذابیت خاصی داشت. خوش استیل و قدبلند بود. بر خلاف آدمایی که اطرافم دیده بودم موها و چشمای مشکی رنگی با پوست سفیدی داشتو حتما وقتی جوون بود، خیلی جذاب و خوشگل بوده.

به آرومی به طرفم اومد. دو نفر دیگه هم از تو ماشین پیادهشدن. یکیشون که چشمای خاکستری رنگی ذاشت و اون یکی که پشت فرمون نشسته بود موهای گندمی رنگ داشت.

رئیس مقابلم ایستاد. نگاهی به سرتا پام کرد. لبخندی روی لبش نشست و به آرومی منو در آغوش گرفت. از این حرکتش خیلی تعجب کردم. هیچوقت فکر نمی کردم رئیس اینقدر مهربون باشه.

چند ضربه به پشتم زد و گفت:« کارت عالی بود... توجون من و پسرم رو نجات دادی...»

سعی کردم لبخند بزنم اما نمی تونستم. عذاب وجدان شدیدی داشتم.

رئیس ازم فاصله گرفت و دستش رو روی بازوم گذاشت:« تو محافظ خیلی خوبی هستی.»

در همین هنگام سه تا ماشین دیگه وارد پارکینگ شدن و جلومون ترمز کردن. هشت نفر از تو ماشین ها پیاده شدن. رئیس تعجب کرده بود. انگار توقع همچین چیزی رو نداشت. سرم رو از خجالت پایین انداختم.

مردها به ما چهار نفر نزدیک شدن. اسلحه هاشون به طرف ما نشونه گرفت. به کفشام خیره شدم. همون مرده که پشت فرمون نشسته بود با دیدن این صحنه اسلحه اش رو دراورد و ماشه رو کشید. رئیس با دست بهش اشاره کرد:« بیارش پایین لوکاس.»

لوکاس بر خلاف میلش اسلحه رو پایین اورد. اون هشت نفر به طرفمون اومدن و ما رو به زور سوار ماشین کردن. تمام مدت رئیس از پنجره به بیرون خیره شده بود و چیزی نمی گفت. منم که مثل سگ پشیمون شده بودم و نگاهم به انگشتام بود. فضای ماشین سنگین بود.

کمی بعد جلوی ساختمون چند دقیقه پیش توقف کرد. مارو از ماشین پیاده و وارد ساختمون کردن. وارد یک سالن خیلی بزرگ شدیم. همون مرد شیک پوشه روی یک صندلی پشت میز نشسته بود و چهار نفر هم دورش ایستاده بودن. رئیس روس صندلی مقابلش نشست. خونسردیش برای من قابل درک نبود.

- کروس... چرا اینقدر زحمت دادی... می گفتی خودم می اومدم...

کروس نیشخندی زد:« می ترسیدم اونوقت با یک لشکر آدم بیای.»

رئیس هم خندید و به دوازده آدمی که اطراف سالن بودن اشاره کرد:« خب تو هم لشکر جمع کردی.»

می دونستم خنده هاش از ته دل نیست. حتما الان خیلی دوست داشت کروس رو با دستای خودش خفه کنه. من، لوکاس، اسکارلت و اون چشم خاکستریه روی زمین دو زانو نشسته بودیم و چند نفر از پشت دستامون رو گرفته بودن. این گندیه که خودم زدم پس باید خودمم درستش کنم. به اطراف نگاهی انداختم. همه چی رو خوب زیر نظر داشتم تا راهی برای فرار پیدا کنم.

کروس نیم نگاهی به طرف من و اسکارلت انداخت و گفت:« چقدر افرادت دوستت دارن که لوت ندادن.»

رئیس چیزی نگفت و فقط به کروس خیره شد. می دونستم کروس داره به من طعنه می زنه. با حرص نگاش کردم. حالا می بینی اگه رئیسم رو از این جا فراری ندادم. سعی کردم طنابی که دور دستام بسته شده بود رو با تمام زوری که داشتم شل کنم. همینطور هم به حرف های کروس و رئیس گوش می کردم.

- تو خودت بهتر از هر کسی می دونی... این پروژه به من واگذار شده... می دونم چرا منو اینجا اوردی... اما مطمئن باش حتی اگر من بمیرم هم این پروژه مهم رو به تو نمیدن.

کروس پوزخندی زد:« از کجا اینقدر مطمئنی؟»

- به خاطر سابقه درخشانت... تا حالا چند بار با پلیس همکاری کردی؟ همون سه باری که افتادی زندان برات کافی بود تا تمام اسرار گروه رو فاش کنی.

کروس با خشم از جاش بلند شد:« خفه شو.»

رئیس با خونسردی و لبخندی که روی لبش بود گفت:«چرا؟ تمام اینا حقیقته... نمی دونم چرا تا الان ترتیبت رو ندادن.»

فهمیدم اوضاع خرابه. الانه که به طرفش حمله کنه. نیم نگاهی به اسکارلت انداختم. چشمام داشت چارتا می شد. طناب رو از دور دستاش باز کرده بود. نگاه خیره ام رو که دید لبخندی زد و چیزی رو روی زمین به طرفم سر داد. با دیدن چاقو انگار دنیا رو بهم دادن. این اسکارلت هم خیلی زرنگه ها. معلوم نیست این چاقور رو کی برداشته.

با هزار زحمت چاقو رو برداشتم و طناب رو پاره کردم. کنارم همون چشم خاکستریه نشسته بود. بهش زل زدم که متوجه سنگینی نگاهم شد. به طرفم چرخید و به تعجب به دستام که باز شده بود اما به ظاهر پشت سرم گرفته بودمشون خیره شد. چاقو رو به طرفش سر دادم.

نگاهی به افرادی که تو سالن بودن انداخت و به سختی چاقور رو برداشت. دوباره به رئیس و کروس خیره شدم.

- جرالد کارش رو تموم کن.

ترسیدم. با وحشت به جرالد خیره شدم که ماشه ی اسلحه اش رو کشیده بود و به طرف رئیس نشونه گرفته بود.

رئیس با خونسردی گفت:« با این کار به اون چیزی که می خوای نمیرسی.»

کروس باخشم فریاد زد:« چرا اتفاقا با کشتن تو به آرامش می رسم.»

نگاهم رو به طرف لوکاس و چشم خاکستریه چرخوندم. سر تکان دادن. فهمیدم آماده ان.

به سرعت از جام بلند شدم و به طرف مردی که پشت سرم بود چرخیدم. لگد های متوالی که به سینه و شکمش می زدم باعث شد تلو تلو بخوره و روی زمین بیفته. سریع اسلحه اش رو برداشتم و به طرف کروس و جرالد نشونه گرفتم. لوکاس و اسکارلت و چشم خاکستربه هم از جاشون بلند شدن و با چند نفر درگیر شدن. اسلحه هاشون رو برداتن و به تقلید از من به طرف کروس و جرالد نشونه گرفتن.

بقیه از حیرت خشکشون زده بود. به اسلحه ای که به طرف جرالد گرفته بودم اشاره کردم:« به نفعته اونو بندازی.»

جرالد با خشم گفت:« بعد از اینکه تو رو کشتم با کمال میل این کار رو می کنم.»

قبل از اینکه شلیک کنه به سرعت ماشه رو کشیدم و سه تا تیر به طرفش پرتاپ کردم. خودمم روی زمین غلت زدم تا تیرهای جرالد بهم نخوره.

جرالد با بدن خونی روی زمین افتاد. ماتم برده بود. چه راحت یک نفر رو کشتم. رئیس با خونسردی از جاش بلند شد. کروس یا خشم فریاد زد:« بکشینش.»

صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید. با یک حرکت ناگهانی همه ی افراد کروس به جز سه نفر کشته شدن. اون سه تفر هم با ترس به طرف ما و رئیس نشونه گرفته بودن. ما هم به طرف اونا و کروس. صحنه ی جالبی بود. رئیس با همون خونسردی ذاتیش به طرف در رفت.

کروس فراید زد:« شلیک کنین.»

اما هیچ کس جرئتش رو نداشت. کروس به طرف یکی از اسلحه هایی که روی زمین افتاده بود هجوم برد و به طرف رئیس نشونه گرفت. هیچ کس توقع همیچین حرکتی رو نداشت. امامن که از قبل پیش بینی اش کرده بودم ماشه رو کشیدم و دو تا تیر به طرف کروس شلیک کردم.

این بار رئیس هم تعجب کرد. کروس کمی تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. من با وحشت اسلحه رو پایین اوردم. نمی تونستم باور کنم دونفر رو امروز کشتم. سر جا خشکم زده بود. ئیس لبخندی زد و به طرفم اومد. با ملایمت چند ضربه به بازوم زد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. رئیس دستم رو گرفت و دنبال خودش برد بیرون. بقیه هم دنبال ما اومدن. لوکاس به طرف ماشن رفت و پشت فرمون نشست. چشم خاکستریه با تعجب بهم نگاه کرد وگفت:« چرا این کارو کردی؟»

با گیجی گفتم:« چه کاری؟»

اخمی کرد:« چرا رئیس رو تو تله انداختی؟»

با پشیمونی سرم رو پایین انداختم. نگاه رئیس هم کنجکاو بود. نمی دونستم چرا از دستم عصبانی نیست. با اینکه جونش رو به خطر انداختم اما با مهربونی دستم رو گرفته بود.

اسکارلت که متوجه حالم شد با نگرانی گفت:« یه اتفاقی برای لارا افتاده آیدل.»

پسره که حالا فهمیدم اسمش آیدله با تعجب گفت:« چه اتفاقی؟»

اسکارلت کنار رئیس ایستاد:« راستش... به نظر میاد که لارا قسمتی از حافظه اش رو از دست داده.»

آیدل با حیرت بهم زل زد. رئیس هم کمی تعجب کرد البته فقط کمی.

- راست میگه لارا؟

سرم رو پایین انداختم:« بله.»

فشار خفیفی به بازوم وارد کرد:« اشکال نداره...»

سپس رو به آیدل و اسکارلت گفت:« اما هیچکس نباید متوجه بشه. فهمیدین؟»

آیدل هنوز متحیر بود با این حال سرش رو تکون داد.

هر سه به سرعت سوار ماشین شدیم. ماشین حرکت کرد. سرم رو به شیشه تکیه دادم. چقدر رئیسم مهربون بود. لبخندی روی لبم نشست. رئیس با لحن ملایمی گفت:« واقعا هیچی به یاد نمیاری؟»

سرم رو پایین انداختم:« نه...هیچی یادم نمیاد.»

- خودتو اذیت نکن مهم اینه که من تو رو به یاد میارم.

با تعجب بهش زل زدم. لبخندی زد و به بیرون خیره شد. منم دوباره سرم رو پایین انداختم. مهم نیست عضو چه گروهیم مهم اینه که کارم رو به خوبی انجام بدم وظیفه من محافظت از رئیسه پس حتی اگه جونم هم از دست بدم باید این کارو بکنم.

یا ورود ماشین به یک باغ خیلی بزرگ نگاه کنجکاوم رو به اطراف دوختم. دهنم از تعجب باز مونده بود. یک باغ خیلی خیلی بزرگ و سرسبز که انواع گیاهان کمیاب توش کاشته شده و فواره ی سنگی و زیبایی وسطش بود مقابلم خودنمایی می کرد. یک ساختمان ویلایی سه طبقه هم که نمای شیک و خیلی زیبایی داشت وسط باغ پشت فواره قرار داشت.

آیدل از ماشین پیاده شد و در طرف من و رئیس رو باز کرد. با حیرت از ماشین پیاده شدم. رئیس لبخندی بهم زد و وارد ویلا شد. منم دنبالش راه افتادم. داخل ویلا از بیرونش شیک تر بود. به محض ورود چشمم به یک پسر خیلی جذاب و خوشگل افتاد که با نگرانی پشت میز نشسته بود. تیشرت سرخابی با شلوار جین سفیدی پوشیده بود. دختر جوانی هم کنارش بود. پسر که انگار متوجه حضورمون شده بود، همونطور که سرش پایین بود گفت:« اگه فردا پیداش نکنی... خودم دست به کار میشم. بیشتر از تو دوست و آشنا دارم.»

تعجب کردم درمورد چی حرف می زد. رئیس لبخندی زد و گفت:« اگه یه نگاهی به ما بکنی غافل گیر میشی.»

پسر نگاهش رو بالا اورد و با حیرت به من زل زد. کمی بعد به خودش اومد و به سرعت از جاش بلند شد. به طرفم اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:« تو... حالت خوبه؟»

به آیدل که کنارم بود نگاه پرسشگری انداختم. تک سرفه ای کرد و رو به پسره گفت:« می بینی که هم حال لارا و هم عموت خوبه برایان...»

انگار اینطوری می خواست بهم بفهمونه این پسر خوشگله برادرزاده ی رئیسه. پس باید باهاش با احترام رفتار کنم.

سرم رو خم کردم و مودبانه گفتم:« من خوبم قربان... به خاطر نگرانیتون متشکرم.»

نیم نگاهی به طرفش انداختم. چشماش داشت از حدقه می زد بیرون. انگار توقع همچین برخوردی رو ازم نداشت.

با ترس گفت:« مطمئنی حالت خوبه؟»

با التماس به آیدل زل زدم. دستش رو جلو دهنش گرفته بود تا خنده اش رو پنهان کنه. بازومو گرفت و روبه برایان گفت:« لارا باید یکمی استراحت کنه... چرا بقیه بحثتون رو به بعد موکول نمی کنین؟»

سپس بازومو کشید و منو دنبال خودش از پله ها بالا برد. می تونستم سنگینی نگاه حیرت زده ی برایان رو روی خودم حس کنم. وارد یکی از اتاقا شدیم. آیدل در رو بست و رو به من با مهربونی گفت:« اگه همینطور ادامه بدی دیگران بهت شک می کنن.»

با نگرانی روی تخت نشستم. نگاهی به اطراف انداختم. تو اتاق نسبتا بزرگی بودم که دکورش با رنگای سفید و سیاه تزئین شده بود. یه جورایی به آدم حس آرامش منتقل می کرد.

- اینجا اتاق منه؟

آیدل خندید و نگاهی به اطراف اتاق انداخت:« نه اتاق منه... اما اگه خیلی خوشت اومده می تونم بهت بدمش.»

منم خندیدم:« فکر نمی کنم دلت بیاد از همچین اتاقی بگذری.»

آیدل کنارم روی تخت نشست. صورتش رو بهم نزدیک کرد و با کنجکاوی بهم خیره شد:« واقعا خیلی تغییر کردی ها...»

سرم رو کمی عقب بردم:« چه تغییری؟»

- عوض شدی...

نگاهم رو پایین انداختم:« خیلی ترسناکه...»

چیزی نگفت و منتظر ادامه حرفم شد.

- ترسناکه کسایی رو ملاقات کنی که قبلا می شناختیشون اما نتونی به خاطر بیاریشون... نتونی راست و دروغ حرفاشون رو تشخیص بدی...

آیدل با لحن آرامش بخشی گفت:« من اینجام تا بهت کمک کنم... مطمئن باش نمی ذارم کسی بفهمه حافظت رو از دست دادی...»

با تشکر بهش زل زدم. آیدل به نظر دوست خیلی خوبی می اومد. باهاش احساس راحتی می کردم.

- راستش... کنجکاوم درمورد برادرزاده ی رئیس بدونم...

آیدل دستش رو زیر چانه اش گذاشت و گفت:« اسمش برایان کانسره... دکترای قلب داره و یک شرکت بزرگ تجاری هم تو ایران داره...»

تعجبم رو که دید خندید و ادامه داد:« شغل اصلیش دکتریه اما خب... در اصل شرکتش تو ایران یک رد گم کنه.»

چشمام گرد شد:« رد گم کن؟»

بدون توجه به سوالم ادامه داد:« سرمایه گذار هم هست... نصف سهام شرکت دارِنا که تو لندنه مال رئیسه نصف دیگه اش هم مال برایان... راستش اینا اسرار گروه محسوب میشه اما تو به نظر قابل اعتماد میای پس برات می گم... یک شرکت دیگه هم به اسم آریان که جدیدا عوض شده و کردنش هلیا تو ایرانه که اداره ی این شرکت مال برایانه...»

تعجب کردم:« تو گفتی...رد گم کن... منظورت چیه؟»

انگار بین گفتن و نگفتن مردد بود. مکثی کرد و تردید رو کنار گذاشت:« نصف سهام این شرکت مال برایانه و نصف دیگه اش هم مال رئیس. قانونه این شرکت مال هردوشونه اما برایان مدیریتش رو به عهده داره البته الان ادارش به عهده یکی از ادمای رئیسه چون برایان نمی تونه از اینجا اونو مدیریت کنه. این شرکت بیشتر به خاطر این به وجود اومده که پلیس نتونه رد گروه رو بگیره در اصل راه اصلی ارتباط بین گروهامون تو ایران و اینجاست.»

با هیجان گفتم:« منظورت اینه که... نصف سهام این شرکت مال رئیسه و نصفش مال برایان اما چون پلیس نتونه بفهمه اسم شرکت رو به نام برایان زدن.»

کمی مکث کردم و با گیجی گفتم:« اما... مگه چه کارایی تواین شرکت میشه که... پلیس نباید بفهمه؟»

آیدل دستی به گردنش کشید و گفت:« این یکی رو خود رئیس برات توضیح بده بهتره.»

خواست از جاش بلند بشه که دستش رو گرفتم:« برایان می دونه؟»

- نه اما این روزا یکمی شک کرده...

- راستش برام عجیبه...چرا اینقدر از رفتارم تعجب کرده بود؟

- قبلا زیاد باهاش خوب نبودی... زیاد با احترام باهاش رفتار نمی کردی... برای همین تعجب کرد.

- چرا؟

- اینو دیگه خودت می دونی...

حالت متفکر به خودم گرفتم:« حیف که هیچی یادم نمیاد.»

دستی به موهام کشید و گفت:« زیاد نگران نباش من مطمئنم تو دوباره حافظتو به دست میاری.»

آهی کشیدم:« امیدوارم همین طور که می گی باشه... راستی گوشیم بعد از اون ماجرا دیگه کار نمی کنه... سیم کارتمم سوخته... باید یه دونه نوشو بخرم.»

- باشه یه روز باهم می ریم و می خریم.

- درمورد بقیه بهم نگفتی...

خندید و دوباره روی تخت نشست:« یادم رفت... اون خانومه که کنار برایان دیدی همسر رئیسه. اسمش دافنه اس.»

- واقعا؟

- اوهوم... لوکاس هم محافظ شخصی رئیسه همه جا باهاش میره و از همه چی خبر داره... خیلی قابل اعتماده.

- خب؟

- یکی دیگه هم هست اسمش آرشامه... ایرانیه... اونم مثل من یه جورایی مشاور رئیسه اما از همه چی خبر نداره...

- تو هم مشاوری؟

- آره من هم مشاور دست راست و از قابل اعتماد ترین افراد رئیسم.

- اسکارلت و اون دو تا مرد دیگه که دم در بودن چی؟

- اونا هم از محافظان... اسکارلت رو که میشناسی اون دوتای دیگه هم ادگار و لئوناردن... سه نفر دیگه هم آخر هفته از ماموریتشون برمی گردن...

- ووه چه همه ادم تو این خونه زندگی می کنن.

- تا وقتی پول و اتاق و یک خونه مناسب باشه همه چی حله...

- من چی؟

- قبلا تو هم یک محافظ معمولی بودی اما الان رو نمی دونم...

با ترس گفتم:« منظورت چیه؟ یعنی ممکنه... منو کنار بذارن؟»

آیدل خندید و گفت:« نه... منظورم اینه که ممکنه مقامت بالاتر بره.»

سرم رو پایین انداختم و به دستام خیره شدم. با صدای آرومی که پشیمونی درش موج می زد گفتم:« اما... من رئیس رو تو تله انداختم.»

آیدل دستش رو روی شانه ام گذاشت و گفت:« لازم نیست نگران چیزی باشی... این دست خودت نبود تو حافظتو از دست دادی... شاید اگه هرکس دیگه ای هم جای تو بود همین کارو می کرد.»

چیزی نگفتم و نگاه خیرم رو به چشمای خاکستری و مهربون آیدل دوختم. واقعا ازش متشکر بودم اگه اون نبود نمی دونستم چیکار می کردم. حتما دیوونه می شدم.

با باز شدن ناگهانی در اتاق، نگاهمون رو به پسر خوشگل و جذابی که وارد اتاق شد دوختیم. نگاه مشکوکی به من و آیدل انداخت و با دست به بیرون اتاق اشاره کرد:« لارا... کارت دارم.»

با نگرانی به آیدل خیره شدم. لبخند آرامش بخشی زد و با سر اشاره کرد که باهاش برم. با بی میلی از جام بلند شدم و دنبال برایان از اتاق بیرون رفتم. همینطور که به سمت یک اتاق دیگه می رفتیم، با پوزخند گفت:« همنشینی با آیدل لذت بخشه؟»

با تعجب بهش نگاهی انداختم. چرا اینقدر با من چپه؟

- آیدل برام مثل یک دوست خوب می مونه.

پوزخندش پررنگ تر شد. دستم رو گرفت و محکم دنبال خودش تو یک اتاق کشوند. روی تخت پرتم کرد. دستم رو مالیدم تا دردش کمتر بشه. این پسره چرا عین وحشی ها می مونه؟

کنارم روی تخت نشست و صورتش رو در دو وجبی صورتم قرار داد. زمزمه وار گفت:« فارسی بلدی پس به زبون خودم باهات حرف می زنم.»

هیچی از حرف هاش سر درنمیاوردم با این حال چیزی نگفتم و نگاه منتظرم رو به چشمای خوشگلش دوختم.

صورتش رو نزدیک تر کرد. تقریبا روم خم شد. ناخودآگاه کمی عقب رفتم. وقتی حرف می زد نفس های گرمش رو روی صورتم حس می کردم. به یک زبون دیگه گفت:« رک می پرسم... تو کی هستی؟»

با حیرت بهش زل زدم. می تونستم کلمه به کلمه حرف هاشو بفهمم. زبونش رو می دونستم. با این حال به انگلیسی گفتم:« منظورتون چیه؟»

با عصبانیت به فارسی گفت:« بسه... تا کی می خوای نقش بازی کنی؟»

خودمو عقب کشیدم. این داره چی میگه؟

- نمی تونم متوجه منظورتون بشم؟

شانه هامو محکم تو دستاش گرفت. با صدای بلند داد زد:« تو رایکایی نه؟ من مطمئنم که تو رایکایی.»

سرم درد شدیدی داشت. بین دستام گرفتمش و با صدای آرومی گفتم:« نمی دونم داری چی میگی.»

به شدت تکونم داد. این بار بلند تر فریاد زد:« چرا سعی داری دروغ بگی؟ یعنی تو زبون منو نمی فهمی؟»

ناخودآگاه داد زدم و به فارسی گفتم:« نه نمی فهمم...»

مات و مبهوت شانه هامو ول کرد. نگاهش گیج بود:« اما همین الان تو فارسی صحبت کردی... چرا سعی داری دروغ بگی؟»

از رو تخت بلند شدم. درد سرم هر لحظه بیشتر می شد:« نمی دونم... گیج شدم... واقعا نمی فهمم درمورد چی حرف می زنی.»

منتظر جواب نشدم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم. اشک تو چشمام حلقه زده بود. به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. مگه من تو لندن متولد نشدم پس چطوری فارسی رو یاد گرفتم؟ رایکا دیگه کیه؟ دستم رو مشت کردم و روی سینه ام فشردم. احساس می کردم ضربان های قلبم تند تر شده... چه ام شده بود؟

از دیوار فاصله گرفتم. می خواستم از پله ها پایین برم که یک پسر تقریبا جذاب با موها و چشمای قهوه ای جلوم ظاهر شد. با دیدن من لبخند مرموزی زد و بهم نزدیک شد.

- از اینکه سالم و خوشگل مثل قبل می بینمت خوشحالم.

زیاد احساس خوبی نسبت بهش نداشتم. به سردی گفتم:« ممنونم.»

می خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت. کنار گوشم گفت:« نگاهت عجیبه... انگار نمی تونی منو بشناسی.»

ترسیدم. با وحشت بازومو از تو دستش بیرون کشیدم:« اتفاقا خیلی هم خوب به یاد میارمت.»

سرش رو کج کرد و مشتاقانه بهم نگاه کرد:« جدی؟ اسمم چیه؟»

هول شده بودم. مگه رئیس نگفت به هیچکس نمیگه؟ پس این پسره شامپانزه از کجا فهمیده؟ سرم رو پایین انداختم هرچی فکر کردم نمی تونستم اسمش رو به خاطر بیارم.

لبخند روی لب پررنگ تر شد:« چی شد؟ یادت نمیاد؟»

با ترس بهش زل زدم. لعنتی چرا هیچی یادم نمیاد.

- آرشام...

با شنیدن صدای آیدل هر دو به سمتش چرخیدیم. الهی خدا پیرت کنه... ایشالله هرچی می خوای بهت بده. قربون وقت شناسیت.

لبخندی زدم و با پوزخند گفتم:« چطور ممکنه اسمتو یادم نیاد آرشام آقا.»

آرشام که مشخص بود داره حرص می خوره رو به آیدل گفت:« کاری داشتی؟»

- رئیس پایین منتظرتونه.

نگاه تمسخر آمیزی بهش انداختم و دنبال آیدل از پله ها پایین رفتم. آرشام هم همونطور که داشت حرص می خورد و تو دلش به زمین و زمان فحش می داد دنبال ما راه افتاد.

همه دور میز بزرگی که وسط سالن بود نشسته بودن. یک صندلی کنار رئیس سمت چپ ، خالی بود. منو اسکارلت هم کنار رئیس ایستادیم. می دونستم مقاممون اونقدر نیست که اجازه نشستن داشته باشیم.

رئیس نیم نگاهی به طرف من انداخت. تک سرفه ای کرد و رو به بقیه گفت:« گفتم جمع بشین که مشاور دست چپم رو معرفی کنم.»

آرشام نگاه پرغروری به بقیه انداخت و تو جاش صاف شد.

رئیس با خونسردی گفت:« لارا... بشین.»

با حیرت به رئیس خیره شدم. نمی تونستم حرفش رو هضم کنم. به گوشام اعتماد نداشتم.

- با..با...با من... بودین؟

- کس دیگه ای اینجا هست که اسمش لارا باشه؟

روی صندلی کنار رئیس نشستم. نیم نگاهی به طرف آرشام انداختم. کارد می زدی خونش درنمی اومد. انگار توقع داشت اون انتخاب بشه. با خشم بهم چنان نگاهی انداخت که نزدیک بود خودم رو خیس کنم با این حال نتونستم لبخند روی لبم رو کنترل کنم. نمی دونم چرا از همون برخورد اول از این پسره خوشم نیومد.

لبخند روی لبم رو که دید با خشم از جاش بلند شد. با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه رو به رئیس گفت:« میشه من جلسه رو ترک کنم؟»

- نه...

با غیض دوباره روی صندلی نشست. بدش نمی اومد همونجا یک فصل کتکم بزنه. آخرم کرم خودشو ریخت:« چطور ممکنه کسی رو که تورو تو تله انداخت مشاور دست راستت بکنی؟»

خب به تو چه؟ شیطونه میگه بزن داغونش کن تا دفعه ی دیگه دخالت بیجا نکنه.

رئیس با همون خونسردیش گفت:« به خودم مربوطه.»

آخ که من اون دهنتو گل بگیرم. قربون استبدادت.

آرشام دیگه خفه شد و سر جاش نشست. ایشش پسره بوزینه.

رئیس رو به من گفت:« تو جلسه ی امروز باید تو و آیدل منو همراهی کنین.»

سرم رو خم کردم:« بله رئیس.»

داشتن تو دلم قند آب می کردن. نمردیم مشاور دست چپم شدیم.

رئیس با لحن محکمی شروع به صحبت کرد:« هنوز درباره ی تاسیس جایگاه فکر نکردیم اما تو جلسه فردا مشخص میشه.»

با کنجکاوی گفتم:« کدوم جایگاه؟»

- امروز خودت می فهمی...

سرم رو خم کردم. اما ذهنم مشغول بود. منظورشون از جایگاه چیه؟ سرم رو تکون دادم. بی خیال بعدا خودم می فهمم.

همه از دور میز بلند شدن. آیدل ورقه هایی که روی میز بود رو جمع و جور کرد و رو به من گفت:« برو استراحت کن... بعد از ظهر یک جلسه مهم داریم.»

سری تکون دادم و با اسکارلت به اتاقمون رفتیم. اسکارلت خودشو با خستگی روی تخت پرت کرد و با نیشخندی گفت:« ایول بابا مشاور دست چپ .»

روی صندلی نشستم. کشوی میز رو باز کردم و دستمال صورتی رنگی که توش گذاشته بودم رو برداشتم.

با گیجی رو به اسکارلت گفتم:« این... مال منه؟»

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:« نمیدونم... اولین باره که می بینمش.»

نگاه دقیقی به دستمال انداختم. سعی کردم چیزی به خاطر بیارم اما نتونستم. با حرص دستمال رو توی کشو پرت کردم. لعنتی... کاش به جای اینکه حافظم رو از دست می دادم می مردم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به برایان فکر کردم. من چطور فارسی رو یاد گرفتم؟

تو همین فکرا بودم که در اتاق باز شد. همون دختر جوونی که قبلا سر میز دیده بودم وارد اتاق شد. حدس زدم باید دافنه باشه.

از جام بلند شدم و ایستادم.نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:« تو این یه هفته کجا بودی؟ نگرانمون کردی.»

سرم رو با احترام خم کردم:« متاسفم...»

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:« فردا باید با من یه جایی بیای.»

- بله...

سری تکون داد و درحالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:« پس فعلا.»

حیف که زن رئیس بود وگرنه بهش حالی می کردم با کی داره حرف می زنه.

اداشو دراوردم:« پس فعلا.»

اسکارلت خندید و گفت:« تو از اولم با زن رئیس چپ بودی.»

چشمامو تاب دادم و با لحن بامزه ای گفتم:« آخه ادمم نیست که.»

اسکارلت با صدای بلند تری خندید. این بار خودمم خنده ام گرفت.

بعد از یک خواب نیم ساعتی از جام بلند شدم و رفتم حمام تا یه دوش بگیرم. خوب شد که حمام و دستشویی تو اتاقمون بود. حتی تصورش هم برام سخت بود که با یک حوله کوتاه تو سالن جلو

رئیس و بقیه رژه برم. خندم گرفت. قیافه هاشون دیدنی می شد. مخصوصا برایان. با حرص سرم رو تکون دادم تا این افکارو پس بزنم. چرا من باید به این پسره فکر کنم؟

سریع لباسامو عوض کردم. یک تیشرت چسب مشکی با شلوار جین آبی یخی پوشیدم. موهامو از پشت با یک کش قرمز بستم و از اتاق بیرون اومدم. با دیدن برایان و رئیس و دافنه که پشت میز نشسته بودن و عصرانه می خوردن سریع نگاهمو پایین انداختم. از دیدن برایان احساس خوبی نداشتم. نمی دونم چرا اما دیدنش آزارم می داد. خودمم حال خودم رو درک نمی کردم. ببخشیدی گفتم و خواستم از ویلا بیرون برم که صدای رئیس منو تو جام میخکوب کرد.

- لارا... بیا با ما عصرونه بخور.

دست و پام شروع به لرزیدن کرد. با صدای آرومی گفتم:« نمی خوام مزاحمتون بشم.»

- تو مثل دخترم می مونی... مزاحم نیستی...

چشمامو بستم و یک نفس عمیق کشیدم. سعی کردم یک لبخند اجباری بزنم. بر خلاف میلم به طرفشون رفتم. می خواستم کنار دافنه بشینم که برایان به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:« بیا اینجا بشین.»

لبمو گزیدم و با حرص صندلی کناری برایان رو بیرون کشیدم. با اکراهی مشهود روش نشستم. برایان که انگار متوجه شده بود با پوزخند گفت:« چی شده؟ کنار آیدل بیشتر بهت خوش می گذره؟»

درحالی که دندونام رو رو هم می فشردم با غیظ گفتم:« تمومش کن.»

برایان با خونسردی تکه نونی برداشت و رو به رئیس گفت:« راستی جوزف... می دونستی لارا فارسی بلده؟»

رئیس خیلی تعجب کرد. دافنه هم با حیرت نگاهی بهم انداخت.

- راست میگه؟ پس چرا تا الان چیزی نگفتی؟

نمی دونستم باید چی بگم. با خودم فکر می کردم حتما رئیس می دونه.

- مگه شما... خبر نداشتین؟

نگاه مشکوکی بهم انداخت و سرش رو تکون داد:« از کجا یاد گرفتی؟»

سرم رو پایین انداختم. چی می تونستم بگم؟ منکه هیچی از گذشته یادم نبود.

انگار خودش فهمید سوال بی ربطی پرسیده چون تک سرفه ای کرد و فنجان قهوه اش رو به لباش نزدیک کرد. اما مثل اینکه برایان دست بردار نبود.

- مامانش دو رگه بوده... ولی برام عجیبه چرا تا حالا چیزی به شما نگفته بود.

دستامو رو هم گذاشتم و به هم فشردم تا لرزشون رو پنهان کنم. دلیل نگرانیمو نمی دونستم. واقعا هم برام عجیب بود. پس چرا قبلا در مورد این موضوع چیزی به رئیس و بقیه نگفتم. حتما آیدل هم نمی دونست وگرنه یه اشاره ای می کرد.

رئیس فنجان قهوه اش رو تا آخر سر کشید و از جاش بلند شد:« نمی دونم.»

دافنه هم پشت سرش راه افتاد و از پله ها بالا رفتن.

منم از میز فاصله گرفتم. می خواستم بلند شم که دست برایان روی دستم نشست.

- صبر کن...

بر خلاف میلم مجبور شدم سر جام بشینم.

- تو رایکایی نه؟

با تمسخر نگاهی بهش انداختم:« اشتباه می کنین... اسم من لاراست... لارا...»

پوزخندی زد:« باور نمی کنم... چهره ات... رفتارات... حتی... حتی اینکه زبون فارسی بلدی.. تازه... تو... تو اسم واقعیمو صدا زدی...»

دستم رو با خشم از زیر دستش بیرون کشیدم:« بس کنین... من هیچی از حرف هاتون سر در نمیارم.»

- چرا اینقدر سرد شدی؟

- من همیشه اینطوری بودم.

اشک تو چشماش حلقه زد. آرنجش رو روی میز تکیه داد و سرش رو میان دستاش گرفت. چشماشو به هم فشار می داد تا مانع فرور یختن اشک هاش بشه. نمی تونستم باور کنم برایان مغرور اینطوری اشک بریزه.

- خواهش می کنم آزارم نده... بسه... شونزده سال رنج کشیدم... بسه...

ظرفیتم داشت تموم می شد. رفتارهای برایان... از دست دادن حافظه ام... اون دختری که درموردش حرف می زد و اصرار داشت که من اونم...داشتم دیوونه می شدم. دیگه نمی تونستم صدامو کنترل کنم:« این شمایین که باید تمومش کنین... من اون کسی که انتظار دارین نیستم... من لارام... لارا جانسون... شما نمی فهمین دارین با این حرف هاتون آزارم می دین... لطفا تمومش کنین.... کافیه.»

نگاه بهت زده اش رو به چشمام دوخت. منم نم اشک رو روی گونه هام حس می کردم.

با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:« آره... حالا دیگه شک کردم... شک کردم که تو اون باشی... حالا دیگه... انگار نمی شناسمت... تو اون دختری نیستی که دو هفته قبل اومد اینجا... رایکا هیچوقت تحمل اشک های منو نداشت... رایکا... رایکا... حالا دیگه مطمئن شدم از دست دادمش... متاسفم اگه با حرف هام آزارت دادم...»

دستش رو به میز گرفت و به سختی از جاش بلند شد. انگار یه چیزی تو دلم تکون خورد... برایان داشت به طرف پله ها می رفت. به سختی خودشو نگه داشته بود. دستش رو به دیوار گرفت و سعی کرد با تکیه به دیوار از پله ها بالا بره. نمی دونم یکدفعه چی شد که بین راه ایستاد و سرش رو گرفت. دستش از رو دیوار سر خورد.

یک ترسی تو وجودم نشست. سریع به طرفش رفتم و قبل از اینکه روی زمین بیفته کمرش رو گرفتم. تمام وزنش روی شانه سمت چپم افتاد. با وحشت به نیم رخش خیره شدم.

- برایان... برایان... حالت خوبه؟... تو رو خدا جواب بده.

چشماش بسته بود و سرش روی شانه ام افتاده بود. حرارت بدنش رو طریق دستی که دور کمرش حلقه شده بود، احساس می کردم. محو چشمای بسته با مژه های بلند و فرخورده ی روی هم افتاده اش، شدم. نمی دونم چرا تو اون لحظه یه لذت شیرین رو حس می کردم. حرارت بدنش.

صورتش. نفس های گرمش باعث می شد از خود بی خود بشم. تپش قلبم بیشتر شده بود اما مطمئن بودم به خاطر ترس نیست... به خاطر اون احساسی بود که یکدفعه گرفتارش شده بودم.

- لارا چی شده؟

با صدای آیدل به خودم اومدم. وزن برایان رو روی شانه ام جابه جا کردم و با دستپاچگی گفتم:« نمی دونم... یکدفعه بی هوش شد.»

- چی؟

به سرعت پله ها رو طی کرد و به طرفم اومد. وزن برایان رو از رو شونه ام برداشت و دستش رو دور کمرش حلقه کرد. به صورتش ضربه زد و گفت:« برایان؟ صدامو می شنوی؟ چت شد یهو؟»

به سختی از پله ها بردش بالا. منم همونطور که غرق افکار خودم بودم دنبالش راه افتادم. چرا باید اون احساس رو درحالی که برایان رو درآغوش گرفته بودم حس کنم؟ چرا باید برایان... حرف هاش... رفتاراش باعث بشه ناخودآگاه یه ترس و همراهش یه لذت شیرین تو وجودم بشینه؟ کاش هیچوقت حافظه ام رو از دست نمی دادم.

- لارا... ملاحفه رو کنار بزن.

با صدای آیدل از تو فکر بیرون اومدم. نگاه گیجم رو بهش دوختم. با حرص گفت:« چرا عین مجسمه به من خیره شدی... دارم بهت می گم ملاحفه رو کنار بزن.»

به سرعت به طرف تخت رفتم و ملاحفه ی سفیدی که روش کشیده شده بود رو کنار زدم. آیدل، برایان رو روی تخت دراز کرد و ملاحفه رو روش انداخت. نفسش رو به بیرون فوت کرد و دستی به پیشونیش کشید.

- چی شده؟

با شنیدن صدای دافنه هر دو بهش خیره شدیم. رئیس هم کنارش ایستاده بود. به تخت برایان نزدیک شدن. دافنه سریع روی تخت نشست و دستی به پیشونی برایان کشید. با نگرانی رو به رئیس گفت:« بهتر نیست دکتر رو خبر کنیم؟»

رئیس سری تکان داد و رو به آیدل گفت:« برو به ادگار بگو دنبال دکتر بره.»

دافنه همونطور که دست نوازشگرش را به صورت بریان می کشید، گفت:« برو یه دستمال با تشت آب بیار... نمی دونم چرا اینقدر حرارت بدنش بالایه.»

من عین این مسخ شده ها به صورت برایان و دست دافنه که حالا موهاشو نوازش می کرد زل زده بودم و تکون نمی خوردم. دافنه با اخم غلیظی رو به من گفت:« مگه با تو نیستم؟ کری؟»

تو جام تکونی خوردم و سرم رو تکون دادم:« الان میرم میارم.»

سریع از اتاق بیرون زدم. سعی کردم نفس های مقطع ام رو آروم کنم.

- بسه دختر آروم باش... مگه چی شده که اینطوری ضربان قلبت بالا رفته... چرا دستات عرق کرده؟ آروم باش... هیچی نیست... زود به هوش میاد... دافنه و رئیس کنارشن... حالش خوب میشه.

مسیرم رو کج کردم وبه طرف آشپزخانه رفتم. یه دلشوره ای داشتم. انگار یه چیزی اذیتم می کرد. شاید به خاطر حضور دافنه کنار برایانه؟ وایستا ببینم... چرا من به خاطر حضور دافنه باید ناراحت بشم؟ تمومش کن لارا... چرا چرت و پرت میگی؟ تو به خاطرحضور دافنه ناراحتی؟ مسخره اس.

وارد آشپزخانه بزرگی که طبقه اول بود شدم. سه تا خدمتکار مشغول کار کردن بودن. به یکیشون که ریزه میزه بود و قد کوتاهی داشت گفتم:« یه ظرف آب با حوله تمیز می خوام.»

تعظیم کوتاهی کرد و وسایلی که گفتم رو آماده کرد. ظرف آب و حوله رو گرفتم و از آشپزخانه بیرون اومدم. با دیدن آیدل که داشت از پله ها بالا می رفت با خوشحالی گفتم:« آیدل...»

برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد.

وسایلی که دستم بود رو به طرفش گرفتم:« میشه تو به جای من اینا رو ببری بالا؟»

با تعجب سری تکان داد و وسایل رو ازم گرفت. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سینم گذاشتم. حالا احساس بهتری داشتم. شاید بهتره روابطم رو با برایان کمتر کنم. مطمئنم اینطوری هم برای اون بهتره هم من.

لبخند محوی روی لبم نشست. از ویلا بیرون رفتم و مشغول قدم زد تو باغ شدم. نسیم خنکی که می وزید حس خوبی بهم می داد. احساس آرامش می کردم. آره حالا آروم بودم.

- لارا چرا اینجایی؟

با حرص دستم رو مشت کردم. همونطور که پشتم بهش بود زیر لب گفتم:« بر خرمگس معرکه لعنت. یه لحظه هم آدمو به حال خودش نمی ذارن.»

لبخند مسخره ای زدم و به طرف آرشام برگشتم. با حرص گفتم:« برای قدم زدن توی باغم باید از شما اجازه بگیرم؟»

شانه ای بالا انداخت و گفت:« شاید... بستگی به خودت داره.»

آخ که این پسره چقدر رو اعصاب بود. خیر نبینی الهی.

به زور سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم:« اگه بستگی به من داره که ترجیح میدم اصلا با شما هم کلام نشم. چه برسه به اینکه اجازه هم بگیرم.»

با خونسردی و یک نیشخند که اعصابم رو به هم می ریخت گفت:« به امتحانش می ارزه.»

- از نظر من امتحان کردنش هم خطرناکه...

پشتم رو بهش کردم تا به راهم ادامه بدم اما مگه دست بردار بود؟

- فکر می کردم اهل ریسک باشی؟

چرا تمومش نمی کنه؟ خوشش میاد هی دهن به دهنم بذاره؟

- درسته اما نه با هر آدمی...

- مگه من چمه؟

چت که نیست؟ میمون نیستی که هستی... پررو که دیگه خدا میونه تا چه حد... اعتماد به نفس کاذب هم که ماشالله کیلو کیلو ریخته واست...

پوفی کشیدم و بدون اینکه جوابش رو بدم به راه رفتنم ادامه دادم.

- رئیس گفته ما باید زودتر بریم... چون حال برایان بده یکم دیر میاد... منتظر دکتر می مونه.

مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه... حالا من اگه نخوام قیافه غضمیت تو رو ببینم باید چیکار کنم؟

با حرص به طرفش برگشتم:« من با رئیس میام.»

چند قدم بهم نزدیک شد:« نمیشه... رئیس گفته با من بیای.»

خدایا الان فقط منو محو کن.

- من اگه نخوام با تو بیام باید کی رو ببینم؟

شانه ای بالا انداخت:« دستور رئیسه.»

سریع به طرفم اومد و بازومو گرفت و دنبال خودش کشوند. با حیرت به کاراش نگاه می کردم. همونطور که بازوم تو دستش بود منو به طرف ماشین هول داد. در ماشینو باز کرد و رو صندلی جلو پرتم کرد. خون خونم رو می خورد.

- به چه حقی به من دست زدی؟

با خونسردی روی صندلی راننده نشست و سویچ رو چرخوند:« همچین پاک دامن هم نیستی که بگیم دامنت لکه دار شده.»

با حرص نگاهمو به اطراف چرخوندم. لبم رو گاز گرفتم تا جلو خودم رو بگیرم به رگبار فحش نبندمش.

دنده رو عوض کرد و از باغ بیرون رفت.

نفس های عمیق می کشیدم تا خشمم رو کنترل کنم. آرشام با یک نیشخند مسخره رو لبش که حرصم رو در می اورد گفت:« اینقدر حرص نخور پوستت چروک میشه.»

دیگه کنترل حرفام از دستم خارج بود.

- نترس هرچی بشم به میمونی تو نمی رسم.

از حرفم اصلا ناراحت نشد. با خونسردی صدای آهنگ رو بلند کرد و به رانندگیش ادامه داد.

با حرص دستی به موهام کشیدم و از رو پیشونیم کنار زدمشون. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. ترجیح دادم به جای حرص خوردن به آهنگ گوش بدم.

با توقف ماشین چشمامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. یک ساختمون بلند مقابلم خودنمایی می کرد. آرشام از ماشین پیاده شد و بدون اینکه نیم نگاهی هم به سمتم بندازه وارد ساختمون شد.

پوفی کردم و کمربندم رو باز کردم. از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم.

وارد یک سالن خیلی شیک و مدرن شدیم. آرشام به سمت در بزرگی که در انتهای سالن بود رفت. کنارش ایستاد و نگاهی به ساعتش انداخت. منم همونطور که اطراف رو دید می زدم رو به آرشام گفتم:« چرا اینجا وایستادی؟»

با خونسردی گفت:« منتظر رئیسم.»

دهنم از تعجب باز مونده بود.

- مگه...مگه تو نگفتی رئیس یکمی دیر میاد؟

- راستش ما یکمی زود اومدیم...

به موهام چنگ زدم و با خشم گفتم:« پس... پس تو دروغ گفتی رئیس گفته... گفته...»

دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم. از شدت حرص و عصبانیت می خواستم جیغ بکشم. بیشعور این همه راه منو اورده اینجا بعدم میگه باید منتظر رئیس باشیم. خب صبر می کرد با رئیس می اومدیم دیگه. یک لبخند محو روی لبش بود. تو دلم هرچی فحش یاد داشتم نثارش کردم. حتما تو دلش داره بهم می خنده عوضی.

نگاه دیگه ای به ساعتش انداخت:« چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی عزیزم؟ یکم دیگه رئیس هم میرسه.»

از زیر دندونای کلیک شده ام گفتم:« می دونی الان می خوام سر به تنت نباشه؟»

سرش رو کج کرد و کنار گوشم گفت:« می دونم عزیزم.»

دستم رو مشت کردم. یکدفعه یه فکری از ذهنم گذشت. خشمم یک باره دود شد رفت هوا. لبخندی رو لبم نشست. می دونستم نهایت بچه بازیه ولی دلم که خنک می شد.

- خودت خواستی.

با تعجب بهم خیره شد. نگاهی به مردم اطرافم انداختم. هرکی سرش تو کار خودش بود. خودم رو انداختم رو زمین و با صدای بلند از ته دل زجه زدم.

- تو رو خدا... التماست می کنم... همه ی وجود من به این بچه بسته اس... چرا می خوای ازم بگیریش؟ چرا می خوای ترکم کنی؟

همنطور که روی زمین زانو زده بود دستش رو محکم گرفتم. با اشک هایی که نمی دونم از کجام اورده بودم داد زدم:« خـدا... چرا این کارو می کنی باهام؟ من دوستت دارم... مگه نگفتی بعد از این تا آخر عمر با هم می مونیم؟»

آرشام با چشمایی که اندازه توپ تنیس شده بود بهم زل زده بود. سنگینی نگاه مردم اطرافم رو حس می کردم. سرم رو پایین انداختم و همونطور که هق هق می کردم خودم رو بیشتر به آرشام چسبوندم:« تو رو خدا این کارو با من نکن. چطور می تونی من و بچت رو ترک کنی؟»

زیر چشمی اطرافم رو زیر نظر داشتم. مردم با تاسف برای آرشام سر تکون می دادن و با هم پچ پچ می کردن. منم که به زور سعی داشتم جلو خنده ام رو بگیرم.

آرشام دستاشو بالا گرفت و رو به بقیه گفت:« نه... باور کنین اینطوری نیست.»

صدای یک زن پیر رو کنار گوشم شنیدم:« نچ نچ نچ ببین چطوری زن و بچش رو ول کرده... چه کسایی پیدا میشن تو این دوره زمونه.»

آرشام که دیگه نزدیک بود اشکش در بیاد لبش رو گاز گرفت و مقابلم نشست. بازوهامو گرفت و با حرص گفت:« بس کن... بلند شو.»

به شدت تکونم می داد و سعی می کرد بلندم کنه. هق هقم شدت گرفت با صدای بلند گفتم:« چرا اینطوری باهام رفتار می کنی؟... من باردارم چرا نمی فهمی؟ شاید تو این بچه رودوست نداشته باشی اما من از ته دلم می خوامش... تو رو خدا... تمومش کن... نرو... تنهامون نذار.»

آرشام نفسش رو با حرص فوت کرد.

یکی از پشت سر داد زد:« ولش کن... چرا اذیتش می کنی؟ تو هم شوهری مثلا؟»

آرشام که دیگه طاقتش تموم شده بود بازومو محکم کشید و از جا بلندم کرد. به سرعت همونطور که منو دنبال خودش می کشوند از سالن بیرون رفت. هنوزم می تونستم سنگینی نگاه تاسف بار

بقیه رو حس کنم. به محض اینکه از ساختمون بیرون اومدیم. یازومو از تو دستش بیرون کشیدم. با یک حرکت قشنگ اشکامو پاک کردم و با یک لبخند و لحنی که می دونستم حرصش رو درمیاره گفتم:« عزیزم... قول میدی ترکم نکنی؟»

از قیافه آرشام پیدا بود بدش نمیاد همونجا دخل من و بچه قلابیم روبیاره.

- خیلی... بچه ای.

چشمامو تاب دادم و گفتم:« ببخشین بابابزرگ... هرکی خربزه می خوره پای لرزش هم میشینه.»

انگشتش رو تهدیدکنان جلوی صورتم تکون داد:« به موقع حسابتو می رسم.»

- اینقدر حرص نخور عزیزم پوستت چروک میشه.

حرف خودش رو به خودش پس دادم. با غضب به خرده سنگی که جلو پاش بود ضربه زد.

با توقف یک ماشین شیک مشکی رنگ جلو پامون، سرم رو بالا گرفتم و به رئیس که پیاده می شد خیره شدم. خودمون رو جمع و جور کردیم و تعظیم کوتاهی کردیم.

رئیس با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:« چرا تو سالن منتظر نشدین؟»

خیلی سعی کردم جلو لبخندم رو بگیرم. آرشام نفسش رو فوت کرد و گفت:« دلیل خاصی نداشت.»

رئیس نگاه مشکوکی بهمون انداخت. سرش رو تکون داد و وارد ساختمون شد. لوکاس و آیدل هم پشت سرش. آرشام انگار تردید داشت. فهمیدم می ترسه دوباره بره تو اون سالن. نیشخندی زدم که از نگاه تیزبینش دور نموند. چشم غره ای بهم رفت و وارد شد. منم دنبالش راه افتادم.گذشتن از بین اون همه نگاه متعجبی که بهمون خیره شده بود واقعا کار سختی بود. حتی رئیس هم متوجه سنگینی نگاه ها شد. بین راه ایستاد و رو به آیدل گفت:« چرا اینا اینطوری بهمون زل زدن؟»

کم کم داشتم از کاری که کردم پشیمون می شدم.

- نمی دونم.

خدا رو شکر رئیس دیگه حساسیت به خرج نداد و وارد همون اتاق بزرگه ته سالن شد. رو به من و آیدل گفت:« شما بیان داخل. بقیه هم پشت در بمونن.»

آرشام که کاملا مشخص بود داره حرص می خوره با اکراه قبول کرد. ما سه نفر هم وارد یک اتاق خیلی بزرگ که یک میز کنفرانس وسطش قرار داشت شدیم. سی نفر آدمی که پشت میز نشسته بودن با دیدن ما از جاشون بلند شدن و تعظیم کوتاهی کردن غیر از مرد قد کوتاهی که راس میز بود. رئیس به سمت تنها صندلی خالی که کنار مرده بود رفت و نشست. من و آیدل هم پشت سرش ایستادیم.

مرده نیم نگاهی به من انداخت و گفت:« جدیده؟»

رئیس دستاشو روی میز قلاب کرد و جواب داد:« قابل اعتماده...»

مرده سر تکان داد و دیگه سوالی نپرسید.

- خب شروع می کنیم...

یک مردی که کت و شلوار قهوه ای رنگ داشت گفت:« اسمش کراکونه... قوی ترینشون... اما اینجا نمیشه جایگاهش رو تاسیس کرد... پلیس شک کرده.»

مرده سری تکان داد و رو به رئیس گفت:« نظرت رو بگو.»

رئیس با خونسردی گفت:« به نظر من باید یک جای دیگه جایگاه رو تاسیس کرد. جایی که احتمال شک کردنشون کمتر باشه.»

- نظر تو کجاست؟

رئیس مکثی کرد. تو جاش جا به جا شد و با لحن محکمی گفت:« ایران.»

همهمه ی عجیبی سالن رو در بر گرفت. همه به شدت شکه شده بودن. رئیس ادامه داد:« من خیلی فکر کردم بهتره تو ایران این جایگاه رو تاسیس کنیم. حدود شصت درصد از افراد باند اونجان. یک شرکت مهم هم اونجا دارم که کار رو راحت تر می کنه. ما می تونیم اونجا این ماده مخدر رو تولید کنیم.»

منم به شدت شکه شده بودم. تو ایران؟ اونم یک ماده مخدر جدید؟ کراکون؟

مرد قد کوتاهه گفت:« به نظر من خوبه اما یه مشکلی این وسطه...»

رئیس نگاه دقیقی بهش کرد.

صداشو پایین اورد و سرش رو نزدیک تر کرد:« مطمئنی گیر نمیفتی؟ اون حادثه...»

- اون مال بیست و دوسال پیشه... پروندش بسته شده... تازه کسی که مامور تحقیق درموردش بوده هم مرده... پلیس حتی نمی دونه که اون کار منه. اگرم می دونه مدرکی نداره.»

- به هرحال ریسکه.

- نگران نباشین... من همه چیز رو درست می کنم.

سری تکان داد و دوباره به پشتی صندلیش تکیه داد. رو به بقیه گفت:« پس مکان تثبیت شد... ایران... خود جوزف مسئولیت رو به عهده میگیره.»

با گفتن این حرف بلند شد. بقیه هم از جاشون بلند شدن. نگاه مرموزی بین رئیس و مرده رد و بدل شد. پشت سر رئیس از اتاق بیرون اومدیم. آرشام و لوکاس با دیدن ما به سرعت به طرفمون اومدن. هنوز به خاطر حرف هاشون گیج بودم. مگه بیست و دوسال پیش چه اتفاقی افتاده بود که رئیس توش دست داشته؟

سوار ماشین ها شدیم و به طرف ویلا راه افتادیم. ذهنم خیلی درگیر بود. رو به آیدل گفتم:« این ماده مخدر جدید... همین کراکون... چه عوارضی داره؟»

آیدل نیم نگاهی به طرف رئیس انداخت سپس گفت:« طی دو سه ساعت اول مصرف، هیجان و انرژی غیر قابل وصف، مستی و سرخوشی، یه جواریی ذهن آدم رو قفل می کنه. در اون لحظه هرچی بهت بگن انجامش میدی اما با گذشت زمان اثراتش کم میشه ولی...»

با شک گفتم:« ولی چی؟»

- کافیه فقط سه روز این ماده رو مصرف کنی اونوقت میمیری.

با حیرت گفتم:« فقط سه روز؟»

- آره فقط سه روز.

دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم. باورش هم برام سخت بود یعنی این ماده اینقدر قوی بود؟

- حتما قیمتش هم بیشتره دیگه.

- نه اتفاقا کمتره...

چشمام گرد شد:« چرا؟»

- میشه گفت یه جور سیاسته.

با گیجی از ماشین پیاده شدم و وارد ویلا شدم. قبل از اینکه به اتاقم برم آیدل گفت:« بیا بالا کارت دارم.»

دنبالش راه افتادم و از پله ها بالا رفتم. بین راه چشمم به در نیمه باز اتاق برایان افتاد. آیدل بدون توجه به من داشت به طرف اتاقش می رفت. با کنجکاوی نگاهی به داخل اتاق انداختم. برایان روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود. دافنه هم در حالی که دستش رو گرفته بود سرش رو روی تخت گذاشته بود. باورش برام سخت بود که دافنه اینقدر برایان رو دوست داشته باشه که از اون موقع مثل یک پرستار دلسوز بالای سرش باشه دوباره یک احساس بدی دروم به جوشش افتاد. در اتاق رو آروم بستم و آهسته به طرف اتاق آیدل رفتم. بهتره از برایان دوری کنم. اینطوری برای هردومون بهتره.

وارد اتاق شدم. آیدل داشت توی کشوی میزش دنبال چیزی می گشت. با دیدن من لبخندی زد و گفت:« صبر کن الان بهت می دمیش.»

کمی بعد با جعبه مشکی رنگی رو از تو میز دراورد و به طرفم گرفت. نگاه متعجبم بین آیدل و جعبه در نوسان بود.

- این چیه؟

- نمی خوای بگیریش؟

به خودم اومدم و جعبه رو ازش گرفتم.

- بازش کن.

روی تخت نشستم و نوار دور جعبه رو باز کردم. با تعجب به گوشی آخرین مدلی که تو جعبه قرار داشت خیره شدم. نمی تونستم چیزی که می بینم رو باور کنم.

- آیدل؟

کنارم نشست و لبخند زد:« گفتی گوشیت سوخته سیم کارتم نداری... اینو واست خریدم.»

با ذوق گوشی رو از تو جعبه دراوردم و پلاستیک دورش رو باز کردم:« باورم نمیشه.»

- ازش خوشت میاد؟

- این... این عالیه... نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم.

ضربه آرومی به شانه ام زد و گفت:« نیازی به تشکر نیست. لازمت میشه.»

آیدل سیم کارتی رو که تو جعبه بود برداشت و تو گوشی گذاشت. صفحه روشن شد. با هیجان گفتم:« هنوزم نمی تونم باور کنم.»

درحالی که گوشی دستم بود از جام بلند شدم. با یک لبخند پهن گفتم:« مرسی آیدل.»

از اتاق بیرون رفتم. آیدل هم با یک لبخند جذاب بدرقه ام کرد. همینطور که داشتم با گوشی تو دستم ور می رفتم پله ها رو طی کردم و وارد اتاقم شدم. فقط خدا میدونه از دیدن این گوشیه چه ذوقی داشتم. از ته قلبم از آیدل متشکر بودم. اون برام حکم یک دوست خیلی خوب رو داشت. از موقعی که حافظه ام رو از دست داده بودم همیشه هوام رو داشت و کمکم می کرد.

اسکارلت که روی تخت نشسته بود و مجله می خوند با دیدن گوشی تو دستم تعجب کرد.

- گوشی جدید خریدی؟

پشت میز نشستم و گفتم:« آیدل واسم خریده.»

- مردم شانس دارن. نگاه کن تو رو خدا گوشی آخرین مدل هم واسش خریده. ایـــــــــــش.

با شیطنت گفتم:« حالا چرا تو داری حرص می خوری؟»

- نمی دونم والله.

از لحنش خندم گرفت.

- این نمی دونم والله رو از کجا یاد گرفتی؟

- آرشام داشت به رئیس می گفت. معنیش یعنی چی؟

جوابشو ندادم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم. سکوتم رو که دید گفت:« فارسی رو از کجا یاد گرفتی؟»

تعجب کردم. این از کجا می دونست؟ انگار متوجه شد چون سریع گفت:« رئیس داشت به آیدل و آرشام می گفت.»

یاد حرف برایان افتادم.

- مامانم دو رگه بود.

- جدی؟

- اوهوم.

چیز دیگه ای نگفت. منم از خدا خواسته دوباره خودمو با گوشیم سرگرم کردم که سوالی نپرسه. چون نمی دونستم چی باید بهش جواب بدم. امیدوار بودم خودش متوجه موقعیتم باشه و خفه خون بگیره...

یک ساعتی که گذشت کم کم خواب به چشمام اومد. از پشت میز بلند شدم و عین جنازه رو تخت افتادم. خداییش خیلی خسته بودم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. با غرغر از تو تخت بیرون اومدم و رفتم یه دوشی بگیرم تا سرحال بیام. بدون شک امروز بدترین روز زندگیم بود چون به دستور دافنه خانم باید باهاش به جایی می رفتم. بعد از حموم لباسام رو عوض کردم. یک تیپ خوشگل مامانی زدم. یک تاپ مشکی و خوشگل با شلوار لی همرنگش و یک کت اسپرت دخترونه هم روش پوشیدم. موهامو حالت دادم و با کش پشت سرم بستم. ساده در عین حال شیک.

از اتاق بیرون اومدم. همه دور میز صبحانه نشسته بودن. هنوزم از اینکه رئیس با افرادش غذا می خورد متعجب بودم. آخه خیلی راحت باهاشون برخورد می کرد. مثل یک خانواده. برای همین هم افرادش دوستش داشتن و حاضر بودن جونشون هم براش بدن. مثل من.

صبح به خیر گفتم و روی تنها صندلی خالی که کنار آیدل بود نشستم. از بدشانسی برایان رو به روم بود. به نظر می رسید حالش بهتر شده باشه. خب وقتی یک پرستار خوشگل و خوب مثل دافنه داشته باشه حال منم بود بهتر میشد. نفس عمیقی کشیدم و همینطور که لیوان آبمیوه ام رو به دهنم نزدیک می کردم، تو دلم گفتم خدا امروز رو به خیر بگذرونه.

بعد از صبحانه یک ساعتی منتظر دافنه خانم بودم تا حاضر بشن. ماشالله چه تیپی هم زده بود. دامن چین دار آبی با تاپ همرنگش. به چشماش خیلی می اومد. صندل های پاشنه بیست سانت سفیدی هم پوشیده بود و خرامان خرامان از پله ها پایین می اومد. خیلی سعی کردم تا جلو عق زدنم رو بگیرم. اما آخرم نشد از اون پوزخند روی لبم بگذرم. دافنه که با دیدن پوزخندم حرصی شده بود سوویچ ماشینش رو به سینم کوبید و با خشم گفت:« زودباش دنبالم بیا دیرم میشه.»

حالا خوبه من از قبل حاضر بودم ها.

از پشت سر واسش شکلک دراوردم و دنبالش وارد پارکینگ شدم. به طرف لامبورگینی قرمز رنگی رفت و گفت:« زودباش سوار شو.»

با حرص دزدگیر رو زدم. خدا آخرش رو به خیر بگذرونه. رو صندلی راننده نشستم و از باغ بیرون رفتم. به طرف خیابونی که گفت روندم. آهنگی که از تو ضبط ماشین پخش می شد سرحال می اوردم.

You and I holding tight

من و تو محکم به هم می چسبیم

You and I gotta fight

من و تو میخوایم بجنگیم

You and I side by side

من و تو کنار به کنار هم

You and I say goodbye

من و تو (باهمه چیز) خداحافظی میکنیم

You and I feels so right

من و تو، باهم بودن چه حس خوبی داره

You and I holding tight

من و تو محکم به هم می چسبیم

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

You and I side by side

من و تو کنار به کنار هم

You and I for the rest of our lives

من و تو تا آخر عمرمون باهم زندگی میکنیم

Every night, we're all alone every night

هرشب، هرشب تنهاییم

My only hope is the light

تنها امیدمن روشناییه

that's shining from inside you

که از درون تو میدرخشه

Cause you believe in what we are, you believe'

چون به اون چیزی که هستیم ایمان داری

In what we'll be, give me strength

به چیزی که خواهیم بود هم باور داری

So I can stand beside you

قدرتی به من بده که بتونم کنارت بمونم

No truths to confirm

حقایقی برای تصدیق کردنشون وجود نداره

No lies to deny

دروغی برای نپذیرفتن نیست

Too hopeless to care

نا امیدتر از اونی هستیم که بخوایم بهشون توجه کنیم

We're too scared to cry

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

اینقدر ترسیدیم که حتی نمیتونیم اشک بریزیم

You and I holding tight

من و تو محکم به هم می چسبیم

You and I gotta fight

من و تو میخوایم بجنگیم

You and I side by side

من و تو کنار به کنار هم

You and I say goodbye

من و تو (باهمه چیز) خداحافظی میکنیم

You and I feels so right

من و تو، باهم بودن چه حس خوبی داره

You and I holding tight

من و تو محکم به هم میچسبیم

You and I side by side

من و تو کنار به کنار هم

You and I for the rest of our lives

من و تو تا آخر عمرمون باهم زندگی میکنیم

Cast aside to an angry street, criticized

مارو به خیابونی برآشفته پرت میکنن، ازمون انتقاد میکنن

For what we believe if we hide

بخاطر چیزایی که باور داریم،شاید اگه پنهان بشیم

Maybe we can make it through this

بتونیم از پسش بر بیایم

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

Is it fair to be thrown away, is it fair

آیا واقعا انصافه که اینطور مارو (مثل زباله) پرت کنن، منصفانست

That we live this way, victimized

که اینطور زندگی کنیم،

For a life we didn't ask for

طعمه زندگی شدیم که خواهانش نبودیم

No truths to confirm

حقایقی برای تصدیق کردنشون وجود نداره

No lies to deny

دروغی برای نپذیرفتن نیست

Too hopeless to care

نا امیدتر از اونی هستیم که بخوایم بهشون توجه کنیم

We're too scared to cry

اینقدر ترسیدیم که حتی نمیتونیم اشک بریزیم

You and I holding tight

من وتومحکم به هم می چسبیم

You and I gotta fight

من و تو میخوایم بجنگیم

You and I side by side

من و تو کنار به کنار هم

You and I say goodbye

من و تو (باهمه چیز) خداحافظی میکنیم

You and I feels so right

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

من و تو، باهم بودن چه حس خوبی داره

You and I holding tight

من و تو محکم به هم می چسبیم

You and I side by side

من و تو کنار به کنار هم

You and I for the rest of our lives

من و تو تا آخر عمرمون باهم زندگی میکنیم

You and I holding tight

من وتومحکم به هم می چسبیم

You and I gotta fight

من و تو میخوایم بجنگیم

You and I side by side

من و تو کنار به کنار هم

You and I say goodbye

من و تو (با همه چیز) خداحافظی میکنیم

You and I feels so right

من و تو، باهم بودن چه حس خوبی داره

You and I holding tight

من و تو محکم به هم می چسبیم

You and I side by side

من و تو کنار به کنار هم

You and I for the rest of our lives

من و تو تا آخر عمرمون باهم زندگی میکنیم

(Tatu از You And I)

- همینجا وایستا.

نگه داشتم و با کنجکاوی به ساختمونی که از تابلوی بالاش معلوم بود باشگاهه خیره شدم.

- پیاده شو.

من دیگه کجا بیام. مگه قرار نبود فقط رانندش باشم؟

- حضور من لازمه؟

باتمسخر گفت:« اگه لازم نبود نمی گفتم بیای.»

با اخمایی تو هم از ماشین پیاده شدم و دنبال دافنه وارد باشگاه شدم. سالن بزرگی مقابلم بود که میزی چوبی وسطش قرار داشت. دافنه کارتی رو به کسی که پشت میز بود نشون داد. زنه هم از جاش بلند شد و با احترام به در قرمزی که سمت راست سالن بود اشاره کرد.

دافنه نگاه پرغروریی بهم انداخت و گفت:« دنبالم بیا.»

با حرص دست مشت شده ام رو به هم فشار می دادم. دنبالش از در قرمز گذشتم و وارد یک سالن بزرگ تر شدم. انواع و اقسام وسایل ورزشی تو سالن بود.

دافنه به سمت گروهی از دخترهای همسن و سالش که گوشه ای دور هم جمع شده بودن رفت.

با لبخند گفت:« سلام بچه ها.»

با دیدن دافنه از جاشون بلند شدن و به گرمی باهاش سلام و احوال پرسی کردن. منم که اونجا بوق بودم. داشتم قیافه هاشون رو آنالیز می کردم. به نظر از اون دختر پولدارهای لوس و از خودراضی بودن. از لباس ها و طرز حرف زدنشون معلوم بود. من نمی دونستم اینا اومدن مهمونی یا سالن ورزشی که لباسای عجیب غریب و زرق و برق دار پوشیده بودن.

یکیشون که لباس مشکی داشت و خیلی هم میمون بود رو به دافنه با ناز و ادا گفت:« این دختره کیه اوردی؟»

دافنه تره ای از موهاشو بین انگشتش حلقه کرد و گفت:« محافظمه. لارا.»

بقیشون هم نگاه پرغروری بهم انداختن و دیگه چیزی نگفتن. انگار داشتن به کلفت باباشو نگاه میکردن. آخ که هوای اینجا چقدر برام خفه بود. دوست داشتم همشون رو زیر مشت و لگد بگیرم. حیف حیف که زنه رئیسه. اما من که می دونم آخرش زهرم رو می ریزم.

دافنه با ذوق گفت:« بریم گلف؟»

بقیه هم با هیجان سراشون رو عین گوسفند تکون دادن. بی شباهت هم نبودن والا...

پشت سرشون راه افتادم و از سالن خارج شدیم. وارد یک محوطه باز که زمین صافی داشت شدیم. بوی چمن تازه بینی ام رو قلقلک می داد. وجودم تازه شده بود.

دافنه نیم نگاهی بهم انداخت و دست به سینه گفت:« برو وسایل گلف رو بیار.»

با تعجب به خودم اشاره کردم:« من؟»

لبخند تمسخر امیزی زد:« نه پس من؟ مگه غیر از تو هم محافظ دیگه ای اینجا هست؟»

اخمام تو هم رفت:« خوبه دارین میگین محافظ نه خدمتکار.»

اخمای اونم تو هم رفت:« برام مهم نیست. کاری رو که بهت میگم انجام بده.»

ای که ایشالله خدا کچلت کنه.

با حرص از جمعشون که حالا نیشاشون تا بناگوش باز بود فاصله گرفتم و به طرف وسایلی که کنار دیوار بود رفتم. سه تا کیف گلف رو زمین قرار داشت. با هزار بدبختی برشون داشتم و رو کولم انداختم. با اخم به سمتشون رفتم و کیف هارو به طرف دافنه گرفتم. بدون توجه به کیفایی که به طرفش گرفته بودم به سمتی اشاره کرد و رو به بقیه با لبخند گفت:« از اونجا شروع می کنیم.»

خودش جلو راه افتاد بقیه هم پشت سرش. احساس اون موقع ام رو نمی تونستم توصیف کنم. فقط دوست داشتم با اون کیفا تو سر همشون بکوبم و تا سر حد مرگ موهاشون رو بکشم. حالا می فهمم چرا دافنه ازم خواسته بود باهاش بیام.

با حرص وزن کیف ها رو روی شونم جابه جا کردم و دنبالشون راه افتادم. دافنه در فاصله با یکی از گودال ها ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

- توپ.

لبخند شیطانی زدم سه تا کیف رو تو بغلش انداختم. از وزن کیف ها تلو تلو خورد و چند قدم عقب رفت. چون کفش هاش پاشنه بلند بود پاش گیر کرد و روی چمن ها افتاد. آخ که دلم خنک شد. خودش که نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشه اما دوستاش به شدت شکه شده بودن و فقط بهش زل زده بودن.

با یک نگرانی ظاهری به طرفش رفتم و دستم رو جلوش دراز کردم:« حالتون خوبه خانم دافنه؟ چرا مواظب نبودین؟»

تند تند نفس می کشید. خنده ی هیستریکی کرد و بدون توجه به دستم که به طرفش دراز شده بود از جاش بلند شد.

- یعنی تو از قصد این کارو نکردی؟

قیافه مظلومی به خودم گرفتم:« چرا باید این کارو بکنم؟ نتونستم توپ رو پیدا کنم برای همین کیف ها رو به خودتون دادم تا بگردین.»

دیگه نفسش بالا نمی اومد. صورتش مثل گوجه فرنگی قرمز شده بود. منم سعی می کردم نخندم.

فریاد زد:« تو گفتی منم باور کردم دختره ی پررو.»

از تو نقشم بیرون اومدم. با لحن سردی گفتم:« می تونین باور کنین می تونین نکنین. مشکل خودتونه.»

درحالی که از جمعشون فاصله می گرفتم گفتم:« من میرم تو ماشین اگه کاری داشتین صدام بزنین.»

- صبر کن...

همونطور که پشتم بهش بود تو جام ایستادم.

- نمی خوای که به رئیست گزارش بدم؟

یک ترس خفیف تو وجودم نشست. اگه به رئیس چیزی بگه و منو از چشمش بندازه چی؟ تازه ممکنه رئیس ازم ناراحت بشه. نمی خوام ناراحتش کنم. نمی تونم ریسک کنم.

اخم غلیظی کردم و به سمتشون برگشتم. دافنه لبخند پیروزمندانه ای زد و کیف هارو به طرفم گرفت. با حرص کیف ها رو چنگ زدم و دوباره رو شونم انداختم. سینش رو صاف کرد و دوباره گفت:« توپ.»

دستم رو تو جیب یکی از کیف ها فرو بردم و توپ سفیدی از توش بیرون کشیدم. دافنه چوب گلف رو تو دستش چرخوند و توپ رو گرفت. تو جایگاه گذاشتش و بعد از نشانه گیری دقیق بهش ضربه زد. البته نشونه گیریش همچین هم دقیق نبود. چون توپ دقیقا از کنار گودال گذشت.

دافنه با یک لبخند شیطانی رو به من گفت:« یاد داری بازی کنی؟»

پوزخندی زدم:« وقتی برای این یادگیری این چرت و پرتا ندارم. برنامه های من خیلی پره. رئیس بهتر میدونه.»

حرصی شد. آخ که من چقدر حال می کردم.

- پس برو توپ رو بیار.

لال شی راحت شم. همونطور که زیر لب فحش های خوشگل بهش می دادم با اون سه تا کیف روی کولم به سختی به سمت توپ رفتم. صداش رو از پشت سر می شنیدم.

- سریع تر. می خوای تا فردا صبح مارو اینجا معطل کنی؟

من نمی تونم تا یک ساعت دیگه تو رو تحمل کنم اگه مجبور باشم تا فردا صبح با تو اینجا بمونم بهتره برم بمیرم.

توپ رو برداشتم و دوباره به طرف دافنه رفتم. توپ رو از دستم قاپید و با تمسخر گفت:« این شغل بهتر بهت میاد.»

حالا نوبت من بود که عین گوجه فرنگی قرمز شم. اگه یه ثانیه به آخر عمرم مونده باشه این کارتو تلافی می کنم گودزیلا.

دافنه این دفعه نزدیک دریاچه شد و خواست توپ رو تو گودالی که جلوی دریاچه بود بندازه. ژست گرفت و به توپ ضربه زد. توپ دقیقا تو آب دریاچه افتاد. خیلی سعی می کردم جلو خندم رو بگیرم. دافنه با حرص دست کش هاشو دراورد. لبخند روی لبم رو که دید گفت:« برو توپ رو بیار.»

چشمام چارتا شد:« من؟ برم تو آب؟»

پوزخندی زد:« نه پس من برم. تو توپ جمع کنی.»

الهی از رو زمین محو شی. پاچه های شلوار لی ایم رو به سختی بالا دادم و وارد آب دریاچه شدم. سردی آب باعث می شد لرز خفیفی تو بدنم بشینه. همونطور که دستام رو تو آب حرکت می دادم و دنبال توپ می گشتم یکدفعه احساس کردم یه چیزی مچ پامو گاز گرفت. جیغی کشیدم. تعادلم رو از دست دادم و با باسن تو آب افتادم. از شدت درد لبامو رو هم فشار می دادم.

ای خدا ذلیلت کنه دافنه. ای که جوون مرگ شی. ایشالله بچه هات منگول در بیان.

صدای خنده هاشون بدجور رو اعصابم بود. دستم رو به پشتم گرفتم و از جام بلند شدم. خوبیش این بود که توپ رو پیدا کردم. لباسام لچ آب شده بود. مرده شورشون رو ببرن با این دریاچه گل آلودشون. لباسای خوشگلم الان گلی شده بود. با غضب به دافنه و دوستاش که هنوز مشغول خندیدن بودن نگاه کردم. دارم برات دافنه خانم.

توپ رو به طرفش پرت کردم که چون فاصلمون کم بود محکم به دماغش خورد. ایول به نشونه گیری. صدای آخش بلند شد. سریع دستاشو رو دماغش گرفت. دوستاش با نگرانی دورش رو گرفتن. همون لباس مشکیه با یک نگرانی خرکی گفت:« چی شد دافنه؟ دستتو بردار ببینم.»

بعد هم یه چشم غره بهم رفت که بدترش نصیبش شد.

دافنه دستاشو برداشت. یک خون رقیق از بینی اش راه افتاده بود. نگران نشدم هیچ با بی خیالی شونه هامم بالا انداختم. می خواست سر به سرم نذاره.

- حسابتو می رسم.

- نگران پیامدش نیستی؟

چشم غره وحشتناکی رفت و رو به لباس مشکیه گفت:« دستمال نداری نیکول؟»

نیکول سریع چندتا دستمال از تو کیفش دراورد و به طرفش گرفت. دستمالا رو رو دماغش گذاشت و همونطور که دوستاش احاطه اش کرده بودن به طرف سالن راه افتاد.

با شیطنت خندیدم و به توپی که رو زمین افتاده بود نگاه کردم.

- دستت طلا کمکم کردی حال یکی رو بگیرم.

با سرخوشی دنبالشون وارد سالن شدم. دافنه روی صندلی نشسته بود و دوستاش هم دورش ایستاده بودن. حالا نگاه کن انگار سرطان گرفته که اینطوری بهش چسبیدن و مثلا نگرانشن. یه ضربه بود دیگه. کاری نمیشه که فقط شاید دماغش کج بشه. خنده ام رو کنترل کردم و سرم رو بالا گرفتم. با قدم هایی آروم به طرفشون رفتم.

- حالتون بهتر شد خانم؟

با غیض گفت:« تقاص این کارتو پس میدی.»

آرزوم بود یه روز حرص خوردنش رو ببینیم فکر کنم خدا خیلی دوستم داشته که این آرزومو برآورده کرده.

دوستاش که دورش رو گرفته بودن یه چشم غره بهم رفتن. منم پشت چشمی نازک کردم و رومو برگردوندم. دافنه با حرص از روی صندلی بلند شد و کیفش رو تو بغلم پرت کرد.

- بر می گردیم...

کیف رو روی شونه ام انداختم و دنبالش از باشگاه بیرون رفتم. هردو سوار ماشین شدیم و با آخرین سرعت به سمت ویلا روندم.

دافنه به سرعت وارد ویلا شد. منم پشت سرش عین این جوجه اردک ها راه افتادم. با دیدن برایان و رئیس که پشت میز نشسته بود و با آرامش قهوه می خورد دست و پام شروع به لرزیدن کردن. اگه بهش بگه که بدبختم. دافنه لبخند خبیثی زد و همونطور که دستش رو نوازشگر روی شونه های رئیس می کشید گفت:« عزیزم من برگشتم.»

رئیس هم لبخندی زد:« خوش گذشت؟»

دافنه چشم غره ای بهم رفت. حالا بیا و درستش کن.

- اگه بعضی ها اجازه می دادن بد نبود. صبر کن لباسام رو عوض کنم الان میام برات میگم.

خدابا دستت درد نکنه که یک فرصت درست حسابی بهم دادی.

بعد از اینکه دافنه از پله ها بالا رفت، سعی کردم قیافه ناراحتی به خودم بگیرم. رئیس با دیدن قیافم تعجب کرد و گفت:« اتفاقی افتاده لارا؟»

سرم رو تکون دادم:« نه...چیز مهمی نیست.»

- شاید بتونم کمکت کنم.

زیر چشمی برایان رو دیدم که داشت پوزخند می زد. عوضی. مثل اینکه حالش زیادی خوب شده.

- راستش... یه اتفاقی افتاد و خانم دافنه ناراحت شدن. اشتباهی توپ به صورتشون خورد. حالا ایشون فکر می کنن من از عمد این کار رو کردم. خیلی نگرانم.

لبخند نزد اما چشماش مهربون بود:« اشکال نداره... مطمئنم اتفاقی بوده... خودتو ناراحت نکن.»

برایان با تمسخر گفت:« پس برای همون دماغش عین دلقکا قرمز شده بود؟»

رئیس اخم کمرنگی کرد:« درمورد دافنه درست صحبت کن.»

برایان از پشت میز یلند شد و همونطور که از پله ها بالا می رفت گفت:« بهتر از این نمیشه درموردش صحبت کرد.»

دافنه که لباس صورتی رنگی پوشیده بود با دیدن برایان که از پشت میز بلند شده بود تعجب کرد. حتما خیلی دوست داشته یک عصرونه شاهانه با برادرزاده ی شوهرش داشته باشه.

به فکر خودم پوزخند زدم. هر کی ندونه من که می دونم این دختره دنبال چیه. رفتاراش داد می زنه از برایان خوشش میاد. دوباره عین میمون خودش رو از گردن رئیس آویزون کرد و با عشوه گفت:« امروز خیلی اذیت شدم... بهت تذکر دادم که هرکسی رو استخدام نکنی.»

موقع گفتن این جمله با تمسخر به من اشاره می کرد. رئیس بدون اینکه لبخندی بزنه دستاش رو روی میز قلاب کرد و به سردی گفت:« لارا همه چی رو به من گفته... مطمئنم اتفاقی که افتاده عمدی نبوده.»

لبخند پیروزمندانه ای به دافنه که حالا مثل لبو قرمز شده بود و با غضب به من نگاه می کرد، زدم. آخ که دلم خنک شد. بدون اینکه علاقه ای به شنیدن ادامه بحثشون داشته باشم ببخشیدی گفتم و وارد اتاقم شدم. وقتی در رو بستم یک نفس عمیق کشیدم. چند ساعت از عمرم هدر رفت. دافنه لیاقت همراهی منو نداره. خودمو رو تخت انداختم. نمی دونم چرا شدیدا احساس خستگی می کردم. آره خب سر و کله زدن با دافنه انرژی زیادی می خواد.

با تکون هایی که بهم وارد می شد، پلکامو تا نیمه باز کردم. قیافه میرغضب اسکارلت جلو چشمم بود. نمی ذارن آدم دو دقیقه تو این خونه راخت باشه. با کرختی از جام بلند شدم. همینطور که زیر لب غرغر می کردم و آبا و اجداد اسکارلت فحش می دادم یک دست لباس تو صورتم افتاد.

- به جای غرغر کردن پاشو لباستو عوض کن.

- باز چی شده گیر دادین به من؟

- یه برنامه ناگهانی پیش اومده باید با رئیس بری.

گوشام تیز شد. با چشمای گرد شده پرسیدم:« کجا باید برم؟»

- مهمونی.

دیگه نزدیک بود چشمام از کاسه بزنه بیرون.

- منظورت چیه؟

اسکارلت روی تخت، کنارم نشست و گفت:« رئیس به هنر خیلی علاقه داره. براش یک کارت دعوت از طرف یکی از همکاراش فرستادن که یک مهمونی دوستانه که از قضا یه جا برای فروش تابلوهای نقاشی هم هست بره اونم قبول کرده. شنیدم تمام افراد معروف اونجان. به خاطر اینکه امنیتش تضمین بشه می خواد یک محافظ هم ببره.»

- کیا قراره بیان؟

- دافنه و برایان هم دعوت دارن اما فقط تو به عنوان محافظ میری. رئیس نمی خواد افراد زیادی رو ببره چون این یک مهمونی دوستانه اس اما چون یک زمانی میزبان این مهمونی از دشمنای رئیس بوده تو باهاش میری. و چون رئیس نمی خواد میزبان بفهمه که بهش اعتماد نداره تو مجبوری مثل یکی از اعضای خانواده رفتار کنی.

با ترس گفتم:« اگه اتفاقی بیفته چی؟ داری می گی میزبان دشمن رئیسه اگه...»

- لازم نیست نگران باشی... این قضیه به بیست سال پیش برمی گرده. اون الان یکی از رئسای دامیزه. اون روز تو جلسه باید دیده باشیش. برنارد ویکمن. بین اون سی نفر بودش.

- اگرم دیده باشم یادم نمیاد.

اسکارلت دستی به موهاش کشید و از رو تخت بلند شد:« به هرحال زودباش لباستو عوض کن.»

کاش مجبور نبودم به این مهمونی برم. حضور برایان تو خونه به اندازه کافی عذابم میده دیگه چرا باید تو مهمونی ها هم باهاش همراه بشم؟

به لباسی که تو دستم بود خیره شدم. یک پیراهن صدفی بلند که یندش دور گردن گره می خورد و پشتش تا کمر لخت بود. زیبایی حیرت انگیزی داشت که مطمئن بودم تو تن جذاب تر هم میشه.

کفش های مشکی و پاشنه پونزده سانتی که تو کمدم بود رو پوشیدم و کیف دستی مشکی رنگی برداشتم. موهامو فر کردم و یک طرفش رو با پنس های باریک جمع کردم. روی پنس ها رو با گل های زیبایی که همرنگ لباسم بود تزئین کردم. آرایش کرم صورتی خیلی کمرنگی هم کردم. وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم اصلا باورم نمی شد این من باشم. لباس فیکس تنم بود و تمام برجستگی های بدنم رو به نمایش گذاشته بود. یه خورده باهاش معذب بودم اما فقط یه خورده که اونم با تعریف و تمجید های اسکارلت حل شد.

یک بار دیگه برق لبم رو تجدید کردم و دنبال اسکارلت از اتاق بیرون رفتم. همه دور میز نشسته بودن. با دیدن من دهناشون باز موند. فقط رئیس بود که با غروری که نمی تونست تحسین تو چشماشو بپوشونه بهم خیره شده بود. بقیه هنوز تو شک بودن. یعنی اینقدر خوشگل شده بودم؟

برایان زودتر از همه به خودش اومد. مسیر نگاهش رو تغییر داد و به میز خیره شد.

آیدل با مهربونی و لبخند تحسین آمیزی بهم خیره شده بود. نگاه آرشام معذبم می کرد. پوزخند مسخره ای روی لبش بود و از بالا تا پایینم رو برانداز می کرد. بقیه هم که جای خود داشتن.

آب دهنم رو قورت دادم و با قدم هایی که به خاطر اون کفش های پاشنه بلند به سختی برمی داشتم به طرف رئیس رفتم.

- من آماده ام قربان.

سری تکان داد و از پشت میز بلند شد. دافنه همچین با غضب نگام می کرد که انگار ارث باباشو دزدیدم. خودش هم بد نشده بود. یک لباس سرمه ای کوتاه پوشیده بود که تضاد قشنگی با پوست سفیدش داشت و به چشاش هم می اومد. کفش و کیفش سفید بود. آرایش کمرنگی هم

کرده بود. رئیس قبل از خروج از ویلا رو به آیدل گفت:« وقتی من نیستم حواست به همه چی باشه. بلیت ها هم برای چند روز بعد رزرو کن.»

- چشم رئیس.

- راستی... لارا...

سریع صاف شدم:« بله رئیس؟»

- تو امشب مجبوری نقش یکی از اعضای خانواده رو بازی کنی... اسکارلت که بهت گفته نه؟

با احترام سرم رو خم کردم:« بله در جریان هستم.»

- خوبه پس دستت رو دور بازوی برایان حلقه کن.

نزدیک بود چشمام از حدقه بیرون بزنه:« بـ ...بـــ..بله؟»

برایان با پوزخند کنارم ایستاد و بازوشو به طرفم گرفت:« افتخار میدین امشب رو نامزد من باشین؟»

دست و پام ناخودآگاه شروع به لرزیدن کرد. حالا دلیل خشم دافنه رو می فهمم. حس می کردم یک وزنه صدکیلویی رو سینم افتاده. حتی نمی تونستم نفس بکشم. من هی سعی می کنم از برایان دوری کنم حالا چرا باید اینقدر بهش نزدیک باشم؟

برایان که دید من هیچ حرکتی نمی کنم خودش دستم رو دور بازوش انداخت. انگار از سردی دستم تعجب کرده بود چون گفت:« چرا اینقدر یخی؟»

من حتی نمی تونستم جوابشو بدم. به شدت جا خورده بودم. از این همه نزدیکی دوباره همون احساس به سراغم اومد. انگار دستم از حرارت بازوش داشت آتیش می گرفت.

کنار گوشم زمزمه کرد:« نمی خوام بخورمت که اینقدر ترسیدی.»

از ویلا خارج شد و منم دنبالش. تقریبا داشت منو می کشید. چون پاهام قدرت حرکت کردن نداشتن.

برایان دزدگیر ماشین خوشگلی که تو باغ جلوی ویلا پارک شده بود رو زد و روی صندلی راننده نشست. منم به سختی دنباله لباسم رو جمع کردم و کنارش نشستم. رئیس و دافنه هم رو صندلی های عقب نشستن.

از باغ بیرون رفتیم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم. حضور برایان معذبم می کرد. احساس خوبی نداشتم. نمی دونم چرا همیشه وقتی کنارش بودم دلشوره می گرفتم. خیره بهش نگاه کردم. واقعا پسر جذاب و خوشگلی بود. چشمای عسلی، موهای مشکی و مژه های بلند فر خورده. انگار می تونستم تو عسلی چشماش غرق بشم. یه حس ناب بهم دست داد. یه چیزی ته دلم لرزید. من چه گذشته ای داشتم که با دیدن برایان این احساس بهم دست می داد. یک خاطراتی ته ذهنم همونجایی که الان تاریک تر از همیشه بود با بودن در کنار برایان زنده می شد. یک خاطراتی که من نمی تونستم به یاد بیارمشون اما حسشون می کردم. تمام وجودم حسشون می کرد.

برایان که انگار متوجه نگاه خیره ام شده بود با تعجب گفت:« اتفاقی افتاده؟»

به خودم اومدم. نگاهمو ازش گرفتم و سرم رو تند تند تکون دادم:« نه نه چیزی نشده.»

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم. رئیس و دافنه هم ساکت بودن. هر کس تو افکار خودش غرق بود. منم سعی می کردم حداقل یه چیزی از گذشته به خاطر بیام. اما هیچ فایده ای نداشت. با توقف ماشین جلوی یک باغ بزرگ و مجلل پیاده شدیم. نگهبان جوانی که جلوی در باغ بود با دیدن ما لبخندی زد و به طرفمون اومد. رو به برایان گفت:« خوش اومدین لطفا سوویچ ماشین رو بدین تا پارکش کنم.»

برایان سری تکون داد و سوویچ رو بهش داد. دافنه و رئیس جلو و منو برایان هم پشت سرشون وارد باغ شدیم. جمعیت زیادی تو باغ جمع بودن. با یک نگاه می شد بیشترشون رو شناخت. برنالد باید از اون کله گنده ها باشه چون آدم های مشهور زیادی امشب جمع بودن که بارها تو تلویزیون دیده بودمشون.

برایان بازوشو به طرفم گرفت. این دفعه مثل منگلا بهش زل نزدم و سریع دستم رو دورش حلقه کردم. دوباره همون احساس. اه لعنتی.

پشت سر رئیس و دافنه راه افتادیم. مرد قد بلندی که کت و شلوار خردلی رنگی پوشیده بود همراه زن جوونی گوشه ای از باغ ایستاده بودن و به مهمونی نظارت می کردن.

رئیس یک راست به طرف اونا رفت.

مرد با دیدن ما کمی تعجب کرد اما طولی نکشید که اون تعجب جاشو به یک لبخند داد. دم گوش زنه یه چیزی گفت و به طرفمون اومد. به نظر می اومد همس و سال رئیس باشه. دستاشو به هم زد و با لحن مرموزی گفت:« بین کی اینجاس؟ فکر نمی کردم دعوتم رو قبول کنی؟»

اشاره ای به اطرافمون انداخت و گفت:« اونم بدون محافظ... پس تصمیم گرفتی بهم اعتماد کنی.»

به نظرم لحنش تمسخر آمیز بود. رئیس به سردی گفت:« از اینکه دوباره به عنوان دوستم می بینمت خوشحالم برنالد.»

- منم همینطور الان تو ابرام...

اشاره ای به ما کرد و گفت:« معرفی نمی کنی؟»

رئیس نیم نگاهی به طرف من و برایان و انداخت و گفت:« برادزادم و نامزدش... دافنه هم که همسر منه.»

برنالد لبخند کریهی زد و با هیزی سرتا پای من رو برانداز کرد:« برادرزادت نامزد خوشگلی داره... می تونم اسموتون رو بدونم خانم جوان؟»

ناخوآگاه اخمام تو هم رفت. به سردی گفتم:« لارا...»

دستش رو به طرفم دراز کرد:« اسمتون هم مثل خودتون زیباست. از آشنایی باهاتون خوشوقتم»

اه اه مرتیکه سن پدر من رو داره. گفتم بی ادبیه اگه باهاش دست ندم مخصوصا جلو رئیس. قبل از اینکه دستم رو تو دستش بذارم، برایان منو به طرف خودش کشید که باعث شد تو بغلش پرت بشم. دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد. منم دستم رو رو سینش گذاشتم. سرم رو بلند کردم و با تعجب بهش زل زدم.

بدون توجه به من دست برنالد رو که به طرفم دراز شده بود گرفت و با بک لبخند زورکی گفت:« ما هم همینطور.»

برنالد مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشه با دست به وسط باغ اشاره کرد و گفت:« از خودتون پذیرایی کنین... مراسمی که منتظرشین تا چهل و پنج دقیقه دیگه شروع میشه.»

رئیس یک تشکر خشک کرد و با دافنه پشت یک میز نشستن. منم درحالی که به دنبال برایان کشیده می شدم، کنارشون نشستم. نیم نگاهی به فک منقبض شده و اخم های تو هم برایان انداختم.

زیر لب با خودش می گفت:« لعنتی... همیشه از این برنامه هاش متنفر بودم.»

نگاهش به رئیس بود. می تونستم حدس بزنم رابطه خوبی با هم ندارن.

فکر کنم یک ربعی کنار برایان نشسته بودم و به مردمی که وسط می رقصیدن نگاه می کردم. حوصلم سر رفته بود. مخصوصا که صدای عشوه هایی که دافنه برای رئیس و برایان می اومد خیلی رو اعصابم بود. من نمی دونم این دختره غیر از زیبایی چی داره که رئیس باهاش ازدواج کرده. مرده شورش رو ببرن.

کاغذ تبلیغاتی که روی میز بود رو برداشتم و با کلافگی مشغول باد زدن خودم شدم. شدید احساس گرما می کردم. رئیس که انگار متوجه کلافگیم شده بود رو به برایان گفت:« برایان... چرا نمیرین وسط برقصین؟»

با چشمایی گشاد شده به رئیس زل زدیم. نشستن کنارش کافی نیست که حالا برم وسط تو بغلش قر هم بدم؟ عمرا...

لبخندی زدم و مودبانه گفتم:« راستش...»

برایان نذاشت حرفم رو ادامه بدم. دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- فکر خوبیه.

دهنم رو باز کردم که اعتراض کنم اما برایان فرصتی نداد و منو با خودش وسط پیست رقص کشوند. جمعیت زیادی اطرافمون بودن.

برایان با لبخند گفت:« دنس یاد داری؟»

تحمل غرق شدن تو نگاهش رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و دستامو روی سینه اش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم.

- ترجیح میدم تماشاگر باشم.

منو بیشتر به خودش چسبوند. یک دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگش که دور شانه هام بود مشغول نوازشم شد. سرم همچنان پایین بود.

- به چشام نگاه کن...

سرم رو بیشتر پایین انداختم. تحمل جادوی نگاهش رو نداشتم.

صدای زمزمه وارش تو گوشم پیچید:« سرت رو بلند کن.»

نتونستم مقاومت کنم. ناخوآگاه سرم رو بلند کردم و دوباره غرق اون نگاه گرم و عسلی شدم. دستام دور کمر و گردنش حلقه شد. بهش نزدیک تر شدم. تپش ها قلب بی قرارم تند تر از حد معمول شده بود. انگار افسون شده بودم.

سرش رو بهم نزدیک کرد. نفس های گرمش رو روی موهام حس می کردم. چشمامو بستم. چشماشو بست. صدای آهنگ تو گوشم پیچید.

Out of sight, out of mind

خارج از دیدن،خارج از ذهن

Out of time to decide

خارج از زمان تصمیم گیری

Do we run? Should I hide

آیا ما فرار میکنیم؟ باید مخفی بشم

For the rest of my life

برای ادامه زندگیم

?Can we fly? Do we stay

میتوانیم پرواز کنیم؟ آیا ما میمونیم

We could lose we could fail

ممکنه ببازیم، ممکنه رد بشیم

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

And the more minutes take

و زمان بیشتری میگیره

To make planer, or mistakes

برای ساختن نقشه، یا اشتباهات

۳۰ minutes, the blink of the night

سی دقیقه تا چشمک زدن شب

۳۰ minutes to alter our lifes

سی دقیقه تاعوض کردن زندگیمون

۳۰ minutes to make up my mind

سی دقیقه تا سر و سامون دادن ذهنم

۳۰ minutes to finally decide

سی دقیقه تا تصمیم نهایی

۳۰ minutes to whisper your name

سی دقیقه تا زمزمه کردن اسمت

۳۰ minutes to shelter the blame

سی دقیقه تا پناهگاه سرزنش

۳۰ minutes of bliss, 30 lies

سی دقیقه تا خوشی، سی دروغ

۳۰ minutes to finally decide

سی دقیقه تا تصمیم نهایی

Carousels in the sky

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

چرخ و فلکی توی آسمان

That we shape with our eyes

که با چشمامون میسازیم

Under shade silhouettes casting

پشت سایه نیمرخها نقش بازی میکنند

shapes crying rain

شکل گریه بارون

Can we fly do I stay

میتونیم پرواز کنیم؟ بمونیم؟

We could lose, we could fail

ما میتونستیم ببازیم، مامیتونستیم شکست بخوریم

Either way,options change

در هر صورت، تغییر راهها

.chances fail, Trains derail

فرصتها ازدست رفتند، قطارها ازخط خارج شدند

minutes, the blink of the night ۳۰

سی دقیقه تا چشمک زدن شب

minutes to all of our lifes ۳۰

سی دقیقه تا آخر زندگیمون

minutes to make up my mind ۳۰

سی دقیقه تا سر و سامون دادن ذهنم

minutes to finally decide ۳۰

سی دقیقه تا تصمیم نهایی

۳۰ minutes to whisper your name

سی دقیقه تا زمزمه کردن اسمت

۳۰ minutes to show her the blame

سی دقیقه تا سرزنش رو به او نشون بدیم

۳۰ minutes of bliss, 30 lies

سی دقیقه تا خوشی، سی دروغ

۳۰ minutes to finally decide

سی دقیقه تا تصمیم نهایی

To decide, to decide to decide to decide

تصمیم گیری، تصمیم گیری، تصمیم گیری، تصمیم گیری

(۳۰ minutes از Tatu)

چشمام همچنان بسته بود. آره...آره...سی دقیقه... دقیقا سی دقیقه اس که دارم در این آغوش گرم می رقصم. حالا می تونم بفهمم اون حس چیه... آره تصمیم گیری... سی دقیقه اس که تصمیم گرفتم اون حس رو قبول کنم. حالا می فهمم برایان چه ارتباطی با گذشته ام داره. اون عشقم بود. عشقم بوده، هست و خواهد بود. اما من تصمیم گرفتم... تو همین سی دقیقه تصمیم گرفتم این حس رو سرکوب کنم. اعتراف می کنم عاشق شدم شاید هم بودم اما حالا نه... نمی تونم بپذیرمش پس سرکوبش می کنم.

- اون دستمال رو که گم نکردی؟

چشمام باز شد. نفس های گرم و خوش بوش به کنار صورتم برخورد می کردن. صدای زمزمه وارش برام خوشایند تر از هر آهنگی بود.

- کدوم دستمال؟

به سینه اش چسبیده بودم. دستش رو نوازشگر روی کمرم می کشید. دلم ضعف رفت. منو محکم تر به خودش چسبوند:« همونی که بهت دادم و گفتم حق نداری گمش کنی. یادت اومد.»

با اینکه هیچی یادم نبود. با اینکه الان این آغوش و این حس گیجم کرده بود. کرختم کرده بود. گفتم:« آره یادمه.»

دستش از روی کمرم لغزید و بالا اومد. خط فرضی روی ستون فقراتم کشید. به موهام رسید. توشون چنگ زد و سرم رو به سرش نزدیک تر کرد.

نگاه عسلی رنگش که حالا تیره تر از حد معمول شده بود رو لبام قفل شد. قادر به انجام هیچ حرکتی نبودم. نگاه منم رو لبای برایان قفل شد. همون لبای قلوه ای صورتی رنگ که هر دختری رو وسوسه می کرد.

بهم نزدیک شد. بینی هامون مماس با هم دیگه بود.

- چرا اینقدر شبیهشی؟ چرا هربار با دیدن تو اون خاطرات دوباره برام زنده میشه؟ چرا حس می کنم تو اونی...اما...اما فرق داری... احساست فرق داره... انگار منو نمی شناسی... رایکا... لارا...

انگار یه چیزی منو از اون خلصه شیرین بیرون کشید. رایکا؟ اون دیگه کیه... یعنی برایان من رو مثل اون می بینه... پس ... پس برای همین...

با مشت به سینش ضربه زدم و خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم. از حرکتم تعجب کرد. اما دیگه برام مهم نبود. قلبم به درد اومد... تیر می کشید و من... احساس پوچی می کردم.

با خشم دستامو مشت کردم و از پیست رقص بیرون اومدم. رایکا دیگه کیه؟ چرا بین این همه آدم من باید شبیه اون دختره باشم. چرا حالا که فهمیدم عاشقشم و به خودم اعتراف کردم باید متوجه بشم رایکاییی هم وجود داره که برایان عاشقانه می پرستش.

خودمو روی صندلی پرت کردم. اعصابم به شدت داغون بود.

رئیس و دافنه با دیدن حالم تعجب کردن. پوزخندی روی لب دافنه نشست. رئیس با نگرانی گفت:« لارا اتفاقی افتاده؟»

سعی کردم لحنم مودبانه باشه:« نه... رئیس... چیزی نیست.»

نگاه مشکوکش آزارم می داد. بطری ویسکی رو به طرف خودم کشیدم و لیوانم رو تا آخر پر کردم. نمی دونم چندتا لیوان شده بود که تو سرم احساس سنگینی کردم. بدنم داشت از حرارت آتیش می گرفت اما نوک انگشتام یخ بود. سرگیجه داشتم و معدم سنگین شده بود. آخه یکی نیست بگه دختره ی نفهم و خنگ تو که ظرفیت نداری چرا با شکم خالی می خوری؟

ببخشیدی گفتم و از میز فاصله گرفتم. همونطور که سکسه ام گرفته بود و دستم جلو دهنم بود به گوشه ای از باغ که تاریک تر بود دویدم. بین راه نزدیک بود مچ پام پیش بخوره. سرعتم رو کمتر کردم. خم شدم و کنار یکی از درختا همه محتویات معده ام رو بالا اوردم.

کمرم رو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم. احساس سبکی می کردم. می خواستم برگردم که دستی بازومو از پشت گرفت. با ترس صورتم رو چرخوندم و به پشت سرم نگاه کردم.

برایان با پوزخند مسخره ای روی لبش بهم خیره شده بود. اخمام تو هم رفت. دوباره یاد اون رقص رویایی افتادم. همون سی دقیقه پر از آرامش و همون احساس قشنگ.

صدای تمسخرآمیزش منو از اون رویای قشنگ بیرون کشید.

- ترسیدی بخورمت که در رفتی؟

بازومو از تو دستش بیرون کشیدم. ازش فاصله گرفتم و با اخم گفتم:« نمی فهمم درمورد چی حرف می زنی.»

می خواستم برگردم که دوباره دستم رو گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد. این بار غرید:« چرا همش ازم فرار می کنی؟»

تقلا می کردم بازومو بکشم بیرون اما فایده نداشت. با اینکه قدرت بدنی بالایی داشتم اما دربرابر این نره غول هیچ بود.

- دلیلی برای فرار کردن ازت ندارم.

منو بیشتر به طرف خودش کشید:« پس دلیل این رفتارا چیه؟»

احساس می کردم استخونای بازوم درحال خورد شدنه. با خشم گفتم:« ولم کن... تو کوچک ترین اهمیتی واسه من نداری. حتی دیدنت هم آزارم میده. برای همین ازت دوری می کنم.»

انگار از این حرفم جا خورد. دستش دور بازوم شل شد. از حرفی که زدم پشیمون شدم اما دیگه دیر بود. صداش دلم رو لرزوند.

- باشه... پس دیگه مجبورت نمی کنم منو تحمل کنی.

با تنه از کنارم رد شد. با کلافگی تو موهام چنگ زدم. حالم خراب تر از همیشه بود. اما لازم بود. لازم بود این جدایی بینمون بیفته. نمی خواستم بازیچه باشم. نمی خواستم هربار با دیدن من یاد اون دختره رایکا بیفته. بارها بهم گفته بود که شبیهشم. دوست نداشتم یک عروسک خیمه شب بازی بشم که احساساتم به بازی گرفته بشه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. تو قوی تر از اینی لارا. تحمل کن و بجنگ. الان حفظ جون رئیس از همه چیر مهم تره. اون کسیه که بهت یک زندگی دوباره داده و کمک کرده تا خودتو پیدا کنی. خرابش نکن. به همین آسونی زندگیت رو خراب نکن. فکر نکنم رئیس خوشحال بشه که عاشق برادرزاده اش شدی نه بهتره بگم بودی.

دستی به سر و روم کشیدم و با اقتدار و نگاهی سرد به طرف میز رفتم. رئیس و دافنه داشتن با هم حرف می زدن و برایان هم بی توجه به اونا داشت گیلاسش رو سر می کشید. با دیدن من پوزخندی زد و از رو صندلی بلند شد. با صدای ارومی که فقط خودم می شنیدم بهم گفت:« نمی خوام باعث آزارت بشم پس از جلو چشمت گم میشم.»

لحن و سردی نگاهش به دلم چنگ زد. برخلاف احساس و میل باطنیم گفتم:« ازت متشکر می شم اگه این کارو بکنی هیچ دوست ندارم چشمم به چشمت بیفته.»

رو به رئیس گفت:« من میرم یکم هوا بخورم...»

نگاهی به اطراف کرد و دستی به یقه اش کشید:« محیط اینجا داره خفم می کنه.»

رئیس به تکون دادن سرش اکتفا کرد. همیشه همینطور سرد و خشک برخورد می کرد. مثل یک ربات.

برایان لبخند تمسخرآمیزی بهم زد و از میز فاصله گرفت. تا زمانی که در تاریکی و بین سایه درختا ناپدید شد با نگاهم دنبالش کردم. خودمو تقریبا روی صندلی پرت کردم.

با قطع شدن آهنگ و متفرق شدن جمعیت رقصنده ها روی پیست رقص، مرد قد بلندی با میکروفونی تو دستش از سکو بالا اومد و به مهمونا خوش آمد گفت. بعد از گفتن یک سری حرف

های متفرقه، چند تابلوی نقاشی که پارچه سفیدی روشون کشیده شده بود به وسیله چندتا آدم نره غول روی سکو قرار گرفت.

بعد از قرار گرفتن تابلو ها تو جای خودشون برنالد با یک لبخند مزخرف از سکو بالا اومد و رو به مهمونا گفت:« از همه ممنونم که دعوتم رو پذیرفتین و به این مهمونی اومدین. واقعا خوشحالم کردین. خب حالا زمان چیزی که منتظرش بودین سر رسید.»

بعد از گفتن این حرف با یک حرکت سریع پارچه رو کشید. صدای جیغ های خفیفی از بین جمعیت بلند شد. مقابلم زیباترین نقاشی هایی که تا حال تو عمرم دیده بودم قرار داشت. البته اگه قبلا خوشگل تر از اینا ندیده بودم منکه چیزی یادم نمیاد.

حتما رئیس الان خیلی ذوق زده اس چون به هنر علاقه داره. اما وقتی نیم نگاهی به طرفش انداختم مجبور شدم حرفم رو پس بگیرم. این خشک ترین چهره ای بود که تا الان دیده بودم. چشماش متفکر بود. و به نقاشی ها خیره شده بود. نگاه قفل شده اش به نقاشی ها باعث تعجبم می شد. رد نگاهش رو دنبال کردم. من که چیز عجیبی تو این تابلو ها نمی بینم.

برعکس دافنه نزدیک بود از خوشحالی بالا پایین بپره. خدا شفاش بده. دوباره به برنالد خیره شدم که داشت با چرب زبونی از نقاشی ها تعریف می کرد.

- همونطور که می دونین و از سبک نقاشی ها هم پیداست این تابلو ها توسط بهترین نقاش ها طراحی شده... مطمئن باشین پشیمون نمی شین... بیاین شروع کنیم... از پنج میلیون دلار شروع می کنیم...

دهنم وا مونده بود. پنج میلیون دلار به خاطر یک نقاشی؟

یک خانمی که لباس آبی رنگی پوشیده بود، مقوای تو دستش رو بالا برد.

همون مرد قد بلنده با هیجان گفت:« ده میلیون... پیشنهاد بالاتری نیست؟»

یک آقای دیگه هم دستش رو بالا برد.

- خوبه... پونزده میلیون... پیشنهاد دیگه ای نیست؟

تعجب کردم که چرا رئیس تلاشی برای به دست اوردن این تابلوی نقاشی نمی کنه. مگه اسکارلت نگفت که اون به هنر علاقه داره؟

در آخر نقاشی به قیمت سی میلیون به یک خانم جوان فروخته شد. پولداریه دیگه... نصف آدما اونور دنیا دارن از گرسنگی می میرن اینا اینجا سرمایشون رو رو خرید نقاشی میذارن که به هیچ دردشون هم نمی خوره.

نقاشی دوم هم بیست میلیون فروخته شد. دیگه داشتم کم کم باور می کردم که رئیس هیچ علاقه ای به هنر و نقاشی نداره و اسکارلت فقط بلوف زده.

وقتی نوبت به نقاشی سوم رسید یک برق عچیبی تو چشمای رئیس دیدم. نگاهش بین نقاشی و چشمای برنالد در نوسان بود. اتصال چشمیشون با نیشخندی که رو لب برنالد نشست قطع شد.

حراجی با ده میلیون شروع شد.

آقای مسنی بیست میلیون پیشنهاد کرد.

- بیست میلیون... دیگه بالاتر نیست؟

خانمی که کت خزی پوشیده بود دستش رو بالا برد.

- سی میلیون... تموم؟ کس دیگه ای پیشنهاد بالاتری نداره؟

با اشاره رئیس، دافنه روی مقوای جلوش چیزی نوشت و مقوا رو بالا برد.

مرده با هیجان داد زد:« هشتاد میلیون... بالاتر نیست؟... کسی نیست؟»

جمعیت با حیرت سکوت کرده بودن. منم باور نمی کردم. یک نگاه دیگه به نقاشی انداختم. با اون دوتای دیگه یکمی فرق می کرد. انگار رنگاش کدر تر بود. به نظرم ارزش این همه پول رو نداشت. در اون دوتا نقاشی دیگه از رنگ های براق تری استفاده شده بود و خوشگل تر بودن. اما این یکی بیشتر با سفید و زرد و گلبهی طراحی شده بود. از کارای رئیس سر در نمی اوردم.

مرده که دید کس دیگه ای پیشنهادی نداد تابلو رو تو کاغذ پیچید و به رئیس داد. نگاه پر سوالم رو بهش دوختم. نگاهش انگار می گفت بهم اعتماد کن. تابلوی کاغذ پیچی شده رو به طرفم گرفت. با تردید ازش گرفتم.

با دیدن برنالد که به طرفمون می اومد، رشته افکارم گسسته شد. زیر لب غرغر می کردم. حوصلش رو نداشتم. برنالد دقیقا رو به روی رئیس و دافنه ایستاد.

- قدرت تشخیصت عالیه.

- پایگاهش تو ایران تاسیس میشه.

- فکر خوبیه... شنیدم بلیت هارو رزرو کردی.

رئیس به سردی جوابشو داد:« درسته برای یک هفته دیگه.»

- منم کارام رو اینجا سروسامون می دم و بعدا میام.

- لازم به اومدنت نیست.

- من از تو دستور نمی گیرم... این دستور آقای مکِ و به تو مربوط نمیشه...

- درسته... برای همینم هست که با اومدنت مخالفت نمی کنم چون رئیس دستور داده وگرنه مطمئن باش نمی ذاشتم خودتو تو زحمت بندازی.

جرالد چیزی نگفت و فقط پوزخند زد. وقتی منوجه من که پشت رئیس بودم شد با لحن به خصوصی گفت:« پس نامزدتون کجا هستن؟ نمی بینمشون.»

سرم رو پایین انداختم. نمی دونستم باید چه جوابی بدم. رئیس به آرومی گفت:« برو دنبال برایان.»

سرم رو با احترام خم کردم:« چشم.»

از جمعشون فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. بالاخره از شر نگاه های خیره برنالد خلاص شدم. حالا این پسره رو از کجا پیدا کنم؟

- برایان؟

دنباله دامنم رو جمع کردم تا زیر پام نیاد. به اندازه کافی به خاطر کفشام مشکل داشتم. چشمامو ریز کردم تا بتونم تو اون تاریکی غلیظ بهتر اطرافم رو ببینم.

- آهای برایان کجایی؟

حواسم نبود و دنباله لباسم به بوته گل رز گیر کرد. با حرص خم شدم و سعی کردم دامنم رو آزاد کنم. مرده شور اسکارلت رو با اون لباس انتخاب کردنش ببرن.

تلاش بی نهایتم بی نتیجه موند. با اینکه دلم نمی اومد مجبور شدم آخرین راه رو انتخاب کنم. دامن لباسم رو محکم گرفتم و می خواستم بکشمش که دستی جلوم اومد و به راحتی دامن لباس رو از بوته گل رز جدا کرد.

به خنگ بودن خودم ایمان اوردم. سرم رو چرخوندم و چشمم به برایان افتاد که با تمسخر نگام می کرد. الانه که تیکه بارونم کته.

- با بوته های گل رز کشتی می گرفتی؟

بفرما... شروع شد. دنباله دامنم رو به طرف بالا جمع کردم تا دیگه به چیزی گیر نکنه. بدون توجه به طعنه اش به سردی گفتم:« رئیس دنبالت می گشت... وقت رفتنه.»

بدون گفتن چیز دیگه ای از کنارش رد شدم. صدای قدم هاش رو پشت سرم می شنیدم. خیلی سعی می کردم در مقابل عطر خوشبوش که تو دماغم پیچیده بود خودمو نگه دارم. نفسم رو حبس کردم. حداقل اینطوری بهتره. خوددار بودن درمقابلش اونم حالا که به عشقم اعتراف کردم خیی سخته. کاش یک چیزی از گذشته ام بادم می اومد. مطمئنم قبلا هم نسبت بهش بی میل نبودم.

رئیس با دیدن من و برایان از برنالد خداحافظی سردی کرد و همراه دافنه به طرف ما اومد. رو به برایان پرسید:« کجا بودی تو؟»

برایان به خشکی جواب داد:« گفتم که حالم خوب نبود و رفتم این اطراف یه دوری بزنم.»

با اینکه رئیس قانع نشده بود اما چیزی نگفت. فقط نفسش رو به بیرون فوت کرد و به طرف ماشین رفت. دافنه نگاهی به سرتا پای برایان انداخت و چند قدم بهش نزدیک شد. با طنازی یکم خاکی که روی یقه کت برایان نشسته بود رو پاک کرد و با نگرانی گفت:« چرا کتت خاکی شده؟»

نگاهش رو تو چشمای برایان قفل کرد:« به نظر آشفته میای.»

با حرص دستمو مشت کردم و با صدای دو رگه ای گفتم:« من میرم تو ماشین.»

نقاشی رو از دافنه گرفتم و به سرعت از باغ خارج شدم. پوزخندی که دافنه زد بدجور رو اعصابم بود. در صندوق عقب رو باز کردم و تابلو رو توش گذاشتم. هنوزم از انتخاب رئیس متعجب بودم.

روی صندلی جلو نشستم. رئیس سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داده بود و چشماشو بسته بود. وقتی متوجه نشستن من تو ماشین شد گفت:« چارچشمی مواظب اون تابلوی نقاشی هستی... ماموریتی که به عهده ما گذاشته شده به اون تابلو بستگی داره.»

دیگه نمی تونستم جلو فضولیم رو بگیرم.

- میشه بگین چه بستگی داره؟

چشماشو باز کرد و نگاه نافذش رو بهم دوخت.

- می دونی اون نقاشی چیه؟

سرمو تکون دادم.

- اون...مواده.

با چشمایی گرد شده به چهره جدیش زل زدم:« منظورتون چیه؟»

- یک سری مواد سازنده کراکون.

پلک زدم و سعی کردم ذهنم رو جمع و جور کنم.

- یعنی شما می خواین بگین... این نقاشی... یعنی...

- رنگ هایی که تو این نقاشی استفاده شده رنگ معمولی نیست. وقتی این نقاشی رو تو یک محلول خاص بذاری رنگاش با محلول ترکیب میشن. چون اصلا رنگ نیستن. و بعد کراکون ساخته میشه.

- چرا... چرا این مواد رو به صورت رنگ های تابلوی نقاشی دراوردین؟

- به خاطر اینکه پلیس نفهمه. به نظر تو می تونستیم به راحتی این هارو به ایران منتقل کنیم؟

سرم رو پایین انداختم. معلومه که نه. فکرم رو به زبون اوردم.

- مطمئنا گیر میفتادیم.

- درسته... بهترین راه که به نظرم رسید همینه.

لبخندی زدم:« شما واقعا باهوشین.»

بدون اینکه لبخند بزنه با جدیت گفت:« این هوش نیست... محافظ کاریه... فکر کردی چرا تا حالا گروهمون گیر پلیس نیفتاده؟ به خاطر همین احتیاط هامون بود.»

با نشستن دافنه و برایان تو ماشین دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و تا رسیدن به ویلا فقط سکوت کردیم. با توقف ماشین برایان پیاده شد و سویچ هارو به طرف من انداخت:« بهتره از تو نقشت بیای بیرون. ماشینو پارک کن.»

اصلا این پسره تنش می خاره. چشم غره ای بهش رفتم که اهمیتی نداد و دنبال رئیس و دافنه وارد ویلا شد. منم مجبور شدم ماشینو ببرم تو پارکینگ و پارکش کنم.

با غرغر داشتم از تو پارکینگ بیرن می اومدم که چشمم به یک سایه ای افتاد. سایه بهم نزدیک شد و هیکل آرشام جلوم ظاهر شد.

- مثل اینکه امروز از صبحش شانس نداشتم. صبحم که با دافنه شروع شد کاش حداقل شبم به خوبی تموم می شد. مطمئنا امشب دوباره کابوس می بینم.

وقتی کاملا بهم نزدیک شد. تونستم پوزخندش رو ببینم.

- زبون دراز شدی.

- در مقابل افرادی مثل تو از اولم زبون دراز بودم.

خواستم از کنارش رد شم که محکم بازومو گرفت.

- امشب خیلی خواستنی شده بودی.

تقلا می کردم بازومو از دستش بیرون بکشم. منو به طرف خودش کشید و کنار گوشم گفت:« می دونی این وول خوردنات بیشتر تحریکم می کنه؟»

با غیض گفتم:« کلا تو با دیدن همه زنا تحریک میشی فقط مختص به من نیست.»

خودشو بهم چسبوند و از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد. بوی گند الکل اذیتم می کرد.

- ولم کن کثافت عوضی.

حلقه دستاش دور کمرم محکم شد.

- چرا باید این کارو بکنم؟

مثل اینکه باید خودم دست به کار بشم. با کفش های پاشنه بلندم پاشو لگد کردم که آخی گفت و دستاش دور کمرم شل شد. از این فرصت استفاده کردم. با یک حرکت به سمتش چرخیدم و با لگد به شکمش ضربه زدم.

از شدت درد خم شد و چند قدم عقب رفت.

لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست. با اون کفشایی که من پوشیدم و لگدی که به شکمش زدم فکر کنم تا یک سال ردش بمونه. سوراخ نشده باشه خیلیه.

- حالا یاد گرفتی با یک خانم محترم باید چی شکلی رفتار کنی؟

با یک حرکت نمایشی دستامو به هم مالیدم و به طرف ویلا برگشتم. می دونستم چون آرشام مست بود نتونست از پسم بربیاد وگرنه اونقدر هم بی دست و پا نیست.

خودمو رو تخت انداختم و با لذت چشمامو بستم. پاهام از درد زق زق می کرد. بعد از یک روز مزخرف اینطوری خوابیدن یک حس دیگه به آدم میده.

با صدای شرشر آب حمام از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و پاهامو از تخت آویزون کردم. چشمام از خوابیدن زیادی پف کرده بود. نگاهی به ساعت کنارم انداختم. عقربه ها رو عدد یازده بودن. دوباره خمیازه ای کشیدم. می خواستم از رو تخت بلند بشم که ذهنم جرقه زد.

الان یازده ظهر بود؟ با وحشت از جام پریدم. وای خداجون چقدر خوابیدم. سریع به طرف در حمام یورش بردم و بازش کردم با دیدن چشمای گرد شده و دهن باز اسکارلت به خودم اومدم و سریع در حمام رو بستم.

بعد از چند ثانیه صدای خنده اش رو از تو حمام شنیدم. یه کوفت خوشگل نثارش کردم و به طرف کمدم رفتم تا حولمو بردارم.

با بیرون اومدن اسکارلت بدون این که بهش نگاهی بندازم سریع خودمو تو حمام پرت کردم و در رو بستم. صدای خنده هاش رو از پشت در می شنیدم.

با مشت به سر خودم زدم و زیر لب زمزمه کزدم:« یه ذره عقل تو کلت نیست دختره ی خنگ.»

بعد از یه دوش ده دقیقه ای حولمو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم. اسکارلت روی تخت نشسته بود و داشت کفشاشو می پوشید. با دیدن من خندید و گفت:« خوش گذشت؟»

جوابشو ندادم و از تو کمدم یک کت شلوار اداری سفید و تاپ مشکی بیرون کشیدم. با لباس ها روی تخت نشستم و منتظر به اسکارلت چشم دوختم.

متوجه نگاه خیره ام که شد تعجب کرد:« چیزی شده؟»

لباسا رو تو دستم بالا اوردم و جلو چشماش تکون دادم:« می خوام لباس عوض کنم.»

دوباره خندید و بعد از بستن موهاش از اتاق بیرون رفت.

لباسارو که پوشیدم، یه جفت کفش پاشنه دو سانت مشکی هم از تو کمدم دراوردم. موهامو بستم و دنبال ساعت مچیم گشتم.

کشوی میزم رو بیرون کشیدم. ساعتم کنار همون گردنبندی که بعد از فراموشیم دیگه دور گردنم نداخته بودمش قرار داشت. ساعت رو برداشتم و دور مچم بستم. قبل از بستن کشو برای یک لحظه چشمم به ساقه ی گل خشک شده ای که به شکل یک انگشتر حلقه شده بود، افتاد.

با کنجکاوی برش داشتم. تا حالا بهش دقت نکرده بودم. دستی روی تنها گلبرگ باقی مونده اش کشیدم که باعث شد گلبرگ از جاش کنده بشه و روی زمین بیفته.

خم شدم و برش داشتم. آخرین گلبرگ گل هم افتاده بود. حالا به جز یک ساقه گل خشکیده چیزی باقی نمونده بود.

با ورود اسکارلت به اتاق از جا پریدم. منو که دید تعجب کرد و گفت:« چیزی شده؟ برای چی نمیای بیرون؟»

دوباره نگاهمو به انگشتر تو دستم معطوف کردم. زیر لب با صدای آرومی گفتم:« اسکارلت؟»

چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:« چی شده؟»

ساقه خشکیده رو به طرفش گرفتم:« این چیه؟ مال منه؟»

اسکارلت با تعجب به چیزی که تو دستم بود نگاه کرد:« از کجا پیداش کردی؟»

- تو کشوی کمدم بود.

- پس حتما مال تویه دیگه.

- این چیه؟

- چه میدونم اولین باره که می بینمش.

حالا نوبت من بود به تعجب کنم:« مطمئنی؟»

- شاید تو حافظه ات رو از دست داده باشی اما من سالم سالمم... اینم تا الان ندیدم... اصلا واسه چی نگهش داداشتی... اشغاله بندازش دور.

سرم رو تکون دادم:« اگه برام مهم نبود هیچوقت نگهش نمی داشتم.»

اسکارلت شونه هاشو بالا انداخت:« حالا ولش کن... بیا رئیس همه رو تو اتاق کنفرانس ججمع کرده کار مهمی باهامون داره.»

انگشتره رو تو کشو انداختم و از اتاق بیرون رفتم. پله ها رو به سرعت طی کردم و وارد اتاق کنفرانس شدم. همه دور میز جمع بودن.

رئیس مثل همیشه راس میز نشسته بود و آیدل روی صندلی کناریش. منم سمت چپش نشستم.

اسکارلت هم کنار لوکاس پشت سر رئیس ایستاده بود. اون در حدی نبود که اجازه نشستن داشته باشه. آرشام که به محض دیدن من اخماش تو هم رفت. دستش رو روی شکمش گذاشت و با خشم بهم خیره شد. مثل اینکه حالا حالاها قصد نداره اون شب زیبا رو فراموش کنه. البته اگه منم بودم نمی تونستم.

به خط و نشون کشیدناش توجهی نکردم و سرم رو به طرف رئیس چرخوندم.

پس از کمی مکث ، رئیس گلوشو صاف کرد و دستاشو روی میز گذاشت.

- شاید بیشتر شما در اطلاع این برنامه باشین اما خیلی هاتون هم چیزی نمی دونین پس می خوام قبل از شروع یک عملیات مهم، در جریان بذارمتون.

دوباره مکث کرد و از مقداری آب خورد.

- ما باید برای مدتی از انگلستان بریم. باید ماموریت مهمی رو شروع کنیم که بر تمام باندهای دامیز در کل دنیا اثر میذاره. اگه با موفقیت انجام بشه ما به پول و مقام بالایی بین گروه های گانگستری می رسیم اما اگه شکست بخوریم...برای همیشه نابود میشیم.

همه با دقت به حرف هاش گوش می دادن. بدجور تحت تاثیز قرار گرفته بودن. حتما متوجه شده بودن که زندگی و آیندشون به این ماموریت بستگی داره.

- بعد از این همه مقدمه چینی باید متوجه ارزش این ماموریت شده باشین. یه تجارت بزرگ تو ایران منتظرمونه. دلیل اینکه اون کشور رو انتخاب کردیم محفوظ میمونه. لازم نیست شماها درباره اش چیزی بدونین فقط بذارین بگم که برای رسیدن به تجارت جهانی اول باید بازار های اونجا رو به دست بگیریم. یک پایگاه ساخت ماده مخدر هم اونجا شکل میگیره. آرشام موفق شد با تهدید چند نفر که خیلی کارکشته بودن، مجبورشون کنه با ما به ایران بیان. همه باید مواظب باشین این اطلاعات به جایی درز نکه چون اگه یک کلمه...فقط یک کلمه به بیرون راه پیدا کنه...همتون کشته میشین... همتون... بدون استثنا.

آرشام که خیلی تو فکر فرو رفته بود گفت:« اما... ما برای تجارت مواد مخدر به یک چیز درست احتیاج داریم... یه چیزی که موفقیتمون رو تضمین کنه... منظورم اینه که...»

رئیس دستشو بالا اورد:« می دونم می خوای چی بگی... فکر اونجاش هم کردم... از شرکت برایان استفاده می کنیم.»

دهن همه از تعجب باز مونده بود.

- اما... اون... اون...طوری اگه لو بریم پسر خودت گیر میفته.

- ما مجبوریم... دستور از بالاست... نمی تونیم هیچ کاری بکنیم.

تو دلم یک آشوبی به پا بود. نمی خواستم برایان آسیبی ببینه. می ترسیدم اتفاقی براش بیفته. کاش می شد یه راه دیگه پیدا می کردن اما می دونستم که هیچ راه دیگه ای وجود نداره.

رئیس ادامه داد:« اگه ما ببازیم... برایان هم باخته و بر عکس اگه اون ببازه ما هم باختیم. شاید برایان جزو گروه نباشه اما نقش یک مهره ای اصلی ایفا می کنه. یک مهره پشت پرده... اون خیلی برای ما مهمه. خیلی زیاد...برای همین باید ازش شدیدا محافظت بشه... باید مواظب باشیم که اون متوجه این ماموریت و هف ما نشه چون اگه متوجه بشه به خطر میفته...لارا؟»

تو جام پریدم:« بـــله رئیس؟»

- این ماموریت رو به عهده تو میذارم.

چشمام از تعجب گرد شده بود:« بـــ..بله؟»

- از برایان محافظت کن و همینطور مواظب باش بویی نبره.

با ناچاری نالیدم:« چشم رئیس.»

با ورود دافنه و برایان به اتاق سکوت سنگینی همه جارو گرفت. رئیس با دیدنشون لبخندی زد و گفت:« اتفاقا همین الان می خواستم صداتون بزنم بیاین بشینین یک کار مهمی باهاتون دارم.»

دافنه دستش رو دور بازوی برایان حلقه کرد و به طرف میز راه افتادن. من موندم این دختره چطور جرئت می کنه جلوی شوهرش اینطوری با عشوه دست برایان رو بگیره.

با حرص پامو تکون می دادم. برایان روی صندلی رو به روم کنار دافنه نشست. حتی یک نیم نگاه هم به طرفم نانداخت. مثل اینکه حرف های دیشبمو خیلی جدی گرفته بود. بابا من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟ من از خدامه تو یک نیم نگاه به طرفم بندازی. هی خدا.

با پوزخندی که روی لب آرشام نشست متوجه شدم خیلی وقته بهش زل زدم. سریع مسیر نگاهمو عوض کردم و به رئیس دوختم.

برایان به سردی گفت:« کاری با من داشتین؟»

رئیس که انگار حرف زدن براش کمی سخت بود تک سرفه ای کرد. سعی می کرد نگاهشو بدزده. برام عجیب بود که رئیس با این همه اقتدار و عظمت نمی تونه مقابل برایان بایسته. از یک طرف هم با به یاد اوردن دیشب و حرفی که برایان موقع رقص زد عصبانی بودم پس به جای رئیس من با لحن سردی که خودمم از سردیش لرزم گرفته بود و اصلا توقعش رو نداشتم رو به برایان گفتم:« ما قراره برای مدتی بریم یه جایی شما و خانم دافنه هم مجبورین با ما بیاین.»

همه با تعجب بهم خیره شده بودن. به جز رئیس که همون تحسین همیشگی تو چشماش موج می زد. وقتی سکوت رئیس رو دیدم متوجه شدم خودم باید برایانو درجریان بذارم پس ادامه دادم:« امیدوارم با این موضوع مشکلی نداشته باشین چون حتما باید با ما بیاین.»

اخم برایان باعث نشد از سردی و خشکی صدام کاسته بشه.

- مشکلی که ندارین؟

با لحنی پر از حرص گفت:« اتفاقا به نظر من سرتا پاش مشکله... برای خودتون بریدین و دوختین حالا هم می خواین تنم کنین؟»

برایان به فارسی حرف می زد. منم به زبون خودش به فارسی روون که همه رو به تحسین وا داشته یود حتی خودمم تعجب کرده بودم گفتم:« ببخشین اینطوری حرف می زنم. این همه مدت رئیس برای شما همه کار کردن تا تو رفاه و آسایش بزرگ بشین. تا کمبودی حس نکنین. تا در امنیت و آرامش باشین اونوقت رئیس فقط یک کار از شما خواسته و شما نمی تونین انجامش بدین؟ نمی تونین حالا شما با رئیس کنار بیاین؟ ایشون می تونستن بعد از مرگ پدرتون شما رو تو یک یتیم خونه بندازن اما اینقدر دوستتون داشتن که حاضر شدن به خاطر شما از همه چیزشون بگذرن. شما رو زیر پر و بال خودشون گرفتن حالا واستون اینقدر سخته که یک بار فقط یک بار باهاشون کنار بیاین؟»

خودمم نمی دونستم چطور این حرف ها از دهنم بیرون میاد. فقط می دونستم باید برای همیشه دور برایان رو خط بکشم. فقط می دونستم نمی خوام رئیس رو ناراحت ببینم کسی که بهم یک زندگی دوباره داد. فقط می دونستم من به رئیس مدیونم و نمی تونم بذارم کسی اذیتش کنه.

برایان که توقع این حرف هارو از جانب من نداشت با حرص از روی صندلیش بلند شد. نگاه پر از خشمش رو بهم دوخت و با غیض گفت:« تو هیچی از گذشته من نمی دونی پس لطفا فقط دهنتو ببند و کارایی که بهت گفته میشه رو به نحو احسن انجام بده. تو کارای من و رئیست هم دخالت نکن.»

منم کم نیاوردم و از جام بلند شدم. حالا هردومون مقابل هم ایستاده بودیم. با خونسردی گفتم:« درسته من هیچی از گذشته شما نمی دونم و برامم اهمیتی نداره که چی به شما گذشته. مطمئن باشین اگه شما هم نمی گفتین بازم من وظایفم رو به نحو احسن انجام میدادم الان تنها چیزی که برای من اهمیت داره اینه که رئیسم در آرامش باشه و برای این کار از هیچ چیز فرو گذار نمی کنم. مطمئن باشین علاقه ای ندارم با شما هم صحبت بشم اما الان به خاطر رئیسم مجبور بودم. لطفا یکم بیشتر رو حرفام فکر کنین و مطمئنم اگه آدم قدرشناسی باشین تصمیم درستی می گیرین.»

آتش خشم تو چشماش شعله می کشید. اما من هنوز هم خونسردیم رو حفظ کرده بودم.
خونسردی که خودمم ازش سر در نمیاوردم. برایان با غضب از میز فاصله گرفت و پله ها رو دوتا یکی بالا رفت.

دافنه هم چشم غره ای بهم رفت که بی جواب گذاشتمش. بذار اینقدر چشماشو کج کنه تا کلاج بشه.

دستم رو به پیشونیم گرفتم و خودمو روی صندلی انداختم.

سرم رو با تواضع خم کردم:« متاسفم که اینجوری حرف زدم رئیس. اما حس می کنم لازم بود.»

رئیس با غرور گفت:« اشکالی نداره این حرف هایی بود که خود منم می خواستم بهش بزنم اما تو کارم رو راحت کردی.»

لبخند رئیس باعث دلگرمیم شد.

رو به بقیه گفت:« جلسه امروز تموم شد... هفته ی بعد راه می افتیم. آماده باشین.»

همه سرهاشون رو خم کردن و با صدایی محکم گفتند.

- چشم رئیس.

می خواستم از جام بلند بشم که صدای رئیس متوقفم کرد.

- تو بمون لارا کارت دارم.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس روی صندلی نشستم. شاید نمی خواسته جلو بقیه ضایع ام کنه حالا می خواد تنبیهم کنه که اونطوری با برایان حرف زدم.

چشمای نگرانم رو بهش دوختم.

- آرشام... آیدل شماها هم بمونین.

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. پس نمی خواست تنبیهم کنه.

رئیس منتظر شد تا همه از اتاق کنفرانس خارج بشن سپس رو به ما کرد و گفت:« یه کاری باهاتون دارم.»

هر سه با چشمانی که از فرط تعجب گشاد شده بود به رئیس زل زدیم.

- این هفته کدوم خواننده مشهور کنسرت داره؟

چشمامون از سوال بی ربط رئیس گشاد تر شد.

آیدل با تردید گفت:« نمی دونم اما ممکنه...(خودتون اسم هرکسی رو دوست دارین بذارین) کنسرت داشته باشه.»

لبخندی روی لب رئیس نشست:« آرشام... لارا، آیدل واستون بلیت میگیره... برین به این کنسرت.»

چشمام چراغونی شد. آخ جون من عاشق این خواننده بودم. چه رئیس مهربونی اما خوشحالیم زیاد طول نکشید.

- باید کار مهمی انجام بدین.

خودمو جمع و جور کردم و با کنجکاوی به چشمای رئیس زل زدم.

- یکی هست که می خوام... بکشمش.

نفسم تو سینه ام حبس شد. رنگم شدیدا پریده بود. منظورش کی بود؟ کی رو می خواست بکشه؟

آرشام که انگار عادی ترین حرف تو زندگیشو می شنوه گفت:« چشم رئیس... فقط بگین اون کیه؟»

- یکی از رُئسای دامیز... بیلی کینگ.

آیدل با جدیت سر تکون داد:« آره میشناسمش.»

رئیس نیم نگاهی به طرف من انداخت و رو به آرشام گفت:« شک ندارم که لارا تا حالا ندیدش پس این وظیفه تویه که کمکش کنی... در ضمن این اولین ماموریته لاراست... راه و چاه کار رو بهش یاد بده و کمک کن تا برای ماموریت های بعدیش آماده بشه.»

آرشام که حالا پوزخندی روی لبش بود کمی سرش رو خم کرد:« هر چی شما بگین رئیس.»

استرس به تمام وجودم رسوخ کرده بود. با ترس به چشمای نافذ و جدی رئیس زل زدم:« میشه به جای من آیدل بره؟»

با قاطعیت جواب داد:« نه.»

دیگه به غلط کردن افتاده بودم. آخه من چطوری می تونم یک آدم رو بکشم؟

این بار لحن التماس آمیزی به خودم گرفتم:« رئیس... خواهش می کنم... من نمی تونم.»

– من ماموری رو که نتونه ماموریتش رو با موفقیت بگذرونه نمی خوام... من ماموری رو که از کشتن و کشته شدن بترسه نمی خوام... اگه نمی تونی این کار رو بکنی... برای همیشه از گروه اخراج میشی و می دونی سزای آدمی که گروه رو چه به اجبار یا چه به اختیار ترک می کنه چیه؟

با اضطراب بیشتری به رئیس خیره شدم. چطور می تونستم گروه رو اینطوری ترک کنم؟ من که غیر از اینجا جایی رو نداشتم. نه نمی تونم این کار رو بکنم.

رئیس به چشمام که حالا اشکی بود و از فرط ترس گرد شده بود زل زد. انگار دنبال یه چیزی می گشت. یه رد آشنا. دستی به سرش کشید و از جاش بلندش شد. سعی داشت یه چیزی رو به خاطر بیاره اما نمی تونست برای همین کلافه شده بود.

با اخمای تو هم گفت:« تصمیم نهایی با خودته.»

در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت.

سرم رو روی میز گذاشتم. اگه آرشام اینجا نبود شاید از ته دل زجه می زدم. با احساس دستای گرمی که روی شونه هام نشست. سرم رو بلند کردم و چشمای اشکیم رو تو چشمای آیدل قفل کردم.

لبخند آرامش بخشی زد:« لارایی که من می شناختم خیلی سرسخت و قوی بود. دختری که یک تنه حریف هزار مرد غولپیکر می شد. دختری که با شجاعت همه ی دستورات رئیس رو دنبال می کرد. انگار یک هدف بزرگ داشت. اما من اینجا اون دختر رو نمی بینم. اون لارا رو بیشتر دوست داشتم. پس اون کجاست؟»

حرف هاش یک حس آرامش به وجودم تزریق می کرد. احساس می کردم بعد از اون حادثه و از دست دادن حافظه ام خیلی ضعیف شده بودم. کاش اون هدف رو به یاد می اوردم تا بازم به همون لارای قوی که آیدل میگه تبدیل می شدم.

با بغض گفتم:« حتی فکر کردن بهش هم ترسناکه. گرفتن زندگی یک نفر. فکر نکنم از پسش بربیام.»

صدای قهقهه ی آرشام تو اتاق پیچید.

اخمامو تو هم کشیدم برای یک لحظه وجود نحسش رو فراموش کرده بودم.

- تو از همون اول هم نازنازی بودی... حتی دل و جرئت دیدن یک جسد هم نداشتی من باید همیشه کثافت کاری هات رو جمع می کردم.

با خشم به طرفش چرخیدم:« از کدوم کثافت کاری حرف می زنی؟»

- کشته شدن اون بچه شش ساله و پدرش رو فراموش کردی؟

پاهام سست شد. تو سرم احساس سنگینی می کردم. نگاه ماتم رو تو چشمای خاکستری آیدل دوختم.

به سختی لب باز کردم:« درمورد چی حرف میزنه؟»

اخمای آیدل تو هم رفت. چپ چپ به آرشام نگاه کرد.

حس می کردم به یک آدم پلید تبدیل شدم که حتی از گرفتن زندگی بچه ها هم دریغ نمی کنه. چشمام می سوخت. جوشش اشک رو درونشون حس می کردم.

این بار با وحشت از جام بلند شدم و فریاد زدم.

- این عوضی داره درمورد چی حرف می زنه؟

آرشام کمی متعجب شد. فقط کمی چون دوباره همون لبخند خبیث روی لباش نشست.

- آخی... می خوای بگی هریت کوچولو رو به این زودی فراموش کردی؟

دنیا داشت دور سرم می چرخید. واقعا من همچین آدمی بودم؟ تا این حد پست که حتی به بچه ها هم رحمی نمی کنه؟

دوباره روی صندلی افتادم. دیگه حتی قدرت گریستن هم نداشتم. با نگاهی مات به یک نقطه خیره شده بودم. صدای حرصی آیدل تو گوشم پیچید:« الان وقت زدن این حرف ها بود؟ نمی تونی دو دقیقه جلو اون دهنت رو بگیری؟»

- باید یادش می اوردم یا نه؟ اون خیلی خودش رو مقدس می دونه... چه زود هم اون دختره ی نق نقو رو فراموش کرده. باید بفهمه بار اولش نیست.

دیگه نمی تونستم یه لحظه هم اینجا بمونم. حرف هایی که آرشام با نهایت بی رحمی به زبون می اورد مثل پتکی تو سرم کوبیده می شد. داشتم زیر این همه فشار له می شدم. فضای اتاق زیادی برام سنگین بود. طوری که حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم.

نه می تونستم بغضم رو فرو بدم نه گریه کنم. نه نفس بکشم نه حرکت کنم و نه حتی پلک بزنم.

آید که متوجه حالت غیرعادی من شده بود با نگرانی شونه ام رو نوازش کرد.

- لارا به حرف هاش اهمیتی نده... لارا؟ حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی دختر؟

صداش رو می شنیدم اما قادر به پاسخ دادن نبودم. حرف های آرشام مرتبا تو گوشم تکرار می شد.

آیدل با فریاد رو به آرشام گفت:« برو برایان رو بیار... اون می دونه باید چیکار کنه... زودباش لعنتی...»

آرشام هم که انگار ترسیده بود به سرعت از اتاق بیرون رفت.

نفسام مقطع شده بود. برای دریافت اکسیژن به تکاپو افتاده بودم. آیدل به پشتم چند ضربه زد اما فایده ای نداشت. تو این اتاق دیگه هوایی برای تنفس نبود.

کمی بعد در اتاق به شدت باز شد و صدای آشنایی که با نگرانی مخلوط شده بود تو گوشم پیچید.

- چی شده؟

آیدل به من اشاره کرد.

برایان به سرعت به طرفم اومد. آیدل رو کنار زد و جلوم روی زمین زانو زد.

- لارا؟ چت شده دختر؟

تمام تنم یخ کرده بود و چشمام سیاهی می رفت. انگار صدای برایان از مایل ها دورتر به گوش می رسید.

برایان دستم رو کشید و منو از روی صندلی پایین اورد. روی زمین درازم کرد و با دست مشغول ماساژ دادن سینه ام شد.

کم کم تصاویر واضح شد. با فشارهایی که برایان به شونه هام و قفسه ی سینه ام وارد می کرد نفس کشیدن راحت تر شده بود. بغضم شکست و چشمام لبریز اشک شد.

برایان که دید حالم بهتر شده نفس راحتی کشید و کمی ازم فاصله گرفت.

روی زمین نیم خیز شدم و مثل ابر بهاری اشک ریختم. حالا تمام تنم داغ شده بود. پذیرش گذشته ای که به یاد نمی اوردمش و از دهن دیگران درموردش شنیده بودم برام آسون نبود.

برایان که از دیدن اشک هام متاثر شده بود دستش رو روی شونه ام گذاشت.

چیزی نمی گفت اما حضور دستش روی شونه ام یک حس آرامش بهم منتقل می کرد. ناخودآگاه به طرفش متمایل شدم و در آغوشش جا گرفتم.

اشک هام شدت گرفته بودن. برایان از حرکتم شکه شده بود اما هیچ عکس العملی نشون نمی داد. دستش رو نوازشگر روی موهام کشید.

چشمام بسته بود و داشتم از این آرامش لذت می بردم که صدای نگران رئیس در اتاق پیچید.

- لارا کجاست؟ چی شد یکدفعه؟

با شنیدن صداش فوری خودم رو از آغوش برایان بیرون کشیدم. با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:« ببخشین.»

برایان چیزی نگفت و از جاش بلند شد. بی توجه به دستش که برای کمک به طرفم دراز شده بود به سختی روی پاهام ایستادم.

رئیس به طرفم اومد و شونه هام رو گرفت:« حالت خوبه لارا؟»

سرم رو پایین انداختم و با صدایی که خودمم به سختی می شنیدم گفتم:« ببخشین نگرانتون کردم.»

کمی به صورتم دقیق شد و دستاش رو انداخت.

نفس عمیقی کشید و گفت:« چه اتفاقی افتاد؟»

آیدل به جای من جواب داد:« کمی شکه شده بود... چیز خاصی نبود.»

رئیس با نگرانی گفت:« اینقدر این کار برات سخته؟»

سرم رو بیشتر پایین انداختم. حرف های آرشام تو گوشم تکرار می شد. یکدفعه سخت شدم. رئیس نگرانم شده بود. رئیس خیلی دوستم داره. من نباید ناامیدش کنم. من نباید باعث بشم که اون سرافکنده بشه. اون اینقدر به من اعتماد داشته که یک همچین مامورت مهمی رو به عهده من گذاشته. نه... پس منم نباید از این اعتماد و علاقه سو استفاده بکنم. چه اهمیتی داره؟ من که قبلا بارها این کارو کردم. حتی به یک بچه هم رحم نکردم.

- لارا اگه این کار برات سخته من اجبارت نمی کنم انجامش بدی.

سرم رو بالا گرفتم. رئیس از نگاهم شکه شده بود. چون دیگه هیچ احساسی توش نبود. سرد و سخت شده بود مثل قلبم که سنگ بود.

- من این کارو انجام میدم. پشیمونتون نمی کنم از اینکه بهم اعتماد کردین... مطمئن باشین.

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست اما نگاهش هنوز نگران بود.

به برایان که انگار از حرف های ما تعجب کرده بود نگاهی سرد انداختم.

- ببخشین که شما هم نگران کردم. از اینکه جونم رو نجات دادین متشکرم.

سرم رو با احترام خم کردم. از حرفام و حرکاتم خیلی شکه شده بود. می تونستم اینو از نگاهش بخونم. اما من فهمیده بودم که عشق تو زندگی من بی معنی و پوچه. زندگی من باید سفت و سخت باشه. بدون هیچ احساسی. چون فقط این طوری می تونم تو کارم موفق باشم و رئیس رو خوشحال کنم و تنها هدف من الان خوشحال کردن رئیسه.

تعظیم کوتاه دیگه ای جلوی رئیس کردم و از اتاقم بیرون اومد. تصمیم گرفتم مثل لارایی آیدل می گفت باشم. سنگدل و بی رحم.

با صدای قدم های تندی که تعقیبم می کرد. سرجام ایستادم و سرم رو چرخوندم.

آرشام یا یک پشیمونی که من هیچوقت ازش ندید بودم بهم زل زد و گفت:« لارا راستش اون دختر رو...»

دستم رو به نشونه سکوت بالا اوردم.

- دیگه برام اهمیتی نداره... بهتره این بحث همینجا تموم بشه. الانم بهتره خودمون رو برای کنسرتی که فردا برگزار مشه اماده کنیم.

پشتم رو بهش کردم و با قدم هایی تند از پله ها پایین رفتم. تصمیم گرفتم از امروز همون لارایی باشم که رئیس و بقیه ازم انتظار دارن.

در اتاقم رو باز کردم و خودمو به داخل پرت کردم. پشت به در تکیه دادم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق و منظم خودم رو آروم کنم. نمی دونستم دیگه چی در انتظارمه... دیگه دونستن چی از گذشته ام قراره آزارم بده...

به موهام چنگ زدم و روی صندلی، پشت میزم نشستم. اگه برایان یکم دیر تر می رسید بعید نبود همین امروز جونمو از دست بدم. حرف های آرشام تو گوشم تکرار می شد. چهره ی نگران و مهربان رئیس هم از مقابل دیدگانم می گذشت.

تصمیم گرفتن سخت بود اما من به خودم قول دادم تا آخر عمر دستورات رئیس رو دنبال کنم و تا آخرین قطره جونم ازش دفاع کنم پس این طور به نظر میاد که من قبلا تصمیم نهاییم رو گرفتم.

حس می کنم الان به اون لارایی که آیدل می گفت بیشتر شباهت دارم.

با باز شدن ناگهانی در اتاق تو جام پریدم. با دیدن برایان به سرعت از جام بلند شدم و تعظیم کوتاهی کردم.

از حرکتم جا خورد اما به رو خودش نیاورد و چند قدم بهم نزدیک شد. بوی عطر تلخش تو بینیم پیچید. خوددار بودن خیلی سخت بود اونم در مقابل برایان. پنهان کردن احساسی که بهش داشتم سخت تر بود. سرد برخورد کردن و اینکه اونو بالاتر از خودم می دیدم برام غیرقابل تحمل بود اما مجبور بودم همش به خاطر رئیسه به خاطر لطف هایی که در حقم کرده. من موظفم گوش به فرمان دستورات مردی باشم که یک زندگی دوباره بهم داد.

- حالت بهتره؟

صدای نگرانش بند دلم رو لرزوند با سردترین لحن ممکن گفتم:« ممنونم بهترم.»

از لحنم تعجب کرد اما چیزی نگفت و دستی به ته ریشش که جذابیت صورتش رو دو چندان می کرد کشید.

سرم پایین بود و فقط می تونستم عضلات سنگی قفسه سینه اش رو ببینم که با هر دم و بازدم بالا و پایین می رفت. صدای ضربان قلبش تو گوشم بود. کمی ازش فاصله گرفتم اما اون فاصله ی به وجود اومده رو با چند قدم پر کرد.

یکم دیگه عقب رفتم. انگار از این بازی خوشش می اومد چون با شیطنت بهم نزدیک شد. کمرم به میز خورد. دیگه نمی تونستم فرار کنم.

سرم رو بیشتر پایین انداختم تا از تو نگاهم شوق و هیجانم درونم رو نخونه.

- کاری با من داشتین؟

اونقدر بهم نزدیک شده بود که هرم نفس هاشو روی موهام حس می کردم.

زمزمه وار گفت:« چرا داری ازم فرار می کنی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟»

گونه هام گر گرفته بود. دستای سردم رو پشت سرم پنهان کردم.

سکوتم رو که دید بیشتر بهم نزدیک شد. حالا اگر سرم رو بالا می اوردم بینی هامون مماس با همدیگه بود.

تحمل این همه نزدیکی و حرارت رو نداشتم. دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با فشار میخواستم فاصله بینمون رو بیشتر کنم.

با صدای که از شدت ترس و هیجان دورگه شده بود گفتم:« نمی فهمم درمورد چی حرف می زنین.»

مچ دستم رو که روی سینه اش بود گرفت و منو به طرف خودش کشید. تو بغلش پرت شدم. ضربان قلبم شدت گرفته بود.

لبم رو به دندون گزیدم. برای من این آغوش سرشار از لذتی وصف ناپذیر بود و این لذت برای این موقعیتی که توش بودم زیادی ترسناک بود.

- واقعا نمی دونی درمورد چی حرف می زنم؟

- لطفا ولم کنین.

- نمی خوای یگی که از بودن تو بغل من می ترسی؟

اگه یکم دیگه تو اون وضعیت می موندیم بعید نبود خودم رو لو بدم پس مجبور شدم از یک راه دیگه وارد بشم.

زانومو بلند کردم و ضربه محکمی به شکمش وارد کردم. آخی گفت و چند قدم ازم فاصله گرفت.

از فرصت استفاده کردم و خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم.

هوا رو به مشام کشیدم. هوایی فاقد از بوی عطر دیوونه کننده ی برایان.

یرایان درحالی که شکمش رو گرفته بود اخماشو تو هم کشید:« وحشی.»

دوباره لحن سردی به خودم گرفتم:« بهتون اجازه نمیدم از حدتون بگذرین.»

چشم غره ای بهم رفت و خودش رو روی تخت اسکارلت انداخت. با دست عضلات شکمش رو فشار می داد و سعی داشت با این کار دردش رو کمتر کنه.

سرش رو پایین انداخت و ناله خفیفی کرد.

کمی نگران شدم. نکنه واقعا چیزیش شده باشه. زیرچشمی نگاهی به من انداخت و ناله اش بلند تر شد. دیگه داشتم می مردم از ترس.

بهش نزدیک شدم و مقابلش روی زمین دوزانو نشستم.

- حالت خوبه؟ آخه من که محکم نزدم.

جوابمو نداد و ناله اش بیشتر اوج گرفت.

به دستش که روی شکمش بود خیره شدم. یعنی اینقدر محکم زدم؟ با اون همه عضله ای که این داشت چطور ممکنه آسیب دیده باشه.

دستش رو از روی شکمش برداشتم و لباسش رو بالا زدم. وسط شکمش کمی قرمز شده بود اما آسیب جدی ندیده بود.

برایان مثل کسایی که شکه شده باشن بهم زل زده بود. زیر نگاه خیره اش معذب بودم. دستم رو روی جایی که آسیب دیده بود کشیدم و با صدای آرومی گفتم:« خیلی درد می کنه؟»

هیچ عکس العملی نشون نداد. با نگرانی به چشمای خوشگلش خیره شدم.

تو نگاه هم غرق بودیم که با یک حرکت سریع دستم رو پس زد و از جاش بلند شد. بدون اینکه حتی نیم نگاه دیگه ای به طرفم بندازه از اتاق بیرون رفت.

من هنوز روی زمین نشسته بودم و تو شک حرکاتش بودم. این چرا یکدفعه رم کرد؟ اصلا واسه چی اومده بود؟

شونه هامو بالا انداختم و از رو زمین بلند شدم. به من چه؟ اگه کار مهمی داشته باشه خودش بر می گرده.

دستم رو محکم روی میز کوبیدم و با خشم به چشمای هراسون اسکارلت زل زدم.

- من با اون جهنم هم نمیام.

شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت:« دستور رئیسه.»

- من عمرا با اون برم جایی.

سوهان ناخنش رو به گوشه تخت پرت کرد و از جاش بلند شد.

- لارا بهتره لجبازی رو بذاری کنار می دونی که رئیس کوتاه نمیاد. دستور دستوره و تو هم باید اطاعت کنی.

- آخه چرا اون؟ من آبم با اون تو یه جوی نمیره.

- بهتره مسیر آبتو کج کنی... چون به نفعته.

- داری حرص منو درمیاری اسکارلت.

تو صورتم براق شد:« چرا؟ چون حقیقت رو می گم.»

- مرده شور تو و اون حقیقت گفتنت رو ببرن.

چون جمله آخرم به فارسی بود چیزی نفهمید. فقط چند دست لباس از تو کمدم به طرفم انداخت و گفت:« بهتره لجبازی رو بذاری کنار و حاضر شی... در ضمن لطفا با من به اون زبون عجیب غریب حرف نزن چون هیچی ازش نمی فهمم و اینطوری احساس می کنم بهم توهین شده.»

- برام مهم نیست.

با خونسردی یک جفت کفش صورتی با لباسام جفت کرد و گفت:« اما برای من مهمه.»

از این خونسردی اسکارلت بیشتر حرصم می گرفت. دو روز از اون روز کذایی می گذشت و رئیس من رو مجبور کرده بود با آرشام بریم چند دست لباس برای کنسرت بخریم. آخه من نمی دونم وقتی این همه لباسای مزخرف تو این کمد هست چرا دوباره باید پول خرج بشه؟

به دامن کوتاهی که به رنگ صورتی چرک بود و روی تخت افتاده بود نگاه کردم. عمرا من اینو بپوشم. نپوشم که سنگین تره.

یک دست لباس سفید آستین بلند و یقه پفی هم رو تخت کنار دامنه افتاد.

- اسکارلت من اینو نمی پوشم.

دست از کار کشید و با تعجب به طرف من برگشت:« چرا؟»

با دهن کج به دامنه زل زدم.

- خیلی کوتاهه.

چشمای اسکارلت گرد شد اما چیزی نگذشت که هرهر خنده اش کل اتاق رو برداشت.

اخم غلیظی کردم.

- به چی می خندی؟

بین خنده گفت:« اخه من نمی فهمم... تو که قبلا لباسای بدتر از این هم می پوشیدی و صدات درنمی اومد حالا چرا یکدفعه برات مهم شده؟»

اخمام بیشتر تو هم رفت:« مهم نیست قبلا چی می پوشیدم اما الان نمی تونم اینو بپوشم.»

اسکارلت با جدیت گفت:« ببین خدا زیبایی رو به تو داده... پس ازش استفاده کن... نذار این نعمت دست نخورده باقی بمونه.»

حرف های اسکارلت رو بارها از مردم اطرافم شنیده بودم اما نمی دونستم چرا نیمی از وجودم نمی خواد قبولش کنه. نمی دونستم چرا با این عقیده موافق نیستم.

- درسته خدا زیبایی رو به من داده اما من نباید ازش سو استفاده بکنم. دوست ندارم مردم اطرافم از این موقعیت نهایت استفاده رو ببرن. من قبول ندارم که زیبایی برای نمایش دادنه.

اسکارلت با دهن باز به حرف های من گوش می داد. خودمم تعجب کرده بودم. اینا رو از کجام دراورده بودم؟

بی خیال قیافه بهت زده اسکارلت شدم. سرم رو تکون دادم و با قاطعیت گفتم:« من اینو نمی پوشم.»

اسکارلت آهی کشید و یک شلوار جین مشکی و تاپ همرنگش از تو کمدم بیرون کشید.

- بگیر اینا رو بپوش.

قبل از اینکه لباسا رو بردارم اسکارلت یک کت صورتی هم به دستم داد و گفت:« داره هوا سرد میشه... این هم بپوشی بهتره.»

سری تکون دادم و لباسام رو عوض کردم.

داشتم موهامو با کش می بستم که در اتاق باز شد و چهره نحس آرشام پیدا شد.

- حاضر شدی یا نه؟ یک ساعته منو علاف کردی.

بی توجه بهش به بستن موهام ادامه دادم. آرشام چند قدم به طرفم برداشت و با یک حرکت سریع کش رو از رو سرم کشید.

با حرص به طرفش چرخیدم.

- این چه کاری بود؟

شونه هاشو بالا انداخت و مثل این بچه ها تخس گفت:« اینطوری خوشگل تری.»

دستم رو به طرفش دراز کردم تا کش رو بگیرم.

- نظر تو اصلا برام مهم نیست.

دستش رو عقب کشید:« منم اصلا این کش رو بهت نمی دم.»

- تو غـــ...

بقیه حرفم رو خوردم و با حرص نفسم رو فوت کردم. هی دهن منو باز می کنه.

بی خیال کش شدم و از اتاق بیرون رفتم. آرشام هم پشت سرم راه افتاد. با یک حرکت ناگهانی به طرفش چرخیدم و از سر تا پا براندازش کردم.

نیشش باز شد:« خیلی خوشگلم؟»

لبامو جمع کردم:« نه فقط می خواستم یه نگاه به تیپت بندازم ببینم لیاقت راه رفتن کنار منو داری یا نه.»

بدجور تو پرش خورد. منم که با دمم گردو می شکستم. قبل از اینکه از ویلا خارج بشیم صدای برایان متوقفمون کرد.

- جایی میرین؟

به پشت چرخیدم و نگاهمو تو چشمای برایان قفل کردم. اخماش تو هم بود نگاه کنجکاوش بین من و آرشام در نوسان بود.

آرشام با احترام جواب داد:« به دستور رئیس می ریم جایی.»

لحنش طلبکارانه شد:« کجا؟»

به جای آرشام من جواب دادم:« میریم بازار.»

پوزخندی زد:« مطمئنی به دستور رئیسه.»

- مهم نیست شما باور می کنین یا نه.

وقتی احترام حالیش نمیشه باید باهاش اینطوری حرف زد. پررو.

به رو خودش نیاورد و درحالی که کت مشکیش رو می پوشید گفت:« چه خوب چون منم یک سری خرید داشتم پس باهاتون میام.»

چرا دروغ؟ نزدیک بود همونجا بال دربیارم. داشتم تو ابرا واسه خودم بازی می کردم که یک دفعه پرت شدم پایین.

- اشکالی نداره منم بیام؟ آخه یک سری خرید دارم.

باد هر سه تامون مثل بادکنک خالی شد.

آرشام زورکی لبخند زد:« نه خانم دافنه... چه اشکالی؟ خوشحال هم میشیم.»

آره جون عمت... من که خیلی خوشحال شدم.

دافنه کت کوتاه و مشکی رنگی پوشیده بود. دامن لی کوتاه و تاپ سرمه ای رنگی هم تنش بود. بوی عطر خوشبوش هم که از پنج متری زیر دماغم بود.

با قدم های سریع پله ها رو طی کرد و دستش رو دور بازوی برایان حلقه کرد. حداقل تحمل آرشام از این جادوگر آسون تر یود.

برایان هم که معلوم بود دل خوشی نداره چون لبخند مسخره ای روبه دافنه زد و به زور بازوشو از تو دست دافنه بیرون کشید.

جادوگر به رو خودش نیاورد و با یک لبخند گشاد رو به آرشام گفت:« با ماشین من بریم... باحال تره.»

ای که باحالیش بخوره تو سرت. هالوی پخمه.

رومو برگردوندم و تو دلم واسش زبون درازی کردم. حالا چطوری اداها و عشوه های این جادوگر رو تحمل کنم؟

با اخمای تو هم از ویلا بیرون اومدم. برایان و دافنه و آرشام هم پشت سرم راه افتادن. آرشام پشت فرمان نشست و من کنارش. تا رسیدن به مقصد هیچکدوممون حرفی نزدیم و اخمای من همچنان تو هم بود.

سرم رو روی میز گذاشتم. اگه آرشام اینجا نبود شاید از ته دل زجه می زدم. با احساس دستای گرمی که روی شونه هام نشست. سرم رو بلند کردم و چشمای اشکیم رو تو چشمای آیدل قفل کردم.

لبخند آرامش بخشی زد:« لارایی که من می شناختم خیلی سرسخت و قوی بود. دختری که یک تنه حریف هزار مرد غولپیکر می شد. دختری که با شجاعت همه ی دستورات رئیس رو دنبال می کرد. انگار یک هدف بزرگ داشت. اما من اینجا اون دختر رو نمی بینم. اون لارا رو بیشتر دوست داشتم. پس اون کجاست؟»

حرف هاش یک حس آرامش به وجودم تزریق می کرد. احساس می کردم بعد از اون حادثه و از دست دادن حافظه ام خیلی ضعیف شده بودم. کاش اون هدف رو به یاد می اوردم تا بازم به همون لارای قوی که آیدل میگه تبدیل می شدم.

با بغض گفتم:« حتی فکر کردن بهش هم ترسناکه. گرفتن زندگی یک نفر. فکر نکنم از پسش بربیام.»

صدای قهقهه ی آرشام تو اتاق پیجید.

اخمامو تو هم کشیدم برای یک لحظه وحود نحسش رو فراموش کرده بودم.

- تو از همون اول هم نازنازی بودی... حتی دل و جرئت دیدن یک جسد هم نداشتی من باید همیشه کثافت کاری هات رو جمع می کردم.

با خشم به طرفش چرخیدم:« از کدوم کثافت کاری حرف می زنی؟»

- کشته شدن اون بچه شش ساله و پدرش رو فراموش کردی؟

پاهام سست شد. تو سرم احساس سنگینی می کردم. نگاه ماتم رو تو چشمای خاکستری آیدل دوختم.

به سختی لب باز کردم:« درمورد چی حرف میزنه؟»

اخمای آیدل تو هم رفت. چپ چپ به آرشام نگاه کرد.

حس می کردم به یک آدم پلید تبدیل شدم که حتی از گرفتن زندگی بچه ها هم دریغ نمی کنه. چشمام می سوخت. جوشش اشک رو درونشون حس می کردم.

این بار با وحشت از جام بلند شدم و فریاد زدم.

- این عوضی داره درمورد چی حرف می زنه؟

آرشام کمی متعجب شد. فقط کمی چون دوباره همون لبخند خبیث روی لباش نشست.

- آخی... می خوای بگی هریت کوچولو رو به این زودی فراموش کردی؟

دنیا داشت دور سرم می چرخید. واقعا من همچین آدمی بودم؟ تا این حد پست که حتی به بچه ها هم رحمی نمی کنه؟

دوباره روی صندلی افتادم. دیگه حتی قدرت گریستن هم نداشتم. با نگاهی مات به یک نقطه خیره شده بودم. صدای حرصی آیدل تو گوشم پیچید:« الان وقت زدن این حرف ها بود؟ نمی تونی دو دقیقه جلو اون دهنت رو بگیری؟»

- باید یادش می اوردم یا نه؟ اون خیلی خودش رو مقدس می دونه... چه زود هم اون دختره ی نق نقو رو فراموش کرده. باید بفهمه بار اولش نیست.

دیگه نمی تونستم یه لحظه هم اینجا بمونم. حرف هایی که آرشام با نهایت بی رحمی به زبون می اورد مثل پتکی تو سرم کوبیده می شد. داشتم زیر این همه فشار له می شدم. فضای اتاق زیادی برام سنگین بود. طوری که حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم.

نه می تونستم بغضم رو فرو بدم نه گریه کنم. نه نفس بکشم نه حرکت کنم و نه حتی پلک بزنم.

آید که متوجه حالت غیرعادی من شده بود با نگرانی شونه ام رو نوازش کرد.

- لارا به حرف هاش اهمیتی نده... لارا؟ حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی دختر؟

صداش رو می شنیدم اما قادر به پاسخ دادن نبودم. حرف های آرشام مرتبا تو گوشم تکرار می شد.

آیدل با فریاد رو به آرشام گفت:« برو برایان رو بیار... اون می دونه باید چیکار کنه... زودباش لعنتی...»

آرشام هم که انگار ترسیده بود به سرعت از اتاق بیرون رفت.

نفسام مقطع شده بود. برای دریافت اکسیژن به تکاپو افتاده بودم. آیدل به پشتم چند ضربه زد اما فایده ای نداشت. تو این اتاق دیگه هوایی برای تنفس نبود.

کمی بعد در اتاق به شدت باز شد و صدای آشنایی که با نگرانی مخلوط شده بود تو گوشم پیچید.

- چی شده؟

آیدل به من اشاره کرد.

برایان به سرعت به طرفم اومد. آیدل رو کنار زد و جلوم روی زمین زانو زد.

- لارا؟ چت شده دختر؟

تمام تنم یخ کرده بود و چشمام سیاهی می رفت. انگار صدای برایان از مایل ها دورتر به گوش می رسید.

برایان دستم رو کشید و منو از روی صندلی پایین اورد. روی زمین درازم کرد و با دست مشغول ماساژ دادن سینه ام شد.

کم کم تصاویر واضح شد. با فشارهایی که برایان به شونه هام و قفسه ی سینه ام وارد می کرد نفس کشیدن راحت تر شده بود. بغضم شکست و چشمام لبریز اشک شد.

برایان که دید حالم بهتر شده نفس راحتی کشید و کمی ازم فاصله گرفت.

روی زمین نیم خیز شدم و مثل ابر بهاری اشک ریختم. حالا تمام تنم داغ شده بود. پذیرش گذشته ای که به یاد نمی اوردمش و از دهن دیگران درموردش شنیده بودم برام آسون نبود.

برایان که از دیدن اشک هام متاثر شده بود دستش رو روی شونه ام گذاشت.

چیزی نمی گفت اما حضور دستش روی شونه ام یک حس آرامش بهم منتقل می کرد. ناخودآگاه به طرفش متمایل شدم و در آغوشش جا گرفتم.

اشک هام شدت گرفته بودن. برایان از حرکتم شکه شده بود اما هیچ عکس العملی نشون نمی داد. دستش رو نوازشگر روی موهام کشید.

چشمام بسته بود و داشتم از این آرامش لذت می بردم که صدای نگران رئیس در اتاق پیچید.

- لارا کجاست؟ چی شد یکدفعه؟

با شنیدن صداش فوری خودم رو از آغوش برایان بیرون کشیدم. با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:« ببخشین.»

برایان چیزی نگفت و از جاش بلند شد. بی توجه به دستش که برای کمک به طرفم دراز شده بود به سختی روی پاهام ایستادم.

رئیس به طرفم اومد و شونه هام رو گرفت:« حالت خوبه لارا؟»

سرم رو پایین انداختم و با صدایی که خودمم به سختی می شنیدم گفتم:« ببخشین نگرانتون کردم.»

کمی به صورتم دقیق شد و دستاش رو انداخت.

نفس عمیقی کشید و گفت:« چه اتفاقی افتاد؟»

آیدل به جای من جواب داد:« کمی شکه شده بود... چیز خاصی نبود.»

رئیس با نگرانی گفت:« اینقدر این کار برات سخته؟»

سرم رو بیشتر پایین انداختم. حرف های آرشام تو گوشم تکرار می شد. یکدفعه سخت شدم. رئیس نگرانم شده بود. رئیس خیلی دوستم داره. من نباید ناامیدش کنم. من نباید باعث بشم که اون سرافکنده بشه. اون اینقدر به من اعتماد داشته که یک همچین مامورت مهمی رو به عهده من گذاشته. نه... پس منم نباید از این اعتماد و علاقه سو استفاده بکنم. چه اهمیتی داره؟ من که قبلا بارها این کارو کردم. حتی به یک بچه هم رحم نکردم.

- لارا اگه این کار برات سخته من اجبارت نمی کنم انجامش بدی.

سرم رو بالا گرفتم. رئیس از نگاهم شکه شده بود. چون دیگه هیچ احساسی توش نبود. سرد و سخت شده بود مثل قلبم که سنگ بود.

- من این کارو انجام میدم. پشیمونتون نمی کنم از اینکه بهم اعتماد کردین... مطمئن باشین.

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست اما نگاهش هنوز نگران بود.

به برایان که انگار از حرف های ما تعجب کرده بود نگاهی سرد انداختم.

- ببخشین که شما هم نگران کردم. از اینکه جونم رو نجات دادین متشکرم.

سرم رو با احترام خم کردم. از حرفام و حرکاتم خیلی شکه شده بود. می تونستم اینو از نگاهش بخونم. اما من فهمیده بودم که عشق تو زندگی من بی معنی و پوچه. زندگی من باید سفت و سخت باشه. بدون هیچ احساسی. چون فقط این طوری می تونم تو کارم موفق باشم و رئیس رو خوشحال کنم و تنها هدف من الان خوشحال کردن رئیسه.

تعظیم کوتاه دیگه ای جلوی رئیس کردم و از اتاقم بیرون اومد. تصمیم گرفتم مثل لارایی آیدل می گفت باشم. سنگدل و بی رحم.

با صدای قدم های تندی که تعقیبم می کرد. سرجام ایستادم و سرم رو چرخوندم.

آرشام یا یک پشیمونی که من هیچوقت ازش ندید بودم بهم زل زد و گفت:« لارا راستش اون دختر رو...»

دستم رو به نشونه سکوت بالا اوردم.

- دیگه برام اهمیتی نداره... بهتره این بحث همینجا تموم بشه. الانم بهتره خودمون رو برای کنسرتی که فردا برگزار مشه اماده کنیم.

پشتم رو بهش کردم و با قدم هایی تند از پله ها پایین رفتم. تصمیم گرفتم از امروز همون لارایی باشم که رئیس و بقیه ازم انتظار دارن.

در اتاقم رو باز کردم و خودمو به داخل پرت کردم. پشت به در تکیه دادم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق و منظم خودم رو آروم کنم. نمی دونستم دیگه چی در انتظارمه... دیگه دونستن چی از گذشته ام قراره آزارم بده...

به موهام چنگ زدم و روی صندلی، پشت میزم نشستم. اگه برایان یکم دیر تر می رسید بعید نبود همین امروز جونمو از دست بدم. حرف های آرشام تو گوشم تکرار می شد. چهره ی نگران و مهربان رئیس هم از مقابل دیدگانم می گذشت.

تصمیم گرفتن سخت بود اما من به خودم قول دادم تا آخر عمر دستورات رئیس رو دنبال کنم و تا آخرین قطره جونم ازش دفاع کنم پس این طور به نظر میاد که من قبلا تصمیم نهاییم رو گرفتم.

حس می کنم الان به اون لارایی که آیدل می گفت بیشتر شباهت دارم.

با باز شدن ناگهانی در اتاق تو جام پریدم. با دیدن برایان به سرعت از جام بلند شدم و تعظیم کوتاهی کردم.

از حرکتم جا خورد اما به رو خودش نیاورد و چند قدم بهم نزدیک شد. بوی عظر تلخش تو بینیم پیچید. خوددار بودن خیلی سخت بود اونم در مقابل برایان. پنهان کردن احساسی که بهش داشتم سخت تر بود. سرد برخورد کردن و اینکه اونو بالاتر از خودم می دیدم برام غیرقابل تحمل بود اما مجبور بودم همش به خاطر رئیسه به خاطر لطف هایی که در حقم کرده. من موظفم گوش به فرمان دستورات مردی باشم که یک زندگی دوباره بهم داد.

- حالت بهتره؟

صدای نگرانش بند دلم رو لرزوند با سردترین لحن ممکن گفتم:« ممنونم بهترم.»

از لحنم تعجب کرد اما چیزی نگفت و دستی به ته ریشش که جذابیت صورتش رو دو چندان می کرد کشید.

سرم پایین بود و فقط می تونستم عضلات سنگی قفسه سینه اش رو ببینم که با هر دم و بازدم بالا و پایین می رفت. صدای ضربان قلبش تو گوشم بود. کمی ازش فاصله گرفتم اما اون فاصله ی به وجود اومده رو با چند قدم پر کرد.

یکم دیگه عقب رفتم. انگار از این بازی خوشش می اومد چون با شیطنت بهم نزدیک شد. کمرم به میز خورد. دیگه نمی تونستم فرار کنم.

سرم رو بیشتر پایین انداختم تا از تو نگاهم شوق و هیجانم درونم رو نخونه.

- کاری با من داشتین؟

اونقدر بهم نزدیک شده بود که هرم نفس هاشو روی موهام حس می کردم.

زمزمه وار گفت:« چرا داری ازم فرار می کنی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟»

گونه هام گر گرفته بود. دستای سردم رو پشت سرم پنهان کردم.

سکوتم رو که دید بیشتر بهم نزدیک شد. حالا اگر سرم رو بالا می اوردم بینی هامون مماس با همدیگه بود.

تحمل این همه نزدیکی و حرارت رو نداشتم. دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با فشار میخواستم فاصله بینمون رو بیشتر کنم.

با صدای که از شدت ترس و هیجان دورگه شده بود گفتم:« نمی فهمم درمورد چی حرف می زنین.»

مچ دستم رو که روی سینه اش بود گرفت و منو به طرف خودش کشید. تو بغلش پرت شدم. ضربان قلبم شدت گرفته بود.

لبم رو به دندون گزیدم. برای من این آغوش سرشار از لذتی وصف ناپذیر بود و این لذت برای این موقعیتی که توش بودم زیادی ترسناک بود.

- واقعا نمی دونی درمورد چی حرف می زنم؟

- لطفا ولم کنین.

- نمی خوای یگی که از بودن تو بغل من می ترسی؟

اگه یکم دیگه تو اون وضعیت می موندیم بعید نبود خودم رو لو بدم پس مجبور شدم از یک راه دیگه وارد بشم.

زانومو بلند کردم و ضربه محکمی به شکمش وارد کردم. آخی گفت و چند قدم ازم فاصله گرفت.

از فرصت استفاده کردم و خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم.

هوا رو به مشام کشیدم. هوایی فاقد از بوی عطر دیوونه کننده ی برایان.

برایان درحالی که شکمش رو گرفته بود اخماشو تو هم کشید:« وحشی.»

دوباره لحن سردی به خودم گرفتم:« بهتون اجازه نمیدم از حدتون بگذرین.»

چشم غره ای بهم رفت و خودش رو روی تخت اسکارلت انداخت. با دست عضلات شکمش رو فشار می داد و سعی داشت با این کار دردش رو کمتر کنه.

سرش رو پایین انداخت و ناله خفیفی کرد.

کمی نگران شدم. نکنه واقعا چیزیش شده باشه. زیرچشمی نگاهی به من انداخت و ناله اش بلند تر شد. دیگه داشتم می مردم از ترس.

بهش نزدیک شدم و مقابلش روی زمین دوزانو نشستم.

- حالت خوبه؟ آخه من که محکم نزدم.

جوابمو نداد و ناله اش بیشتر اوج گرفت.

به دستش که روی شکمش بود خیره شدم. یعنی اینقدر محکم زدم؟ با اون همه عضله ای که این داشت چطور ممکنه آسیب دیده باشه.

دستش رو از روی شکمش برداشتم و لباسش رو بالا زدم. وسط شکمش کمی قرمز شده بود اما آسیب جدی ندیده بود.

برایان مثل کسایی که شکه شده باشن بهم زل زده بود. زیر نگاه خیره اش معذب بودم. دستم رو روی جایی که آسیب دیده بود کشیدم و با صدای آرومی گفتم:« خیلی درد می کنه؟»

هیچ عکس العملی نشون نداد. با نگرانی به چشمای خوشگلش خیره شدم.

تو نگاه هم غرق بودیم که با یک حرکت سریع دستم رو پس زد و از جاش بلند شد. بدون اینکه حتی نیم نگاه دیگه ای به طرفم بندازه از اتاق بیرون رفت.

من هنوز روی زمین نشسته بودم و تو شک حرکاتش بودم. این چرا یکدفعه رم کرد؟ اصلا واسه چی اومده بود؟

شونه هامو بالا انداختم و از رو زمین بلند شدم. به من چه؟ اگه کار مهمی داشته باشه خودش بر می گرده.

دستم رو محکم روی میز کوبیدم و با خشم به چشمای هراسون اسکارلت زل زدم.

- من با اون جهنم هم نمیام.

شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت:« دستور رئیسه.»

- من عمرا با اون برم جایی.

سوهان ناخنش رو به گوشه تخت پرت کرد و از جاش بلند شد.

- لارا بهتره لجبازی رو بذاری کنار می دونی که رئیس کوتاه نمیاد. دستور دستوره و تو هم باید اطاعت کنی.

- آخه چرا اون؟ من آبم با اون تو یه جوی نمیره.

- بهتره مسیر آبتو کج کنی... چون به نفعته.

- داری حرص منو درمیاری اسکارلت.

تو صورتم براق شد:« چرا؟ چون حقیقت رو می گم.»

- مرده شور تو و اون حقیقت گفتنت رو ببرن.

چون جمله آخرم به فارسی بود چیزی نفهمید. فقط چند دست لباس از تو کمدم به طرفم انداخت و گفت:« بهتره لجبازی رو بذاری کنار و حاضر شی... در ضمن لطفا با من به اون زبون عجیب غریب حرف نزن چون هیچی ازش نمی فهمم و اینطوری احساس می کنم بهم توهین شده.»

- برام مهم نیست.

با خونسردی یک جفت کفش صورتی با لباسام جفت کرد و گفت:« اما برای من مهمه.»

از این خونسردی اسکارلت بیشتر حرصم می گرفت. دو روز از اون روز کذایی می گذشت و رئیس من رو مجبور کرده بود با آرشام بریم چند دست لباس برای کنسرت بخریم. آخه من نمی دونم وقتی این همه لباسای مزخرف تو این کمد هست چرا دوباره باید پول خرج بشه؟

به دامن کوتاهی که به رنگ صورتی چرک بود و روی تخت افتاده بود نگاه کردم. عمرا من اینو بپوشم. نپوشم که سنگین تره.

یک دست لباس سفید آستین بلند و یقه پفی هم رو تخت کنار دامنه افتاد.

- اسکارلت من اینو نمی پوشم.

دست از کار کشید و با تعجب به طرف من برگشت:« چرا؟»

با دهن کج به دامنه زل زدم.

- خیلی کوتاهه.

چشمای اسکارلت گرد شد اما چیزی نگذشت که هرهر خنده اش کل اتاق رو برداشت.

اخم غلیظی کردم.

- به چی می خندی؟

بین خنده گفت:« اخه من نمی فهمم... تو که قبلا لباسای بدتر از این هم می پوشیدی و صدات درنمی اومد حالا چرا یکدفعه برات مهم شده؟»

اخمام بیشتر تو هم رفت:« مهم نیست قبلا چی می پوشیدم اما الان نمی تونم اینو بپوشم.»

اسکارلت با جدیت گفت:« ببین خدا زیبایی رو به تو داده... پس ازش استفاده کن... نذار این نعمت دست نخورده باقی بمونه.»

حرف های اسکارلت رو بارها از مردم اطرافم شنیده بودم اما نمی دونستم چرا نیمی از وجودم نمی خواد قبولش کنه. نمی دونستم چرا با این عقیده موافق نیستم.

- درسته خدا زیبایی رو به من داده اما من نباید ازش سو استفاده بکنم. دوست ندارم مردم اطرافم از این موقعیت نهایت استفاده رو ببرن. من قبول ندارم که زیبایی برای نمایش دادنه.

اسکارلت با دهن باز به حرف های من گوش می داد. خودمم تعجب کرده بودم. اینا رو از کجام دراورده بودم؟

بی خیال قیافه بهت زده اسکارلت شدم. سرم رو تکون دادم و با قاطعیت گفتم:« من اینو نمی پوشم.»

اسکارلت آهی کشید و یک شلوار جین مشکی و تاپ همرنگش از تو کمدم بیرون کشید.

- بگیر اینا رو بپوش.

قبل از اینکه لباسا رو بردارم اسکارلت یک کت صورتی هم به دستم داد و گفت:« داره هوا سرد میشه... این هم بپوشی بهتره.»

سری تکون دادم و لباسام رو عوض کردم.

داشتم موهامو با کش می بستم که در اتاق باز شد و چهره نحس آرشام پیدا شد.

- حاضر شدی یا نه؟ یک ساعته منو علاف کردی.

بی توجه بهش به بستن موهام ادامه دادم. آرشام چند قدم به طرفم برداشت و با یک حرکت سریع کش رو از رو سرم کشید.

با حرص به طرفش چرخیدم.

- این چه کاری بود؟

شونه هاشو بالا انداخت و مثل این بچه ها تخس گفت:« اینطوری خوشگل تری.»

دستم رو به طرفش دراز کردم تا کش رو بگیرم.

- نظر تو اصلا برام مهم نیست.

دستش رو عقب کشید:« منم اصلا این کش رو بهت نمی دم.»

- تو غـــ..

بقیه حرفم رو خوردم و با حرص نفسم رو فوت کردم. هی دهن منو باز می کنه.

بی خیال کش شدم و از اتاق بیرون رفتم. آرشام هم پشت سرم راه افتاد. با یک حرکت ناگهانی به طرفش چرخیدم و از سر تا پا براندازش کردم.

نیشش باز شد:« خیلی خوشگلم؟»

لبامو جمع کردم:« نه فقط می خواستم یه نگاه به تیپت بندازم ببینم لیاقت راه رفتن کنار منو داری یا نه.»

بدجور تو پرش خورد. منم که با دمم گردو می شکستم. قبل از اینکه از ویلا خارج بشیم صدای برایان متوقفمون کرد.

- جایی میرین؟

به پشت چرخیدم و نگاهمو تو چشمای برایان قفل کردم. اخماش تو هم بود نگاه کنجکاوش بین من و آرشام در نوسان بود.

آرشام با احترام جواب داد:« به دستور رئیس می ریم جایی.»

لحنش طلبکارانه شد:« کجا؟»

به جای آرشام من جواب دادم:« میریم بازار.»

پوزخندی زد:« مطمئنی به دستور رئیسه.»

- مهم نیست شما باور می کنین یا نه.

وقتی احترام حالیش نمیشه باید باهاش اینطوری حرف زد. پررو.

به رو خودش نیاورد و درحالی که کت مشکیش رو می پوشید گفت:« چه خوب چون منم یک سری خرید داشتم پس باهاتون میام.»

چرا دروغ؟ نزدیک بود همونجا بال دربیارم. داشتم تو ابرا واسه خودم بازی می کردم که یک دفعه پرت شدم پایین.

- اشکالی نداره منم بیام؟ آخه یک سری خرید دارم.

باد هر سه تامون مثل بادکنک خالی شد.

آرشام زورکی لبخند زد:« نه خانم دافنه... چه اشکالی؟ خوشحال هم میشیم.»

آره جون عمت... من که خیلی خوشحال شدم.

دافنه کت کوتاه و مشکی رنگی پوشیده بود. دامن لی کوتاه و تاپ سرمه ای رنگی هم تنش بود. بوی عطر خوشبوش هم که از پنج متری زیر دماغم بود.

با قدم های سریع پله ها رو طی کرد و دستش رو دور بازوی برایان حلقه کرد. حداقل تحمل آرشام از این جادوگر آسون تر یود.

برایان هم که معلوم بود دل خوشی نداره چون لبخند مسخره ای روبه دافنه زد و به زور بازوشو از تو دست دافنه بیرون کشید.

جادوگر به رو خودش نیاورد و با یک لبخند گشاد رو به آرشام گفت:« با ماشین من بریم... باحال تره.»

ای که باحالیش بخوره تو سرت. هالوی پخمه.

رومو برگردوندم و تو دلم واسش زبون درازی کردم. حالا چطوری اداها و عشوه های این جادوگر رو تحمل کنم؟

با اخمای تو هم از ویلا بیرون اومدم. برایان و دافنه و آرشام هم پشت سرم راه افتادن. آرشام پشت فرمان نشست و من کنارش. تا رسیدن به مقصد هیچکدوممون حرفی نزدیم و اخمای من همچنان تو هم بود.

با پارک شدن ماشین جلوی یک فروشگاه بزرگ، به سرعت پیاده شدم و بدون اینکه منتظر بقیه باشم وارد ساختمان شدم. صدای قدم هاشون رو پشت سرم می شنیدم. سعی داشتن بهم برسن. خودمو مشغول دید زدن مغازه های کوچیک و بزرگی که اطرافم بود کردم.

آرشام با چند قدم بزرگ خودشو بهم رسوند. کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت:« خیلی عجله داری؟»

- آره چون دیگه نمی تونم وجود تورو کنارم تحمل کنم.

اخماش تو هم رفت اما چیزی نگفت. منم که جیگرم خنک شد. ضایع کردن آرشام خیلی دلچسبه.

کمی بعد دافنه و برایان هم کنارمون ایستادن. زیرچشمی زیر نظر داشتمشون. دافنه محکم بازوی برایان رو گرفته بود و داشت زیرگوشش یک سری چرت و پرت ها پچ پچ می کرد بعد از هرکلمه که می گفت یک ساعت با خودش می خندید. دیوونه بود به خدا.

برایان هم که مثل ماست وا رفته ایستاده بود و اصلا به مزخرفات دافنه گوش نمی کرد.

تو دلم به دافنه دهن کجی کردم و دوباره خودمو مشغول تماشا کردن لباسای پشت ویترین کردم. بهتر از دیدن قیافه نکره ی دافنه بود.

- چیه؟ از این خوشت اومده؟

با شنیدن صدای تمسخر آمیز آرشام از فکر و خیال بیرون اومدم و سرجام صاف شدم. یک ساعته داشتم به یک لباس شب قرمز رنگ و براق نگاه می کردم.

دکلته بود و دنباله کوتاهی داشت. به نظرم بد نبود. اما لباسای خوشگل تر از این هم بود.

طلبکارانه گفتم:« اشکالی داره؟»

پوزخندی زد:« نه چه اشکالی؟ از تماشاش لذت ببر. به نظر من که سلیقت افتضاحه.»

- من نظر تورو نخواستم.

برای اینکه لجش رو دربیارم وارد مغازه شدم و روبه فروشنده گفتم تا از همون لباس قرمزه سایز منو بیاره.

کمی بعد دافنه و برایان هم وارد مغازه شدن. دافنه با دیدن لباس قرمزه تو دستم با تمسخر گفت:« چه انتخاب خوبی کردی لارا... به نظرم واقعا به تو میاد. اصلا انگار برای تو دوخته شده.»

اهمیتی به طعنه هاش ندادم و لباس رو پرو کردم. لباس جذابیت چندانی نداشت اما تو تنم خیلی خوب نشسته بود. مونده بودم بخرمش یا نه. هر چه بادا باد. بعدا یواشکی یک دونه بهتر برای مهمونی می خرم. حداقل دلم که خنک می شد.

از تصور قیافه آرشام خنده ام گرفت. لباسامو عوض کردم و سریع از اتاق پرو بیرون اومدم. قیافه ی جدی گرفتم و رو به فروشنده گفتم:« همین رو می خوام.»

به فروشنده که مشغول دسته بندی لباس بود خیره شده بودم که حضور برایان رو کنارم حس کردم.

عطر خوش بوش دماغم رو قلقلک می داد.

- فکر نمی کردم اینقدر بد سلیقه باشی.

به سردی گفتم:« قرار نیست تفکرات شما همیشه حقیقت داشته باشه.»

- درمورد تو هیچوقت درست از آب درنمیاد.

پوزخندی زدم:« شاید چون من با اطرافیانتون فرق دارم.»

متوجه طعنه ام به دافنه شد اما به رو خودش نیاورد. به یک لباس بی نهایت زیبا که روی دیوار خودنمایی می کرد اشاره کرد و گفت:« چرا اونو امتحان نمی کنی؟»

نگاهش رو دنبال کردم. لباس دکلته ی مشکی رنگی بود که دامنش پف قشنگی داشت. بدون شک خیلی تو تن جذاب بود.

داشتم وسوسه می شدم بخرمش که صدای نحس آرشام رو کنار گوشم شنیدم.

- لارا چرا اون یکی لباس رو امتحان نمی کنی؟

به جایی که آرشام می گفت نگاه کردم. این یکی هم بد نبود. لباسش سبز بود و به چشمام می اومد. تور حریری هم روی شونه هاش می خورد.

برای اینکه لج برایان رو دربیارم با یک هیجان ساختگی گفتم:« وای عالیه.»

به طرف لباس رفتم و رو به فروشنده گفتم که این یکی هم بهم بده.

برایان داشت حرص می خورد در عوض آرشام با غرور به انتخابش نگاه می کرد. آرشام بدسلیقه نبود اما به پای برایان نمی رسید.

فروشنده لباسو داد تا بپوشمش. وقتی کارم تموم شد در اتاق پرو رو باز کردم و ازش خارج شدم. جلوی آینه ی بزرگی که به دیوار چسبیده بود ایستادم. خوب خودمو برانداز کردم. خیلی خوشگل شده بودم.

- خیلی ناز شدی...

با شنیدن تعریف برایان با ذوق چرخیدم و به طرفش برگشتم اما با دیدن صحنه رو به روم تمام ذوقم یک باره فرو نشست.

دافنه همون لباسی رو که برایان بهم پیشنهاد کرده بود رو پوشیده بود و برایان هم پشت سر هم ازش تعریف می کرد. واقعا هم خوشگل و جذاب شده بود.

موهای عسلی و پوست سفیدش تضاد قشنگی با لباس مشکی داشت و اندام فریبنده اش زیبا تر از همیشه به نظر می رسید.

نمی دونم چرا. اما یک بغض خفیف تو گلوم نشست. پشیمون بودم از اینکه پیشنهاد برایان رو رد کردم. کاش اون لباس الان تو تن من بود. اما دیگه دیر شده بود.

دستی روی شونه ام نشست:« واقعا خوشگل شدی ها.»

شونه ام رو از زیر دست آرشام بیرون کشیدم و با تمسخر گفتم:« اینو خودمم می دونم لازم نیست حتما از دهن تو بشنوم.»

می خواستم دق و دلیم رو سر یکی خالی کنم و به نظر من بهترین انتخاب آرشام بود.

- حالا چرا دعوا داری؟

با خشم بهش غریدم:« دیگه نمی تونم تو رو حتی یک لحظه کنارم تحمل کنم. لباست هم نمی خوام... همونطور که توقع داشتم انتخابت مزخرفه.»

بی توجه به دهن باز آرشام، به داخل اتاق پرو برگشتم و لباس رو با خشونت دراوردم. باز خوبه خدا رو شکر کاریش نشد. من که از شدت عصبانیت هیچی حالیم نبود.

لباس رو رو میز شیشه ای انداختم و بعد از برداشتن پلاستیک خریدم از مغازه بیرون زدم. اینقدر از دست برایان حرصی بودم که حد نداشت. به هرکسی سر راهم قرار می گرفت تنه می زدم و بدون عذرخواهی از کنارشون رد می شدم.

برایان شانس اورد که جلو چشمم نیست وگرنه حسابش با کرام الکاتبین بود.

- از اینکه دنبالتون راه افتادیم وبا آرشام جونت تنهات نذاشتیم ناراحتی.

به طرفش برگشتم و با خشم تو چشماش زل زدم. از نگاهم تعجب کرد. حتما انتظار این همه خشم رو یک جا نداشت.

سعی می کردم صدام بالا نره. شمرده شمرده گفتم:« از...جلو...چشمم...گم شو.»

یک باره همه چیز رو فراموش کردم. در اون لحظه برام اهمیتی نداشت برایان برادرزاده رئیس هست... مهم نبود بی احترامی کنم. همش تصویر دافنه تو اون لباس خوشگل جلوم ظاهر می شد و من برای خودم افسوس می خوردم.

- به خواست تو جلو چشمت نیومدم که حالا گم شم.

نگاهمو ازش گرفتم و به راه رفتن ادامه دادم اما برایان دست بردار نبود.

- حالا چرا حرص می خوری؟ وقت زیاده که با آرشام جونتون بیرون برین.

خیلی خودم رو کنترل می کردم تا دوتا فحش آبدار نثارش نکنم.

جلوی یک مغازه تقریبا بزرگ ایستادم و سعی کردم تا با معطوف کردن توجهم به لباسا حضور برایان رو فراموش کنم اما مگه می شد؟

- پس تو هم یادته.

چشمامو با حرص بستم و تقریبا غریدم:« چی رو؟»

- این مغازه رو.

خشمم یک باره فروکش کرد. به جاش یک ترس بزرگ تو وجودم نشست.

با لکنت گفتم:« منـ ... منظورت چیه؟»

کمی تعجب کرد. اما طولی نکشید که اون تعجب جاشو به یک اخم غلیظ داد.

- می خوای بگی اینقدر زود اون روز رو از یاد بردی؟

دیگه داشتم از شدت ترس می لرزیدم. برای اینکه متوجه اضطرابم نشه با یک عصبانیت ساختگی گفتم:« خاطراتی که برام هیچ ارزشی ندارن رو هیچوقت تو ذهنم نگه نمی دارم.»

انگار این حرف براش خیلی گرون تموم شد. برای یک لحظه فقط با حیرت بهم زل زد اما خیلی زود نگاهش سرد و بی تفاوت شد.

- همین کارو بکن... اینطوری برای منم راحت تره.

متوجه منظورش نشدم و فقط با نگاهم دنبالش کردم. برایان به سرعت از فروشگاه خارج شد. از حرفی که زدم پشیمون شدم اما برای پشیمونی خیلی دیر بود.

وقتی دافنه و آرشام با پلاستیک خرید از مغازه بیرون اومدن، سراغ برایان رو گرفتن منم گفتم بعد از اینکه از مغازه بیرون اومدم ندیدمش.

آرشام پیشنهاد کرد تو ماشین منتظرش بمونیم. هر سه به طرف در خروجی فروشگاه راه افتادیم. تمام مدت سعی می کردم نسبت به نگاه های مشکوک دافنه بی تفاوت باشم.

وقتی به پارکینگ رسیدیم با دیدن برایان تو ماشین ناخودآگاه نفسم رو با خیال راحت فوت کردم که از چشم تیزبین دافنه دور نموند.

سریع خودمو جمع و جور کردم و تو ماشین نشستم. برایان حتی یک نیم نگاه هم به طرفم نداخت. دلم گرفت. برای بار هزارم افسوس خوردم کاش اون حرف رو نمی زدم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و بغضم رو فرو خوردم.

لحن گرم برایان با دافنه آتیشم می زد.

- راستی دافنه...

گوشام تیز شد.

- شنبه شب یک سورپرایز برات دارم...

دافنه با تعجب پرسید:« چه سورپرایزی؟»

- خودت می فهمی...

نفسم بالا نمی اومد. همون شبی که من باید برای ماموریت می رفتم؟ به سرعت شیشه رو پایین کشیدم و سرم رو تا آخر بیرون بردم. نمی خواستم کسی اشک هام رو ببینه. مخصوصا بریان.

صدای آرشام تو گوشم پیچید:« شیشه رو بده بالا... هوا داره سرد میشه سرما می خوری ها.»

توجهی به حرفش نکردم و به کارم ادامه دادم. سوز سردی که با صورتم برخورد می کرد پوستم رو بی حس کرده بود.

صدای مکالمه گرم برایان و دافنه توی گوشم تکرار می شد. برای بار دهم به خودم نهیب زدم:« بس کن لارا... فراموش نکن برایان کیه و تو کی هستی... هرچی تو اون قلبته، یه گوشه دفن کن و تنها به هدفت فکر کن... تو باید جون رئیس رو حفظ کنی... همین... هدف تو همینه... نذار مسیر زندگیت از راهش منحرف بشه... روی ریل حرکت کن... اگه قطار از ریل خارج بشه همه چی تمومه...»

اعتماد به نفس دوباره بهم برگشت. مغزم دستور می داد و قلبم هم باید اطاعت می کرد حتی اگر خیلی سخت باشه. چون راه درست همینه.

شیشه رو بالا دادم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. چشمامو بستم و سعی کردم تا رسیدن به مقصد این آرامش رو همینطوری حفظ کنم.

حتی دیگه صدای عشوه های دافنه هم آزارم نمی داد. چون اصلا نمی شنیدم. نه صدای اونو نه صدای برایان رو. فقط صدای آهنگ تو گوشم بود. یک آهنگ ایرانی... حس می کردم با این توع آهنگ ها بیشتر احساس نزدیکی می کنم تا آهنگ های انگلیسی... شاید به خاطر مادرم بود.

کنار هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفنه

اینقدر خاطره داری که گویی قد یک سروه

گلوم میسوزه از عشقت، عشقی که مثل زهره

ولی بی عشق تو قلبم، خنده با لب های من قهره

درسته با منی اما به این بودن نیازارم

تو که حتی با چشماتم نمیگی آه دوست دارم

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

اگر گفتی دوست دارم فقط بازی لب هات بود

وگرنه رنگ خودخواهی نشسته توی چشمات

هرچی عشقه توی دنیا من میخواستم مال ما شه

اما تو هیچوقت نذاشتی بینمون غصه نباشه

فکر می کردم با یه بوسه با تو هم خونه می مونم

نمی دونستم نمیشه آخه بی تو نمیتونم

گله می کنم من از تو، از تو که این همه بی رحمی

هزار بار مردم از عشقت، تو که هیچوقت نمیفهمی

گله می کنم من از تو، از تو که این همه بی رحمی

هزار بار مردم از عشقت، تو که هیچوقت نمیفهمی

چشمام همراه اشک و خون، دلم همسایه ی آهه

زمونه گرگ و عشق تو شبیه مکر روباه

شدم چوپان ساده لوح کنار گله احساس

چه رسمی داره این گله سر چنگال گرگ دعواست

تو اینقدر خواستنی هستی که این گله نمیفهمه

اگر لبخند به لب داری، دلت از سنگو بی رحمه

ببخش خوبم اگه این عشق حیله ی تو رو، رو کرد

نفرین به دل ساده که به چنگال تو خون کرد

هرچی عشقه توی دنیا من میخواستم مال ما شه

اما تو هیچوقت نذاشتی بینمون غصه نباشه

فکر می کردم با یه بوسه با تو هم خونه می مونم

نمی دونستم نمیشه آخه بی تو نمیتونم

گله می کنم من از تو، از تو که این همه بی رحمی

هزار بار مردم از عشقت، تو که هیچوقت نمیفهمی

گله می کنم من از تو، از تو که این همه بی رحمی

هزار بار مردم از عشقت، تو که هیچوقت نمیفهمی

هر چی عشقه توی دنیا

(گله از محسن یاحقی)

با توقف ماشین چشمامو که بسته بودم باز کردم و پیاده شدم. دافنه همونطور که بازوی برایان رو محکم گرفته بود و زیر گوشش پچ پچ می کرد اونو به طرف ویلا می کشوند. منم درحالی که تلاش می کردم نسبت بهشون بی تفاوت باشم پلاستیک خرید رو از تو ماشین برداشتم و رو به آرشام گفتم:« زحمت پارک کردن ماشین هم خودت بکش.»

بدون اینکه به قیافه ی درهمش توجه کنم به سرعت وارد ویلا شدم. اسکارلت با دیدنم ذوق کرد و سریع به طرفم اومد.

منم که فکر می کردم حتما دلش تنگ شده واسم، دستامو از هم باز کردم و منتظر شدم تا خودشو تو بغلم بندازه اما اسکارلت بی توجه به ژستی که گرفته بودم پلاستیک رو از دستم چنگ زد و همونطور که به طرف اتاق می رفت گفت:« حالا چی گرفتی؟ خوشگله یا نه؟ سلیقه حودته؟»

قبل از اینکه ضایع بشم سریع دستامو پایین انداختم و پلاستیک رو با حرص از دستش قاپیدم.

- این فضولی ها به تو نیومده.

دوباره پلاستیک رو چنگ زد وبه طرف خودش کشید.

- من بهتر می دونم چی بهم میاد چی نمیاد.

هنوز از اینکه ضایع ام کرده بود حرصی بودم. یک طرف پلاستیک رو گرفتم و محکم کشیدم.

- اصلا نمی خوام تو ببینی.

بی توجه به حرفم شروع به کشیدن پلاستیک کرد که باعث شد از وسط پاره بشه و لباس قرمز رنگم روی زمین بیفته.

چشم غره ای به اسکارلت رفتم که اصلا اهمیتی نداد و لباس رو از رو زمین برداشت. رو به روی خودش گرفت و با دقت بهش خیره شد.

یکم بعد اخماش تو هم رفت و دهنش کج شد.

با حرص گفتم:« چیه؟ تو هم می خوای بگی من بد سلیقه ام؟»

بدون اینکه نگاهش رو از لباس بگیره گفت:« از کجا فهمیدی؟»

دلم می خواست خفه اش کنم. لباس رو چنگ زدم و وارد اتاقم شدم.

اسکارلت هم دنبالم راه افتاد:« چرا نگفتی باهات بیام تا کمکت کنم... مطمئنا لباس خوشگل تر از این هم پیدا می کردیم.»

در حالی که لباس رو سر جالباسی تو کمدم آویزن می کردم گفتم:« من نمیرم مهمونی... میرم برای اجرای ماموریت...»

شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت:« چه اهمیتی داره؟ من اگه جای تو بودم یکم از این فرصت های پیش اومده استفاده می کردم.»

دستی به لباس کشیدم. اونقدرها هم بد نبود.

- خوب شد که نیستی. وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر رئیس و گروه می اومد.

حرصش گرفت. این از دستای مشت شده اش معلوم بود. با بدجنسی لبخند زدم:« راست میگم دیگه.»

اسکالت به طرفم هجوم اورد که بهش مجال ندادم و خودم تو بغلش انداختم.

- تو دوست خیلی خوبی هستی... ممنونم که پیشمی.

مطمئن بودم الان دهنش اندازه دهانه ی غار بازه. وقتی از تو شک بیرون اومد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با لحن صمیمی گفت:« تو کمک های زیادی به من کردی... حالا نوبت منه که جبران کنم... هر چند تو منو یادت نیست اما من تورو یادمه.»

منم لبخند زدم و اسکارلت رو بیشتر به خودم فشردم. احساس خوبی نسبت بهش داشتم. می تونستم مثل یک خواهر بهش اعتماد کنم.

شمارش معکوس بی رحمانه جلو می رفت و بالاخره روز موعود فرا رسید. از اول صبح استرس داشتم. تمام دیشب رو نتونسته بودم بخوابم و این از چشمای به گود نشسته ام معلوم بود.

با اینکه اسکارلت تمام تلاشش رو کرده بود تا ترسم رو کم کنه اما موفق نشده بود. اون از همه چی خبر نداشت. فقط می دونست که قرار من امشب به یک ماموریت برم. منم بهش چیزی نگفته بودم چون مطمئن بودم اگه لازم بود رئیس خودش می گفت.

از اول صبح تو خودم بودم و لب به غذا نمی زدم. خودمو تو اتاق حبس کرده بودم و به یک نقطه خیره شده بودم. خاطراتی رو که از بدو ورود به باند و آشنایی دوباره با رئیس داشتم رو در ذهنم مرور کردم. هنوز هم نمی تونستم کشتن اون دو مرد رو فراموش کنم. من از اول وارد این بازی شده بودم. از اول برای کشتن تو این گروه وارد شده بودم.

سرم رو تکون دادم تا اون افکار ترسناک رو پس بزنم. حالا برای پشیمونی خیلی دیر شده. تاس انداخته شده و قرعه به نام من افتاده. حالا که این ماموریت بهم واگذار شده باید با موفقیت پشت سر بذارمش. نباید رئیس رو نا امید کنم. با نیروی تازه ای که تو خودم دیدم از جا بلند شدم و نگاهی به ساعتم انداختم.

عقربه ها عدد شیش رو نشون می دادن. باید حاضر می شدم. همون لباس قرمز رنگ رو پوشیدم و موهامو حالت دارم رو روی شونه هام رها کردم.

کیف دستی کوچکی که حاوی گوشی موبایل و اسلحه ی کوچیک و پیشرفته ای بود رو برداشتم. برای بار آخر تو آینه به خودم نگاهی انداختم. چشمام بی روح و خسته به نظر می اومدن. هیچ احساسی نداشتم. مثل یک عروسک کوکی آماده خدمت بودم.

کفشامو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. آرشام هم حاضر و آماده بود و داشت با رئیس درباره یک موضوعی صحبت می کرد.

با دیدن من ساکت شدن. رئیس از جاش بلند شد و رو به من گفت:« آماده ای؟ همه چیزتو برداشتی؟»

یه خم کردن سرم اکتفا کردم. دستام سرد و یخ بودن.

چند قدم بهم نزدیک شد و رو به روم قرار گرفت. سرم رو بالا اوردم و تو چشماش زل زدم.

- نمی ترسی؟

به خودم رجوع کردم. نه اضطراب داشتم نه می ترسیدم و نه احساس گناه می کردم. پوچ و توخالی بدون هیچ احساسی.

- من خوبم قربان.

حتی لحنم هم سرد شده بود.

رئیس که حرفم رو باورد کرده بود سری تکون داد و رو به آرشام گفت:« مواظبش باش... کمکش کن به بهترین نحو کارش رو انجام بده.»

آرشام هم سری تکون داد و بعد از تعظیم کوتاهی به طرفم اومد. دستش رو به طرفم دراز کرد نگاهی به دستش انداختم و بی توجه بهش به طرف در ویلا راه افتادم.

بین راه با صدای برایان متوقف شدم.

- جایی میرین؟

به طرفش چرخیدم. از جذابیتش تو اون کت و شلوار مشکی نفسم گرفت. نمی تونستم ازش چشم بردارم. اما اون حتی نیم نگاهی هم به طرف من نانداخت.

رو به آرشام با لبخندی که به سختی روی لبش نگه داشته بود گفت:« به سلامتی کجا تشریف می برین؟»

آرشام نمی دونست چی جوابش رو بده. رئیس به کمکش اومد.

- راستش من دوتا بلیت برای یک کنسرت داشتم که تصمیم گرفتم به لارا و آرشام بدمشون.

برایان ابرویی بالا انداخت:« اِ؟ جدی؟ چقدر دست و دل باز شدی.»

رئیس بدون گفتن حرفی تو چشمای برایان زل زد. صدای دافنه این ارتباط چشمی رو قطع کرد.

- برایان منم حاضر شدم بریم؟

برایان بدون اینکه نگاهش رو از رئیس بگیره گفت:« بریم.»

کمی بعد دافنه هم با اون لباس مشکی زیبا کنار برایان ظاهر شد. نگاهمو ازشون گرفتم تا قلب زخمیم که با دیدن دافنه تو اون لباس کنار برایان به تکاپو افتاده بود آروم بگیره.

صدای برایان که آرشام رو مخاطب قرار می داد تو گوشم پیچید:« حالا کنسرت کدوم خواننده میرین؟»

آرشام اسم خواننده رو گفت.

طاقت نداشتم حتی یک ثانیه دیگه هم اونجا بمونم. رو به آرشام به سردی گفتم:« من تو ماشین منتظرتم.»

قبل از اینکه از ویلا خارج بشم صدای برایان متوقفم کرد.

- چه جالب ما هم امشب برای همون کنسرت بلیت داریم.

پاهام از حرکت ایستاد. تپش های قلبم تند تر شده بود. با حیرت به طرف برایان چرخیدم. لبخند معنی داری روی لبش نقش بسته بود و تمام عکس العملام رو زیر نظر داشت.

حتی قادر به گفتن کلمه ای هم نبودم. رئیس و آرشام هم حال بهتری از من نداشتن. می دونستم که با اومدن برایان به اون کنسرت همه چی خراب میشه.

رئیس سعی کرد برایان رو منصرف کنه:« حالا چرا یکدفعه به این فکر افتادی؟ من قصد داشتم امشب سه نفری بریم شام بیرون بخوریم.»

برایان با جدیت گفت:« من از قبل برنامه ریزی کرده بودم. اگه دافنه بخواد می تونه باهاتون بیاد اما من نمی خوام همیچین کنسرتی رو از دست بدم.»

اگه دستم رو به دیوار نگرفته بودم، همونجا نقش زمین می شدم. آخه چرا؟ چرا همین امشب که می خوام دست به یک جنایت بزنم برایان باید باهامون همراه بشه؟

رئیس که دید برایان به هیچ صراطی مستقیم نیست و امشب هرجور شده می خواد به این کنسرت بیاد دیگه اصراری نکرد. فقط دقیقه آخر من رو یک گوشه کشوند و گفت:« ما دیگه فرصتی پیش نمیاریم پس همین امشب کارو تموم کن فقط مواظب باش برایان و دافنه هیچی نفهمن... آرشام کمکت می کنه.»

هنوز تو شک بودم برای همین مجبور شدم فقط سرم رو تکون بدم.

رئیس یا صمیمیت چند ضربه آروم به کتفم زد و گفت:« موفق باشی.»

نفسم رو به بیرون فوت کردم. سعی کردم دوباره به خودم مسلط بشم. حضور برایان رو امشب فراموش کن... فقط به هدفت فکر کن... تمام تلاشتو بکن تا ماموریتت با موفقیت به پایان برسه... حداقل یک امشب برایان رو فراموش کن.

در جلو رو باز کردم و سوار ماشین شدم. آرشام پاشو رو پدال گاز فشار داد و همینطور که فرمون رو گرفته بود با حرص گفت:« لعنتی چرا باید همین امشب برادر زاده رئیس هم باشه... اه... همه چیز خراب شد.»

با لحن سردی گفتم:« هیچ چیز خراب نشده... ما طبق نقشمون پیش میریم... من کارو تموم می کنم تو فقط مواظب باش برادرزاده رئیس و دافنه چیزی از ماجرا نفهمن.»

لباشو به هم فشرد و سرسری باشه ای گفت.

از پنجره به بیرون خیره شدم. قطرات ریز و درشت بارون به شیشه می کوبیدن. هوا تقریبا تاریک شده بود. کیف دستیم رو بیشتر به خودم فشردم و چشمامو باز و بسته کردم.

این اسلحه ای که تو کیف بود هدفم رو یادآوری می کرد. بهم می فهموند دارم با چه قصدی به اونجا میرم.

ماشین جلوی یک هتل خیلی بزرگ و مجهز توقف کرد. جمعیت زیادی بیرون هتل جمع بودن. همه کاغذهایی به دست گرفته بودن و منتظر رسیدن خواننده مشهور بودن.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. مرد جوانی که به نظر می اومد یکی از کارکنان هتل باشه جلو اومد و با خوشرویی بهمون خوش آمد گفت. سویچ رو از آرشام گرفت تا ماشینو پارک کنه.

با دیدن چند نگهبانی که جلوی در هتل بودن و قبل از ورود مردم رو بازرسی می کردن، رنگم پرید.

آرشام با خونسردی گفت:« نگران نباش به تو کاری ندارن فقط مردا رو بازرسی می کنن.»

دستش رو به آرومی تو کتش فرو کرد و خودشو بهم چسبوند. با چشمایی گرد شده ازش فاصله گرفتم و اعتراض کردم:« داری چی کار می کنی؟»

با حرص بازومو گرفت و منو تو بغلش پرت کرد.

- لطفا خفه شو و کاری رو که من بهت میگم بکن.

دستش رو از تو کتش بیرون اورد و سلاحش رو تو دستم گذاشت. نگاه وحشت زده ام بین مردم اطرافم و اسلحه ی تو دستم در نوسان بود.

آرشام منو به خودش چسبونده بود و دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود کنار گوشم زمزمه وار گفت:« اسلحه رو بذار تو کیفت... زودباش.»

به شدت دستپاچه شده بودم. سریع در کیفم رو باز کردم و به زور اسلحه رو توش جا کردم.

با شنیدن لحن عصبی برایان خودمو از بغلش بیرون کشیدم.

- پس حدسم درست بوده.

سرم رو تا می تونستم پایین انداختم. از اینکه حالا برایان درموردم یک جور دیگه فکر می کرد خیلی خجالت کشیدم اما زیاد طولی نکشید که دوباره چهره رئیس تو ذهنم نقش بست.

سرم رو بالا گرفتم و قبل از اینکه آرشام چیزی بگه به چشمای قرمز برایان زل زدم.

- فکر نمی کنم رابطه من و آرشام به کسی مربوط باشه...رئیس هم در جریانن... نمی دونم مشکل شما چیه؟

وقتی حرف می زدم نگاهم روی دست دافنه دور بازوی برایان و چشماش در نوسان بود.

دافنه با صدای پر از عشوه ای گفت:« بیا بریم برایان چرا اینقدر خودتو به خاطر یک بی سرو پا عذاب میدی؟»

برایان پوزخندی زد:« خودمم نمی دونم...»

نگاهش رو ازمون گرفت و همراه دافنه وارد هتل شدن.

حرفش برام خیلی گرون تموم شد. انگار اونم مثل دافنه فکر می کرد من یک بی سر و پام. نفس عمیقی کشیدم تا حرصم رو خالی کنم.

دنبال آرشام به طرف هتل راه افتادیم. طبق پیش بینی آرشام منو بازرسی نکردن. نگرانی هام دود شدن رفتنم هوا. همش می ترسیدم گیر بیفتیم. به سرعت از سد بازرسی گذشتم و تو سالن منتظر آرشام شدم.

وقتی دیدم اونم موفق شد با خیال راحت نفسم رو فوت کردم. لبخندی زدم و با هم وارد یک آمفی تئاتر خیلی بزرگ و مجلل شدیم.

جمعیت زیادی تو سالن جمع بودن. جای سوزن انداختن نبود. خیلی ها روی صندلی نشسته بودن و خیلی ها هم که به صحنه نزدیک تر بودن ایستاده بودن.

آرشام عکس کوچیکی رو از تو جیبش دراورد و مقابل من گرفت.

- چهره اش یادت باشه.

یک مرد تقریبا سی ساله با موهای کوتاه بور و چشمای سبز ریز از تو عکس بهم لبخند می زد.

سرم رو تکون دادم و دستم رو تو کیفم بردم. با لمس اسلحه یک موج آرامش بهم وارد شد.

اسلحه آرشام رو دراوردم و بعد از چرخوندن نگاهم به اطراف اونو به سرعت تو کت آرشام فرو کردم.

آرشام همونطور که اطراف رو زیر نظر داشت آروم گفت:« لارا خوب گوش کن ببین چی میگم.»

صاف ایستادم و گوشامو خوب تیز کردم.

- این مردی که عکسش رو دیدی از اون خرپولاست... به احتمال زیاد صندلی های جلو رو گرفته... اما شماره صندلی های ما این عقب هاست... باید با برایان بری... اینطور که فهمیدم اون زودتر از ما بلیت خریده...

چشمام گرد شد:« چی؟ اما چطوری؟ اون الان با دافنه اس.»

به سمت برایان و دافنه که داشتن از وسط جمعیت می گذشتن هولم داد و خودش هم پشت سرم راه افتاد.

- من دافنه رو یه جوری دست به سر می کنم...تو با برایان برو...فقط لارا...مواظب باش گیر نیفتی... برایان هم چیزی نفهمه.

اضطرابم بیشتر شد. حتی فکر اینکه کنار برایان بشینم و با اسلحه به بیلی کینگ شلیک کنم هم تنم رو می لرزیوند چه برسه انجامش بدم.

- من نمی تونم آرشام.

- باید بتونی... حواستو جمع کن... رئیس به تو اعتماد کرده... باید تمام تلاشتو بکنی.

سرم رو تند تند تکون دادم:« تمام سعی ام رو می کنم.»

خودمونو به برایان و دافنه رسوندیم. جادوگر که انگار رو ابرا یود. همچین نیشش باز بود و کنار گوش برایان پچ پچ می کرد که حوصله اون بدبخت هم سر اورده بود. خوبه حالا شوهر داره و این کارا رو می کنه.

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و کنار برایان ایستادم. نیم نگاهی به طرفم انداخت و بدون توجه بهم خودشو مشغول حرف زدن با جادوگر کرد.

دندونام رو رو هم فشردم و با غیض نگاهش کردم. خیلی زود موقعیتم یادم اومد و دوباره عضلات صورتم شل شد.

- آقای برایان...

فکر نمی کردم تو اون شلوغی صدامو شنیده باشه اما نگاه سردی که به طرفم انداخت باعث شد متوجه اشتباهم بشم.

رنگ نگاهش باعث شد خودمو جمع و جور کنم و من من کنان بگم:« یه... خوا...خواهشی ازتون داشتم.»

لحنش سردتر از نگاهش بود:« چه خواهشی؟»

نگاهم رو با ناراحتی ازش گرفتم. فکر نمی کنم با گندی که من زدم این حاضر بشه کمکم کنه.

- فراموشش کنین... چیز مهمی نیست.

- یا حرفی رو نزن یا تا آخرش برو...

به جادوگر که داشت حرص می خورد نگاهی انداختم و سرم رو پایین انداختم.

- آخه فکر نکنم شما...

- من غیر قابل پیش بینی ام...

با این جوابای طلبکارانش دوست داشتم همونجا لهش کنم.

- می خواستم اجازه بدین صندلیم رو با شما یا دافنه خانم عوض کنم.

ابروهاش بالا رفت. جادوگر با غیض غرید:« عجب پررویی هستی تو... لازم نکرده...»

خیلی سعی کردم تا چیزی بهش نگم...

- ولش کنین... زیاد مهم نیست...

سرش رو به گوشم نزدیک کرد:« فکر می کردم از بودن در کنار آرشام بیشتر لذت ببری.»

لحنش تمسخر امیز بود. چپ چپ نگاهش کردم. خنده اش رو کنترل کرد و رو به دافنه گفت:« بهتره تو با آرشام بری. اینطوری امنیتت هم تضمین میشه.»

جادوگر اخم غلیظی کرد:« فکر نکنم اینجا کسی قصد جونم روکرده باشه... من می خوام با تو باشم.»

برایان با لحن محکمی گفت:« همین که شنیدی...»

اینقدراین جمله رو محکم و سرد گفت که دافنه نتونست مقاومت کنه.

چشمام چراغونی شد. با تشکر به برایان زل زدم که اصلا توجهی نکرد. دافنه که دوست داشت همونجا خفم کنه.

نتونستم نگاه تمسخرآمیزم رو کنترل کنم. با پوزخندی رو به دافنه دنبال برایان راه افتادم.

اگه یکی از این اسلحه ها دست دافنه بود بعید نبود همین امشب با این دنبا وداع بگم.

با سرخوشی روی صندلی ردیف دوم کنار برایان نشستم. داشتن تو دلم قند آب می کردن. انگار برایان هم متوجه شد چون پوزخندی زد:« به نظر میاد زیادی ذوق کردی.»

می خواستم جوابشو بدم که چشمم به بیلی افتاد که با دو مرد دیگه و یک زن روی یکی از صندلی های ردیف اول نشستن. شک نداشتم که خودشه اون دو تا هم حتما بادیگارداش بودن. اون زنه هم که معلوم بود دوست دخترشه.

حواسم رو خوب جمع کردم. دوباره کیفم رو تو آغوش فشردم. رنگم پریده بود و دستام از همیشه سردتر بود.

صدای جیغ ها و هیاهو تو سالن بهم ثابت کرد که خواننده همین الان وارد شده. حدودا هشت نفر دورش رو احاطه کرده بودن تا از هجوم مردم جلوگیری کنن.

نفسم بند اومده بود. صدای جیغ ها انگار از دوردست به گوش می رسید. دوباره نگاهم چرخید و روی بیلی متوقف شد.

سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. هیجان و ترس یکباره به وجودم سرازیر شده بود. بند بند وجودم می لرزید. انگار برایان متوجه شد چون با نگرانی گفت:« لارا حالت خوبه؟»

نمی تونستم جوابشو بدم. مسیر نگاهمو دنبال کرد و به بیلی رسید. سر درنمیاورد چرا من اونطوری بهش خیره شدم.

- چیزی شده لارا؟ اون مرد رو می شناسی؟

نه نباید بذارم بفهمه. سعی کردم به خودم مسلط بشم. ناگهان چراغا خاموش شد و سالن در تاریکی فرو رفت. صدای جیغ و داد ها شدت گرفت.

خواننده مشغول خواندن شد.

درد سرم هر لحظه بیشتر می شد. انگار داشتم از این دنیا فاصله می گرفتم. دوباره نفس عمیقی کشیدم.

اول از همه باید برایان رو از اینجا دور می کردم.

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و به سمت برایان چرخیدم.

- برایان... حالم یه خورده خوب نیست... فکر کنم فشارم به خاطر هیجان زیادی افتاده... میشه... میشه یک بطری آب با چندتا شکلات برام بیاری؟

با تردید بهم خیره شدم. صورت رنگ پریده ام رو که دید تامل رو جایز ندونست و به سرعت از جاش بلند شد.

- ده دقیقه دیگه میام.

خوبه ... ده دقیقه عالیه... فکر کنم کارم راه بیفته...

وقتی برایان ازم فاصله گرفت اسلحه رو دراوردم و صدا خفه کن رو روی میله ی سردش جاسازی کردم.

با ترس به اطراف نگاهی انداختم. همه مشغول دست زدن و جیغ کشیدن بودن بعضی ها هم تو جاشون ایستاده بودن و می رقصیدن.

با نفس های منظم سعی کردم آرامشم رو دوباره به دست بیارم.

اسلحه رو به طرف بیلی نشونه گرفتم. دستام می لرزید. نه من نمی تونستم. می خواستم اسلحه رو پایین بیارم که صداها تو ذهنم طنین انداخت.

« من ماموری رو که نتونه ماموریتش رو با موفقیت بگذرونه نمی خوام... من ماموری رو که از کشتن و کشته شدن بترسه نمی خوام...»

« باید بتونی... حواستو جمع کن... رئیس به تو اعتماد کرده... باید تمام تلاشتو بکنی.»

دوباره اسلحه رو بالا اوردم. قبل از اینکه ماشه رو بکشم و شلیک کنم صدای برایان تو گوشم پیچید.

- بیا برایت آب اوردم.

سریع تو جام صاف شدم. اسلحه رو به سرعت تو کیفم انداختم و سعی کردم برایان متوجه آشفتگیم نشه.

با تردید گفت:« لارا؟ چه ات شده؟»

سرم رو تند تند تکون دادم:« چیزی نیست...مگه قراره اتفاقی بیفته؟»

نگاه مشکوکش آزارم می داد. حتی تصور اینکه برایان اون اسلحه رو تو دستم دیده باشه هم برام غیر قابل تحمل بود. خدارو شکر که سالن تاریکه.

کنارم روی صندلی نشست و بطری آب رو به طرفم گرفت.

تا نصفه همشو یک نفس سر کشیدم. حرارت بدنم خیلی بالا بود و نوشیدن آب سرد التیام بخش بود.

لبم رو به دندون گزیدم و بدون گفتن حرفی به خواننده خیره شدم. هر از گاهی هم هوای بیلی رو داشتم.

چند دقیقه بعد برایان سکوت بینمون رو شکست و با کنجکاوی گفت:« لارا؟»

هول شدم و سریع به طرفش برگشتم:« ها؟ چیه؟»

اخماش تو هم رفت:« مطمئنی حالت خوبه؟ به نظر میاد نگران باشی.»

ابروهام بالا رفت:« چرا باید نگران باشم؟»

- اینو تو بهتر می دونی...

لبم رو با زبونم خیس کردم. برایان زیادی زرنگ بود.

- لارا؟

این دفعه خوب حواسم رو جمع کردم:« بله؟»

انگار بین گفتن و نگفتن کمی تردید داشت. بالاخره دلش رو به دریا زد.

- بین تو و آرشام... چیزیه؟

- منظورت چیه؟

- تو و اون... با هم دوستین...

نگاهم رنگ شیطنت گرفت:« تو چی فکر می کنی؟»

دستی به گردنش کشید.

- خب... راستش... رفتاراتون یه خورده عجیبه.

- نه چیزی نیست... اون برام یک همکاره...

با این حرفم اخم هاش تو هم رفت.

- چرا برای جوزف کار می کنی؟

از سوالش جا خورده ام. اسکارلت بهم گفته بود که قبل از اینکه رئیس مارو محافظای شخصیش بکنه خیلی زندگی رقت انگیزی داشتیم... گفته بود ما زندگیمون رو مدیون رئیسیم.

- من به عموتون مدیونم...

- چرا؟

سوالاش داشت کلافه ام می کرد.

- بهتره این بحث رو فراموش کنیم.

بر خلاف میلش قبول کرد و دوباره به خواننده که فریاد می زد خیره شد.

منم سرم رو چرخوندم و به صندلی بیلی زل زدم. با دیدن جای خالیش، ته دلم لرزید. نگاهم هراسون شد. سرم رو به اطراف چرخوندم. دوست دخترش و یکی از بادیگاردها سرجاشون نشسته بودن اما از خودش و اون یکی محافظ دیگه خبری نبود.

رئیس سعی کرد برایان رو منصرف کنه:« حالا چرا یکدفعه به این فکر افتادی؟ من قصد داشتم امشب سه نفری بریم شام بیرون بخوریم.»

برایان با جدیت گفت:« من از قبل برنامه ریزی کرده بودم. اگه دافنه بخواد می تونه باهاتون بیاد اما من نمی خوام همیچین کنسرتی رو از دست بدم.»

اگه دستم رو به دیوار نگرفته بودم، همونجا نقش زمین می شدم. آخه چرا؟ چرا همین امشب که می خوام دست به یک جنایت بزنم برایان باید باهامون همراه بشه؟

رئیس که دید برایان به هیچ صراطی مستقیم نیست و امشب هرجور شده می خواد به این کنسرت بیاد دیگه اصراری نکرد. فقط دقیقه آخر من رو یک گوشه کشوند و گفت:« ما دیگه فرصتی پیش نمیاریم پس همین امشب کارو تموم کن فقط مواظب باش برایان و دافنه هیچی نفهمن... آرشام کمکت می کنه.»

هنوز تو شک بودم برای همین مجبور شدم فقط سرم رو تکون بدم.

رئیس یا صمیمیت چند ضربه آروم به کتفم زد و گفت:« موفق باشی.»

نفسم رو به بیرون فوت کردم. سعی کردم دوباره به خودم مسلط بشم. حضور برایان رو امشب فراموش کن... فقط به هدفت فکر کن... تمام تلاشتو بکن تا ماموریتت با موفقیت به پایان برسه... حداقل یک امشب برایان رو فراموش کن.

در جلو رو باز کردم و سوار ماشین شدم. آرشام پاشو رو پدال گاز فشار داد و همینطور که فرمون رو گرفته بود با حرص گفت:« لعنتی چرا باید همین امشب برادر زاده رئیس هم باشه... اه... همه چیز خراب شد.»

با لحن سردی گفتم:« هیچ چیز خراب نشده... ما طبق نقشمون پیش میریم... من کارو تموم می کنم تو فقط مواظب باش برادرزاده رئیس و دافنه چیزی از ماجرا نفهمن.»

لباشو به هم فشرد و سرسری باشه ای گفت.

از پنجره به بیرون خیره شدم. قطرات ریز و درشت بارون به شیشه می کوبیدن. هوا تقریبا تاریک شده بود. کیف دستیم رو بیشتر به خودم فشردم و چشمامو باز و بسته کردم.

این اسلحه ای که تو کیف بود هدفم رو یادآوری می کرد. بهم می فهموند دارم با چه قصدی به اونجا میرم.

ماشین جلوی یک هتل خیلی بزرگ و مجهز توقف کرد. جمعیت زیادی بیرون هتل جمع بودن. همه کاغذهایی به دست گرفته بودن و منتظر رسیدن خواننده مشهور بودن.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. مرد جوانی که به نظر می اومد یکی از کارکنان هتل باشه جلو اومد و با خوشرویی بهمون خوش آمد گفت. سویچ رو از آرشام گرفت تا ماشینو پارک کنه.

با دیدن چند نگهبانی که جلوی در هتل بودن و قبل از ورود مردم رو بازرسی می کردن، رنگم پرید.

آرشام با خونسردی گفت:« نگران نباش به تو کاری ندارن فقط مردا رو بازرسی می کنن.»

دستش رو به آرومی تو کتش فرو کرد و خودشو بهم چسبوند. با چشمایی گرد شده ازش فاصله گرفتم و اعتراض کردم:« داری چی کار می کنی؟»

با حرص بازومو گرفت و منو تو بغلش پرت کرد.

- لطفا خفه شو و کاری رو که من بهت میگم بکن.

دستش رو از تو کتش بیرون اورد و سلاحش رو تو دستم گذاشت. نگاه وحشت زده ام بین مردم اطرافم و اسلحه ی تو دستم در نوسان بود.

آرشام منو به خودش چسبونده بود و دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود کنار گوشم زمزمه وار گفت:« اسلحه رو بذار تو کیفت... زودباش.»

به شدت دستپاچه شده بودم. سریع در کیفم رو باز کردم و به زور اسلحه رو توش جا کردم.

با شنیدن لحن عصبی برایان خودمو از بغلش بیرون کشیدم.

- پس حدسم درست بوده.

سرم رو تا می تونستم پایین انداختم. از اینکه حالا برایان درموردم یک جور دیگه فکر می کرد خیلی خجالت کشیدم اما زیاد طولی نکشید که دوباره چهره رئیس تو ذهنم نقش بست.

سرم رو بالا گرفتم و قبل از اینکه آرشام چیزی بگه به چشمای قرمز برایان زل زدم.

- فکر نمی کنم رابطه من و آرشام به کسی مربوط باشه...رئیس هم در جریانن... نمی دونم مشکل شما چیه؟

وقتی حرف می زدم نگاهم روی دست دافنه دور بازوی برایان و چشماش در نوسان بود.

دافنه با صدای پر از عشوه ای گفت:« بیا بریم برایان چرا اینقدر خودتو به خاطر یک بی سرو پا عذاب میدی؟»

برایان پوزخندی زد:« خودمم نمی دونم...»

نگاهش رو ازمون گرفت و همراه دافنه وارد هتل شدن.

حرفش برام خیلی گرون تموم شد. انگار اونم مثل دافنه فکر می کرد من یک بی سر و پام. نفس عمیقی کشیدم تا حرصم رو خالی کنم.

دنبال آرشام به طرف هتل راه افتادیم. طبق پیش بینی آرشام منو بازرسی نکردن. نگرانی هام دود شدن رفتنم هوا. همش می ترسیدم گیر بیفتیم. به سرعت از سد بازرسی گذشتم و تو سالن منتظر آرشام شدم.

وقتی دیدم اونم موفق شد با خیال راحت نفسم رو فوت کردم. لبخندی زدم و با هم وارد یک آمفی تئاتر خیلی بزرگ و مجلل شدیم.

جمعیت زیادی تو سالن جمع بودن. جای سوزن انداختن نبود. خیلی ها روی صندلی نشسته بودن و خیلی ها هم که به صحنه نزدیک تر بودن ایستاده بودن.

آرشام عکس کوچیکی رو از تو جیبش دراورد و مقابل من گرفت.

- چهره اش یادت باشه.

یک مرد تقریبا سی ساله با موهای کوتاه بور و چشمای سبز ریز از تو عکس بهم لبخند می زد.

سرم رو تکون دادم و دستم رو تو کیفم بردم. با لمس اسلحه یک موج آرامش بهم وارد شد.

اسلحه آرشام رو دراوردم و بعد از چرخوندن نگاهم به اطراف اونو به سرعت تو کت آرشام فرو کردم.

آرشام همونطور که اطراف رو زیر نظر داشت آروم گفت:« لارا خوب گوش کن ببین چی میگم.»

صاف ایستادم و گوشامو خوب تیز کردم.

- این مردی که عکسش رو دیدی از اون خرپولاست... به احتمال زیاد صندلی های جلو رو گرفته... اما شماره صندلی های ما این عقب هاست... باید با برایان بری... اینطور که فهمیدم اون زودتر از ما بلیت خریده...

چشمام گرد شد:« چی؟ اما چطوری؟ اون الان با دافنه اس.»

به سمت برایان و دافنه که داشتن از وسط جمعیت می گذشتن هولم داد و خودش هم پشت سرم راه افتاد.

- من دافنه رو یه جوری دست به سر می کنم...تو با برایان برو...فقط لارا...مواظب باش گیر نیفتی... برایان هم چیزی نفهمه.

اضطرابم بیشتر شد. حتی فکر اینکه کنار برایان بشینم و با اسلحه به بیلی کینگ شلیک کنم هم تنم رو می لرزیوند چه برسه انجامش بدم.

- من نمی تونم آرشام.

- باید بتونی... حواستو جمع کن... رئیس به تو اعتماد کرده... باید تمام تلاشتو بکنی.

سرم رو تند تند تکون دادم:« تمام سعی ام رو می کنم.»

خودمونو به برایان و دافنه رسوندیم. جادوگر که انگار رو ابرا یود. همچین نیشش باز بود و کنار گوش برایان پچ پچ می کرد که حوصله اون بدبخت هم سر اورده بود. خوبه حالا شوهر داره و این کارا رو می کنه.

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و کنار برایان ایستادم. نیم نگاهی به طرفم انداخت و بدون توجه بهم خودشو مشغول حرف زدن با جادوگر کرد.

دندونام رو رو هم فشردم و با غیض نگاهش کردم. خیلی زود موقعیتم یادم اومد و دوباره عضلات صورتم شل شد.

- آقای برایان...

فکر نمی کردم تو اون شلوغی صدامو شنیده باشه اما نگاه سردی که به طرفم انداخت باعث شد متوجه اشتباهم بشم.

رنگ نگاهش باعث شد خودمو جمع و جور کنم و من من کنان بگم:« یه... خوا...خواهشی ازتون داشتم.»

لحنش سردتر از نگاهش بود:« چه خواهشی؟»

نگاهم رو با ناراحتی ازش گرفتم. فکر نمی کنم با گندی که من زدم این حاضر بشه کمکم کنه.

- فراموشش کنین... چیز مهمی نیست.

- یا حرفی رو نزن یا تا آخرش برو...

به جادوگر که داشت حرص می خورد نگاهی انداختم و سرم رو پایین انداختم.

- آخه فکر نکنم شما...

- من غیر قابل پیش بینی ام...

با این جوابای طلبکارانش دوست داشتم همونجا لهش کنم.

- می خواستم اجازه بدین صندلیم رو با شما یا دافنه خانم عوض کنم.

ابروهاش بالا رفت. جادوگر با غیض غرید:« عجب پررویی هستی تو... لازم نکرده...»

خیلی سعی کردم تا چیزی بهش نگم...

- ولش کنین... زیاد مهم نیست...

سرش رو به گوشم نزدیک کرد:« فکر می کردم از بودن در کنار آرشام بیشتر لذت ببری.»

لحنش تمسخر امیز بود. چپ چپ نگاهش کردم. خنده اش رو کنترل کرد و رو به دافنه گفت:« بهتره تو با آرشام بری. اینطوری امنیتت هم تضمین میشه.»

جادوگر اخم غلیظی کرد:« فکر نکنم اینجا کسی قصد جونم روکرده باشه... من می خوام با تو باشم.»

برایان با لحن محکمی گفت:« همین که شنیدی...»

اینقدراین جمله رو محکم و سرد گفت که دافنه نتونست مقاومت کنه.

چشمام چراغونی شد. با تشکر به برایان زل زدم که اصلا توجهی نکرد. دافنه که دوست داشت همونجا خفم کنه.

نتونستم نگاه تمسخرآمیزم رو کنترل کنم. با پوزخندی رو به دافنه دنبال برایان راه افتادم.

اگه یکی از این اسلحه ها دست دافنه بود بعید نبود همین امشب با این دنبا وداع بگم.

با سرخوشی روی صندلی ردیف دوم کنار برایان نشستم. داشتن تو دلم قند آب می کردن. انگار برایان هم متوجه شد چون پوزخندی زد:« به نظر میاد زیادی ذوق کردی.»

می خواستم جوابشو بدم که چشمم به بیلی افتاد که با دو مرد دیگه و یک زن روی یکی از صندلی های ردیف اول نشستن. شک نداشتم که خودشه اون دو تا هم حتما بادیگارداش بودن. اون زنه هم که معلوم بود دوست دخترشه.

حواسم رو خوب جمع کردم. دوباره کیفم رو تو آغوش فشردم. رنگم پریده بود و دستام از همیشه سردتر بود.

صدای جیغ ها و هیاهو تو سالن بهم ثابت کرد که خواننده همین الان وارد شده. حدودا هشت نفر دورش رو احاطه کرده بودن تا از هجوم مردم جلوگیری کنن.

نفسم بند اومده بود. صدای جیغ ها انگار از دوردست به گوش می رسید. دوباره نگاهم چرخید و روی بیلی متوقف شد.

سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. هیجان و ترس یکباره به وجودم سرازیر شده بود. بند بند وجودم می لرزید. انگار برایان متوجه شد چون با نگرانی گفت:« لارا حالت خوبه؟»

نمی تونستم جوابشو بدم. مسیر نگاهمو دنبال کرد و به بیلی رسید. سر درنمیاورد چرا من اونطوری بهش خیره شدم.

- چیزی شده لارا؟ اون مرد رو می شناسی؟

نه نباید بذارم بفهمه. سعی کردم به خودم مسلط بشم. ناگهان چراغا خاموش شد و سالن در تاریکی فرو رفت. صدای جیغ و داد ها شدت گرفت.

خواننده مشغول خواندن شد.

درد سرم هر لحظه بیشتر می شد. انگار داشتم از این دنیا فاصله می گرفتم. دوباره نفس عمیقی کشیدم.

اول از همه باید برایان رو از اینجا دور می کردم.

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و به سمت برایان چرخیدم.

- برایان... حالم یه خورده خوب نیست... فکر کنم فشارم به خاطر هیجان زیادی افتاده... میشه... میشه یک بطری آب با چندتا شکلات برام بیاری؟

با تردید بهم خیره شدم. صورت رنگ پریده ام رو که دید تامل رو جایز ندونست و به سرعت از جاش بلند شد.

- ده دقیقه دیگه میام.

خوبه ... ده دقیقه عالیه... فکر کنم کارم راه بیفته...

وقتی برایان ازم فاصله گرفت اسلحه رو دراوردم و صدا خفه کن رو روی میله ی سردش جاسازی کردم.

با ترس به اطراف نگاهی انداختم. همه مشغول دست زدن و جیغ کشیدن بودن بعضی ها هم تو جاشون ایستاده بودن و می رقصیدن.

با نفس های منظم سعی کردم آرامشم رو دوباره به دست بیارم.

اسلحه رو به طرف بیلی نشونه گرفتم. دستام می لرزید. نه من نمی تونستم. می خواستم اسلحه رو پایین بیارم که صداها تو ذهنم طنین انداخت.

« من ماموری رو که نتونه ماموریتش رو با موفقیت بگذرونه نمی خوام... من ماموری رو که از کشتن و کشته شدن بترسه نمی خوام...»

« باید بتونی... حواستو جمع کن... رئیس به تو اعتماد کرده... باید تمام تلاشتو بکنی.»

دوباره اسلحه رو بالا اوردم. قبل از اینکه ماشه رو بکشم و شلیک کنم صدای برایان تو گوشم پیچید.

- بیا برایت آب اوردم.

سریع تو جام صاف شدم. اسلحه رو به سرعت تو کیفم انداختم و سعی کردم برایان متوجه آشفتگیم نشه.

با تردید گفت:« لارا؟ چه ات شده؟»

سرم رو تند تند تکون دادم:« چیزی نیست...مگه قراره اتفاقی بیفته؟»

نگاه مشکوکش آزارم می داد. حتی تصور اینکه برایان اون اسلحه رو تو دستم دیده باشه هم برام غیر قابل تحمل بود. خدارو شکر که سالن تاریکه.

کنارم روی صندلی نشست و بطری آب رو به طرفم گرفت.

تا نصفه همشو یک نفس سر کشیدم. حرارت بدنم خیلی بالا بود و نوشیدن آب سرد التیام بخش بود.

لبم رو به دندون گزیدم و بدون گفتن حرفی به خواننده خیره شدم. هر از گاهی هم هوای بیلی رو داشتم.

چند دقیقه بعد برایان سکوت بینمون رو شکست و با کنجکاوی گفت:« لارا؟»

هول شدم و سریع به طرفش برگشتم:« ها؟ چیه؟»

اخماش تو هم رفت:« مطمئنی حالت خوبه؟ به نظر میاد نگران باشی.»

ابروهام بالا رفت:« چرا باید نگران باشم؟»

- اینو تو بهتر می دونی...

لبم رو با زبونم خیس کردم. برایان زیادی زرنگ بود.

- لارا؟

این دفعه خوب حواسم رو جمع کردم:« بله؟»

انگار بین گفتن و نگفتن کمی تردید داشت. بالاخره دلش رو به دریا زد.

- بین تو و آرشام... چیزیه؟

- منظورت چیه؟

- تو و اون... با هم دوستین...

نگاهم رنگ شیطنت گرفت:« تو چی فکر می کنی؟»

دستی به گردنش کشید.

- خب... راستش... رفتاراتون یه خورده عجیبه.

- نه چیزی نیست... اون برام یک همکاره...

با این حرفم اخم هاش تو هم رفت.

- چرا برای جوزف کار می کنی؟

از سوالش جا خورده ام. اسکارلت بهم گفته بود که قبل از اینکه رئیس مارو محافظای شخصیش بکنه خیلی زندگی رقت انگیزی داشتیم... گفته بود ما زندگیمون رو مدیون رئیسیم.

- من به عموتون مدیونم...

- چرا؟

سوالاش داشت کلافه ام می کرد.

- بهتره این بحث رو فراموش کنیم.

بر خلاف میلش قبول کرد و دوباره به خواننده که فریاد می زد خیره شد.

منم سرم رو چرخوندم و به صندلی بیلی زل زدم. با دیدن جای خالیش، ته دلم لرزید. نگاهم هراسون شد. سرم رو به اطراف چرخوندم. دوست دخترش و یکی از بادیگاردها سرجاشون نشسته بودن اما از خودش و اون یکی محافظ دیگه خبری نبود.

به سرعت از جام بلند شدم. تو اون تاریکی نمی تونستم پیداش کنم. داشتم دیوونه می شدم. اگه گمش کنم چی؟

- چرا بلند شدی؟

تازه متوجه حضور برایان شدم. سریع به طرفش چرخیدم و یک دروغ ساختم:« من میرم دستشویی و سریع برمی گردم.»

با شک نگاه عمیقی بهم انداخت و سرش رو تکون داد. به سختی از بین جمعیت رد شدم و خودمو بیرون از سالن پرت کردم. نور زیاد چشمم رو زد. با دقت اطراف رو زیر نظر گرفتم تا شاید چشمم به بیلی بیقته.

با دیدن دو مرد که به طرف دستشویی می رفتن نفس راحتی کشیدم و دنبالشون کردم. بیلی وارد دستشویی شد و محافظش هم پشت در منتظر موند.

حالا مونده بودم چطوری وارد دستشویی مردونه بشم. برای اینکه از زیر نگاه های مشکوک محافظ فرار کنم سریع خودمو تو دستشویی زنونه انداختم. هیچکس نبود. دستم رو داخل کیفم فرو بردم و اسلحه رو لمس کردم. الان بهترین فرصته باید هرطور شده همین امشب کارو تموم کنم.

با خروج بیلی از دستشویی منم بیرون اومدم. به آرومی مشغول بیرون کشیدن اسلحه از کیفم بودم که بیلی و محافظش ایستادن.

خودمو پشت دیوار مخفی کردم و دوباره در کیفم رو بستم. با کلافگی نفسم رو فوت کردم. سرم رو از پشت دیوار بیرون اوردم و نیم نگاهی به طرفشون انداختم.

بیلی داشت چیزی می گفت و محافظ هم مرتب سر تکون می داد.

مسیرشون رو تغییر دادن و یک راست به سمت در شیشه ای که به یک باغ باز می شد و درست پشت سر من قرار داشت رفتن.

حالا میمیری دو دقیقه تو باغ قدم نزنی؟

به سرعت از پشت دیوار بیرون اومدم و این بار خودمو تو دستشویی مردانه انداختم.

از جلوی دستشویی گذشتن و در شیشه ای رو باز کردن. سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین می رفت.

مرد مسنی وارد دستشویی شد که با دیدن من تعجب کرد. لبم رو گزیدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم:« ببخشین.»

سریع بیرون رفتم و در شیشه ای رو باز کردم. با نگاه دنبال بیلی و محافظش می گشتم.

کمی بعد پشت چند تا درخت گردو درحالی که داشتن قدم می زدن پیداشون کردم.

با قدم هایی آهسته به طرفشون رفتم. بیلی پشت به من ایستاده بود. منم درفاصله دوری ازشون ایستادم. اسلحه رو دراوردم و به طرفشون نشونه گرفتم.

دستم به شدت می لرزید. بدون شک رنگم هم پریده بود اینو از چشمام که حالا داشتن سیاهی می رفتن فهمیدم.

سر انگشتام یخ زده بودن و به همین علت قادر به کشیدن ماشه نبودم. حتی نفس هم نمی تونستم بکشم.

- داری چیکار می کنی؟

با شنیدن صدای متحیر برایان ماتم برد. دستم همچنان به طرف اون دوتا دراز شده بود. حتی نمی تونستم برگردم و به چشماش خیره بشم.

حرارت بدنش رو پشت سرم حس می کردم. خیلی بهم نزدیک شده بود.

صدای برایان اینقدر بلند بود که اون دونفر متوجه ما بشن. بادیگار با دیدن من و اسلحه ام که به طرفشون دراز شده بود فوری دستش رو تو کتش فرو برد.

احساس خطر می کردم. مغزم دستور داد و به سرعت ماشه رو کشیدم.

سه تیر پشت سر هم شلیک شد. یکی به محافظ برخورد کرد و دوتای دیگه هم تو سینه ی بیلی فرو رفت.

فکم منقبض شده بود. بهت زده به صحنه رو به روم خیره شدم. آخرم کشتمش... ماموریتم رو به پایان رسوندم. پس چرا احساس رضایت نمی کردم؟ چرا احساس غرور نمی کردم؟ چرا اشک تو چشمام حلقه زده؟

بیلی درجا مرد اما محافظ بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کرد.

برایان زودتر از من به خودش اومد. سریع به طرف محافظ دوید. سینه اش رو ماساژ داد و نبضش رو گرفت.

روی زمین افتادم. پاهام تحمل وزنم رو نداشتن. بدنم سرد و بی حس شده بود. اسلحه کنارم افتاد.

محافظ نتونست طاقت بیاره و تسلیم مرگ شد. برایان هنوز هم سعی داشت کمکش کنه. تنفس مصنوعی می داد. با دست شک وارد می کرد اما فایده ای نداشت.

وقتی دید تلاشش بیهوده اس از جا بلند شد و نگاهی پر از نفرت بهم انداخت. اونقدر نفرت تو نگاهش جمع شده بود که ناخودآگاه آرزوی مرگ کردم.

می لرزیدم... تحمل نگاه برایان رو نداشتم. نفرت تو چشماش شعله می کشید. همیشه می ترسیدم برایان روزی به من اینطوری خیره بشه. اون روز بالاخره رسید. نمیشه با سرنوشت جنگید.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. می خواستم بمیرم اما نگاه برابان رو اینطوری نبینم.

اشک هام شدت گرفت. حالا هق هق هم قاطیش شده بود.

برایان بدون توجه به حالم از کنارم گشت قبل از اینکه در شیشه ای رو باز کنه گفت:« مردن... هر دوتاشون مردن... ماموریتت انجام شد.»

لبم رو به دندون گزیدم اما فایده ای نداشت هق هقم هیچ جوره آروم نمی شد.

- برایـــــان... من...من...

- خفه شو... هیچوقت فکر نمی کردم تو هم مثل تموم آدمایی باشی که تو اون خونه ان... فکر می کردم متفاوتی... ولی حالا فهمیدم که این طور نیست... تو حتی شبیه رایکا هم نیستی... اون خیلی پاک بود خیلی پاک... من اگه قرار بود مثل تو تو لجن زندگی کنم ترجیح می دادم بمیرم... حالا دیگه تو هم برای من مردی... یک زمانی حس کردم می تونم دوستت داشته باشم... می تونم یک جایگزین برای رایکا پیدا کنم اما حالا... حالا دیگه برای من اندازه یک آشغال هم ارزش نداری... منِ احمق رو بگو که روی تو یک حساب دیگه باز کرده بودم... فراموش کرده بودم که تو هم با اون آشغال هایی که من دارم به اجبار باهاشون زندگی می کنم هیچ فرقی نداری... تو هم عوضی... پستی... کثیفی... از همین الان دور تو هم برای همیشه خط می کشم... اون جسدهایی که الان می بینی به دست تو کشته شدن... به دست تو زندگیشون به پایان رسید... از خدا بترس... البته مطمئنم که تو خدایی نمی شناسی که بخوای ازش بترسی... مردمی که اطراف منن... اونایی که الان تو این شهرن بیشترشون مثل تو کثیف و آشغالن... هیچ ایمانی ندارن... هیچ خدایی نمی شناسن... امیدوارم روزی تقاص این کارتو ببینی... روزی حساب پس بدی و منم اونجا باشم تا با تمام وجود لذت ببرم... عذاب کشیدنتو ببینم و لذت ببرم... برای رسیدن اون روز لحظه شماری می کنم...

هق هق ام بند اومده بود. قدرت تحلیل حرف هاش رو نداشتم. تو هر جمله اش نفرت به راحتی موج می زد. فقط مات و مبهوت نگاش می کردم. اشکِ تو چشمام خشک شده بود.

بدنم می لرزید. هر کلمه اش مثل خنجری می موند که تو قلبم فرو می رفت.

برابان رفت. اون رفت و من به این باور رسیدم که برای همیشه از دستش دادم. اون داشت عاشقم می شد. خودش گفت اما حالا... حالا مثل یک آشغال منو دور انداخت. غیرقابل تحمل بود. نمی تونستم باور کنم. شاید اگه برایان اونجا نبود و من نگران حفظ جونش نبودم هیچوقت اون گلوله رو شلیک نمی کردم.

لرزش بدنم شدیدتر از اون بود که بتونم کنترلش کنم. دستم رو به طرف اسلحه دراز کردم اما ناگهان بین راه متوقف شدم. خونی بود. دستم خونی بود. جیغ کشیدم و دستم رو به لباسام مالیدم اما فایده ای نداشت. خون پاک نمی شد. دوباره گریه ام شدت گرفت.

دستم رو به زمین می کشیدم که باعث شد پوسته پوسته بشه اما خونش نمی رفت. سوزش رو روی پوستم احساس می کردم. نالیدم. دستم رو به هرجا می تونستم می کشیدم اما فایده ای نداشت.

- لارا چی کار می کنی؟

با چشمای اشکی به آرشام خیره شدم. نگرانی تو نگاهش موج می زد. با دیدن جسد ها و حال من همه چیز رو فهمید. به سرعت به طرفم اومد کمک کرد تا بلند بشم.

با عجز نالیدم:« دستم... دستم خونیه... پاک نمیشه...»

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو در آغوش گرفت.

- دستت هیچکاری نیست... فقط یکم پوسته شده...چیکار کردی باهاش؟

- نه خونیه... پاک نمیشه.

کمرم رو محکم تر گرفت:« خونی نیست نگاه کن.»

دوباره به دستم زل زدم پاک بود. انگار دارم دیوونه میشم.

- زودباش باید بریم... اگه کسی ببیندمون کارمون تمومه.

بهش تکیه کردم و با هم وارد سالن شدیم. همونطور که منو دنبال خودش می کشوند توی ماشین نشستیم.

سویچ رو چرخوند و روشنش کرد.

- پس... بقیه چی؟

فرمون رو چرخوند:« سه ساعت از کنسرت مونده... حالت زیاد مساعد نیست بهتره ما برگردیم.»

مخالفت نکردم. دستم به شدت می سوخت. اشک هام به سرعت از رو گونه ام پایین می ریختن.

حرف های برایان هنوز تو گوشم بود. با هر کلمه ای که می گفت بیشتر خرد می شدم. صدای شلیک اسلحه تو گوشم پیچید. گوش هام رو گرفتم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. صحنه های چند دقیقه پیش همش جلو چشمام بود.

با ورود ماشین به باغ چشمم به رئیس افتاد که حالت متفکری به خودش گرفته بود و درحال قدم زدن بود.

ماشین متوقف شد. رئیس با دیدن ما به سرعت به طرفمون اومد. از حالت چهره اش معلوم بود که خیلی نگرانه. حالم اونقدر خوب نبود که قادر به توضیح دادن تمامی مراحل باشم. پس این کارو به آرشام واگذار کردم.

- چی شد؟ چرا اینقدر زود برگشتین؟

آرشام رو به روی رئیس ایستاد و تعظیم کوتاهی کرد.

- همه چیز به خوبی انجام شد قربان.

صدای فوت شدن نفس رئیس رو به بیرون شنیدم. خیال اون راحت شده بود اما من چی؟ به چه قیمت موفق به انجام این ماموریت شده بودم؟

در طرف من باز شد. به کمک آرشام پیاده شدم. اصلا دوست نداشتم توسط آرشام لمس بشم اما توان مخالفت نداشتم.

رئیس موشکافانه به صورتم خیره شد.

- حالت خوبه لارا؟

خوب؟ واقعا به من می خورد که حالم خوب باشه؟ الان تنها آرزویی که داشتم مرگ بود.

با صدای خفه ای جوابش رو دادم:« من خوبم رئیس... نگران نباشین.»

- این طور به نظر نمی رسه.

حوصله سوال و جواب نداشتم. ضعیف تر از اونی بودم که بتونم روی پای خودم بایستم. بدون شک اگه آرشام بازومو ول می کرد روی زمین افتاده بودم.

سرم رو پایین انداختم:« میشه برم تو ویلا؟»

اخم ظریفی کرد و سرش رو تکون داد.

- می تونی بری... از آرشام بقیه ماجرا رو می پرسم.

- ممنون.

بازومو از تو دست آرشام بیرون کشیدم و با آخرین سرعتم به طرف ویلا رفتم.

به محض فاصله گرفتن از رئیس و وارد شدن به ویلا اشک هام دوباره سرازیر شدن. هنوز نمی تونستم با خودم کنار بیام. چشمای پر از نفرت برایان تو ذهنم تجسم می شد و وجودم رو به آتش می کشید.

همونطور که دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای گریه ام بلند نشه و با قدم هایی تند به طرف اتاقم می رفتم، به جسم سختی برخورد کردم.

سرم رو بالا گرفتم و تو چشمای خاکستری آیدل زل زدم. نگاهش نگران بود.

- حالت خوبه لارا؟

بغضم شکست. هق هق ام بیشتر بلند شد. خودمو تو آغوش آیدل پرت کردم. از اول که دیده بودمش می دونستم می تونم بهش اعتماد کنم. اون دوست خیلی خوبی بود.

دستش دور کمرم حلقه شد. سعی می کرد آرومم کنه. با یک دست کمرم رو و با دست دیگه مشغول نوازش موهام شد.

سعی می کردم ریتم نفس هامو با نفس های آیدل هماهنگ کنم تا کمی آروم بشم. اما هق هق ام بند نمی اومد.

میون گریه گفتم:« مـــن ... کشتمش... برایـــان دید... اون... گفت... منم... یک آشغالم.»

آیدل منو به طرف میز بزرگ وسط سالن کشید و روی صندلی نشاند. خودش هم کنارم نشست و دستم رو گرفت. با چشمای اشکی به چشمای مهربونش زل زدم.

- لارا... می دونم برات سخت بوده... اما این راهیه که خودت انتخاب کردی... بدون اینکه کسی بهت بگه... تو خیلی قوی تر از این بودی... مثل اینکه اون تصادف باعث شده خیلی تغییر بکنی... لارا به نصیحت من گوش بده... سعی کن دوباره به همون لارای قبلی تبدیل بشی وگرنه... وگرنه خیلی زجر می کشی.

لبم رو گاز گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه.

- اما... من نمی تونم... نمیشه...

با دست دیگه اش پشتم رو نوازش کرد:« تو می تونی... فقط کافیه بخوای... تو خیلی قوی و محکمی... فقط باید اون احساس رو فراموش کنی... وگرنه صدمه می بینی.»

با حیرت نگاهم رو بهش دوختم:« درمورد... کدوم...کدوم احساس حرف می زنی؟»

لبخند آرامش بخشی زد:« همونی که خیلی وقته متوجهش شدم... لارا... خوب رو حرف هام فکر کن... رئیس خیلی دوستت داره اما گروه و مقامش رو بیشتر دوست داره... حتی بیشتر از برایان... اون حاضره برایان رو فدا کنه اما گروهش نابود نشه... اون مامور دلرحمی مثل تورو نمی خواد... و تا زمانی که اون احساس رو سرکوب نکردی نمی تونی اون چیزی باشی که قبلا بودی.»

حرف هاش آرامش خاصی بهم می داد. خودمم می دونستم تا زمانی که قلبم برای برایان بتپه نمی تونم خواسته های رئیس رو به نحو احسن انجام بدم. باید قوی می شدم... دربرابر میل شدیدم به بودن در کنار برایان... در آغوش گرفتنش و لمس کردنش...

با عجز به آیدل چشم دوختم:« کمکم کن... کمکم کن قوی بشم و اون احساس رو فراموش کنم.»

لبخندش عمیق تر شد:« من فقط می خوام تو اذیت نشی و زجز نکشی... مطمئنم اینطوری برای تو هم بهتره... پس تا جایی که بتونم و به من مربوط میشه کمکت می کنم.»

بین اشک های انبوهم لبخندی نمایان شد. من اشتباه نمی کردم... می تونستم روی آیدل حساب کنم... اون دوست خیلی خوبی بود.

آیدل دستم رو ول کرد و از روی صندلیش بلند شد.

- تمام خاطرات امروز رو تو ذهنت ثبت کن... به خودت تلقین کن که تو باید اینطوری باشی تا آسیب نبینی... باید قوی بشی... الانم برو یک دوش بگیر و استراحت کن... امروز افراد جدیدی به گروه ملحق میشن... راستی چمدونت هم ببند و هرچیزی لازم داری بردار فردا پرواز داریم.

قلبم تند تند می زد. فردا؟ می خوایم بریم ایران؟ چه قدر زود یک هفته تموم شد.

- فردا میریم؟

سرش رو تکون داد:« ادگار و لئونارد و سه نفری که قراره بیان همین امشب پرواز دارن تا برن و همه چی رو آماده کنن... بقیه هم که به رئیس نزدیک ترن فرداشب بلیت پرواز دارن... مثل تو و من...»

- اسکارلت چی؟

- اون با گروه اول میره...

با استرس مشغول بازی با ناخن های دستم شدم.

آیدل که متوجه شده بود دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لحنی که سعی در آرام کردنم داشت گفت:« چرا اینقدر پریشونی؟ از چی می ترسی؟»

- یک مکان جدید... آدم های جدید با افکار و عقاید متفاوت... قوانین جدید و... خیلی نگرانم... خیلی...

خنده ی آرومی کرد:« نگران نباش... ما موقتا اونجاییم نهایتش سه ماه... نه بیشتر... هرچه قدر طول بکشه مطمئن باش که برمی گردیم... به این فکر کن و سعی کن آروم باشی... همه چیز موقتیه...»

نفس عمیقی کشیدم.آیدل راست می گفت. چیزی برای نگرانی وجود نداره من اونجا تنها نیستم... رئیس، آیدل و همه ی کسایی که می شناسمشون هم با من هستن... پس جای نگرانی نیست... اونجا وطن رئیسمه... وطن آرشام و برایانه... فکر نکنم جای بدی باشه... چون اونجا هرچی باشه کشور برایانه...

آیدل که دید کمی آروم تر شدم خندید و از پله ها بالا رفت. منم یه حرفش گوش کردم و برای گرفتن یک دوش ده دقیقه ای وارد حمام شدم. آب گرم بهم آرامش می داد. دستی به موهام کشیدم و به کاشی های سرد حمام تکیه دادم... خنکیش حس خوبی بهم می داد... خاطرات امشب رو تو ذهنم مرور کردم و سعی کردم قسمت هایی که باعث آزارم می شد رو پاک کنم... و فقط یک خاطره نگه دارم... شلیک گلوله به اون دو مرد... باید قبول کنم که چطور آدمی هستم... من به دنیا اومدم تا اینطوری باشم پس نباید با سرنوشتم بجنگم... برایان... می خوام خاطراتمون رو فراموش کنم... یک فراموشی دیگه... می خوام برای همیشه تمام ساعاتی که با هم بودیم رو فراموش کنم... اینطوری منم احساس بهتری دارم... درسته... اینطوری برای هردومون بهتره... هم من... هم تو...

چمدان سنگینم رو به زور از اتاق بیرون کشیدم. با کلافگی به موهام چنگ زدم. یادم رفت کشوی میزم رو خالی کنم... یک پلاستیک کوچیک برداشتم و هرچی که توی کشو بود رو تو پلاستیک ریختم.

ساعت مچیم، دستمال صورتیم، گردنبند قلبی شکلم و درنهایت اون ساقه خشکیده که شبیه یک حلقه بود. بدون گلبرگ زشت تر به نظر می رسید. چرا اینو دور نداختم؟

شونه هامو بالا انداختم. حتما مهم بوده دیگه... اونم قاطی بقیه وسایل تو پلاستیک انداختم و تو زیپ بغل چمدون جا دادم. آیدل می گفت اونجا سردتر از اینجاست پس بهتره یک لباس گرم بپوشم. کت چرمی قرمزی که تضاد قشنگی به شلوار جین مشکیم داشت روی تاپ سیاهم پوشیدم و موهامو به عادت همیشه با کش پشت سرم بستم. یکم برق لب زدم و سریع از اتاق بیرون اومدم.

اولین کسی که چشمم بهش افتاد برایان بود. داشت به دافنه کمک می کرد تا چمدونش رو از پله ها پایین بیاره. یه سرعت نگاهم رو ازش گرفتم از دیشب تا حالا ندیده بودمش. بعد از اینکه اون سه نفر بهمون معرفی شدن سریع به اتاقم رفتم تا بخوابم. متوجه اومدن اون و دافنه نشدم. از اول صبح هم از اتاق بیرون نرفتم. می خواستم با خودم کنار بیام. توان رویارویی باهاش رو نداشتم.

با دیدن آیدل که تو یک دست چمدان خودش و تو یک دست دیگه چمدان رئیس رو گرفته بود لبخند گرمی زدم.

متوجه سنگینی نگاهم شد چون به طرفم برگشت و جواب لبخندم رو داد.

نگاهم رو به طرف آرشام چرخوندم. اونم چمدان خودش و جادوگر رو گرفته بود. تنها کسی که دوتا چمدون بزرگ داشت جادوگر بود. من مونده بودم این همه لباس که استفاده هم نمیشه با خودش مباره چیکار. آخه من شنیده بودم ایرانی ها پوشش مخصوصی دارن و لباس های جادوگر به هیچ وجه اونجا قابل استفاده نیست.

شونه هامو بالا انداختم. اصلا به من چه... لخت هم بیاد برای من هیچ اهمیتی نداره.

آیدل که به سختی دوتا چمدون رو حمل می کرد به طرفم اومد و گفت:« کمک نمی خوای؟»

به چمدون های خودش اشاره کردم و گفتم:« ظاهرا تو بیشتر به کمک احتیاج داری.»

خندید و دیگه چیزی نگفت. خدمتکار ها همین امشب می رفتن و تا سه ماه دیگه هم نمی اومدن. قرار بود فقط یک راننده و یک نگهبان هر ده روز یک بار به ویلا و باغ سر یزنن.

سه تا استیشن مشکی تو باغ پارک شده بود که انتظارمون رو می کشید و هر کدوم یک راننده داشت.

هر دو نفر تو یک ماشین نشستیم. دافنه و رئیس تو یکی، برایان و آرشام هم یکی و من و آیدل هم جدا.

تمام مدت تا فرودگاه آیدل درمورد مردم اونجا می گفت. در طی دو شب گذشته چیزای زیادی درموردشون تحقیق کرده بود. دینشون. عقایدشون... و من تمام مدتی که داشت برام حرف میزد احساس می کردم آشنایی عمیقی باهاشون دارم. با طرز تفکر و روابطشون. خیلی دوست داشتم اونجا رو زودتر ببینم. اونجا کشور رئیسم و برایان بود پس صد در صد ازش خوشم می اومد.

با توقف ماشین جلوی فرودگاه کار آرشام و آیدل راحت تر شد. چون راننده ها هم به کمک اومدن و چمدان هایمان رو تا داخل فرودگاه اوردن. در تمام این مدت برایان حتی نیم نگاهی هم به طرف من نداخت.

بارها به خودم می گفتم اینطوری بهتره من زودتر فراموشش می کنم اما هربار که به من بی توجهی می کرد نمی تونستم جلوی بغضی رو که توی گلوم می شست بگیرم. گفتنش خیلی راحته اما من می دونستم که نمی تونم به این زودی برایان رو فراموش کنم. اونم وقتی همیشه جلوی چشمم بود.

بعد از تحویل چمدون ها تو یک سالن مخصوص منتظر هواپیما شدیم. نیم ساعت بعد پرواز داشتیم.

بعد از چند دقیقه یک عده دیگه هم وارد سالن شدن. به سرعت چهره ی آشنای برنارد رو تشخیص دادم.

لبخند کریهی رو لبش بود و چند نفر که کت و شلوار مشکی داشتن و عینک دودی به چشم زده بودن هم همراهیش می کردن. آخه من موندم تو شب چرا عینک دودی میزنن؟

متوجه شدم که برایان با حرص شروع به جویدن پوست لبش کرد. پس اونم مثل من از برنارد زیاد خوشش نمی اومد.

ترجیح دادم محلش نذارم اما اون که متوجه من شده بود بعد از سلام دادن به رئیس به طرف من اومد.

- از دیدن دوبارتون خوشحال شدم خانم.

لبخند زورکی به لب نشوندم:« ممنونم... منم همینطور.»

خیلی خوشحال شدم. اونقد که دلم می خواد سر به تنت نباشه مرتیکه...

- اما ظاهرا نامزدتون ار دیدن من زیادی خوشحال نشده.

نامزد؟ چشمام گرد شد. زیر لب یک فحش نثار خودم کردم. البته که برایان رو میگه. دوباره یک لبخند زورکی:« اوه... فکر نکنم اینطوری باشه.»

سری تکون داد و با چند قدم بلند ازم فاصله گرفت. برایان ترجیح داد طعنه برنارد رو نشنیده بگیره.

با اعلام شماره پرواز همگی به طرف در خروجی سالن راه افتادیم. اون طور که از آیدل شنیده بودم هواپیما خصوصی بود. خوبه چون اینطوری منم راحت تر بودم.

به محض نشستن روی صندلی و تکیه دادن سرم به پشتیش خوابم برد.

با تکان هایی که بهم وارد می شد از خواب بیدار شدم. با چشمای خمار نگاهی به اطراف انداختم. آیدل کنارم نشسته بود و داشت مجله ای رو ورق می زد. با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و بعد از صدا زدن مهمان دار یک فنجان نسکافه سفارش داد.

پس اون تکون ها به خاطر حرکت هواپیما بود. هوا بارونی بود و هر چند لحظه یک بار متوجه برق های آسمون می شدم.

- فکر می کردم پروازمون کنسل بشه.

آیدل هم از شیشه نگاهی به بیرون انداخت وگفت:« اونقدر هم هوا بد نیست... فکر نکنم اختلالی ایجاد کنه که باعث کنسل شدن پرواز بشه.»

لبامو جمع کردم. فنجان نسکافه ای که مقابلم قرار گرفته بود رو از مهماندار گرفتم و با لبخند گرمی ازش تشکر کردم.

طعم نسکافه تلخی دهنم رو از بین برد. ناخودآگاه نگاهم برای پیدا کردن برایان به اطراف چرخید.

وقتی از پیدا کردنش نا امید شدم دوباره تو جام لم دادم.

- پشت سرت نشسته.

با تعجب به آیدل که هنوزم نگاهش روی صفحات روزنامه می چرخید خیره شدم.

- چی؟

روزنامه رو ورق زد.

- مگه دنبال برایان نمی گشتی؟ خب پشت سرت نشسته.

این دیگه خیلی تیز بود. من نمی دونم حواسش به روزنامشه یا من.

- برام اهمیتی نداره.

سری تکون داد:« خوبه از همین جا شروع کن.»

ابروهام بالا رفت:« چی رو؟»

- فراموش کردن برایان رو... از دروغ گفتن به خودت و دیگران شروع کن.

آهی کشیدم. چقدر خوب متوجه راست و دروغ حرف هام میشه.

- نمی خوای لباساتو عوض کنی؟

چشمام گرد شد:« چرا؟»

روزنامه رو کنار گذاشت و اشاره ای به سرتا پام کرد:« می خوای همینجوری بیای اونجا؟ چی در مورد لباس پوشیدنشون بهت گفتم؟»

- آها... الان عوض می کنم...

قبل از اینکه از جام بلند بشم یک ساک تو بغلم افتاد.

- لباسای لازم توش هست...

با کنجکاوی درش رو باز کردم. یک لباس مشکی و بلند و شال سبز رنگی از توش بیرون کشیدم.

لباس تقریبا تا زانوم می رسید.

لبخند زدم:« مانتوش چقدر بلنده.»

شال رو روی سرم انداختم و رو به آیدل با ذوق گفتم:« میشه بهم یک آینه بدی.»

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:« آینه ندارم اما نگران نباش اونقدر بد هم نشدی... اتفاقا بهت میاد.»

خندیدم و سرم رو تکون دادم. دوست داشتم نظر برایان هم بدونم اما می دونستم که این فقط یک آرزوست پس مثل یک بچه خوب رو صندلیم نشستم و از پنجره به بیرون زل زدم.

یک ساعت بعد اعلام کردن هواپیما قصد نشستن داره و باید کمربندهامون رو ببندیم.

با هیجان خودمو به پنجره چسبوندم. هوا تقریبا آلوده و ابری بود. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از هیجان درونم بکاهم.

با نشستن هواپیما روی زمین، رو به آیدل گفتم:« رسیدیم؟»

لبخند گرمی زد:« آره رسیدیم.»

از پله های هاپیما پایین رفتم. با ذوق نگاهم رو به اطراف چرخوندم. آسمان بالای سرم همون آسمون بود فقط یکمی هواش آلوده بود. این آدما بودن که تغییر کرده بودن.

با دیدن دافنه خیلی سعی کردم جلو خنده ام رو بگیرم. مانتوی بلند و سبز رنگی با شال طلایی پوشیده بود. با این حال هنوزم نصفی از موهاش دیده می شد. از قیافش معلوم بود با اون لباسا احساس خوبی نداره.

رئیس و برنارد همونجا از هم خداحافظی کردن. رئیس جلوتر راه افتاد و ما هم پشت سرش. تا آخرین لحظه نگاه خیره برنارد رو روی خودم حس میکردم.

دستاشو محکم روی میز کوبوند.

- چطور امکان داره؟ چطور امکان داره اونا دیروز وارد مرز ایران شده باشن و ما تازه الان بفهمیم.

سرگرد که سعی در آروم کردن سرهنگ داشت گفت.

- مهم اینه که بالاخره فهمیدیم. خودتو ناراحت نکن.

کاوه که با کنجکاوی به لیوان آب روی میز خیره شده بود گفت:« این الان مهم نیست... مهم اینه که چرا رایکا بهمون خبر نداده؟ اون هم با گروه وارد ایران شده بود.»

سرهنگ با حیرت از جا بلند شد.

- تو...تو...گفتی...رایکا...اون الان برگشته؟ اون زنده اس؟

کاوه لبخندی زد:« بله زنده اس.»

سرهنگ به سرعت روی زمین نشست و رو به قبله سجده کرد.

سرگرد و کاوه با دیدن این صحنه تعجب کردن اما لبخند گرمی روی لبشون نشست.

سرهنگ دوباره روی صندلی نشست و این بار با خوشحالی گفت:« پس رایکا هنوز زنده اس؟»

با این سوال اخم های کاوه رفت تو هم:« آره... اما این عجیبه که چرا تو این مدت هیچ خبری ازش نشده... »

سرهنگ هم اخم کرد:« درسته... اون حتی به ما خبر ورودش به ایران هم نداد.»

سرگرد با جدیت گفت:« به نظرم بهتره مسئله رو یه جور دیگه بسنجیم... در دو حالت هیچ خبری از یک مامور مخفی نمیشه... یا اون با دشمن هم دست شده و یا بهش شک کردن و نمی تونه هیچ تماسی با ما بگیره.»

بعد از کمی مکث ادامه داد:« من مطمئنم که رایکا شبیه اولی نیست. پس نیازی نیست نگران باشیم.»

انگار حرف سرگرد باعث شد تا بقیه تا حدودی احساس آرامش کنن. اما هر سه سخت به فکر فرو رفتن.

****

چمدون رو روی تخت انداختم و با کنجکاوی نگاهم رو به اطراف دوختم. اسکارلت که انگار از حضور من اونجا خوشحال شده بود گفت:« وای لارا نمی دونی چقدر خوشحالم که اینجایی دلم خیلی برات تنگ شده بود.»

بدون اینکه لبخندی بزنم لباسا رو از داخل چمدون بیرون اوردم و توی کمد چیدم.

اسکارلت کنارم نشست و این بار با قیافه ی گرفته ای گفت:« خوب شد که زودتر اومدی از این پسره که جدید اومده اصلا خوشم نمیاد. یه جوریه. همش قصد داشت بهم نزدیک بشه...»

- کدوم پسره؟

- همونی که به جزو اون سه نفر بود. ایرانیه... اسمش کامرانه.

- همونی که سبزه است و موهای مشکی داره؟

تند تند سرش رو تکون داد:« آره آره همون... تا حالا کسی بهم اینطوری نگاه نکرده بود.»

سری تکون دادم ودوباره مشغول چیدن کمد جدیدم شدم. منم نگاه های خیره اش رو روی خودم دیده بودم زیاد خوب نبود. یک احساس بدی بهم دست می داد. قبلا ها هم آرشام اینطوری بهم نگاه می کرد اما الان دیگه نه.

زیاد ذهنم رو درگیر این پسر تازه وارد نکردم. در طی این یک روز چیزای جدید زیادی رو تجربه کرده بودم.شهر جدید... مردم جدید... وقتی تو ماشین نشسته بودم و داشتم از شیشه به بیرون نگاه می کردم متوجه خیلی چیزای جالب و قشنگ شده بودم. تجربه ی بی نهایت زیبایی بود.

روی تخت دراز کشیدم تا خستگیم رو رفع کنم. از فردا زیاد کار داشتیم. اول از همه دافنه خانم دستور داده بودن باهاشون برم بیرون تا چند دست لباس مناسب بخرن دوما بعد از ظهر با رئیس یک جلسه خصوصی داشتیم سوما قرار بود برایان یه جایی بره و من که محاظش بودم حتما باید همراهیش می کردم.

آهی کشیدم. برایان....برایان...برایان... کاش می دونستی قلبم چقدر بی تابانه انتظارت رو می کشه.

چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با کشیده شدن بالشت از زیر سرم تو جام پریدم. با خواب آلودگی به اطرافم نگاهی انداختم. یک اتاق نسبتا بزرگ با کاغذ دیواری صورتی و سفید و چند دست کاناپه راحتی با یک میز عسلی وسطش. تلویزیون بزرگی هم رو به روم روی یک میز چوبی سفید قرار داشت.

خمیازه ای کشیدم و با اخم دنبال کسی که بیدارم کرده بود گشتم. چشمم که به نیش باز اسکارلت افتاد اخمم غلیظ تر شد.

- مزاحم...

- اختیار دارین...

دندونام رو روی هم فشردم و از تخت پایین اومدم.

اسکارلت درحالی که می خندید گفت:« پاشو برو صبحانه بخور... دافنه خانم دستور دادن باهاشون برین خرید.»

چشمامو با حرص باز و بسته کردم. پس جادوگر دستور صادر کردن. نمی دونم اون که از من خوشش نمیاد چرا همش منو دنبال خودش راه می اندازه.

لباسم رو عوض کردم. تنها مانتو و شالی که داشتم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. امروز باید برای خودمم خرید کنم.

وارد آشپزخانه شدم. غیر از برایان که داشت چایی می نوشید، کسی دور میز نبود. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

با چند قدم بلند خودمو به میز رسوندم. متوجه حضورم که شد سرش رو بلند کرد. با دیدن من اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و دوباره مشغول نوشیدن شد.

اهمیتی ندادم و رو به روش نشستم. یک تکه نون تست برداشتم و بعد از مالیدن کره و مربا روش به دهنم نزدیک کردم و گاز بزرگی زدم.

برایان در ظاهر خودشو مشغول ورق زدن کتابی که کنارش بود نشان می داد اما نمام حواسش پیش من بود.

ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم. انگار تحمل سنگینی نگاهم رو نداشت چون به سرعت کتابش رو بست و از جاش بلند شد.

- چرا بقیه صبحانتون رو میل نکردین قربان؟

با اخم بهم خیره شد:« خوشم نمیاد با قاتل ها سر یک میز بشینم.»

لحنش هنوز هم اون حس تنفر رو بهم القا می کرد. سرم رو پایین انداختم. با اینکه نمی دیدمش اما می تونستم به راحتی اون پوزخند رو روی لبش تصور کنم.

از آشپزخانه خارج شد و به طرف اتاقش رفت. دستام یخ کرده بودن. دیگه میلی به خوردن نداشتم.

همونطور که به فنجان چاییش زل زده بودم کسی وارد آشپزخانه شد.

- هی... یک ساعته دارم دنبالت می گردم... کدوم گوری تو؟ زودباش باید بریم...

لبامو به هم فشردم. جادوگر باید خیلی مراقب خودش باشه چون حتما این طرز حرف زدنش رو تلافی می کنم.

با غیض از روی صندلی بلند شدم و بعد از یک چشم غره خوشگل از آشپزخانه بیرون رفتم.

سه تا ماشین مشکی و مدل بالا تو پارکینگ بود. رئیس از قبل اونارو توسط چند نفر که باهاشون رابطه داشت خریده بود. سوار یکیشون شدم و منتظر دافنه شدم. اونم همون لباسای قبلیش تنش بود. تا حالا ندیده بودم یک لباس رو دو بار بپوشه.

نیشخندی زدم که از چشمش دور نموند. چپ چپ نگاهم کرد اما اهمیتی ندادم و ماشین رو روشن کردم. آرشام به دستور رئیس زیاد به ایران می اومد برای همین چندتا فروشگاه خوب رو بهم معرفی کرده بود.

جلوی یک مجتمع تجاری پارک کردم. دنبال دافنه وارد شدیم. یک عالمه آدم های مختلف با پوشش های متفاوت. لبخند زدم. نمی دونم چرا ازشون خوشم می اومد.

هیچ سر رشته ای برای خرید مانتو نداشتم. دافنه هم همینطور. جلوی یک مغازه ایستادیم. مانتوی سفید و کوتاهی توجه دافنه رو جلب کرد.

وارد مغازه شدیم. فروشنده که دختر جوونی بود با دیدن ما لبخند زد. دافنه نگاهی به طرف من انداخت.

با شیطنت خندیدم الان وقت تلافی بود.

به دافنه اشاره ای کردم و رو به فروشنده گفتم:« از اون مانتو سفید سایز ایشون دارین؟»

رزن نگاهی به سرتا پای دافنه انداخت و با لبخند رو به من گفت:« باید داشته باشیم.»

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و رو به دافنه گفتم:« ایشون می گن ندارن.»

دافنه که نا امید شده بود سری تکان داد و از مغازه بیرون رفت. منم از فروشنده که تعجب کرده بود تشکر کردم و دنبالش راه افتادم.

****

گوشی موبایلش رو از روی میز برداشت و رو به کیوان گفت:« مطمئنی؟»

کاوه سرش رو خم کرد:« بله قربان به چند نفر از بچه ها سپردم مواظب باشن و تمام رفت و آمد های رایکا رو گزارش بدن.»

- می دونی که اگه آریان بفهمه می تونه ازمون شکایت کنه نه؟

- بله...

- پس خوب حواستو جمع کن و بهونه دستشون نده.

سرهنگ مکثی کرد و کتش رو از روی دسته صندلی برداشت.

- الان کجاست؟ اگه موقعیتش پیش اومد می خوام باهاش حرف بزنم.

- با همسر آریان به یک فروشگاه رفتن... الان آدرس رو می نویسم...

کاوه آدرس رو روی یک کاغذ نوشت و به دست سرهنگ داد.

سرهنگ که لبخند رضایت بخشی روی لب هایش بود گفت:« دلم خیلی براش تنگ شده... تازه باید گزارش کارهاش هم بگیرم... البته اگه فرصتی پیش اومد.»

خوشحالی سرهنگ لبخند روی لب کاوه هم اورد. سری تکون داد و گفت:« مطمئنم رایکا خانم هم دلشون برای شما تنگ شده.»

لبخند سرهنگ پر رنگ تر شد.

****

با بی حوصلگی دنبال جادوگر تو مغازه ها راه می افتادم و حرف های فروشنده ها رو واسش ترجمه می کردم. پلاستیک های خرید توی دستم سنگینی می کرد اما جادوگر بی توجه به من به خرید کردن ادامه می داد و پلاستیک های بیشتری دستم می داد. اونقدر قیافه ی خنده داری پیدا کرده بودم که هرکس از کنارم رد می شد چشماش اندازه تو تنیس گشاد می شد.

منم غیر از حرص خوردن نمی تونستم کار دیگه ای انجام بدم. فقط سه تا مانتو و دوتا شال واسه خودم خریده بودم اما جادوگر کل مغازه هارو خریده بود.

بعد از تمام شدن خرید هاش نفس راحتی کشیدم.

دافنه رو ی پاشنه پا چرخید و رو به من گفت:« بریم اون کافی شاپی که طبقه بالاست... خسته شدم.»

دندونام رو با حرص روی هم فشردم تو خسته شدی یا من که این همه پلاستیک دادی دستم؟ بی شعور.

با چشم غره دنبالش راه افتادم و از پله برقی بالا رفتیم.

جادوگر میزی رو که گوشه ی کافی شاپ قرار داشت برای نشستن انتخاب کرد. منم عین جوجه اردک دنبالش راه افتادم. پلاستیک ها رو به سرعت کنارم قرار دادم و روی صندلی لم دادم.

گارسون با دیدن ما به طرفمون اومد.

- چی میل دارین خانم ها؟

دافنه بدون اینکه به گارسون نگاه کنه رو به من گفت:« فقط یک کاپوچینو آمریکایی.»

رو به گارسون حرف هاشو ترجمه کردم. لبخندی زد و به من گفت:« شما چی میل دارین؟»

- من چیزی نمی خورم... فقط یک لیوان آب.

سری تکون داد و با لبخند از میز فاصله گرفت.

تمام مدت که دافنه مشغول خوردن کاپوچینو اش بود من سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم.

سرم رو برگردوندم و نگاهم به مردی چهار شانه با قد متوسط و مسن افتاد که بهم خیره شده بود. با دیدن نگاه من لبخندی زد و زیر لب سلام داد.

سرم رو کج کردم و تو فکر فرو رفتم. من مطمئنم این مرد رو قبلا ندیدم. پس منواز کجا میشناسه؟ احساس خطر کردم. به سرعت از جام بلند شدم و رو به جادوگر گفتم:« بلند شو همین الان باید بریم.»

اخماش تو هم رفت:« چرا؟»

حوصله جواب پس دادن نداشتم. پلاستیک ها رو برداشتم و با گرفتن بازوی جادوگر اونو دنبال خودم کشوندم.

دافنه زیر لب غر می زد:« این چه کاریه؟ چرا عین وحشی ها رفتار می کنی؟»

بی توجه به حرف هاش سرعتم رو بیشتر کردم. می تونستم نگاه متعجب مرد رو روی خودم حس کنم. چرا اینطوری بهم خیره شده بود؟ انگار منو می شناخت. سرم رو تکون دادم. نه امکان نداره. من اولین باره به این کشور میام. من تو لندن متولد شدم. امکان نداره . امکان نداره.

دزدگیر ماشینو زدم و خرید هارو روی صندلی جلو پرت کردم. بعد از باز کردن در عقب دافنه رو تقریبا داخل ماشین هول دادم و خودمم روی صندلی راننده نشستم.

از تو آینه ماشین متوجه مرد شدم که حالا بیرون فروشگاه ایستاده بود و بهم خیره شده بود.

سوییچ رو چرخوندم و پامو روی پدال گاز فشار دادم. ماشین از جا کنده شد.

ماشین رو تو پارکینگ بزرگ خانه پارک کردم و خرید هارو با کمک آرشام به اتاق جادوگر متنقل کردم.

آرشام با خنده گفت:« می بینم که دافنه حسابی به کار گرفتت.»

چشم غره ای بهش رفتم:« فکر نکنم چیز عجیبی باشه.»

خنده اش پررنگ تر شد:« دقیقا.»

قبل از اینکه وار اتاق خودم بشم گفت:« بعد از ناهار جلسه تشکیل میشه... پس سریع کاراتو انجام بده.»

بعد از یک دوش یک ربعی و خوردن ناهار همه برای جلسه توی اتاق بزرگی که طبقه بالا قرار داشت و تبدیل به سالن کنفرانس شده بود جمع شدن.

رئیس چند جرعه از آب پرتقالش خورد و با جدیت گفت:« امیدوارم همگی به شرایط جدیدتون عادت کرده باشین. اینجا یک سری چیزا باید عوض بشه. خوردن مشروب فقط توی خونه مجازه... از دیسکو، کلوپ، کاواره و این چیزا خبری نیست شما باید بتونین خودتون رو با عقاید جدید عادت بدین و هر سوالی هم داشتین می تونین از آرشام و آیدل بپرسین. آیدل اطلاعاتش خیلی کامله و تقریبا همه چیز رو می دونه آرشام هم که بخشی از همین سرزمینه. ما تازه به اینجا اومدیم پس

فعلا برای مدتی فعالیت هامون متوقف میشه تا پلیس شک نکنه... همینطوریش هم خیلی تو چشمیم بعد از یک هفته...شروع می کنیم... فهمیدین؟»

همه سرهاشون رو خم کردن و با صدای قاطعی گفتن:« بله رئیس.»

بعداز تموم شدن جلسه همه از جا بلند شدن و از اتاق بیرون رفتم. منم درحالی که ورقه های جلومو مرتب می کردم از روی صندلیم بلند شدم.

- لارا دو دقیقه بشین.

با تعجب دوباره روی صندلی نشستم.

- لارا... از امروز باید همه جا با برایان باشی و نذاری که آسیب ببینه... اینو که می دونی؟

- بله...

- کارت داره سخت تر میشه...

چشمامو ریز کردم:« منظورتون چیه؟»

- آرشام بهم گفت که برایان همه چیزو دیده.

نفسم تو سینه حبس شد:« آرشام از کجا می دونست؟»

دستاشو روی میز به هم قلاب کرد:« آرشام گفت بعد از اینکه تو ازش جدا شدی و کنار برایان نشستی خیلی نگرانت بوده... می ترسید نتونی ماموریتت رو انجام بدی... با این حال کنار دافنه ایستاد تا مواظب اون باشه بعد از چند دقیقه برایان رو دید که با صورت برافروخته وارد سالن میشه و به طرف اون میاد. برایان با عصبانیت به آرشام میگه:« ماموریتتون با موفقیت انجام شد حالا هم برو پیش لارا فکر نکنم حال خوبی داشته باشه.» آرشام هم دافنه رو به برایان می سپره و خودش به سرعت از سالن بیرون میره. وقتی تو رو میبینه که روی زمین افتادی و گریه می کنی همه چیزو می فهمه و سریع از اونجا دورت می کنه.»

سرم رو پایین انداخته بودم و با دقت به حرف های رئیس گوش می دادم. پس آرشام این طوری پیدام کرد. یعنی برایان نگرانم بوده که به آرشام گفته بیاد پیشم؟ نه امکان نداره اون ازم متنفره حتما به خاطر اینکه رئیس گیر نیفته به آرشام گفت بیاد دنبالم.

- خیلی متاسفم که نتونستم ماموریتی که بهم واگذار کرده بودین رو به خوبی انجام بدم. باید بیشتر مواظب می بودم.

- نه تو خوب انجامش دادی فقط یکم بدشانسی اوردی... می دونم برایان دیگه باهات خوب تا نمی کنه.

- ظاهرا اینطوره...

رئیس پس از کمی مکث گفت:« ازت یک خواهشی دارم.»

با تعجب سرم رو بالا گرفتم:« چه خواهشی قربان؟»

به چشمای پر از تردید رئیس خیره شدم.

جلوی در اتاق برایان ایستادم و در زدم.

- بیا تو.

در اتاق رو به آرومی باز کردم و وارد شدم. برایان روی تخت دراز کشیده بود و درحالی که به سقف خیره شده بود گفت:« چی می خوای؟»

در اتاق رو بستم و چند قدم به تختش نزدیک شدم.

- اونطور که شنیدم می خواستین برین جایی... من به عنوان محافظ باید باهاتون بیام.

پوزخند روی لبش رو دیدم.

- که دوباره... جون یک آدم بی گناه دیگه رو بگیری.

یاد خواهش رئیس و صحبت های آیدل افتادم.

روی تخت کنار برایان نشستم که باعث حیرتش شد. کمی خودش رو عقب کشید:« چیکار می کنی؟»

با قاطعیت و لحن تقریبا سردی گفتم:« درسته... من می خواستم کاری رو که عموتون بهم واگذار کرده انجام بدم فقط به خاطر محافظت از شما. شاید اگه اون روز شما پشت سر من نایستاده

بودین و اون دو نفر ندیده بودنتون من هیچوقت این کارو نمی کردم. اما مجبور شدم فقط به خاطر شما. حالا هم چه شما خوشتون بیاد چه نیاد من همه جا باهاتون میام و اگه بازم کسی می خواست بهتون صدمه بزنه من اسلحه ام رو به طرفش نشونه می گیرم و یک تیر تو قلبش فرو می کنم... چون این خواسته رئیس منه و من هم با کمال میل قبولش می کنم.»

خیره شدن تو چشمای متحیر و زیبای برایان کار مشکلی بود ولی من سخت مبارزه می کردم.

- تو خیلی عوض شدی... خیلی...

- من همیشه اینطور بودم. این شما بودین که اشتباه می کردین. من هیچوقت اون کسی نبودم که شما انتظار داشتین ولی سعی می کردین منو مثل همون دختری که می گفتین ببینین... من رایکا نیستم اون کسی هم که شما انتظار دارین نیستم... من همینم... لارا... غیر از این هم نمیشم من همیشه همین بودم اما شما نمی خواستین قبولش کنین... خوب شد که اون روز منو دیدین و متوجه اشتباهتون شدین... دوست داشتن من درست نیست... این احساس تنفر رو تا آخر توی قلبتون نگه دارین... چون اینطوری پذیرشش برای هردومون بهتره.

با هر کلمه ای که می گفتم یک خنجر تیز به قلبم فرو می شد اما نمی تونستم کم بیارم. باید این حرف هارو می زدم من نمی تونستم عاشق باشم... نمی تونستم اون طوریکه می خوام زندگی کنم.

از روی تخت بلند شدم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم گفتم:« چه ساعتی قراره برین؟ می خوام آماده بشم.»

وقتی جوابی نشنیدم دوباره حرفم رو تکرار کردم.

با صدای خفه ای جواب داد:« خودم بهت میگم.»

سرم رو با احترام خم کردم:« پس من فعلا میرم قربان.»

جوابی نداد منم از اتاق خارج شدم. می دونستم نیاز به فکر کردن داره. می دونستم با این حرف ها تا آخر عمرش از من متنفر می مونه و این همون چیزیه که باید اتفاق بیفته.

موهامو با کلیپس جمع کردم و شال آبی رنگی روی سرم انداختم. اسلحه رو تو لباسم قایم کردم و منتظر برایان شدم.

کمی بعد درحالی که شلوار لی تیره ای با کت سفید و تیشرت چسب مشکی پوشیده بود از اتاقش بیرون اومد.

ماشین اسپورت لیمویی رنگی رو از تو پارکینگ دراوردم و جلوی برایان توقف کردم. با نشستن برایان تو ماشین راه افتادم.

- کجا میرین قربان؟

- برو مسیر رو بهت میگم.

فشار پامو روی پدال گاز بیشتر کردم. حالا لحن برایان هم سرد شده بود حتی سردتر از من.

- پخش رو بزن.

از تو آینه نگاهی به چشمای بسته اش انداختم و کاری که گفته بود رو انجام دادم.

صدای یک آهنگ خیلی زیبا و آشنا توی گوشم پیچید. آهنگی که بند بند وجودم رو تسخیر خودش کرده بود. آشنا بود اما من به یاد نمی اوردمش.

زمانی که با تو گذروندم

روزهایی که فقط با عشق تو سپری کردم

تو تنها دلیل زندگیم بودی

حالا مجبورم بذارم بری

مجبورم کاری کنم تو بری

من دیگه به گذشته نگاه نمی کنم

قلب دیوونه، خاطرات مبهم

خواهش میکنم بهم بگو این اون عشق نیست

به دوردست نگاه می کنم که نتونم تور رو ببینم

حتی اگه مجبور باشم در درد و رنج زندگی کنم

از عشق صرف نظر می کنم

اشک های ریخته شده

در اعماق قلبم باقی موندن

فقط اون اسم رو به جا بذار

اگه اشک ها خشک بشن

قلب هم سخت میشه

کمکم کن رنجم بیشتر نشه

خواهش می کنم دیگه دنبالم نگرد

سعی می کنم جلوی اشکامو بگیرم

و لبامو گاز بگیرم

کلمات دردناکی رو بهت گفتم که ربطی به تو نداره

اما در آخر من مشتاق توام

تا روز که چشمامو ببندم

حسرت روزی رو می خورم که اجازه دادم تو بری

اشک های برایان سرازیر شده بود اما من فقط گوش می کردم. گیج شده بودم. سرگردون بودم. نمی تونستم به یاد بیارم. سرم درد می کرد. شدید درد می کرد.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

صدای نگران برایان تو گوشم پیچید:« لارا؟...لارا حالت خوبه؟»

- سرم داره می ترکه... خیلی درد می کنه...

برابان به سرعت از ماشین پیاده شد و در جلو رو باز کرد. روی صندلی کناری ام نشست و دستامو که محکم روی سرم فشار می دادم تو دست گرفت.

هرم نفس هاشو روی صورتم حس می کردم.

- لارا؟... چه ات شد یکدفعه؟

قبل از اینکه متوجه بشم دارم چیکار می کنم سرم رو روی شونه ی برایان گذاشتم. می تونستم صورت متحیرش رو به راحتی توی ذهنم مجسم کنم. قبل از اینکه خودمو عقب بکشم دستاش دور کمرم حلقه شد و منو به خود فشرد. حالا نوبت من بود که تعجب کنم.

درد سرم کم شده بود. آغوش برایان معجزه می کرد اما من می دونستم که نباید اینجا باشم. این آغوش برای من نیست اون هم نه حالا که با خیلی چیزها کنار اومدم. سریع خودم رو عقب کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

برایان که از حرکت ناگهانیم شکه شده بود با تعجب بهم خیره شد. برای اینکه از زیر نگاه معذبش فرار کنم سوویچ رو چرخوندم و راه افتادم.

- متشکرم...

جوابی نداد و از پنجره به بیرون خیره شد.

- چرا سرت درد گرفت؟

- نمی دونم.

- این بار برخلاف قبلاها با این آهنگ گریه نکردی.

مردد پرسیدم:« باید بکنم؟»

- نمی دونم... من که گفتم خیلی تغییر کردی.

- من تغییر نکردم...

- شاید...

تا رسیدن به مقصد دیگه سکوت بینمون حکم فرما شد. یک ساختمون قدیمی و کهنه مقابلمون خودنمایی می کرد.

ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشتم. برایان همونطور که نگاهش رو به ساختمون قفل کرده بود از ماشین پیاده شد.

در بزرگ و فلزی زنگ زده ای که نیمه باز بود راه ورود به ساختمون رو نشون می داد. دنیال برایان راه افتادم. بعد از گذشتن از یک باغ کوچیک به در ورودی ساختمون رسیدیم.

برایان نگاهش رو به سرتاسر باغ دوخت. تاب کهنه ای که زنجیرش زنگ زده بود گوشه ی باغ قرار داشت. اینجا هم آشنا بود. برای دومین بار اون سردرد وحشتناک سراغم اومد.

توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم. زانوهام خم شد و روی زمین افتادم. سرم رو بین دستام گرفته بودم و از شدت درد فشار می دادم. با امید اینکه از دردش کاسته بشه.

برایان کنارم روی زمین زانو زد. نگاهش نگران بود اما چشمای من پر از اشک بود. نمی دونستم چی شده.

دستش روی شونه ام نشست:« لارا؟ دوباره چی شد؟»

از شدت درد قادر به پاسخ دادن نبودم. به سرعت از جام بلند شدم و با قدم هایی نامنظم از اون مکان بیرون رفتم.

به ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم.

اون آهنگ، این مکان، برایان... تمام اینا واسم آشنا بودن و همینطور هم دردناک. نیم ساعت بعد برایان هم بیرون اومد و کنار من توی ماشین نشست.

نگاهش به من پر از شک و تردید بود. نمی دونستم چرا شک داره... جرا تردید داره اما می تونستم حسشون کنم.

- یک کافی شاپ می شناسم اونجا نگه دار...

کمی بعد به جایی که برایان می گفت رسیدیم.

- دنبالم بیا...

ماشین رو پارک کردم و دنبال برایان پشت یکی از میزهایی که در کنج ترین قسمت کافی شاپ قرار داشت نشستیم.

گارسون با لبخند به طرفمون اومد:« چی میل دارین؟»

برایان به من نگاه کرد. کمی فکر کردم و گفتم:« بستنی شکلاتی.»

برایان از جاش بلند شد و گفت:« من میرم دستامو بشورم... خودت که می دونی چی دوست دارم.»

برایان به سرعت از میز فاصله گرفت و منم با نگرانی به گارسون زل زدم. برایان چی دوست داشت؟

گارسون لبخندی زد:« چی سفارش میدین؟»

لبم رو گزیدم و با نگرانی گفتم:« بهتره خودشون سفارش بدن.»

گارسون لبخندی زد و از میز فاصله گرفت.

منم نگاهمو به کاغذ تبلیغاتی که روی میز بود دوختم. برگشتن برایان همراه با اوردن سفارش من شد.

گارسون بستنی رو مقابل من قرار داد و رو به برایان گفت:« چی براتون بیارم؟»

برایان با تعجب به من خیره شد:« مگه سفارش ندادی؟»

سرم رو پایین انداختم:« نمی دونستم چی دوست دارین.»

نگاه متحیرش روی من قفل شده بود:« واقعا؟»

- مگه باید بدونم؟

سرش رو تکون داد:« نه... اما... نمی تونی حدس هم بزنی؟»

ابروهام رو بالا انداختم:« وانیلی؟»

برایان چشماشو ریز کرد. با تردید لبخندی زد و رو به گارسون گفت:« یک بستنی وانیلی.»

نگاه مشکوکش آزارم میداد. مشغول خوردن بستنیم شدم اما به نظر می رسید برایان زیاد بستنیش رو دوست نداره چون نصفه ولش کرد.

- دوست نداریش؟

سرش رو تند تند تکون داد:« نه نه اینطور نیست...فقط الان زیاد میل ندارم.»

سری تکون دادم و منم به دنبال برایان از روی صندلی بلند شدم و بیرون رفتم.

تمام مدت که به طرف خونه می رفتیم ذهن برایان شدیدا درگیر بود. اینو از اخم جدیش و دستش که هر از گاهی با کلافگی گوشه لبش می کشید فهمیدم.

بعد از پارک کردن ماشین وارد خونه شدم. برایان یک لیوان شربت دستش بود و همونطور که فکر می کرد جرعه جرعه از لیوان می نوشید.

- فردا می خوام برم شرکت بعد از اونجا هم میرم یه جایی که باید باهام بیای.

سرم رو خم کردم:« چشم قربان.»

مانتومو در اوردم و روی جا لباسی اتاقم آویزون کردم. خودمو روی تخت پرت کردم و چشمامو بستم.

اتفاقات امروز از مقابل چشمام می گذشتن. دیدن اون مرد مشکوک تو مغازه، خواهش رئیس، اون آهنگ و مکان آشنا و در آخر اون بستنی تو کافی شاپ. چه اتفاقی داره می افته؟

****

اخماش تو هم بود و همونطور که به پشتی صندلیش تکیه داده بود چشماشو بسته بود.

کیوان و سرگرد هم حالت متفکری به خودشون گرفته بودن.

- ما نباید زود قضاوت کنیم... شاید شرایط طوری نبوده آشنایی بده.

سرهنگ چشماشو باز کرد:« قضیه این نیست علی... اون از دست من فرار کرد... وقتی متوجه نگاه خیره ام شد حتی سعی نکرد از اون دختر فاصله بگیره تا باهام حرف بزنه... به جاش سریع بلند شد و با اون دختر فرار کرد انگار فکر می کرد من قصد صدمه زدن بهش رو دارم فکر می کنم اون حتی منو نشناخت.»

کبوان با جدیت اخم کرد:« چطور امکان داره؟»

سرگرد دستاشو روی میز قلاب کرد و زیر چونه اش قرار داد:« اگه اینطور باشه که تو میگی سعید پس می تونیم در نظر بگیریم اون پدرشو شناخته و حالا واقعا داره برای اون کار می کنه.»

سرهنگ فوری گفت:« نه نه من مطمئنم که این طور نیست... حتی اگه اون پدرشو شناخته باشه هیچوقت این کارو نمی کنه.»

- پس موضوع چیه؟ چرا اون اینطوری رفتار می کنه... حتی تو تمام این مدت یک گزارش هم از کاراش نداده.

سرهنگ با دست شقیقه اش را فشرد:« نمی دونم... نمی دونم چه اتفاقی داره می افته.»

****

جلوی در اتاقش ایستادم و در زدم. صدای گرم و دلنشینش به گوش رسید.

- بیا تو...

در رو باز کردم و وارد شدم. با دیدن من دست از کار کشید و لبخندی زد.

- چیزی شده؟

با گیجی روی تخت مقابل میزش که لب تاب مشکی رنگی روش بود و داشت باهاش کار می کرد نشستم.

- به کمکت نیاز دارم.

آیدل از روی صندلی بلند شد و کنار من نشست. با جدیت گفت:« چیزی شده؟»

- امروز سردرد شدیدی داشتم...

کمی نگران شد:« چرا؟»

- نمی دونم... اول بعد از شنیدن یک آهنگ این سردرد به سراغم اومد...

- خب؟

- بعد... با برایان رفتیم یه جایی که نمیدونم کجاست فقط خیلی آشنا بود... درد بعدی اونجا تو سرم پیچید... خیلی شدید بود خیلی... انگار هزار تا سوزن تو سرم فرو کردن...

لبخند محوی روی لبش نشست:« خب؟»

حرصی شدم:« خب و مرض... من دارم میگم سردرد دارم تو می خندی؟»

- خب این که خوبه...

- چیش خوبه؟

با لبخند از روی تخت بلند شد و دوباره روی صندلی نشست.

با غیض گفتم:« چرا جواب منو نمی دی؟»

- اینم می تونه یک نشونه باشه...

- چی؟

- بد اخلاقی هات...

- رمزی صحبت کردن رو تموم کن... نشونه چی؟

- به دست اوردن حافظه ات.

شکه شدم. با چشمایی گرد شده گفتم:« منظورت چیه؟»

- تا جایی که من اطلاع دارم... این درد می تونه به خاطر این باشه که حافظه ات کم کم داره برمی گرده.

ذوق زده از روی تخت بلند پریدم:« راست میگی؟»

- من گفتم می تونه... مطمئن نیستم... وقتی یک سری چیزای آشنا که تو گذشته برات اتفاق افتاده یا یک چیزایی از گذشته ات رو به یادت میاره، می بینی... ذهنت به کار می افته... تلاش می کنه تا اون چیزا رو به یادت بیاره... اما تو خیلی ها هم جوابی نداده... اونا ممکنه همون چیزایی که بعدِ از دست دادن حافظشون به یاد اوردن هم فراموش کنن...

با نگرانی دوباره روی تخت افتادم.

- احتمالش چه قدره؟

- خیلی کم... تو خیلی ها این درد ها تاثیر مثبت داره نمی خواد نگران باشی... من که مطمئنم تو حافظه ات رو خیلی زود به دست میاری...

لبخند محوی زدم.

- من موندم تو این همه اطلاعات رو از کجا می آری؟

اونم خندید:« راستش رئیس نقشه های زیادی برای انجام دادن ماموریتاش می کشید و من وظیفه داشتم همه چی رو قبلش بررسی کنم این طور شد که مجبور به یادگیری خیلی چیزا شدم.»

سری تکون دادم و با خنده گفتم:« خوبه که تو اینجایی.»

آیدل هم لبخندی تحویلم داد و چیزی نگفت.

تشکر کردم و از اتاقش بیرون اومدم. با خوش حالی به طرف اتاق خودم دوبدم.

دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. مانتوی آبی تیره با شال سفید و کفش های پاشنه ده سانت آبی. شلوار لی تنگ سفید رنگم رو با کیف سفیدی ست کردم و از اتاق بیرون اومدم. برایان با دیدن من اخمی کرد و گفت:« لباساتو عوض کن.. مثل اینکه یادت رفته اینجا ایرانه.»

با تعجب به سرتا پام نگاهی انداختم:« چه اشکالی داره؟ من که حجابم رو رعایت کردم.»

لیوانش رو روی میز کوبید:« همینکه گفتم اون مانتوی تنگ رو با یک چیز دیگه عوض کن شالت هم بکش جلو تر.»

چشمام گرد شد:« چرا؟»

با حرص چند قدم بهم نزدیک تر شد. با لحن تهدید آمیزی گفت:« لازمه دوباره حرفم رو تکرار کنم؟ سریع کاری که گفتم رو بکن.»

اخمای منم تو هم رفت:« چرا؟ من همیشه همینطوری بودم... تازه تو این مدت خیلی هارو دیدم که از منم بدترن...»

برایان بازومو گرفت و منو به داخل اتاق هول داد:« من به دیگران کاری ندارم از این به بعد به تو هم اجازه نمی دم اینطوری بری بیرون.»

حرصی شده بودم. دلیل رفتارهای برایان رو درک نمی کردم تا حالا نشده بود به تیپ و ریخت من گیر بده.

لبامو جمع کردم:« من به نظر تو اهمیتی نمی دم اینطوری راحت ترم.»

بدون توجه به من به طرف کمدم رفت و یک مانتوی مشکی تقریبا بلند از توش بیرون کشید و روی تخت جلوم انداخت. به کفش هام اشاره کرد و گفت:« ابنا هم عوض کن یه جایی می خوایم بریم که این کفش ها مناسب نیست.»

مانتو رو از روی تخت چنگ زدم و با چشم غره گفتم:« چرا باید به حرف تو گوش کنم؟»

به موهاش چنگ زد:« نمی دونم اما احساس می کنم باید گوش بدی.»

بعد از خروجش از اتاق سریع مانتو و کفش هامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به سرتا پام انداخت و لبخند زد:« اینطوری بهتره.»

چپ چپ نگاش کردم و بعد از برداشتن سوویچ ها از روی میز سوار ماشین شدم.

پس از پارک کردن ماشین همراه برایان وارد شرکت شدیم. برایان پشت میزی که تو یکی از اتاق های بزرگ که متعلق به رئیس شرکت بود نشست و رو به منشی گفت:« تمام پرونده ها رو بذار روی میز من باید همشون رو بررسی کنم.»

منشی چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. روی یکی از مبل ها نشستم و نگاه کنجکاوم رو به در و دیوار دوختم.

کمی بعد در اتاق باز شد و منشی پرونده هارو روی میز گذاشت:« چیز دیگه ای نیاز ندارین قربان؟»

- نه می تونی بری.

بعد از خروج منشی، برایان یکی یکی مشغول بررسی پرونده ها شد.

حین کار پرسید:« تا حالا چیزی درمورد مادر و پدرت نگفتی؟ کجان؟»

آب دهنم رو قورت دادم. چه دلیلی داره که درمورد مادر و پدرم بپرسه؟

- اونا تو یک تصادف کشته شدن.

- کی؟

- وقتی من پنج سالم بود.

زیر چشمی نگاه دقیقی بهم انداخت:« تو این مدت کجا بودی؟»

با کلافگی شالم رو جلوتر کشیدم و گفتم:« پیش یکی بودم دیگه... چرا اینقدر کنجکاوی؟»

- دلیل خاصی نداره... گفتی پنج سالت بود که پدر و مادرت مردن نه؟

- آره.

- مادرت دو رگه بود نه؟

- آره؟

- یک رگ ایرانی یک رگ انگلیسی؟

- آره... سعی داری به کجا برسی؟ چرا اینقدر سوال و جواب می کنی؟

- پس چطوری تو فارسی رو یاد گرفتی درحالی که وقتی مادرت مرد فقط پنج سال داشتی؟

به معنای واقعی هنگ کردم. سرم دوباره درد گرفت اما این بار قابل تحمل بود.

با غیض گفتم:« داری می گی من دروغ می گم؟»

- این طور به نظر میاد... مخصوصا این که خیلی زود با شرایط اینجا خو گرفتی.

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم:« تو قادری هرجور دوست داری فکر کنی... من حرفی ندارم الانم سرم یکم درد می کنه باید برم...»

قبل از اینکه دستم روی دستگیره در قرار بگیره و اونو پایین بکشه، صداش متوقفم کرد.

- من نگفتم تو داری دروغ میگی...

همونطور که پشتم بهش بود گوشام رو تیز کردم.

- تو یک مشکلی داری... دلیل این سردردها چیه؟ البته به یک چیزایی شک کردم اما مطمئن نیستم... دوست دارم خودت بهم بگی...

تمام بدنم یخ بست. امکان نداره... نه این امکان نداره... اون نفهمیده... هیچی نفهمیده...

با لحنی که سعی داشتملرزشش رو کنترل کنم گفتم:« من نمی دونم شما درمورد چی حرف می زنین... ولی مطمئن باشین حدسیاتتون اشتباهه... واقعیت همونیه که دارین می بینین.»

- ولی من دارم یک چیز دیگه می بینم...

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. دستگیره رو پایین کشیدم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

منشی به تعجب به حرکات من نگاهی می کرد. به سرعت پله هارو طی کردم و خودمو به سالن پایین رسوندم.

نمی دونستم چرا دوباره صورتم خیس شده. نمی دونستم چرا دستام یخ زده. فقط حرف های برایان تو ذهنم تکرار می شد.

- تو یک مشکلی داری... دلیل این سردردها چیه؟ البته به یک چیزایی شک کردم اما مطمئن نیستم... دوست دارم خودت بهم بگی...

- پس چطوری تو فارسی رو یاد گرفتی درحالی که وقتی مادرت مرد فقط پنج سال داشتی؟

واقعا چطوری؟ چطوری فارسی رو یاد گرفتم. می دونستم واقعیت با چیزی که من و دیگران فکر می کنیم متفاوته... مشکل واقعی اینجاست که حتی خود منم واقعیت رو نمی دونم.

کمی که حالم جا اومد دوباره به طبقه بالا برگشتم. با دیدن برایان که داشت سر منشی داد می زد به شدت متعجب شدم.

- منظورت چیه تو هیچی نمی دونی؟ می خوای من اینو باور کنم؟

منشی با هق هق گفت:« قربان به خدا دارم حقیقت رو می گم من هیچ اطلاعی ندارم...»

صدای برایان بیشتر بالا رفت:« من باور نمی کنم. تو منشی اینجا بودی اما نمی دونی کی از حساب شرکت برداشت می کرده؟ نمی دونی حسابدار کی بوده؟»

منشی درحالی که به پهنای صورت اشک می ریخت گفت:« من همین دو روز پیش استخدام شدم... از هیچی اطلاع ندارم.»

پوزخندی روی لب برایان نشست:« که اینطور... پس تو هم از همین الان اخراجی.»

منشی متحیر به چشمان پر از خشم برایان زل زد.

- همین الان وسایلتو جمع می کنی و از اینجا میری.

منشی به التماس افتاد:« تو رو خدا آقا... این کارو با من نکنین... من به این پول نیاز دارم.»

- همین که شنیدی...

بیشتر از این ایستادن و تماشا کردن این صحنه رو جایز ندونستم.

- اینجا چه خبره؟

منشی با چشمانی پر از اشک و برایان با غیض بهم خیره شدن.

بارایان با خشم گفت:« تو دخالت نکن.»

اخمی کردم:« چرا؟ مثل اینکه فراموش کردین...»

فریادش حرفم رو نصفه گذاشت:« تو فقط یک محافظی نه چیز دیگه ای پس تو کارای من دخالت نکن.»

دوست داشتم همونجا با کیف اینقدر تو سرش بزنم تا بمیره اما یاد خواهش رئیس افتادم. نفسم رو با حرص فوت کردم و با لحنی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:« باشه... شما درست می گین من نباید دخالت کنم... فقط می خواستم کمکتون کنم.»

کمی مکث کرد و بهم خیره شد.

- یعنی می تونم بهت اعتماد کنم؟

تو دلم گفتم:« منو ببخش برایان.»

چند قدم بهش نزدیک شدم و با لبخند تلخی گفتم:« البته... هر کاری از دست منم بر بیاد دریغ نمی کنم.»

- بیا تو اتاقم.

نیم نگاهی به طرف منشی انداختم و دنبال برایان وارد اتاقش شدم.

پرونده ای که دستش بود رو روی میز پرت کرد:« اعداد با هم جور در نمیان... یکی غیرقانونی از حساب شرکت برداشت کرده...»

پرونده رو به دقت بررسی کردم. لبامو گزیدم. قرار نبود برایان چیزی بفهمه اون خیلی زرنگه.

پشت میزش نشستم و خودمو مشغول بررسی پرونده نشون دادم.

- میشه بری یک فنجان قهوه برام بیاری؟

سری تکون داد و با کلافگی از اتاق بیرون رفت.

دلم از شدت استرس تیر می کشید. وقتی متوجه شدم تو اتاق تنهایم، سریع گوشیمو برداشتم و شماره رئیس رو گرفتم.

- بله؟

- رئیس... منم لارا...

- چیزی شده؟

- برایان متوجه برداشت غیرقانونیتون از شرکت شده.

می تونستم کلافگی و استرس رئیس رو از پشت تلفن احساس کنم.

- شما می گین چی کار کنم؟

رئیس پس از کمی مکث گفت:« الان تو اتاق برایانی؟»

- بله.

- برو گوشه راست اتاق...

کاری که گفته بود رو انجام دادم.

- ریموت رو از توی کشوی میزت بردار و دکمه قرمز رنگ روشو فشار بده.

دکمه رو فشار دادم. یک تیکه از دیوار که به نظر می اومد راه مخفی باشه باز شد. با دهن باز به باز شدن دیوار نگاه می کردم.

- حالا یک گاو صندق پشت اون دیواره... می بینیش؟

به در فلزی و مشکی رنگ خیره شدم:« بله...»

- رمزش ۳۰۰۰۰۰۰۱٤ اس... بازش کن...

رمز و وارد کردم. در با صدای تیکی باز شد.

- باز شد...

- یک ورقه ی سفید که بالاش نوشته حساب رسی توش هست پیداش کن.

صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شد رو می شنیدم. با ترس گفتم:« رئیس فکر کنم برایان داره میاد.»

- زودباش ورقه روپیدا کن و بردار.

صدای قدم ها بین راه متوقف شد و صدای برایان تو گوشم پیچید.

- هنوز که اینجایی مگه نگفتم وسایلت رو جمع کن؟

نفس راحتی کشیدم. با سرعت بیشتری بین ورقه هارو گشتم.

- پیداش کردی لارا؟

صدای رئیس هم نگران بود. با دیدن ورقه لبخندی زدم.

- آره پیداش کردم.

- برش دار و جاشو با ورقه ای که روی میز برایانه عوض کن...

به سرعت کاری گه گفته بود رو انجام دادم و دوباره در فلزی رو بستم.

صدای برایان که با منشی بحث می کرد هنوز توی گوشم بود.

- مگه با تو نیستم؟ تو اخراجی برو...

رئیس منو متوجه خودش کرد:« لارا؟ چی شده؟»

- برایان می خواد منشی رو اخراج کنه.

- اشکال نداره... بذار همین کارو بکنه... اینطوری بهتره بعد یک کاری کن تو بتونی منشی بشی.

- من؟ اما چطوری؟

- خواهشم یادت هست؟ اعتماد برایان رو به دست بیار و نذار هیچی از این ماجرا بفهمه... اون گیر بیفته بهتر از اینکه که ما گیر بیفتیم... ما جرممون خیلی سنگین تره...

با صدایی که از ته چاه به گوش می رسید گفتم:« بله... متوجه هستم.»

- خیلی خب... پس...

با وارد شدن برایان به اتاق به سرعت گوشی رو قطع کردم و پشت سرم گرفتم.

نگاه مشکوکی بهم انداخت:« چیکار می کردی؟»

- من؟... با.. با...آهان... با آیدل صحبت می کردم.

قهوه رو روی میز گذاشت. تردید رو تو چشماش خوندم.

توجهی نکردم و ورقه رو بهش نشون دادم:« اینا که اشکالی نداره تو این صفر رو ندیدی.»

اخماش تو هم رفت:« چی؟ مطمئنی؟»

ورقه رو به سمتش گرفتم:« می تونی ببینی.»

کاغذ رو چنگ زد و با دقت بهش زل زد:« امکان نداره... من مطمئنم که نود میلیون بود... چطوری حالا... به نهصد میلیون تبدیل شده؟»

- هر کسی امکان داره اشتباه کنه.

لبش رو با زبون خیس کرد:« اما...»

- بس کن دیگه... من که گفتم اشتباه کردی... حالا می خوای با منشی چی کار کنی؟

ابروهاش رو بالا انداخت. درحالی که همچنان به ورقه خیره شده بود گفت:« حالا که اشتباه شده دلیلی نمی بینم اخراجش کنم... اون به این پول احتیاج داره.»

- به نظر من بهتره اخراجش کنی... اون چطور منشیه که از هیچ کدوم از اتفاقاتی که داره تو شرکت میفته اطلاع نداره؟

چشماشو ریز کرد:« تو چرا اصرار داری اخراج بشه؟»

لرزش صدام غیرقابل کنترل بود:« من... من اصراری ندارم... فقط... فقط فکر می کنم اینطوری بهتره.»

- اما اون واقعا به این پول احتیاج داره.

اخمام تو هم رفت:« چطور تا اون موقع به این مسئله اهمیت نمی دادی؟ مگه تو وکیل وصی مردمی؟ به درک که پول نداره... بره یک کار دیگه پیدا کنه.»

- لارا؟ تو واقعا لارایی؟ چه ات شده؟

دستم رو محکم روی میز کوبیدم:« چرا فکر می کنی من لارا نیستم؟ تا کی باید غصه ی مردم رو بخورم؟ شرکت تو نابود بشه خوبه؟ من اون منشی رو قبول ندارم.»

پوزخندی زد:« پس می خوای تو رو منشی کنم؟»

- فکر خوبیه. من که هر روز باید باهات بیام شرکت اتفاقا اینطوری منم دیگه بیکار نمی شینم یک جا و تو رو نگاه کنم.

- خیلی خودخواهی...

- من نمی خوام برای دیگران دلسوزی کنم... اول از همه خودم مهمم... بهت گفتم که... من اون لارایی که تو توقع داری نیستم.

باز همون پوزخند که بند بند وجودم رو می لرزوند روی لبش نشست.

از اتاق بیرون رفت. گوشم رو به در چسبوندم.

- همین الان از اینجا برو...

- آقا... من...

- همین که گفتم...

به دیوار تکیه دادم و به اشک هام اجازه فرو ریختن دادم. دستم رو بین دندون هام می فشردم و به دردی که تو وجودم می نشست اهمیتی نمی دادم... درد قلبم بیشتر از همه بود...

دارم با خودم چیکار می کنم؟ برایان چه گناهی کرده؟ اون منشی بیچاره چرا باید قربانی بشه؟

دوباره تصویر رئیس توی ذهنم نقش بست.

چشمامو روی هم فشردم و با آخرین نیرویی که تو خودم می دیدم از جا بلند شدم. با ورود برایان به اتاق پشتم رو بهش کردم تا متوجه چشمای قرمزم نشه.

- لارا؟ برگرد ببینمت...

به سرعت اشک هامو پاک کردم.

دستاش روی شونه ام نشست و به زور منو به طرف خودش برگردوند.

با چشمایی گرد شده گفت:« لارا؟ داری گریه می کنی؟»

مسیر نگاهمو تغییر دادم تا چشمم به چشمای جادویش نیفته... تا دوباره غرق نشم و خودمو لو ندم.

- لارا...

منو به خودش فشرد و دست حلقه شده اش دور کمرم رو نوازش گر حرکت داد. گرمای انگشتاش مثل آتشی می موند که پشتم رو می سوزوند.

- آخه داری با خودت چیکار می کنی؟ چرا می خوای اینطوری باشی؟

دستام رو که کنار بدنم افتاده بود مشت کردم و به سینه اش فشردم.

- من خوبم... ولم کن...

با فشاری که به سینه اش وارد می کردم سعی داشتم فاصله اش رو با خودم بیشتر کنم اما فایده ای نداشت برایان خیلی قوی تر بود...

- دارم می گم ولم کن...

صدام می لرزید اما اون قدر محکم بود که برایان فشار دستاشو کم کنه و ازم فاصله بگیره.

به چشمام زل زد:« لارا؟ نمی خوای با من حرف بزنی؟»

پشتم رو بهش کردم و کیفم رو از روی مبل برداشتم.

بدون توجه به سوالش گفتم:« ساعت کاری شرکت تموم شده... باید بریم.»

نگاه خیره اش معذبم می کرد.

از اناق بیرون رفتم و پشت در منتظر برایان شدم.

کمی بعد درحالی که کت اسپرتش رو برداشته بود از اتاق بیرون اومد و بدون اینکه به من نگاهی بندازه به طرف آسانسور رفت.

هر دو سوار ماشین شدیم. این بار برایان پشت فرمون نشسته بود.

بین راه متوجه رنگ پریده ام شد.

- لارا؟ حالت خوبه؟

- میشه... بین راه یک جا نگه داری و واسم یک آبمیوه بگیری؟

با نگرانی سرش رو تکون داد و جلوی یک سوپر نگه داشت.

به محض پیاده شدن برایان، موبایلم رو دراوردم و شماره رئیس رو گرفتم.

- الو؟ لارا؟ چی شد؟

- همون کاری که گفته بودین رو انجام دادم... لازم نیست نگران باشین.

نفس راحتی کشید:« خوبه...»

- اون ورقه چی بود؟

- یک کپی... می دونستم ممکنه لازم بشه...

- شما اون پولارو برداشته بودین. درسته؟

- مجبور شدم... برای پیش بردن کارمون به یک سرمایه نیاز داشتم اینه که چند میلیون برداشت کردم.

- هشتصد و ده میلیون؟

- مجبور بودم...

- بله... متوجه ام...

- منشیه چی شد؟

- اخراجش کرد... بهش اصرار کردم...

- خوبه همینطور ادامه بده.

-چشم...

با دیدن برایان که یک آبمیوه دستش بود و به طرف ماشین میومد، گفتم:« رئیس برایان داره میاد من باید برم.»

- باشه... مواظب باش...

سریع گوشی رو قطع کردم. برایان توی ماشین نشست و با اخم هایی تو هم آبمیوه رو به طرف من گرفت:« با کی داشتی صحبت می کردی؟»

- با... آیدل...

پوزخندی زد:« خیلی باهاش جوری.»

- میشه اینطور گفت... اون برای من بیشتر از یک دوسته.

- نکنه می خوای بگی عاشق شدی؟

نفس عمیقی کشیدم:« اینطور نیست.»

پاشو روی پدال گاز فشار داد و چیزی نگفت.

کمی بعد جلوی یک ساختمون نو ساز نگه داشت.

همنطور که با تعجب به ساختمون نگاه می گردم دنبال برایان واردش شدم.

سالن بزرگی بود. یک پسر جوون تقریبا همسن برایان پشت یک میز نشسته بود. وقتی حضور ما رو احساس کرد بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:« کاری دارین؟»

برایان لبخند محوی روی لب داشت:« می خوام دوست عزیزم رو ببینم... مدتی هست که بی معرفت فراموشم کرده.»

پسر با شنیدن صدای برایان سرش رو بلند کرد. مدتی مبهوت به برایان خیره شد و بعد کم کم حیرت جاشو به خوشحالی داد.

به سرعت خودشو تو آغوش برایان پرت کرد:« هی پسر... تو اینجا چیکار می کنی؟ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.»

لبخند برایان پررنگ تر شد. پسر رو در آغوش فشرد:« منم دلم برات تنگ شده بود.»

پسر خودشو عقب کشید و اخم کرد:« خیلی بی معرفتی رفتی خارج فراموش کردی دوستی هم داری...»

- ببخشید یک دفعه ای پیش اومد... همنطور که یک دفعه پیش اومد و برگشتم.

- تو همیشه غیرقابل پیشبینی هستی کیان آقا...

برایان با چشم به من اشاره کرد.

پسر همونطور که نگاهش به من قفل شده بود حرفش رو اصلاح کرد:« منظورم برایانه.»

برایان لبخند زد اما من هنوز درگیر حرف پسر بودم. کیان؟ اون به برایان گفت کبان؟ چطور ممکنه؟

یاد حرفی که برایان قبلا زد افتادم.

- باور نمی کنم... چهره ات... رفتارات... حتی... حتی اینکه زبون فارسی بلدی.. تازه... تو... تو اسم واقعیمو صدا زدی...

اسم واقعی... اسم واقعی... پس اسمش کیانه؟ اما چطور ممکنه؟

پسر که تازه متوجه حضورم شده بود لبخند مصنوعی زد:« افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟»

قبل از اینکه چیزی بگم برایان دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد:« عشقم.... لارا.»

نگاه پسر رنگ تعجب گرفت.

برایان لبخندی زد و رو به من گفت:« این آقایی هم که می بینین سورنه بهترین دوست من.»

با تردید به برایان نگاه کردم و رو به سورن گفتم:« از آشنایی باهاتون خوشحالم.»

- منم همینطور.

برایان دستمو گرفت و گفت:« سورن... نمی خوای دوستات رو به ما نشون بدی؟»

سورن لبخند پررنگی زد:« البته... لطفا از این طرف.»

به جایی که اشاره می کرد خیره شدیم و دنبالش راه افتادیم.

کمی بعد به یک زمین وسیع و سبزی رسیدیم. بوی چمن تازه رو با تمام وجود به مشام کشیدم.

وجود دست برایان روی شونه ام حس خوبی بهم می داد.

کمی بعد وارد یک قسمتی که پرچین های چوبی دورش رو گرفته بودن شدیم. با دیدن اسب هایی که آزادانه تو زمین پرسه می زدن به وجد اومدم.

دست برایان رو فشردم و با ذوق گفتم:« چه همه اسب... خدای من... باورم نمیشه.»

برایان لبخند زد:« اینا دوستای سورن هستن. قبلا هر وقت از چیزی ناراحت بودم یا اذیت می شدم میومدم اینجا و اسب سواری می کردم. سورن هم سنگ صبور خوبی برای شنیدن حرف هام بود. الان چند ساله که حتی به اینجا نزدیک هم نشدم... اما حالا... خوشحالم که اینجام.»

سورن که از ما فاصله گرفته بود درحالی که افسار یک اسب خیلی خوشگل که پوست خردلی رنگی با موهای قهوه ای داشت رو گرفته بود به طرف ما می اومد.

- وای تا حالا همچین اسبی ندیده بودم.

- این اسب از نژاد ایزابله... اسمش مایکله.

وقتی اسب رو به روم قرار گرفت کمی خودم رو عقب کشیدم. برایان موهای اسب رو نوازش کرد و رو به من گفت:« نباید بذاری اسب بفهمه ازش ترسیدی... بیا بهت یاد بدم چی شکلی سوارش بشی.»

برایان دستش رو به طرفم دراز کرد. با تردید به دستش خیره شدم.

- بهم اعتماد کن.

برایان ازم می خواست بهش اعتماد کنم. اونم به من اعتماد کرده بود اما من از اعتمادش سو استفاده کردم اما حالا اون ازم می خواست...چطور می تونم این کارو نکنم؟

دستم رو تو دستش گذاشتم. لبخندش پررنگ شد:« همیشه بهتره از سمت چپ سوار اسب بشی... اول پای چپت رو روی رکاب بذار بعد روی پای راستت جهش کوچیکی بکن و خودتو بالا بکش.»

به کمک برایان خودمو بالا کشیدم و روی زین اسب نشستم.

برایان همونطور که افسار اسب رو گرفته بود به آرامی قدم برداشت و مایکل هم سرعتش رو با برایان هماهنگ کرد و کنارش قدم برداشت.

برایان مشغول توضیح دادن شد:« آدما برای حرکت کردن یا راه میرن یا می دون... اما اسب ها به چهار روش حرکت می کنن. قدم می زنن(شش کیلومتر بر ساعت یعنی به اندازه سرعت انسان)، یورتمه میرن(تقریبا چهارده کیلومتر بر ساعت) و به صورت چهارنعل کوچک(هجده کیلومتر بر ساعت) و چهار نعل بزرگ (از سی کیلومتر بر ساعت هم تجاوز می کند) میرن.»

با لذت به حرف های برایان گوش می دادم. اطلاعات جالبی درمورد اسب ها داشت.

- می دونی چرا به اسب نعل می بندن؟

سرم رو تکون دادم.

- استفاده از نعل باعث میشه سم اسب هنگام عبور از سطوح سخت فرسوده نشه.

- مگه سم اسب هم فرسوده میشه؟

- اوهومم امکانش هست.

- اسب وحشی هم وجود داره؟

- فقط یک نژاد از خانواده اسب های وحشی ماقبل تاریخ تو دنیا وجود داره که بهش می گن پرزوالکسی.

- تواین همه اطلاعات از کجا اوردی؟

- من اسب هارو دوست دارم.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. بعد از چند دور زدن اطراف پرچین ها برایان افسار اسب رو ول کرد و رو به من گفت:« بهتره خودت تمرین کنی.»

با ترس گفتم:« نه برایان... من می ترسم.»

- من مطمئنم تو از پسش برمیای...

برایان ازم فاصله گرفت و به طرف سورن رفت. افسار اسب رو بین دستام گرفتم. نمی تونستم لرزششون ر متوقف کنم. آروم با پام به پهلوی اسب ضربه زدم که باعث شد آروم راه بیفته.

تمام حواسم پیش برایان و دوستش سورن بود. اخمای برایان تو هم بود و داشت به سورن یک سری چیزها می گفت. کاملا می شد کلافگیشو احساس کنم.

سورن لبخند تلخی روی لبش داشت. فقط یک لحظه سرش رو بلند کرد و به من چشم دوخت. سریع مسیر نگاهمو تغییر دادم.

سورن یک چیزی در گوش برایان گفت که باعث شد برایان هم به من خیره بشه و لبخند بزنه. اما می تونستم ببینم که لبخندش از ته دل نیست. نگاهش پر از تردید بود و اینو می شد از چشماش خوند.

یک ربع بعد برایان از سورن جدا شد و به طرف من اومد.

اخماش تو هم بود. با دیدن من سعی کرد لبخند بزنه. افسار اسب رو گرفت و گفت:« خسته نشدی؟ نمی خوای بیای پایین؟»

- چرا اما می ترسم... چی شکلی باید بیام؟

- خیلی راحت... پاهاتو از رکاب بیرون بیار، به طرف جلو خم شو و پای راستتو بالا ببر و از پشت اسب رد کن و به آرومی روی زمین بپر.

به کمک برایان از روی اسب پایین اومدم. دستم رو جلو بردم و موهای مایکل رو نوازش کردم. احساس خوبی داشتم.

- منم از این به بعد هر وقت از هرچی ناراحت شدم میام همینجا.

فقط خندید و بهم خیره شد. نگاهش با همیشه فرق داشت.

****

با کلافگی مشغول قدم زدن اطراف ساختمون نوساز بود. نفسش رو با حرص فوت کرد. یک ساعت انتظار کشیدن باعث شده بود پاهاش درد بگیره.

با خروج لارا از ساختمون خودش رو پشت دیوار مخفی کرد.

وقتی مطمئن شد که اون تنهاست از پشت دیوار بیرون اومد و با قدم هایی آروم به طرفش رفت.

لارا با دیدن مرد غریبه ای که بهش نزدیک می شد کمی ترسید و عقب رفت.

سرهنگ متعجب گفت:« تو... منو نمی شناسی؟»

اخمای لارا تو هم رفت. دستش رو روی اسلحه گذاشت و گفت:« باید بشناسم؟»

سرهنگ به شدت جا خورد. بعد از کمی مکث گفت:« تو... منو یادت نمیاد؟ سعید... پدرت...»

لارا نفس نفس می زد. هیچی از حرف های مرد سر در نمیاورد.

- خفه شو... چطور می تونی اینقدر راحت دروغ بگی؟ من تو رو نمیشناسم.

با یک حرکت سریع اسلحه اش رو بیرون کشید و به طرف سرهنگ نشونه گرفت. سرهنگ با دیدن اسلحه بیشتر از قبل متحیر شد. باور نمی کرد این دختری که مقابلشه رایکا باشه. اما شباهت بی اندازه اش به رایکا باعث شد تا این ذهنیت رو پس بزنه. مگه دختر دیگه ای هم اینقدر شبیه به رایکا وجود داره که به صورت مامور سیاه وارد گروه دامیز شده باشه؟

ذهنش به سرعت جرقه زد. مسیر نگاهش رو به طرف خط کمرنگی که روی پیشونی اش بود تغییر داد. همه چیز یک باره به ذهنش هجوم اوردن. پس دلیل این بی خبری ها و فعالیت ها این بود. اون حافظه اش رو از دست داده بود.

آه عمیقی کشید.

- دخترم بذار برات توضیح بدم.

صدای مرد جوانی که لارا را صدا می زد باعث شد حرفش نصفه بمونه.

به سرعت گفت:« درمورد این ملاقات هیچی به کسی نگو... من بعدا همه چی رو برات توضیح میدم.»

به سرعت از مقابل چشمان لارا ناپدید شد. لارا اسلحه رو داخل لباسش برگرداند و با گیجی به طرف برایان که تعجب کرده بود برگشت.

لبخند تصنعی زد:« چیزی شده؟»

- این مرد کی بود؟

- کدوم مرد؟

- همونی که داشتی باهاش حرف می زدی.

لارا کمی مکث کرد:« آها... اونو می گی؟ داشت آدرس می پرسید منم بهش گفتم بلد نیستم.»

بدون توجه به نگاه های مشکوک برایان توی ماشین نشست و سرش رو به شیشه تکیه داد. ذهنش درگیر اون مرد و حرف هاش بود.

سرهنگ شقیقه اش رو با دست فشرد:« حالا چیکار کنیم؟ اون هیچی بادش نمیاد.»

چهره ی کیوان و سرگرد هم متاثر بود.

کیوان با کلافگی به موهاش چنگ زد:« نمی دونم... اگه اینطور باشه باید هرچه زودتر از این بازی خارجش کنیم... این می تونه خیلی خطرناک باشه.»

سرهنگ به علامت موافقت سرش رو تکون داد:« درسته منم با این نظر موافقم.»

سرگرد که حالت متفکری به خودش گرفته بود گفت:« اما به نظر من بهتره این کارو نکینم.»

همه ی نگاه ها به طرف اون چرخید.

سرهنگ اخمی کرد:« منظورت چیه؟»

- اون الان داره اعتماد آریان رو به دست میاره... بذارین تمام تلاشش رو بکنه بعد می تونین تو یک فرصت مناسب بهش بگین.

کیوان هم اخم کرد:« درسته اما می دونین با این کار رایکا بیشتر از همه نابود میشه؟ تازه اون حتی خبر نداره آریان پدرشه.»

سرهنگ محکم به پیشونیش کوبید:« راست میگی... باید هرچی سریع تر اونو بکشیم بیرون.»

سرگرد دوباره گفت:« چطور؟ اون که حافظه اش رو از دست داده و الان بیشتر از ما به آریان و افرادش اعتماد داره... چطوری می خوای این کارو بکنی؟ اون باور کرده که لاراست... »

- یک جوری این کارو می کنم... هر طور شده می کشمش بیرون.

- به نظر من هنوز هم ایده خوبی نیست.

سرهنگ که عصبی شده بود داد زد:« عقاید تو مهم نیست من همین این کارو می کنم... »

- تو داری از روی احساس تصمیم میگیری.

- تو توقع داری بشینم و نابود شدن دخترم رو ببینم؟

- توقع دارم احساس رو قاطی کار نکنی...

- تو نمی فهمی علی؟ اون دختره منه... رایکا دختره منه...

- هیچ کس منکرش نمیشه اما به نظر من بهتره زود تصمیم نگیری...

- من این کارو می کنم... می کشمش بیرون... مهم نیست چی میشه...

****

اسلحه رو بین انگشتام چرخوندم و تو جیب کتم قرار دادم. با شنیدن صدای گریه ای که از تو سالن می اومد اخمام تو هم رفت. صدای اسکارلت بود.

به سرعت از اتاق بیرون اومدم و به طرف سالن اصلی راه افتادم. با دیدن کامران که به کمر اسکارلت چنگ زده بود و داشت به زور لباشو می بوسید چشمام گرد شد.

به راحتی می تونستم اشک های اسکارلت رو ببینم. کامران لباشو روی گردن اسکارلت می کشید و زیر لب یک سری چیزا زمزمه می کرد. اسکارلت با تمام قدرت سعی داشت اونو از خودش جدا کنه اما موفق نمی شد. کامران قدرتمند تر از اون بود.

اخمام به سرعت تو هم رفت. با صدای بلند داد زدم:« اینجا چه خبره؟»

کامران با شنیدن صدای من از اسکارلت فاصله گرفت و با پوزخندی به من خیره شد.

اسکارلت که دیگه جونی براش نمونده بود روی زمین افتاد. هنوز هم با صدای خفه ای هق هق می کرد. پوست گردنش قرمز شده بود. قسمتی از لباساش هم پاره شده بود.

با حرص به طرف کامران رفتم و مقابلش ایستادم.

- تو چه غلطی کردی؟

- می بینی که... حال می کردم...

لبامو جمع کردم و محکم به صورتش سیلی زدم. کامران که توقع این حرکت رو نداشت با عصبانیت به طرفم هجوم اورد. قبل از اینکه دستش با صورتم برخورد کنه بین راه گرفتمش و با تمام قدرت به پشت چرخوندم.

صدای آخش که از شدت درد بود قشنگ ترین صدایی بود که تو تمام عمرم شنیده بودم البته تا جایی که من یادمه.

کامران سعی می کرد دستش رو آزاد کنه اما فایده ای نداشت. مهارت های من بالا تر از اون بود.

با پا به زانوهاش ضربه زدم که باعث شد خم بشه و روی زمین مقابل اسکارلت زانو بزنه.

اسکارلت که از شدت تعجب هق هق اش بند اومده بود به این صحنه زل زده.

با دست دیگه موهاشو گرفتم و کشیدم. آخی گفت و سرش رو بالا گرفت.

- زود باش عذر خواهی کن.

از بین دندوناش غرید:« عمرا...»

فشار دستم رو بیشتر کردم. درد کشیدنش برام لذت بخش بود.

- لازمه دوباره تکرار کنم؟

- منم باید دوباره تکرار کنم؟

دستش رو ول کردم که باعث شد لبخندی روی لبش بشینه. همونطور که بازوشو ماساژ می داد از جاش بلند شد و به تمسخر گفت:« قدرتت همین بود؟ حریفم نشدی نه؟»

با خونسردی چند قدم بهش نزدیک شدم. یک دستم رو دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو بهش نزدیک کردم که باعث شد لبخندش پررنگ تر بشه.

قبل از این که لباش روی لبام بشینه. چاقو رو از تو کتم دراوردم و تو پهلوش فرو کردم.

بیرون کشیدن چاقو مصادف با افتادن کامران روی زمین شد. از شدت در به خودش می پیچید و رنگ صورتش به سفیدی می زد. می دونستم که ضربه اونقدر شدید نبوده که باعث مرگش بشه پس با بی خیالی گفتم:« دفعه دیگه یاد میگیری با یک خانوم محترم چی شکلی باید برخورد کنی.»

اسکارلت با بهت از جاش بلند شد. قبل از این که به طرف کامران بره بهش اشاره کردم و با قاطعیت گفتم:« بشین سر جات.»

اسکارلت دوباره عقب رفت و روی زمین نشست. منم لیوان مشروبی برای خودم ریختم و مقابل کامران روی میل نشستم. یک پامو روی پای دیگه ام انداختم و درحالی که لیوان رو به لبام نزدیک می کردم، درد کشیدنش رو تماشا می کردم.

آیدل که به خاطر سر و صدای ما به سالن کشیده شده بود گفت:« چه خبره اینجا؟»

با دیدن کامران که روی زمین افتاده بود با نگرانی کنارش زانو زد و به زخمش خیره شد.

رو به من گفت:« چی شد یکدفعه؟»

با خونسردی گفتم:« می بینی که چاقو خورده.»

آیدل با حیرت بهم خیره شد و بعد از جاش بلند شد و از سالن بیرون رفت.

رو به اسکارلت گفتم:« همین الان برو تو اتاقت و لباستو عوض کن.»

سری تکون داد و به سرعت از مقابل چشمام دور شد.

کامران که به خودش می پیچید با صدای خفه ای گفت:« خودم می کشمت.»

پوزخندی زدم:« البته اگه خودت زنده بمونی.»

دندوناش رو روی هم فشرد. کمی بعد آیدل و برایان وارد سالن شدن. برایان با گیجی به من که تازه لیوان مشروبم رو تموم کرده بودم نگاهی انداخت.

ابروهام رو بالا انداختم:« چیه؟»

- باورم نمیشه تو این کارو کرده باشی.

- پاشو از گلیمش بیشتر دراز کرده بود باید یه جوری ادب می شد.

برایان سری از روی تاسف تکون داد و روی زمین کنار کامران زانو زد. به کمک آیدل لباساشو دراورد و محل زخم رو بررسی کرد.

آیدل با نگرانی گفت:« زنده می مونه؟»

برایان با اخم نیم نگاهی به طرف من انداخت:« آره... کسی که چاقو زده بود می دونست باید به کدوم قسمت بزنه که اتفاقی براش نیفته.»

کیف جراحیش رو باز کرد و پنبه ای رو آغشته به یک ماده ی بی رنگ از کیف بیرون اورد. رو به آیدل گفت:« اینو روی زخم بکش... بی حسش می کنه... بعد من می تونم بخیه اش بزنم.»

آیدل کاری که برایان گفته بود رو انجام داد که باعث شد صدای ناله کامران بلند بشه.

از روی مبل بلند شدم و سالن رو ترک کردم. تا آخرین لحظه سنگینی نگاه برایان رو حس می کردم.

رئیس با دیدن من گفت:« آماده شدی؟ آیدل و آرشام چی؟»

- یه مشکلی پیش اومده آیدل تو سالنه اما از آرشام خبری ندارم.»

- من اینجام.

با دیدن آرشام درحالی که کتش رو تنش می کرد و به طرف ما می اومد گفتم:« آرشامم که اینجاست.»

رئیس با جدیت پرسید:« چه اتفاقی افتاده؟»

با خونسردی جواب دادم:« کامران چاقو خورده.»

رئیس کمی نگران شد:« منظورت چیه؟ الان که خوبه؟ کی بهش چاقو زده؟»

از نگرانی رئیس برای کامران متعجب شدم با این حال گفتم:« من زدم.»

چشمای رئیس گرد شد. چیزی نگذشت که اخم غلیظی روی پیشونی اش نشست:« چرا؟»

- اسکارلت رو اذیت کرده بود.

- هرکار کرده بود حق نداشتی بهش چاقو بزنی... اگه می مرد چی؟

با این که به شدت از نگرانی رئیس تعجب کرده بودم لحن خونسردی به خودم گرفتم:« اگه همین کارو با من می کرد چی؟ بازم حق نداشتم بهش چاقو بزنم؟»

رئیس این بار کمی ملایم تر گفت:« شماها همکارین دوست ندارم با هم درگیر بشین.»

- چشم رئیس دیگه تکرار نمیشه.

رئیس سری تکان داد و از خانه خارج شد. با تردید به پشت سرش خیره شدم. چرا اینقدر از کامران دفاع می کنه؟ در برابر کامران خیلی شکننده به نظر میرسه و هرکاری اون میگه انجام میده... چرا؟

پشت سر رئیس وارد هتل شدیم. آرشام رو به پذیرش هتل گفت:« اتاق ۳۰۹ رو رزرو کرده بودیم.»

دختری که پشت میز نشسته بود لبخندی زد و گفت:« مبشه فامیلیتون رو بگین؟»

- کیوانی.

دختر تو کامپیوترش یک چیزی رو چک کردو با لبخند گرمی کارتی رو به طرف ما گرفت.

- بفرمایین طبقه سوم.

آرشام کارت رو گرفت و به رئیس اشاره کرد. هر سه سوار آسانسور شدیم.

آرشام کارت رو تو دستگاهی که روی در اتاق نصب شده بود کشید و باعث شد در باز بشه. به محض ورود متوجه سه مرد دیگه شدم که به نظر می رسید آلمانی باشن.

رئیس لبخندی زد و روی مبل مقابل دو مرد نشست.

- از این که این همه راه رو اومدین متشکرم.

یکی از مردها که به نظر می رسید رئیسشون باشه به انگلیسی گفت:« برای ما افتخاری بود که بتونیم با شما معامله انجام بدیم. رئیس بزگ ترین باند آسیایی.»

لبخند رئیس پررنگ تر شد. به آرشام اشاره کرد.

آرشام کیف سامسونت مشکی رنگی را روی میز گذاشت و قفلش رو باز کرد.

مرد آلمانی نیم نگاهی به طرف رئیس انداخت و در کیف رو باز کرد. با دیدم بسته های پلاستیکی قرص توی کیف من به جای اون تعجب کردم. رنگ قرص ها نارنجی بود و چندین بسته یک شکل تو کیف قرار داشت.

مرد آلمانی لبخندی زد و به یکی از افرادش اشاره کرد. کیفی تقریبا شبیه یکی ما روی میز قرار گرفت. با باز شدن در کیف متحیر به محتویاتش چشم دوختم. بیشتر از ده میلیون پول توی کیف قرار داشت.

رئیس با دیدن پول ها لبخندی زد.

به آرشام و من اشاره ای کرد که متوجه شدیم می خواد ما بریم بیرون.

هر دو تعظیم کوتاهی کردیم و از اتاق خارج شدیم.

راهروی طبقه ی سوم خیلی خلوت بود. پشه هم پر نمی زد. گلوم خشک شده بود. رو به آرشام گفتم:« میشه برام قهوه بیاری؟»

ابروهاش بالا رفت:« چرا باید این کارو بکنم؟»

لبامو جمع کردم:« خواهش.»

نفسش رو با حرص فوت کرد و با آسانسور پایین رفت. منم به دیوار تکیه دادم و منتظر رئیس شدم.

دو دقیقه بعد متوجه مردی شدم که به آرومی به طرفم می اومد.

با یک نگاه شناختمش. همون مردی بود که جلوی باشگاه اسب سواری دیده بودمش. حرف هاش دوباره تو گوشم پیچید.

اصلا دوست نداشتم دوباره باهاش هم کلام بشم. فوری اسلحه ام رو بیرون اوردم و به طرفش نشونه گرفتم:« بهم نزدیک نشو.»

دستام می لرزید. اونم متوجه شد. چشمم به اسلحه ی توی دستش افتاد. پس اونم اسلحه داشت.

چند قدم دیگه بهم نزدیک شد. این بار بلند تر گفتم:« بهم نزدیک نشو.»

دستاشو بالا اورد:« باشه باشه... هر چی تو بگی.»

به اسلحه اش خیره شدم و دستم رو بالا تر اوردم:« برو عقب.»

مرد روی زمین خم شد و اسحله اش رو روی زمین گذاشت:« ببین... من نمی خوام بهت آسیب بزنم... فقط می خوام باهات حرف بزنم... می دونم الان تو شرایط خوبی نیستی...»

اخمام تو هم رفت:« چی داری میگی؟»

- می دونم حافظه ات رو از دست دادی و هیچی یادت نمیاد...

چشمامو ریز کردم:« تو از کجا می دونی؟»

- تو لارا نیستی... خارجی هم نیستی... تو...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید و مرد و لیوان کاغذی قهوه هر دو هم زمان روی زمین افتادن. یه آرشام که اسلحه دستش بود و به طرف مرد نشونه گرفته بود خیره شدم.

- تو چی کار کردی؟

آرشام دستم رو کشید و منو دنبال خودش کشوند.

- زودباش الان همه از اتاقاشون می ریزن بیرون.

من بهت زده به دنبال آرشام کشیده می شدم. حرف های مرد توی گوشم بود.

- تو لارا نیستی... خارجی هم نیستی... تو...

با چشمانی بی روح به آرشام زل زدم:« اون کی بود؟ چرا کشتیش؟»

- اون پلیس بود.

حیرت زده سرم رو بلند کردم:« واقعا اون پلیس بود؟»

سری تکون داد و با رئیس تماس گرفت.

- قربان؟ شما باید هر چه زودتر اونجا رو ترک کنین به نظر میرسه پلیسا اینجان.

- چشم.

گوشی رو قطع کرد و درحالی که دست منو گرفته بود با هم از هتل بیرون رفتیم.

- همنیجا صبر کن تا برم ماشینو بیارم.

مقابل در هتل ایستاده بودم و حرف های مرد و مرور می کردم که صدایی منو متوجه خودش کرد.

- رایـــ..رایـــ..رایکا؟ تو... تو مگه... نمرده بودی؟

سرم رو بالا گرفتم و به صورت دختر جوونی که مقابلم بهت زده ایستاده بود خیره شدم. موهای قهوهایش از زیر شال آبی رنگش بیرون زده بود. چشمای درشت مشکی اش پر از بهت و تعجب بود. مستقیما تو چشمام زل زده بود. مرد جوونی که قد بلندی داشت کنارش ایستاده بود. اون هم از دیدن من تعجب کرده بود.

اخمام تو هم رفت:« من رایکا نیستم.»

با تلفظ اسم رایکا یاد حرف های برایان افتادم اونم فکر می کرد من رایکام.

دوباره ترس و اضطراب تمام وجودمو گرفت. برایان می گفت من رایکام. اون مرد می گفت من لارا نیستم و حالا هم این دختر میگه من رایکام. خدایا چه اتفاقی داره می افته؟

باتوقف ماشین جلوی پام نگاهمو از دختر گرفتم و به سرعت سوار ماشین شدم.

دختر داشت به ماشین نزدیک می شد. رو به آرشام داد زدم:« راه بیفت... برو...»

- پس رئیس چی؟

- بـــــــــــرو.

پاشو روی پدال گاز فشار داد و حرکت کرد. می تونستم از توی آینه ماشین نگاه مبهوت دختر رو ببینم.

کمی بعد گوشی من زنگ خورد و صدای رئیس تو گوشم پیچید.

- کجایین شماها؟ من جلوی در هتلم.

یا صدای خفه ای گفتم:« الان میایم.»

آرشام بدون اینکه من چیزی بهش بگم دور زد و جلوی در هتل نگه داشت. اثری از اون دختر و پسر نبود. نفس راحتی کشیدم.

رئیس با اخم توی ماشین نشست و گفت:« شماها کجا بودین؟»

من قدرت جواب دادن نداشتم اما آرشام به جای من گفت:« متاسفم رئیس... می ترسیدم پلیسا متوجه توقف غیرعادی ماشینمون جلوی در هتل بشن.»

رئیس چیز دیگه ای نگفت و از پنجره به بیرون زل زد.

منم تا رسیدن به مقصد تو خیالات و تفکرات خودم غرق بودم. نیاز داشتم با یکی حرف بزنم. وقتی ماشین وارد پارکینگ شد رو به رئیس گفتم:« می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟»

رئیس با خونسردی گفت:« بیا به اتاقم.»

دنبال رئیس وارد اتاقش شدم. جادوگر روی تخت نشسته بود و ناخن هاشو سوهان می کشید. با دیدن رئیس لبخندی زد و به طرفش رفت. بوسه ای محکم روی لب هاش گذاشت. جادوگر خوب یاد داشت چطوری باید عشوه بیاد. سرم رو پایین انداختم. وقتی دافنه از رئیس جدا شد رو به من با اخم گفت:« تو اینجا چیکار می کنی؟»

وقتی جوابی از من نشنید رو به رئیس سوالشو تکرار کرد:« اون اینجا چی می خواد؟»

- با من کار داره. میشه دو دقیقه تنهامون بذاری؟

جادوگر چشم غره ی وحشتناکی به من رفت و از اتاق خارج شد.

رئیس روی تخت نشست:« چی شده؟»

- راستش ... نمی دونم چطور باید بگم... یک سری اتفاقات داره برای من میفته.

رئیس چشماشو ریز کرد:« چه اتفاقاتی؟»

- اون پلیسی که تو راهروی هتل بود رو بادتونه؟

- خب؟

- بهم گفت تو لارا نیستی... گفت خارجی هم نیستی...

- خب؟

- این برای شما اهمیتی نداره؟

رئیس نیشخندی زد:« اگه تو واقعا لارا نبودی... خارجی هم نبودی و حتی اگه به این موضوع شک داشتی... اینو به من می گفتی؟»

وقتی سکوت منو دید ادامه داد:« من به حرف های هیچکدوم از اونا اهمیتی نمیدم چون به تو اعتماد کامل دارم.»

لبخند محوی زدم. حالا آروم تر بودم:« ممنونم رئیس.»

سری تکون داد. از اتاق بیرون رفتم و نفس عمیقی کشیدم. پس رئیس به من اعتماد داشتو نیازی نبود نگران چیزی باشم همین کافیه واسم.

****

بعد از خروج لارا از اتاق اخم هاشو تو هم کشید و آیدل رو صدا زد. آیدل به سرعت وارد اتاق شد.

- چیزی شده رئیس؟

- درمورد لارا تحقیق کن...

آیدل متعجب شد:« چرا؟»

- کاری که گفتم بکن... اون پلیسه هم که تو هتل بود... اونم همونطور آرشام بهت گفته نه؟

- بله...

- درمورد اون هم تحقیق کن.

- چشم.

با چشمای پر از اشک کنار تخت پدرش نشسته بود. زهرا خانوم چند بار غش کرده بود و حالا کنار تخت همسرش زیر سرم بود.

کاوه سعی داشت نامزدش رو دلداری بده:« عسل.. خواهش می کنم خودتو اذیت نکن حال پدرت خوب میشه فقط یک گلوله بوده که به کتف سمت چپش خورده... زود خوب میشه...»

عسل با گریه سرش رو تکون داد:« نه مگه نشنیدی دکترا چی گفتن؟ اونا گفتن پدر تو کماست...»

کاوه سر عسل رو درآغوش گرفت و مشغول نوازش موهاش که از زیر شال بیرون زده بود شد:« نگران نباش... پدرت خیلی قویه مطمئنم دوباره مثل روز اولش خوب میشه.»

- کاوه من رایکا رو از دست دادم نمی خوام پدرمم از دست بدم.

ناگهان یاد دختری که جلوی در هتل دیده بود افتاد.

- کاوه... تو هم اون دختر رو دیدی؟

گاوه کمی مضطرب شد:« آ...آره دیدمش... خیلی شبیهش بود اما رایکا نبود.»

عسل دوباره هق هق کرد:« آره... بدن رایکای من الان زیر خاک سرد دفن شده... اون دختر امکان نداره رایکا باشه.»

****

هق هق اسکارلت روی اعصابم بود. چشم غره ای بهش رفتم:« میشه تمومش کنی؟»

صورت غرق در اشکش را به طرف من برگردوند و گفت:« تو... می فهمی؟ اون داشت... داشت... بهم تجاوز می کرد.»

با به یاد اوردن بدن غرق در خون کامران پوزخندی زدم:« مطمئن باش تا یک ماه نمی تونه مزاحمت بشه بعد از اون هم اگه دوباره خواست اذیتت کنه به من بگو.»

اسکارلت خودش رو جمع و جور کرد و سرش رو پایین انداخت:« اما... نمیشه کاری بکنی... اون مقامش از من بالا تره و منم باید ازش دستور بگیرم.»

- تو باید ازش دستور بگیری نه من... نگران نباش. مواظبتم...

حوله سفیدی که توی تشت آب فرور فته بود رو برداشتم و روی گردن کبود اسکارلت کشیدم. زیر لب هم به کامران فحش می دادم. ولی هنوز یک قسمت از ذهنم مجهول مونده بود.

"چرا رئیس اینقدر از کامران حمایت می کنه؟"

نفس عمیقی کشیدم و چند تکه یخ رو بین حوله پیچیدم.

- اینو بگیر و رو گردنت نگه دار.

از جام بلند شدم و با قدم هایی آرام از اتاق بیرون رفتم. بین راه چشمم به در نیمه باز اتاق برایان افتاد. وسوسه شدم نیم نگاهی به داخلش بندازم.

سرم رو از لای در داخل اوردم و همه چیز رو از نظر گذروندم. اتاق فعلی برایان از قبلیش خیلی بزرگ تر و زیبا تر بود.

خودش روی تختی که وسط اتاق قرار داشت خوابیده بود و پتو رو تا کمرش بالا کشیده بود.

چند قدم به داخل اتاق برداشتم. شوفاژ خاموش بود برای همین اتاق تقریبا سرد شده بود.

به تخت برایان نزدیک شدم و به قیافه ی معصومش تو خواب خیره شدم. جذابیتش بیشتر از هر موقع دیگه قابل دیدن بود.

پتو رو تا انتهای گردنش بالا کشیدم. اونقدر نزدیکش بودم که بتونم گرمای نفس هاش رو روی صورتم حس کنم.

بین بوسیدن و نبوسیدن گونه اش در جدال بودم. در آخر تسلیم عقل شدم و خودمو عقب کشیدم. قبل از اینکه از تخت فاصله بگیرم، مچم در بین دستان پر قدرت برایان اسیر شد.

با حیرت به چشمای نیمه باز شیطونش خیره شدم. لبم رو گزیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. مچم رو به شدت کشیدم اما فایده ای نداشت.

- کجا؟ تازه داشتم گرم می شدم.

متوجه طعنه اش شدم اما قیافه ی جدی به خودم گرفتم.

- لطفا مچ دستم رو ول کنین... می خوام برم.

- و اگه نکنم؟

- مجبور میشم دست به خشونت بزنم.

- خب بزن.

نفسم را به آرومی فوت کردم تا به خودم مسلط بشم.

- نمی خوام بهتون آسیب بزنم.

- خب نزن.

دیگه داشت زیادی رو اعصابم راه می رفت.

اخمام رو تو هم کشیدم و دندونام رو محکم رو یهم فشار دادم.

با یک حرکت ناگهانی به سرعت مچ دستم رو بیرون کشیدم. با اخم غلیظی به چشمای شیطونش خیره شدم:« لطفا حد خودتون رو بدونین.»

پوزخندی روی لبش نشست.

- من که حد خودم رو دارم اما شما رو مطمئن نیستم. این موقع روز تو اتاق یک پسر مجرد چیکار می کنین؟

لبم رو گزیدم. حالا بیا و درستش کن. کمی از تخت فاصله گرفتم و با کمال پررویی گفتم:« چندان علاقه ای به وارد شدن تو اتاقتون ندارم.»

ابروهاش رو بالا انداخت:« چه جالب پس میشه بگین الان اینجا چیکار می کنین؟»

موهامو از رو پیشونی ام عقب زدم. هول هولکی نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:« من... من... می خواستم... راستش... می خواستم آها... می خواستم ازتون یک سوال بپرسم...اما بعد متوجه شدم خوابیدین و می خواستم برگردم. حالا هم مزاحم استراحتتون نمی شم... فعلا.»

با قدم هایی سریع به طرف در اتاق رفتم.

- می تونی سوالت رو بپرسی.

بین راه ایستادم. حالا از کجام سوال دربیارم؟

آب دهنم رو قورت دادم و به طرفش برگشتم.

برایان منتظر نگاهم می کرد. نفس عمیقی کشیدم.

- راستش... می خواستم درمورد... درمورد...

ذهنم جرقه زد.

- درمورد اون دختر بپرسم.

چشماش گرد شد:« کدوم دختر؟»

چند قدم به تختش نزدیک شدم.

- رایکا.

اول تعجب کرد اما طولی نکشید که اخم غلیظی روی پیشونی اش نقش بست.

نگاهش پر از غرور شد:« فکر نمی کنم همکلام شدن با یک قاتل چندان درست باشه.»

منم اخم کردم:« اگه منظورتون اتفاقیه که برای کامران افتاد باید بهتون بگم هیچ ار کاری که کردم پشیمون نیستم... اون مرد اینقدر وقیحه که قصد داشت به بهترین دوستم تجاور کنه من نمی ذارم از حد خودش بگذره. درمورد اتفاقی هم که تو کنسرت افتاد قبلا بهتون توضیح دادم. خودم تو شلیک کردن اون گلوله شک داشتم اما با حضور شما کنارم و نگرانی برای به خطر افتادن جونتون این کارو کردم. از این یکی هم اصلا پشیمون نیستم.»

البته این آخریه رو دروغ گفتم. عین سگ از کارم پشیمون بودم اما خیلی دیر بود.

اخمای برایان همچنان تو هم بود.

سکوت بینمون رو شکستم:« حالا نوبت شماست که به سوالم جواب بدین.»

- چرا می خوای درموردش بدونی؟

نگاهم رو به یک نقطه دوختم:« برام عجیبه که چرا همه منو شبیه اون می دونن.»

سرش رو تا می تونست بالا اورد. نگاهش رنگ تردید و تعجب گرفت.

- همه؟ مگه غیر از منم کسی اینو به تو گفته؟

تازه متوجه حرفی که از دهنم پرید شدم. دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم. به سرعت به طرف در دویدم قبل از اینکه بتونم بازش کنم. برایان به بازوم چنگ زد و منو به طرف خودش چرخوند.

با قاطعیت گفت:« تا جواب سوالای منو ندی هیچ جا نمیری.»

تقلا کردم تا بازومو از تو دستش بیرون بکشم:« ولم کن... من هیچی ندارم که بخوام به تو بگم.»

فشار دستش دور بازوم بیشتر شد. به دنبالش کشیده شدم و روی تخت افتادم.

خودش هم رو به روم نشست و با اخم غلیظی بهم خیره شد.

- دیگه کی بهت گفته؟

ابروهام تو هم گره خورد.

- هچکس.

دوباره سعی کردم از جام بلند بشم. این بار با خشونت بیشتری منو تو جام نشوند.

- به من دروغ نگو.

صدای فریادش کل اتاق رو لرزوند. عین موش خودم رو جمع کردم و بهش خیره شدم.

- کی بهت گفت؟

لحنش تهدید آمیز بود.

- نمی شناختمش... فقط همینطوری بهم زل زده بود... یک دختر بود.

- اینجا؟

- آره جلوی در یک هتل.

- چی شکلی بود؟ به نظرت ایرانی بود؟

با حرص از روی تخت بلند شدم.

- من نمی فهمم این ماجرا چه ربطی به تو داره؟

بدون اینکه فرصتی بهش بدم به سرعت در رو باز کردم و بیرون رفتم.

وارد اتاق خودم شدم و به در بسته تکیه دادم. چرا برایان یکدفعه زد به سرش؟ چرا براش مهم بود که کی این حرف رو بهم زده؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم. همه چیز داره به هم میریزه.

****

برای بار دوم ورقه های روی میز رو مرور کرد. با اخم های تو هم رو به آیدل گفت:« منظورت چیه هیچ اثری از گذشته اش پیدا نکردی؟ یعنی یک بار هم وقتی بچه بود مریض نشده و دکتر نرفته؟ یک بار هم مدرسه نرفته؟ اخه به نظرت این امکان داره؟»

آیدل سرش رو با احترام خم کرد:« قربان این تمام چیزایی بود که ما درمورد لارا جانسون پیدا کردیم. پدر و مادرش تو یک تصادف خیلی وقت پیش مرده بودن. خواهر و برادری هم نداره. تمام اینارو راست گفته بود.»

- اما این خیلی عجیبه.

آبدل با لحن اطمینان بخشی گفت:« قربان لارا هیچ دروغی به شما نگفته... شاید گذشته اش یکم عجیب باشه اما اون قابل اطمینانه.»

آریان سرش رو تکان داد:« درسته اون بارها به من ثابت کرده قابل اطمینانه.»

آیدل لبخندی زد:« درسته پس امیدوارم بهش شک نکنین.»

- نه من دیگه هیچ شکی بهش ندارم.

آیدل سری تکان داد و با لبخند از اتاق خارج شد. به محض خروج از اتاق و بستن در لبخندش محو شد.

به کاغذی که توی دستش بود خیره شد و حرف های مرد توی سرش تکرار شد.

- همیچین کسی با این مشخصات اصلا وجود نداره.

اخم هاشو تو هم کشید. واقعا لارا کیه؟

با قدم هایی بلند به طرف اتاقش راه افتاد. باید خیلی چیزهارو چک می کرد.

کاوه با نگرانی پرونده ی قرمز رنگ رو روی میز گذاشت. حالا سرگرد جای سرهنگ نشسته بود. اخم هاش تو هم بود و نگرانی از تک تک اجزای صورتش مشهود بود.

نفس عمیقی کشید و شقیقه اش را فشرد.

کاوه گفت:« ما باید هر چه سریع تر اونو از گروه خارج کنیم... وگرنه هم جون اون به خطر می افته و هم تمام کسانی که قبلا می شناختتشون. عسل خواهرش امروز اونو جلوی در هتل دیده... همونجایی که سرهنگ تیر خورد. هربار با خودم فکر می کنم اگه لارا این کارو کرده باشه....اگه اون بوده باشه که به سرهنگ شلیک کرده...تمام بدنم به لرزه می افته... قبل از اینکه اون تو منجلاب فرو بره باید خارجش کنیم... همه چیز باید تموم بشه.»

اخمای سرگرد همچنان تو هم بود. چشماشو باز و بسته کرد و به آرومی گفت:« فعالیت های گروه دامیز کم تر شده... اونا نمی خوان تو چشم باشن این یعنی یک اتفاقاتی داره می افته که ما ازش بی خبریم... تو چطور می خوای اسلحه مخفیمون رو به دست خودمون نابود کنیم... ما به رایکا نیاز داریم... اون خودش این راهو انتخاب کرده... من نمی ذارم همه چیز اینطوری تموم بشه. اون باید موفق بشه و ماموریتش رو به آخر برسونه مهم نیست چی پیش میاد.»

اخم های کاوه هم تو هم رفت:« این موضوع مربوط به امنیت رایکاست... مطمئنم اگه سرهنگ اینجا بود هیچوقت نمی خواست رایکا به خطر بیفته فقط برای یک لحظه خودتون رو جای اون بذارین... اگر حافظه اش رو به دست بیاره و بفهمه چه کارایی برای قاتل مادرش کرده بعید نیست که دست به خودکشی بزنه... رایکا الان در خطره.»

سرگرد با تحکم گفت:« من سرهنگ نیستم و ماموریت به این بزرگی هم به خاطر یک مامور سیاه به خطر نمی اندازم.»

- اما قربان...

- دیگه نمی خوام چیزی بشنوم... به موقع همه چی رو به رایکا میگیم... اون الان مورد اعتماد آریانه... نباید به این زودی همه چی رو نابود کنیم... رایکا دختر قویه اتفاقی براش نمی افته.

- هر چه قدر هم قوی باشه اون یک دختره... احساسات ظریف و شکننده ای داره... تو این مدت رنج های زیادی کشیده... تمام احساساتش رو تو خودش کشته... تبدیل شده به دختری که مثل سنگ سخته... شاید ظاهرش اینطور باشه اما شما چی از درونش می دونین... من که یک پسرم و یاد گرفتم قوی باشم.... یک پلیس باشم... وقتی خودم رو جای اون میذارم تمام بدنم می لرزه. از اول هم نباید اونو وارد این ماجرا می کردیم... اونم حق داره یک زندگی آروم داشته باشه... بتونه عاشق بشه، ازدواج کنه... بچه دار بشه... از بزرگ شدن بچه هاش لذت ببره... اون اگه کوه هم باشه بازم تو این بازی بازنده اس... چون حتی اگه ماموریتش هم به پایان برسونه هیچوقت نمیتونه یک زندگی عادی داشته باشه... همه اش درد و رنجه... فقط یک لحظه فکر کنین اون حافظه اش رو به دست بیاره و پدرش رو روی تخت بیمارستان ببینه... اگه شما به جاش بودین چه عکس العملی نشون میدادین... هر اتفاقی بیفته... اون هنوز هم یک دختره... با احساسات دخترونه.... کاش یکم به این چیزا فکر می کردین.

سرگرد چشماشو بسته بود به حرف های کاوه گوش می کرد. می دونست حق با کاوه اس اما رویای نابود کردن این گروه چندین ساله عین خوره به جونش افتاده بود. پس از جاش بلند شد و با قاطعیت گفت:« من حرف هامو زدم... کاری رو می کنیم که من میگم.»

کاوه برخلاف میلش سرش رو خم کرد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:« چشم.»

****

پشت در اتاق ایستادم و چند تقه بهش زدم. صدای بم رئیس تو گوشم طنین انداخت:« بیا داخل.»

به سرعت وارد اتاق شدم. ورقه هایی که کپی کرده بودم رو روی میز گذاشتم و رو به رئیس گفتم:« این برنامه جدیده برایانه.»

رئیس با جدیت گفت:« قبل از اینکه اینارو ببینم می خوام بدونم تو واقعا تو کارت موفق شدی؟ تونستی اعتماد برایان رو جلب کنی؟»

سرم رو پایین انداختم:« تا حدودی بله اما هنوز به زمان احتیاج دارم... برادرزادتون خیلی سرسخته.»

سری تکون داد:« می دونم... خب... حالا اینا چی هستن؟»

- ایشون تصمیم به خرید یک منطقه خیلی قدیم رو دارن... اونطور که به نظر میاد یک پرورشگاهه.

به سرعت سرش رو بالا اورد و به چشمام خیره شد:« پرورشگاه؟»

- بله... امروز قراره باهاشون برم و اینجارو ببینیم...

- دلیلش رو نمی دونی؟

اخم ظریفی کردم:« نه... ایشون چیزی به من نگفتن.»

- می تونی بری.

سرم رو خم کردم و از اتاق بیرون رفتم. به دیوار تکیه دادم و با گیجی به ورقه های تو دستم زل زدم. واقعا چرا برایان می خواد این پرورشگاه قدیمی رو بخره؟

- هنوز که اینجا وایستادی...

سرم رو بالا اوردم و به برایان خیره شدم. به سرعت دستامو پشت سرم مخفی کردم. نمی خواستم برایان ورقه های توی دستم رو ببینه وگرنه ممکنه بهم شک کنه.

- چـــ...چی شده؟

با کنجکاوی گردنش رو دراز کرد تا پشت سرم رو ببینه. چرخیدم و چند قدم دیگه ازش فاصله گرفتم.

- برو حاضر شو باید بریم پرورشگاه از اونجا هم میریم باشگاه اسب سواری دلم برای سورن و دوستاش تنگ شده...

لبخند زورکی زدم. همونطور که مقابلش بودم چند قدم دیگه عقب رفتم.

- ولی...

کمی مکث کرد و دوباره سرش رو بالا اورد.

- اون چیه که پشت سرت قایم کردی.

چشمام گرد شد:«ها؟»

پوزخندی زد:« پرونده قتل یک آدم بیگناه دیگه اس؟»

لبامو جمع کردم و اخم طریفی روی پیشونی ام نشست:« اینطور نیست.»

- پس چرا داری قایمش می کنی؟

خب مگه تو فضولی؟

سرم رو کمی پایین انداختم:« من چیزی برای قایم کردن ندارم.»

ابروهاش رو بالا انداخت و پوزخندش پررنگ تر شد:« کاملا مشخصه.»

به سرعت از کنارم گذشت. نفس عمیقی کشیدم و کاغذهارو از پشتم بیرون اوردم. با نگاه برایان رو دنبال کردم و زیر لب گفتم:« متاسفم.»

بعد از پوشیدن مانتو و شال به دنبال برایان از خونه خارج شدم. سوویچ رو تو یغلم انداخت و گفت:« تو راننده ای پس خودت برون.»

اخم کردم و از پشت سر بهش زبون درازی کردم. به سرعت روی صندلی راننده نشستم و ماشین رو روشن کردم.

صدای خواننده حس خوبی رو تو وجودم زنده می کرد. حسی که این روزا کمتر احساسش می کنم.

کنارت چقدر حال من بهتره

از اون حالی که میشه این روزا داشت

اگه دنیا هرچی که داشتم گرفت

ولی دستت رو توی دستم گذاشت

بگو تا کجا میشه همدست بود؟

تو راهی که بیراهه هم پای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست

با چشمات پر کن نگاه منو

که یک عمره از وحو خالی تره

حقیقی ترین لحظه هامو ببین

که از آرزو هم خیالی تره

بگو تا کجا میشه همدست بود؟

تو راهی که بیراهه هم پای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست

- نگهدار.

لبخند روی لبم با شنیدن صدای برایان محو شد. گوشه ای پارک کردم و به ساختمون قدیمی که رو به روم بود خیره شدم. طولی نکشید که نگاهم رنگ ترس و حیرت گرفت.

- اما...اینجا که...

لبخندی زد و با رضایت به ساختمون خیره شد:« آره اینجا همون جاییه که بار قبل اومدیم و تو سرت درد گرفت... می خوام از نو بسازمش. پیاده شو.»

درحالی که نگاه مات و مبهوتم خیره به ساختمون بود در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. می دونستم این سرمای ناگهانی ار کجا وجودم رو گرفته بود و چرا نمی تونستم نگاه مبهوتم رو از ساختمون قدیمی بگیرم. تنها چیزی که می دونستم این بود که اینجا خاطراتی رو زنده می کنه که دوست ندارم به یاد بیارمشون.

اشک ناگهانی تو چشمام حلقه زد. تصاویر مرتبا از ذهنم می گذشتن. سرم به شدت درد گرفت. اون آهنگ آشنا تو ذهنم طنین می انداخت:

زمانی که با تو گذروندم

روزهایی که فقط با عشق تو سپری کردم

زانوهام سست شدن. دیگه نمی تونستم بایستم.

تو تنها دلیل زندگیم بودی

حالا مجبورم بذارم بری

مجبورم کاری کنم تو بری

من دیگه به گذشته نگاه نمی کنم

دستم رو به بدنه ماشین تکیه دادم. نمی تونستم نفس بکشم.

قلب دیوونه، خاطرات مبهم

خواهش میکنم بهم بگو این اون عشق نیست

اشک هام روی گونه هام ریختن. دستم دنبال دستگیره در می گشت.

به دوردست نگاه می کنم که نتونم تور رو ببینم

حتی اگه مجبور باشم در درد و رنج زندگی کنم

نگاه برایان نگران شد. لباش تکون می خوردن اما من نمی تونستم هیچی بشنوم.

از عشق صرف نظر می کنم

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

اشک های ریخته شده

در اعماق قلبم باقی موندن

فقط اون اسم رو به جا بذار

دستگیره رو پیدا کردم و در ماشین رو باز کردم.

اگه اشک ها خشک بشن

قلب هم سخت میشه

خودمو داخل ماشین پرت کردم و سوویچ رو چرخوندم. دستام روی فرمون بی حس شده بود.

کمکم کن رنجم بیشتر نشه

خواهش می کنم دیگه دنبالم نگرد

برایان به شیشه ماشین ضربه زد.

سعی می کنم جلوی اشکامو بگیرم

و لبامو گاز بگیرم

نمی تونستم سرم رو از روی فرمون بردارم. درهای ماشین رو قفل کردم.

کلمات دردناکی رو بهت گفتم که ربطی به تو نداره

اما در آخر من مشتاق توام

تمام بدنم مثل یخ سرد بود. بی حس بودم. فقط می خواستم فاصله بگیرم. از برایان. از این مکان آشنا.

تا روزی که چشمامو ببندم

حسرت روزی رو می خورم که اجازه دادم تو بری

پامو رو پدال گاز فشار دادم و سرعت گرفتم. هق هق گریه ام ماشین رو پر کرده بود. نمی تونستم جایی رو ببینم. چشمام تار بودن. تنها تصاویری که می دیدم گذشته ی تلخ و ترسناکم بودن. سرم تیر می کشید.

هوا تقریبا تاریک شده بود. به طرف تنها جایی که تو ذهنم اومده بود رفتم. همونجایی که تمام رویاهام رو دفن کردم و یک آدم دیگه شدم. مثل ققنوسی که تازه متولد شده.

ماشین رو کنار قبرستان پارک کردم و با قدم هایی سریع خودم رو به داخل پرت کردم. کمرم خم شده بود و پاهام به زور جلو می رفتن. از اطرافم هیچی نمی فهمیدم. تنها صدای هق هق گریه من تو قبرستان تاریک و خلوت پیچیده بود. نگاهم به اون اسم آشنا خورد. اسمی که روی سینه ی قبر نقش بسته بود. دیگه نمی تونستم بایستم. زانوهام تا شدن و روی زمین افتادم.

زجه می کشیدم و ناله می کردم. چشمای تارم به اسم "رایکا ستایش" خیره مونده بود.

رو به آسمان فریاد کشیدم:« خدایـــــــــــا... بسم نیست؟ کافی نیست؟ می خوای تا آخر همینطور زجرم بدی؟ عذابم بدی؟ آخه این دیگه چه بازی بود؟ چرا باید تو این موقعیت حافظه ام رو از دست می دادم؟ بهم بگو.... خدایـــــــــــــا چرا جواب نمی دی؟ چرا هیچی نمیگی؟ به اسم تو قسم خسته ام... دیگه نمی کشم... دیگه نمی تونم. قرار نبود اینطوری بشه... قرار نبود

اینطوری عذابم بدی... به اندازه کافی سختی کشیدم.... قرار نبود این کارو باهام بکنی... باشه... اگه تو نمی خوای تمومش کنی، من این کارو می کنم.»

دستم به زیر کتم لغزید. اسلحه رو به یک ضرب بیرون کشیدم. با بیرون اومدن اسلحه گوشی موبایلم هم بیرون افتاد. با دستای لرزان موبایل رو برداشتم.

تنها شماره آشنایی که می دونستم رو گرفتم... صدای گرمش تو گوشی پچید.

- الو؟

مکث کردم. دستام رو مشت کرده بودم.

- الو؟

نفس عمیقی کشیدم. صدام می لرزید.

- چرا این کارو با من کردین؟ چرا نابودم کردین؟

- رایـــ.رایکا؟

- آره... همون دختر بدبختی که شماها بدبخت ترش کردین... چرا بهم چیزی نگفتین؟ چرا؟ مگه چی کار کرده بودمتون؟

- رایکا کجایی؟

- چه اهمیتی برات داره؟

- رایکا خواهش می کنم باید ببینمت...

آدرس رو بهش گفتم و قطع کردم. آره قبل از اینکه به این بازی خاتمه بدم باید همه چیز رو بدونم... دلیل تمام چراهام رو بدونم.

رو به سنگ قبر زانو زدم. پوزخندی روی لبم نشست:« من اینجام؟ مهم نیست اگرم نباشم از امشب اینجا خونه ی ابدیم میشه...»

اشک تو چشمام هجوم اورد:« چرا رایکا؟ چرا فراموشت کردم؟ تبدیل به یک لارای واقعی شدم... تمام خاطرات خوب زندگیم رو فرامشو کردم... اون عشق، اون احساس، اون پرورشگاه، اون زندگی... همه چیز رو فراموش کردم. چرا؟ چرا لعنتی؟ چـــــــــــــرا الان؟»

- رایکا.

پوزخندم پررنگ تر شد. از جام بلند شدم و به سختی روی پاهام ایستادم. به طرفش چرخیدم. چشماش نگران بود. رنگ صورتش هم پریده بود. به شدت آشفته شده بود. مهم نیست من از اون آشفته ترم.

اسلحه رو از روی زمین برداشتم و تو دستم فشردم.

- همش زیر سر تویه... چرا؟ چرا منو نکشیدی بیرون؟ چرا گذاشتی ادامه بدم؟ توی لعنتی... تو و تموم اون کسایی که از این پرونده خبر داشتن.

چند قدم جلو اومد. اسلحه رو به سرعت بالا اوردم و مقابلش گرفتم:« جلو نیا... وگرنه هم تو رو می کشم هم خودمو... »

لبام دوباره لرزیدن:« بابام... اون... به خاطر من... »

بغض مانع ادامه حرفم شد. اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشتم:« تمام این مدت مثل سگ براش کار کردم... تبدیل شده بودم به سگی که برای صاحبش دم تکون میده... چرا گذاشتی ادامه پیدا کنه؟ چرا همونجا همه چی رو تموم نکردی؟ لعنتـــــــــــــی چـــــــــــــرا؟»

اشک تو چشمای کاوه هم جمع شده بود.

- متاسفم رایکا... من می خواستم اما... سرگرد... اون نذاشت... گفت این ماموریت خیلی مهمه.

پوزخند عصبی زدم:« مهمه؟ حتی مهم تر از مـــــــــــــن؟»

جمله آخرم رو تقریبا جیغ زدم. کاوه چند قدم دیگه بهم نزدیک شد.

ضامن رو کشیدم و با تهدید گفتم:« اگه یک قدم دیگه نزدیک بشی خودم رو می کشم. گمشو عقب.»

- رایکا... بذار حرف بزنیم... با این کار هیچی درست نمیشه.

جیغ زدم:« دیگه چه حرفی باقی مونده؟ من جون چهارتا آدم رو گرفتم... بابام... بابام... من... باعث شدم... اون بمیره... من... من... من...»

کاوه یک قدم دیگه هم نزدیکم شد:« پدرت نمرده... اون زنده اس... الان تو کماست...»

نفس کشیدنم هم عصبی شده بود.

اسلحه رو بالا تر اوردم و لوله ی سردش رو روی شقیقه ام فشردم.

- دیگه مهم نیست... همه چی رو همینجا تموم می کنم.

قبل از اینکه گلوله رو شلیک کنم، کاوه به سرعت خودش رو به من رسوند و با دست به قفسه ی سینه ام زد. به خاطر حرکت غیر منتظره اش و قدرت بدنیش به عقب پرت شدم و اسلحه از دستام لیز خورد.

کاوه اسلحه رو برداشت و نفس عمیقی کشید. من روی زمین افتاده بودم و با تمام وجودم گریه می کردم. صدای جیغ هام و خدا گفتن هام به قدری بلند بود که تو سرتاسر قبرستون پخش بشه.

دستم رو مشت کرده بودم و روی قفسه سینه ام فشار می دادم.

کاوه با قدم هایی لرزان بهم نزدیک شد:« رایکا این راهش نیست... نباید این کارو بکنی.»

هق هق ام آروم شد. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. به اندازه پنج قدم بلند ازم فاصله داشت.

به سرعت چاقوم رو از کتم بیرون کشیدم و لبه ی تیز و برنده اش رو روی مچ دستم کشیدم. خون فواره زد. مچم می سوخت اما من اهمیتی نمی دادم. مثل دیوونه ها می خندیدم.

کاوه فریاد زد:« رایـــــــــــــکا.»

فاصله بینمون رو با قدم هایی سریع پر کرد.

سرم گیج می رفت. بدون شک رنگم هم پریده بود. اما پوزخند روی لبم پاک نمی شد. چشمام سیاهی رفت. پلکامو بستم و روی دستان قوی کاوه فرود اومدم... دیگه هیچی نمی فهمیدم.

****

دستان مشت شده اش را محکم روی میز فرود اورد. اخم هاس تو هم گره خورده بود.

- منظورتون چیه که از دیشب غیبش زده؟

همه ی افراد تو سالن کنفرانس جمع بودن. حتی دافنه و برایان هم حضور داشتن و پشت میز بزرگ کنفرانس نشسته بودن.

اخم های برایان تو هم بود با این حال نمی تونست نگرانی که تو چشماش بود رو مخفی کنه.

دافنه بی خیال صندلی چرخ دارش رو یک دور چرخوند و گفت:« شاید فرار کرده.»

با دیدن نگاه غضبناک آریان سرش رو پایین انداخت و دیگه هیچی نگفت.

آریان دوباره روبه برایان گفت:« واقعا اون با ماشینت فرار کرد بدون اینکه به تو توجه کنه؟»

برایان کمی تو جاش صاف شد. نمی خواست برای لارا مشکلی به وجود بیاره.

- نه فرار نکرد... اون... خب... راستش حالش زیاد خوب نبود... برای همین گفتم برگرده خونه... اما نمی دونم چرا نیومده... شاید... مشکلی براش پیش اومده...

آریان اخم غلیظی کرد:« درسته... ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه.»

رو به لوکاس، یکی از مورد اعتماد ترین افرادش، گفت:« با بچه ها همه جارو می گردین... باید بتونین لارا رو پیدا کنین.»

برایان از پشت میز بلند شد و گفت:« اگه خبری شد به منم بگین.»

به محض خروج از اتاق و بستن در، گوشی موبایلش رو دراورد و شماره گرفت. باید قبل از آریان اونو پیدا می کرد.

- سورن؟... باید کمک کنی یک نفر رو پیدا کنم.

به چشمای بسته اش خیره شد. با کلافگی به موهاش چنگ زد. تمام اینا تقصیر اونه. نباید به حرف سرگرد گوش می کرد باید همه چیز رو زودتر به رایکا می گفت. اونوقت شاید اون الان اینجا نبود.

سرش را میان دو دستش فشرد. پلکاشو به هم فشرد تا اشک هاش سرازیر نشه.

با باز شدن در و ورود سرگرد، از جاش بلند شد.

سرگرد هم کمی نگران به نظر می رسید.

- حالش چطوره؟

- دکتر گفته خون زیادی از دست داده... مثل اینکه قبلا هم سابقه کم خونی داشته... باید سریعا بهش خون تزریق بشه.

- گروه خونیش چیه؟

- O منفی... متاسفانه این گروه خونی خیلی کم یابه.

- یعنی هیچکس نیست که این گروه خونی رو داشته باشه؟

- کسی به ذهن من نمیرسه.

سرگرد چند قدم به تخت رایکا نزدیک شد.

کاوه با پشیمون یگفت:« من بهتون گفتم باید هرچه سریع تر اونو از گروه خارج کنیم... این نتیجه اش... معلوم نبود اگه من اونجا نبودم چی پیش می اومد.»

سرگرد به نظر می رسید اصلا پشیمون نیست چون با خونسردی گفت:« حالا که خدارو شکر اتفاقی براش نیفتاده...»

کاوه عصبی شد:« اتفاقی نیفتاده؟ پس میشه بگین اون الان رو این تخت تو این بیمارستان چیکار می کنه؟»

سرگرد لحن آرومی به خودش گرفت:« کاوه آروم باش... خدارو شکر خطر رفع شده...»

- نه نشده... اگه ما یک گروه خونی مشابه پیدا نکنیم... معلوم نیست چه بلایی سرش میاد. ممکنه تو کما بره...

- اگه خدا بخواد اون زنده می مونه.

- درسته اما اگر هم اتفاقی بیفته شما توش نقش داشتین.

سرگرد کمی تعجب کرد تا حالا کاوه رو اینقدر عصبی و بی پروا ندیده بود.

کاوه دوباره روی صندلی نشست و به چهره معصوم رایکا زل زد. ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد. به سرعت بلند شد و رو به سرگرد گفت:« من یک نفر رو می شناسم که گروه خونیش مشابه رایکاست.»

سرگرد با کنجکاوی گفت:« کی؟»

اخمای کاوه تو هم رفت:« اما یکم کارمون سخت میشه.»

- کی؟

- عسل... خواهر ناتنیش.

سرگرد با رضایت گفت:« خوبه... اون الان کجاست؟»

- تو همین بیمارستانه... پیش سرهنگه. من میرم پیشش.

- اون نباید بفهمه رایکا زنده اس.

کاوه بین راه ایستاد و به طرف سرگرد برگشت:« منظورتون چیه؟ نکنه می خواین اونو دوباره وارد این ماجرا کنین؟ شما نباید این کارو بکنین... اون دیگه قدرت لازم رو برای ادامه دادن نداره.»

- تو از قدرت اون خبر داری؟

کاوه با قاطعیت گفت:« حتی اگه اون اینو بخواد که بعید می دونم من نمیذارم... اون خواهر نامزدمه و یک دوست خوب... من نمی ذارم دوباره خودش رو نابود کنه.»

سرگرد ابروهاش رو بالا انداخت:« فکر کنم این دیگه به خودش بستگی داره نه تو... اون بهتر میدونه چی براش خوبه.»

- قربان...

- فعلا بحث نمی کنیم... اون در خطره... بهتره بری دنبال نامزدت.

کاوه با حرص لباشو روی هم فشرد و از اتاق بیرون رفت.

عسل دست پدرش را میان دستاش گرفته بود و همونطور که به لبش نزدیک کرده بود اشک می ریخت. بوسه های ریزی که روی دست پدرش می نشاند از نگاه تیزبین کاوه دور نموند.

چند قدم به عسل نزدیک شد. چشمای خوشگل و مشکی اش رو هاله ای سرخ و اشکی دربر گرفته بود. دستش را به آرومی روی سر عسل کشید.

عسل که متوجه حضور کاوه شده بود به سرعت از جاش بلند شد و نگاهش رو به کاوه دوخت.

کاوه به سختی لبخند محوی روی لب نشاند.

- حالت خوبه؟

عسل به تکان دادن سرش اکتفا کرد و دوباره به چشمای بسته پدرش خیره شد.

کاوه نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:« پس مامان کجاست؟»

عسل بدون اینکه نگاهش رو از پدرش بگیره با بغض جواب داد:« حالش خوب نبود. مجبورش کردم برگرده خونه.»

- کار درستی کردی.

عسل چیزی نگفت و دستش را نوازشگر روی دست پدرش کشید.

کاوه که مردد بود چطوری سر بحث رو باز کنه، روی صندلی کنار عسل نشست و گفت:« عسل... می دونم الان تو شرایط خوبی نیستی اما... باید با من یک جایی بیای.»

عسل سرش رو به طرف کاوه چرخوند.

- تو به من قول دادی... کسی که این بلا رو سر پدرم اورده پیدا کنی و به جزای کارش برسونی درسته؟

کاوه که شکه شده بود تند تند سرش رو تکون داد:« آره... آره سر قولم هستم.»

- منم می خوام ببینمش.

- چرا؟

- می خوام یک سیلی محکم تو گوشش بزنم به خاطر بلایی که سر بابام اورده.

کاوه می دونست که عسل تو شرایط خوبی نیست. با این حال می ترسید که اون روزی حقیقت رو بفهمه. مطمئن بود که اینجوری هردو هم رایکا و هم عسل آسیب می بینن.

با کلافگی به موهاش چنگ زد:« عسل باید با من بیای.»

عسل همچنان به پدرش خیره بود:« کجا؟»

- باید یک کاری برام انجام بدی.

- چه کاری؟

- باید به یک نفر که شدیدا به خون نیاز داره خون بدی.

عسل سرش رو چرخوند و به چشمای نگران کاوه زل زد:« کی؟»

- یکی از دوستای من.

- چرا من؟

- چون فقط تو گروه خونیت به اون میخوره.

عسل بوسه ی دیگه ای روی دست پدرش زد و از جاش بلند شد.

- بریم.

کاوه نفس راحتی کشید و عسل رو تا اتاق رایکا همراهی کرد.

پرستاری که اونجا بود با لبخندی به عسل گفت تا روی تخت دراز بکشه. پرده ای سفید بین تخت عسل و رایکا قرار داشت.

عسل بدون حرف دراز کشید و پرستار سوزن رو تو دستش فرو کرد.

کاوه دست دیگه عسل رو گرفت و نگاه اطمینان بخشی بهش انداخت:« هیچوقت از این کارت پشیمون نمیشی.»

- دوستت کیه؟

کاوه کمی مکث کرد. لبخند محوی روی لبش نشست:« یه دوست خیلی خوب... تو تا حالا ندیدیش.»

عسل سری تکون داد و چشماشو بست.

بعد از مدت کوتاهی پرستار با لخند سوزن رو از تو دست عسل بیرون اورد.

- تموم شد خانومی... ممنونم.

عسل بدون لبخند خواهش می کنم خشکی گفت و از روی تخت نشست.

کاوه بازوشو گرفت و کمک کرد تا از روی تخت بلند بشه.

عسل بازوشو از تو دست کاوه برون کشید و گفت:« می خوام دوستت رو ببینم.»

لبخند از روی لبش پاک شد و رنگش پرید.

- چـــ..چرا؟

- می خوام بدونم به چه آدمی خون دادم.

- بعدا می تونی ببینش الان بهتره بری یکم استراحت کنی... به هرحال تو هم خون از دست دادی.

- مهم نیست می خوام ببینمش.

- عسل اذیت نکن شاید بعدا بتونی ببینیش الان باید بریم... رنگت پریده.

عسل دیگه توان مخالفت نداشت برای همین فقط به بازوی کاوه تکیه داد و هر دو از اتاق خارج شدن. با خروج اونا پرستار پرده رو کنار زد و سرم خون رو به رایکا وصل کرد.

****

چشمامو به سختی باز کردم. احساس ضعف شدید داشتم. حتی نفس کشیدن هم سخت شده بود.

دست باندپیچی شده ام رو بالا اوردم و مقابل چشمم گرفتم.

بدنم رو تکون دادم و سعی کردم روی تخت بشینم. به دیوار پشتم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

سعی کردم به یاد بیارم چه اتفاقی برام افتاده. با به یاد اوردن اون تصاویر دوباره بغض به گلوم چنگ زد. لعنتی... کاش هیچوقت حافظه ام رو به دست نمیاوردم.

دستم رو به پیشونی ام تکیه دادم و به اشک هام اجازه ریختن دادم. لبم رو به دندون گزیدم تا صدای هق هق ام بلند نشه.

با باز شدن در، بوی یک عطر آشنا تو اتاق پیچید. سرم رو بلند کردم و به کاوه که با دیدن چشمای باز من هیجان زده شده بود خیره شدم.

حتی قادر به حرف زدن هم نبودم. کاوه با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند. با خوشحالی گفت:« حالت خوبه رایکا؟»

پوزخندی زدم:« از لحاظ جسمی آره اما روحم... داغونه.»

نگاه خوشحالش رنگ ناراحتی گرفت:« می دونم... همه اش تقصیر منه... نمی دونم چطوری می تونم جبران کنم.»

- فقط منو بکش...اینطوری جبران خیلی چیزا رو کردی.

- رایکا...

- نمی خوام چیزی بشنوم.

در اتاق دوباره باز شد و اینبار سرگرد وارد شد. اونم با دیدنم لبخندی زد و گفت:« پس بالاخره بیدار شدی.»

- آره... خدا به دعاهاتون جواب داد... بیدار شدم... خب... نقشه بعدی چیه؟ اینبار می خواین چی رو ازم مخفی کنین و بهم صدمه بزنین؟

متوجه لحن تمسخرآمیزم شد اما به روی خودش نیاورد و گفت:« بهتره الان فقط به فکر بهتر شدن حالت باشی... خوشحالم که حافظه ات رو به دست اوردی.»

پوزخندم عمیق تر شد:« جدی؟ اینطور به نظر نمیاد... فکر می کنم دوست داشتین یکم بیشتر تو اون وضعیت می موندم... اینطوری اعتماد آریان بیشتر جلب می شد و کار شما راخت تر می شد.»

سرگرد اخم کرد:« اینطوری نگو... من دوست نداشتم اتفاقی برات بیفته... من دوستتم نه دشمنت.»

- اگه اینطور باشه باید بیشتر مواقب دوست هام باشم تا دشمنام... کنترل اونا سخت تره...

- رایکا...

- لطفا منو به این اسم صدا نزنین... من لارام... مطمئنم شما اینو بیشتر ترجیح میدین.

- ببین دخترم...

لحنم تهدید آمیز شد:« من دختر شما نیستم... پدر من الان روی تخت بیمارستان خوابیده... شما برام هیچی نیستین نه دوست نه همکار نه پدر و نه هیچی...و امیدوارم فراموشنکرده باشین من و

شما هدفمون یکی نیست... من به خاطر خدمت به مردم وارد این راه نشدم به خاطر هدف های خودم بود و اگه فرصتی برای کشتن آریان گیر می اوردم از این کار دریغ نمی کردم.»

- رایکا...

- گفتم منو با این اسم صدا نزنین... مثل اینکه شما فراموش کردین رایکا مرده.

- باشه ... من می دونم تو الان حالت زیاد مساعد نیست اما نباید از هدفت بگذری... من می دونم تو قوی تر از این حرف هایی ... ما بهت احتیاج داریم... تو نباید این ماموریت رو نصفه ول کنی.

کاوه معترض گفت:« قربان...»

با اشاره دست ساکتش کردم و رو به سرگرد گفتم:« فکر کنم در این باره دیگه من باید تصمیم بگیرم نه شما... حالا هم لطفا از اتاقم برین بیرون می خوام استراحت کنم.»

- رایکا...

- بیـــــــــرون...

اخم کرد و فوری از اتاق خارج شد.

با خروجش از اتاق، دستم رو به پیشونی ام تکیه دادم و با عجز ناله کردم. درد تو تمام بدنم پیچیده بود. دوباره بغضم رو شکستم و اشک هام روی گونه هام ریختن.

کاوه هم به شدت ناراحت بود. کنار تختم روی صندلی نشست و دستم رو بین دستاش گرفت:« رایکا قوی بودن رو تموم کن... من بهتر از هر کسی از درونت تو خبر دارم.»

یه بازوی کاوه چنگ زدم و با التماس گفتم:« نجاتم بده... خواهش می کنم نجاتم بده... دیگه نمی تونم ادامه بدم... دیگه قدرتش رو ندارم... دارم کم میارم.»

کاوه هم بغض کرد. فشار دستش روی دستم بیشتر شد:« می دونم چه زجری داری می کشی.... هرکاری از دستم بربیاد دریغ نمی کنم... فقط بگو چیکار کنم.»

- منو از اینجا ببر... نمی خوام تو این محیط بمونم... می خوام عادی زندگی کنم... دیگه نمی تونم قوی باشم.

اشک تو چشمای کاوه هم حلقه زده بود.

- هرکاری بتونم می کنم... از این بازی خارجت می کنم.

- بابا... می خوام بابام رو ببینم... اون کجاست؟

لبخند تلخی زد:« تو همین بیمارستانه... اگه می خوای ببینش می برمت.»

سرم رو تکون دادم:« می خوام ببینمش... خواهش می کنم.»

بهم کمک کرد تا از جام بلند بشم. به شونه اش تکیه دادم و با هم از اتاق خارج شدیم.

جلوی در یک اتاق که شماره بیست و چهار روش نوشته شده بود ایستاد و بهم گفت:« همینجا صبر کن... ممکنه عسل تو اتاق باشه...»

سرم رو تکون دادم و به دیوار تکیه دادم. هنوز هم به شدت احساس ضعف می کردم.

کاوه وارد اتاق شد و کمی بعد همراه عسل ازش خارج شد. فوری سرم رو به سمت مخالف چرخوندم تا عسل منو نبینه. وقتی ازم فاصله گرفتن با نگاه از پشت دنبالشون کردم. عسل خیلی لاغر تر شده بود. آخ که دلم چقدر براش تنگ شده. دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

بابام ضعیف تر و شکننده تر از همیشه روی تخت دراز کشیده بود. بغض کردم. با قدم های لرزان به تخت نزدیک شدم و دستم رو به دسته ی صندلی گرفتم.

اشک هام می ریختن و من بدون توجه به اونا به چهره ی معصوم پدرم خیره شدم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و به سختی روی صندلی نشستم.

- بابا... بابا... باور نمی کنم... همه اش تقصیر منه... من باعث شدم...

دستش رو محکم گرفتم و به چشمای بسته اش خیره شدم.

- منو ببخش... اما... دیگه نمی تونم ادامه بدم... بابا... من نابود شدم... نابود شدم... باختم.. دیگه نمی تونم ادامه بدم... تحملش رو ندارم... منو ببخش که ماموریتم رو نصفه رها می کنم...

بینیم رو بالا کشیدم و با صدای لرزونم ادامه دادم:« بهم بگو که منو می بخشی... بابا... دارم فرار میکنم... تو همیشه به من یاد دادی که محکم باشم... برای پیروزی بجنگم اما من نمی تونم...

مطمئنم که درکم می کنی... باور کن دیکه نمیکشم... وجودم شده پر از درد و رنج... پر از گذر خاطرات... من نمی تونم بمونم و بجنگم... ببخشین... ببخش بابا.»

سرم رو بالا گرفتم و به آسمان ابری و گرفته خیره شدم. آسمان هم مثل من بغض داشت. پلک زدم و نفس عمیقی کشیدم. ضربان قلبم تند تر از همیشه به سینه ام می کوبید. بلیت پرواز به اسپانیا رو تو دستم فشردم.

کنار دیوار ایستادم و منتظر شدم تا برایان از خونه بیرون بیاد. تصمیم گرفتم قبل از اینکه برای همیشه کشورم رو ترک کنم همه چیز رو به برایان بگم. درمورد خودم، نقشه هایی که قبلا داشتم و احساسم. همه چی رو بگم و ازش معذرت خواهی بکنم. بیشتر از هرکسی دلم برای برایان تنگ میشه. بیشتر از هرچیز از ترک کردن اون پشیمون میشم.

زیر لب قسمتی از آهنگ رو برای خودم زمزمه کردم:« تا روزی که چشمامو ببندم، حسرت روزی رو می خورم که اجازه دادم تو بری.»

در خونه باز شد و برایان ازش خارج شد. تو اون لباس سفید مشکی نفس گیر شده بود. دستام رو مشت کردم تا لرزششون رو کنترل کنم. برایان دزدگیر ماشینش رو زد و درش رو باز کرد.

یک قدم جلو رفتم و از پشت دیوارها بیرون اومدم. قبل از اینکه بتونم برایان رو صدا بزنم دستی جلوی دهنم رو گرفت و منو عقب کشید. با چشمایی که از ترس گردش شده بود دور شدن برایان رو تماشا کردم.

صدایی ناآشنا کنار گوشم زمزمه کرد:« بدون دردسر با ما میای.»

دستش رو به آرومی از روی دهنم برداشت. به سرعت چرخیدم و با پا به شکمش ضربه زدم. از شدت درد خم شد و به عقب تلو تلو خورد. از این فرصت استفاده کردم و به سرعت باد دویدم.

اما طولی نکشید که سه تا مرد غولتشن که کت و شلوار سیاه پوشیده بودن بهم رسیدن و بازوهامو گرفتن. تلاش برای آزاد کردن خودم بی فایده بود. اونا تعدادشون بیشتر بود و قدرت بدنی بالاتری هم داشتن.

با فشار دستشون به داخل ماشین پرت شدم. خودشون هم دو طرفم نشستن. راننده همون کسی بود که جلوی دهنم رو گرفت.

بازوهام از دوطرف توسط اون دو مرد احاطه شده بود. به خودم تکونی دادم و با غیض گفتم:« ولم کنین... منو کجا می برین؟»

وقتی سکوتشون رو دیدم عصبی تر شدم. با حرص تکونی به بدنم دادم:« آهای با شماهام... کرین؟»

راننده به سردی گفت:« خودت بعدا می فهمی.»

دندونام رو محکم روی هم فشار دادم و دیگه چیزی نگفتم.

وارد یک کوچه تاریک و تنگ شدیم. ماشین اواسط کوچه توقف کرد و راننده ازش پیاده شد. در سمت چپ رو باز کرد. مرد غولتشن درحالی که خیال ول کردن بازومو نداشت پیاده شد و منم دنبال خودش کشوند.

به خاطر کفش پاشنه بلندم نزدیک بود بخورم زمین. با حرص رو به مرده گفتم:« هوی مگه کوری؟»

جوابم رو نداد و با همون چهره ی عبوس منو به داخل یک جایی شبیه اتاق تاریک و کوچیکی هول داد.

چراغ های خیلی کم نوری به دیوار نصب شده بود و یک میز شش نفره هم وسطش بود. چشمامو ریز کردم و سعی کردم کسی رو که روی صندلی راس میز نشسته شناسایی کنم.

از جاش بلند شد و چند قدم جلو اومد. حالا صورتش زیر نور کاملا مشخص بود.

با حیرت گفتم:« سرگـ..سرگرد؟»

لبخند مرموزی زد:« از اینکه دوباره می بینمت خوشحالم رایکا.»

فشار دندونام روی هم بیشتر شد. با فشاری که یکی از همون غولتشن ها به شونه ام وارد کرد مجبور شدم روی صندلی بشینم.

تقریبا فریاد زدم:« چی از من می خوای؟»

با خونسردی روی صندلیش نشست:« شنیدم قصد فرار داشتی.»

پوزخندی زدم:« درسته... می خواستم برای همیشه برم.»

- فکر نمی کردم اینقدر ضعیف باشی.

- ضعیف؟ آره.. شاید من واقعا ضعیفم اما هیچوقت از تصمیمم صرف نظر نمی کنم... تو نمی تونی منو تا ابد اینجا نگه داری... به محض اینکه از اینجا خارج بشم دوباره بلیت اسپانیا رو می خرم و فرار می کنم. می دونی چرا؟ چون من ضعیفم... چون از قوی بودن خسته شدم... چون دیگه بریدم.

سرگرد ریموت مشکی رنگی رو برداشت و رو به پرده ی سفیدی که مثل پرده سینما بود گرفت.

دستگاهی که مقابل پرده بود روشن شد و تصاویر روی پرده نمایان شد.

تصویر زن زیبایی که بی اندازه شبیه من بود.

- این مادرته... همون کسی که آریان کشتش... اونم وقتی که تو رو باردار بود... اسم اون شخصی که آریان دستور این کارو بهش داده بود خسرو بود... مدتی قبل به خاطر اعتیاد مرد...

با عجز و حیرت به تصویر زیبای زن خیره شدم. یکم از موهای مجعد بلوطی رنگش از زیر شال بیرون زده بود. چشمای سبز درشتش زیباترین تصویری بود که تا حالا تو عمرم دیده بودم. انگار داشتم تو آینه به خودم نگاه می کردم.

با نفرت به سرگرد خیره شدم:« چرا داری الان این رو به من نشون میدی؟»

- چون یادت بیارم مادرت چه زجری کشید... آریان باید تقاص پس بده و تنهاکسی که می تونه این کارو بکنه تویی...

دستای سردم رو مشت کردم. ناخن های بلندم توی گوشت دستم فرو می رفتن و باعث سوزشش می شدن.

سرگرد با نگاهی پر از غرور بهم انداخت:« حالا بازم می خوای فرار کنی؟»

نباید بذارم به هدفش برسه. نباید بذارم نه نه.

- درسته... بازم می خوام فرار کنم.

کمی مکث کرد. انگار برای گفتن این حرف مردد بود.

- پدرت هم وقتی مرد خیلی عذاب کشید.

لبامو به هم فشردم:« می دونم...»

- خب پس بذار یک چیزی بگم که نمی دونی...

نگاه سردم رو تو چشماش قفل کردم.

ادامه داد:« آریان به مادرت تجاوز کرد...»

خون تو بدنم یخ بست. لبام به سفیدی می زد. اون چی گفت؟ گوشام درست شنید؟ آریان چی کار کرد؟

چشمم به تصویر زیبای مادرم که روی پرده نقش بسته بود خیره شد. به سختی سعی داشتم جلوی اشک هام رو که می خواستن بریزن بگیرم.

- تو... داری دروغ میگی.

- نه... اتفاقا پدرت به خاطر همین مرد... اون وقتی فهمید دنبال آریان رفت تا بکشدش... اما افراد آریان حسابشو رسیدن.

- درغگـــــــو...

- من عین حقیقت رو گفتم.

با کلافگی به موهام چنگ زدم. نه این امکان نداره... باورش نمی کنم.

- داری دروغ میگی تا من دوباره وارد گروه بشم...

با خونسردی ریموت رو روی میز انداخت:« نه غیر از تو ماموری دیگه ای هم داریم که وارد گروه بکنیم.»

نفرت تو چشمام شعله می کشید. دستام مشت شده روی میز قرار داشتن.

سرگرد چند قدم بهم نزدیک شد و با قاطعیت گفت:« حالا بهم بگو نقشه ی دامیز چیه؟ قدم بعدی آریان چیه؟»

پوزخند عصبی زدم:« چرا باید بهت بگم؟»

- رایکـــــا... ما وقت نداریم... بچه بازی رو تموم کن... همین حالا...

برای اینکه حرصش رو دربیارم خونسرد گفتم:« و اگه نکنم؟»

لحنش آروم تر شد:« ببین دخـــــ.. امیدوارم بتونی درک کنی... ما اصلا وقتی برای بچه بازی های تو نداریم اگه می خوای لج منو دربیاری بذار به موقع این کارو بکن... نه الان که اعصاب هممون به اندازه کافی خرد هست.»

سرم رو به سمت مخالف چرخوندم.

- رایکا... برمی گردی به گروه یا نه؟

دستام رو محکم رو یمیز کوبوندم. تصویر مادرم و حرف های سرگرد مرتبا تو ذهنم می پیچید.

لبامو باز کردم و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم:« برمی گردم.»

سرگرد لبخندی زد. آرامش تو نگاهش جمع شد.

اخم کردم:« اما نه به خاطر شما... به خاطر هدف خودم... من آریان رو می کشم...»

- باشه این کارو بکن اما قبلش... باید نقشه ی ما رو عملی کنی... بعد از اون می تونی هرکار دوست داری بکنی.

در سکوت بهش خیره شدم.

- نقشه دامیز چیه؟

- ساخت یک ماده مخدر جدید... اسمش کاراکونه... می خوان تو ایران این کارو بکنن. اول بازارهای اینجا رو به دست می گیرن بعد بازار های بین المللی... اینطوری قدرتشون بیشتر و بیشتر میشه.

سرگرد با نگرانی گفت:« جایگاه تاسیس این ماده کجاست؟»

ابروهام رو بالا انداختم:« نمی دونم... هنوز اونقدر اعتمادش رو جلب نکردم.»

از جام بلند شدم و ادامه دادم:« حالا میشه برم؟»

سری تکون داد:« آره افرادم می رسونن.»

- نه خودم میرم.

مخالفتی نکرد. به طرف در راه افتادم. بین راه صداش متوقفم کرد.

- رایکا... بهترین مامور سیاه کسیه که خودش رو نشناسه... اینطوری تو کمتر آسیب می دیدی... بهترین راه همین بود.

پوزخندی زدم:« یعنی می خواین بگیم الان هیچ آسیبی ندیدم؟ مزخرفه...»

منتظر حرفی نموندم و سریع از اون اتاق خفه و تاریک بیرون رفتم.

برای وارد شدن به این خونه که هیچ تفاوتی با لجن زار نداشت مردد بودم. اشک هام گلوله گلوله پایین می ریختن. تمام بدنم یخ کرده بود. دستم به طرف زنگ در نمی رفت. قدم گذاشتن به داخل این خونه و نگاه کردن تو چشمای بدترین دشمنم و دیدن اون لبخند که کریه ترین تصویری بود که تو تمام عمرم دیده بودم برای منی که الان تو این موقعیت قرار داشتم وحشتناک بود.

بدنم با به یاد اوردن تصویر آریان می لرزید. نه از ترس... از نفرت.

اشکام رو پس زدم. دوباره قوی شو رایکا... دوباره لارا شو فقط برای یک مدت کوتاه... بعد از اون... بعد از اون لحظه که مرگ آریان رو جلو چشم خودت دیدی می تونی رایکا باشی... فقط بعد از اون لحظه.

تردید رو کنار گذاشتم و زنگ در رو به صدا دراوردم.

چهره ی لئونارد مقابلم نمایان شد. با دیدنم تعجب کرد. پوزخندی زدم و با دست به سینه اش فشار اوردم. از سر راهم کنار رفت. بی توجه به افرادی که تو حیاط کوچیک ایستاده بودن و سنگینی نگاه های خیره اشان، وارد خونه شدم.

آیدل با دیدنم تعجب کرد. شاید تنها کسی که الان نمی تونستم ازش متنفر باشم آیدل بود. چند قدم بهم نزدیک شد و با یک حرکت ناگهانی منو در آغوش کشید. هیچ حسی نداشتم. نه خوشحالی نه نفرت نه دوستی نه خوشی.

صداشو کنار گوشم شنیدم:« خوشحالم که برگشتی.»

لحنم سرد تر از همیشه بود:« مگه قرار بود برنگردم؟»

جوابی نداد فقط فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کرد. همونطور که تو آغوشش بودم و سرم رو شونه اش بود چشمم به برایان افتاد. با دیدن من لیوان از دستش افتاد و صدای شکستنش باعث شد آیدل خودش رو کنار بکشه و به برایان که حالا متعجب شده بود خیره بشه.

نگاهش خیره به نگاهم مونده بود. تحمل آتشی که تو چشماش بود رو نداشتم. مسیر نگاهم رو عوض کردم و پوزخند پررنگی زدم.

- از دیدن دوبارتون خوشحالم جناب کاستر.

- لارا؟

بی توجه به نگاهش از کنارش گذشتم. همونطور که پشتم بهش بود مچ دستم رو گرفت.

- باید باهات حرف بزنم.

- من حرفی برای گفتن ندارم... متاسفم.

برام سخت بود که لرزش صدام رو کنترل کنم اما مجبور بودم.

- باید چیزی رو بهم پس بدی... یادت که نرفته؟

اخمام رو تو هم کشیدم:« چی؟»

- اون دستمال.

لرزشش خفیفی از نوک پام تا راس سرم رو گرفت.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:« اول باید برم رئیس رو ببینم بعدش امانتیتون رو پس میدم.»

به سرعت ازش فاصله گرفتم و پشت در اتاق رئیس ایستادم.

مچ دستم داشت آتیش می گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و چند تقه به در زدم.

- بیا تو.

دستم رو مشت کردم و سعی کردم ریتم نفس هامو منظم کنم. دستگیره در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

آریان پشت میز نشسته بود و داشت یک ورقه رو بررسی می کرد. آرشام و کامران هم کنارش ایستاده بودن.

هر سه با دیدن من متعجب شدن. اما من در کمال خونسردی چند قدم به میز آریان نزدیک شدم و خیره به چشماش نگاه کردم.

آریان به سرعت از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد.

دستاشو روی شونه هام گذاشت. نفرت بدنم رو به لرزه انداخت.

- لارا... خوشحالم که حالت خوبه.... خیلی نگرانت شده بودم... کجا بودی؟

نگاه سردم رو تو چشماش دوختم:« متاسفم که نگرانتون کردم. حالم خوب نبود بین راه برگشتم اما متاسفانه تصادف کردم مدتی تو بیمارستان بودم تا حالم خوب بشه. منو ببخشین باید زودتر خبر میدادم.»

لبخندی زد:« نه همین کافیه که تو حالت خوبه.»

سرم رو خم کردم:« ممنونم.»

آرشام هم کمی نگران شده بود اما کامران با وقاحت سرتاپام رو برانداز می کرد.

مقابلش ایستادم و گفتم:« به نظر میاد شما هم نگران شده باشین...»

متوجه طعنه ام شد اما توجهی نکرد و پوزخندی زد:« البته که نگران شدم.»

منم متقابلا پوزخند زدم.

رئیس با لبخند گفت:« باید بری استراحت کنی... »

نگاهم رو از کامران گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سینه ام مشت کردم. قلبم تیر می کشید. دست دیگه ام را به دیوار تکیه دادم. تحمل وزنم هم غیر ممکن شده بود. با نفرت به در اتاق زل زدم.

- نابودت می کنم آریان... تو و تمام افرادت رو.

کسی دستش رو دور کمرم حلقه کرد. سرم رو برگردوندم و چشمم به نگاه نگران برایان افتاد. می خواستم بهش تکیه کنم و پیراهنش رو با اشکام خیس کنم. از تمام بدبختی ها و دلتنگی هام براش بگم. می خواستم احساس قلبم رو فریاد بزنم. اما نه... الان نمیشه... الان چیز دیگه ای در اولویت قرار داره... هنوز زمان افتادن روی زمین نشده... هنوز زمان تکیه کردن روی شونه های یک نفر دیگه نشده... الان من تنهام... حتی خدا هم منو تنها گذاشته... من تنهام... تنهای تنها.

دست برایان رو از دور کمرم جدا کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. با سختی گفتم:« دنبالم بیا تا بهت پسش بدم.»

زودتر از اون راه افتادم و وارد اتاقم شدم. به طرف کشوی میزم رفتم و یه سرعت دستمال صورتی رنگ رو از توش بیرون کشیدم.

برایان درحالی که نگاهش به دستمال بود چند قدم بهم نزدیک شد. می خواست دستمال رو ازم بگیره که دستم رو عقب کشیدم.

تعجب کرد و با چشمای گرد شده بهم خیره شد.

روی تخت نشستم و به اون هم اشاره کردم تا بشینه. با تردید کنارم نشست و به دستمال توی دستم زل زد.

- تو قرار بود بهم درمورد اون دختر بگی...

ابروهاش رو بالا داد:« کی؟»

- رایکا...

چشماشو ریز کرد:« هنوز هم موندم چرا اینقدر دوست داری درمورد اون بدونی.»

لبخند محوی زدم. یک لبخند واقعی.

- باهاش احساس نزدیکی می کنم.

- چرا؟

- نمی دونم.

برایان دستاشو به تخت تکیه داد و به سقف اتاق زل زد:« اول من ازت یک سوال می پرسم.»

منتظر بهش خیره شدم.

- چرا اون روز اینقدر حالت بد شد و بعد هم به سرعت سوار ماشین شدی و رفتی... بعد از اون هم برای مدتی هیچ خبری ازت نشد.

- سرم درد می کرد برای همین رفتم بعد هم تصادف کردم یک مدتی تو بیمارستان بودم.

- چرا سرت درد می کرد؟

سرم رو پایین انداختم:« نمی دونم... حتما به خاطر خستگی زیاد بود.»

نگاه دقیقش تمام بدنم رو از نظر گذروند و روی مچ دستم ثابت موند.

- پس تصادف کردی؟

- آره.

- الان حالت خوبه؟

- بهترم.

سرش رو تکون داد و به مچ دستم اشاره کرد:« پس اون چیه؟»

موهام رو کنار زدم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم. خط کمرنگ قرمز رنگی روی مچم بود.

به سرعت از جام بلند شدم و دستمال صورتی رنگ رو تو بغلش انداختم:« امانتیتو گرفتی حالا برو.»

با خونسردی به طرفم اومد و مچ دستم رو گرفت.

- به نظر میاد رد یک چیز تیزه که روی دستت کشیده شده بود. می خواستی خودکشی کنی؟

با دست به قفسه سینه اش ضربه زدم و خودمم چند قدم عقب رفتم:« این چرت و پرتا چیه میگی؟ چرا باید این کارو بکنم... شیشه ماشین رفت تو دستم.»

پوزخند زد:« چقدر احمقانه داری دروغ میگی. واقعا فکر می کنی من باور می کنم؟ اینقدر احمقـــــــم؟»

از فریادش به خودم لرزیدم اما همچنان چهره خونسردم رو حفظ کردم.

- من عین حقیقت رو گفتم... دلیل این همه شک و تردید شمارو نمی فهمم.

- نمی تونم باورت کنم... نمی تونم بهت اعتماد کنم... نمی تونم. داری یک چیزی رو از من مخفی می کنی... اما من فهمیدم چیه.

پوزخندی زدم:« چه جالب؟ خب... اون چیه؟»

بهم نزدیک شد و مقابلم ایستاد.

- بذار قبلش ازت یک سوال بپرسم... تو واقعا نمی دونی بستنی مورد علاقه من چیه؟

با خونسردی گفتم:« بستنی توت فرنگی.»

با حیرت گفت:« تو... می دونی؟ پس چرا اون روز...»

خودم رو به اون راه زدم:« درمورد کدوم روز حرف می زنین؟»

- از کجا میدونی؟

لبخند زدم:« روزی رو که با هم رفتم کافی شاپ و من حدس زدم شما چه طور بستنی دوست دارین رو یادتونه؟»

اخماش رو تو هم کشید:« تو... همه چیز... یادته؟»

- چرا نباید باشه؟

مچ دستم رو گرفت و منو به طرف خودش کشوند. تقریبا تو بغلش پرت شدم.

از بین دندون های کلید شده اش گفت:« پس باید یادت باشه اونجا زیر پل... جلوی در رستوران منو چی صدا زدی درسته؟»

خون تو بدنم منجمد شد. فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودم.

برایان که سکوتم رو دید آروم تر شد:« تو لارا نیستی... تو رایکایی... من می دونم که تو رایکایی.»

با خشونت دستش رو پس زدم:« نـــــــــــــــــــه... تو بازم داری اشتباه می کنی... من اون کسی که تو فکر می کنی نیستم من رایکا نیستم... چرا سعی داری منو مثل اون بدونی... من فقط لارام... فقط لارا...»

سرش رو تکون داد:« نه نه نه امکان نداره من اشتباه کنم... چطور می تونی بهم بگی تو رایکا نیستی... چطور ممکنه... نه این بار دیگه گولت رو نمی خوردم... تمام وجودم داره میگه تو رایکایی... چشمات داره میگه تو رایکایی... من حرف هات رو باور نمی کنم... فقط به چشمات اعتماد می کنم.»

به عقب هولش دادم اما اصلا از جاش تکون نخورد.

- تو بازم داری اشتباه می کنی... اونو فراموش کن... هر خاطره ای باهاش داشتی رو فراموش کن... رایکا مرده... تو نمی تونی اونو پیدا کنی... حتی اگه تمام آسمان و زمین رو به هم بریزی نمی تونی رایکات رو پیدا کنی... اون دیگه نیست... اون مرده...

اشک تو چشمای هر دوتامون حلقه زده بود. با بغض سرش رو تکون داد:« نه... باور نمی کنم...دیگه باورت نمیکنم... چشمات داره به من چیز دیگه ای میگه.»

با مشت های پی در پی و محکم به قفسه سینه اش زدم:« دارم بهت می گم فراموش کن... به چشمام نگاه نکن... فراموش کن... همه ی خاطراتت رو فراموش کن... هرچی مربوط به اون دستمال و ساقه ی گل میشه فراموش کن.»

هر دو خشکمون زد. نگاه برایان طوفانی شده بود. به موهام چنگ زدم. نه نه دوباره گند زدم. دوباره دهنم بی موقع باز شد.

صداش انگار از ته چاه درمی اومد:« مـــــمن... یادم نمیاد... درمورد اون... ساقه گل باهات حرف... زده باشم.»

لبام خشک شده بودن. رنگم هم به شدت پریده بود. دستام رو روی گونه هام گذاشتم و به سرعت از اتاق بیرون دویدم.

برایان به قدری شکه شده بود که توان دنبال کردن من هم نداشت. همونجا دو زانو روی زمین نشست. در خونه رو باز کردم و خودمو تو حیاط پرت کردم. به آسمان غبارآلود و نارنجی غروب خیره شدم.

کشون کشون روی تاب دونفره ای که گوشه حیاط قرار داشت نشستم. پاهام رو تو بغلم جمع کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

برای وارد شدن به این خونه که هیچ تفاوتی با لجن زار نداشت مردد بودم. اشک هام گلوله گلوله پایین می ریختن. تمام بدنم یخ کرده بود. دستم به طرف زنگ در نمی رفت. قدم گذاشتن به داخل این خونه و نگاه کردن تو چشمای بدترین دشمنم و دیدن اون لبخند که کریه ترین تصویری بود که تو تمام عمرم دیده بودم برای منی که الان تو این موقعیت قرار داشتم وحشتناک بود.

بدنم با به یاد اوردن تصویر آریان می لرزید. نه از ترس... از نفرت.

اشکام رو پس زدم. دوباره قوی شو رایکا... دوباره لارا شو فقط برای یک مدت کوتاه... بعد از اون... بعد از اون لحظه که مرگ آریان رو جلو چشم خودت دیدی می تونی رایکا باشی... فقط بعد از اون لحظه.

تردید رو کنار گذاشتم و زنگ در رو به صدا دراوردم.

چهره ی لئونارد مقابلم نمایان شد. با دیدنم تعجب کرد. پوزخندی زدم و با دست به سینه اش فشار اوردم. از سر راهم کنار رفت. بی توجه به افرادی که تو حیاط کوچیک ایستاده بودن و سنگینی نگاه های خیره اشان، وارد خونه شدم.

آیدل با دیدنم تعجب کرد. شاید تنها کسی که الان نمی تونستم ازش متنفر باشم آیدل بود. چند قدم بهم نزدیک شد و با یک حرکت ناگهانی منو در آغوش کشید. هیچ حسی نداشتم. نه خوشحالی نه نفرت نه دوستی نه خوشی.

صداشو کنار گوشم شنیدم:« خوشحالم که برگشتی.»

لحنم سرد تر از همیشه بود:« مگه قرار بود برنگردم؟»

جوابی نداد فقط فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کرد. همونطور که تو آغوشش بودم و سرم رو شونه اش بود چشمم به برایان افتاد. با دیدن من لیوان از دستش افتاد و صدای شکستنش باعث شد آیدل خودش رو کنار بکشه و به برایان که حالا متعجب شده بود خیره بشه.

نگاهش خیره به نگاهم مونده بود. تحمل آتشی که تو چشماش بود رو نداشتم. مسیر نگاهم رو عوض کردم و پوزخند پررنگی زدم.

- از دیدن دوبارتون خوشحالم جناب کاستر.

- لارا؟

بی توجه به نگاهش از کنارش گذشتم. همونطور که پشتم بهش بود مچ دستم رو گرفت.

- باید باهات حرف بزنم.

- من حرفی برای گفتن ندارم... متاسفم.

برام سخت بود که لرزش صدام رو کنترل کنم اما مجبور بودم.

- باید چیزی رو بهم پس بدی... یادت که نرفته؟

اخمام رو تو هم کشیدم:« چی؟»

- اون دستمال.

لرزشش خفیفی از نوک پام تا راس سرم رو گرفت.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:« اول باید برم رئیس رو ببینم بعدش امانتیتون رو پس میدم.»

به سرعت ازش فاصله گرفتم و پشت در اتاق رئیس ایستادم.

مچ دستم داشت آتیش می گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و چند تقه به در زدم.

- بیا تو.

دستم رو مشت کردم و سعی کردم ریتم نفس هامو منظم کنم. دستگیره در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

آریان پشت میز نشسته بود و داشت یک ورقه رو بررسی می کرد. آرشام و کامران هم کنارش ایستاده بودن.

هر سه با دیدن من متعجب شدن. اما من در کمال خونسردی چند قدم به میز آریان نزدیک شدم و خیره به چشماش نگاه کردم.

آریان به سرعت از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد.

دستاشو روی شونه هام گذاشت. نفرت بدنم رو به لرزه انداخت.

- لارا... خوشحالم که حالت خوبه.... خیلی نگرانت شده بودم... کجا بودی؟

نگاه سردم رو تو چشماش دوختم:« متاسفم که نگرانتون کردم. حالم خوب نبود بین راه برگشتم اما متاسفانه تصادف کردم مدتی تو بیمارستان بودم تا حالم خوب بشه. منو ببخشین باید زودتر خبر میدادم.»

لبخندی زد:« نه همین کافیه که تو حالت خوبه.»

سرم رو خم کردم:« ممنونم.»

آرشام هم کمی نگران شده بود اما کامران با وقاحت سرتاپام رو برانداز می کرد.

مقابلش ایستادم و گفتم:« به نظر میاد شما هم نگران شده باشین...»

متوجه طعنه ام شد اما توجهی نکرد و پوزخندی زد:« البته که نگران شدم.»

منم متقابلا پوزخند زدم.

رئیس با لبخند گفت:« باید بری استراحت کنی... »

نگاهم رو از کامران گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سینه ام مشت کردم. قلبم تیر می کشید. دست دیگه ام را به دیوار تکیه دادم. تحمل وزنم هم غیر ممکن شده بود. با نفرت به در اتاق زل زدم.

- نابودت می کنم آریان... تو و تمام افرادت رو.

کسی دستش رو دور کمرم حلقه کرد. سرم رو برگردوندم و چشمم به نگاه نگران برایان افتاد. می خواستم بهش تکیه کنم و پیراهنش رو با اشکام خیس کنم. از تمام بدبختی ها و دلتنگی هام براش بگم. می خواستم احساس قلبم رو فریاد بزنم. اما نه... الان نمیشه... الان چیز دیگه ای در

اولویت قرار داره... هنوز زمان افتادن روی زمین نشده... هنوز زمان تکیه کردن روی شونه های یک نفر دیگه نشده... الان من تنهام... حتی خدا هم منو تنها گذاشته... من تنهام... تنهای تنها.

دست برایان رو از دور کمرم جدا کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. با سختی گفتم:« دنبالم بیا تا بهت پسش بدم.»

زودتر از اون راه افتادم و وارد اتاقم شدم. به طرف کشوی میزم رفتم و یه سرعت دستمال صورتی رنگ رو از توش بیرون کشیدم.

برایان درحالی که نگاهش به دستمال بود چند قدم بهم نزدیک شد. می خواست دستمال رو ازم بگیره که دستم رو عقب کشیدم.

تعجب کرد و با چشمای گرد شده بهم خیره شد.

روی تخت نشستم و به اون هم اشاره کردم تا بشینه. با تردید کنارم نشست و به دستمال توی دستم زل زد.

- تو قرار بود بهم درمورد اون دختر بگی...

ابروهاش رو بالا داد:« کی؟»

- رایکا...

چشماشو ریز کرد:« هنوز هم موندم چرا اینقدر دوست داری درمورد اون بدونی.»

لبخند محوی زدم. یک لبخند واقعی.

- باهاش احساس نزدیکی می کنم.

- چرا؟

- نمی دونم.

برایان دستاشو به تخت تکیه داد و به سقف اتاق زل زد:« اول من ازت یک سوال می پرسم.»

منتظر بهش خیره شدم.

- چرا اون روز اینقدر حالت بد شد و بعد هم به سرعت سوار ماشین شدی و رفتی... بعد از اون هم برای مدتی هیچ خبری ازت نشد.

- سرم درد می کرد برای همین رفتم بعد هم تصادف کردم یک مدتی تو بیمارستان بودم.

- چرا سرت درد می کرد؟

سرم رو پایین انداختم:« نمی دونم... حتما به خاطر خستگی زیاد بود.»

نگاه دقیقش تمام بدنم رو از نظر گذروند و روی مچ دستم ثابت موند.

- پس تصادف کردی؟

- آره.

- الان حالت خوبه؟

- بهترم.

سرش رو تکون داد و به مچ دستم اشاره کرد:« پس اون چیه؟»

موهام رو کنار زدم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم. خط کمرنگ قرمز رنگی روی مچم بود.

به سرعت از جام بلند شدم و دستمال صورتی رنگ رو تو بغلش انداختم:« امانتیتو گرفتی حالا برو.»

با خونسردی به طرفم اومد و مچ دستم رو گرفت.

- به نظر میاد رد یک چیز تیزه که روی دستت کشیده شده بود. می خواستی خودکشی کنی؟

با دست به قفسه سینه اش ضربه زدم و خودمم چند قدم عقب رفتم:« این چرت و پرتا چیه میگی؟ چرا باید این کارو بکنم... شیشه ماشین رفت تو دستم.»

پوزخند زد:« چقدر احمقانه داری دروغ میگی. واقعا فکر می کنی من باور می کنم؟ اینقدر احمقـــــــم؟»

از فریادش به خودم لرزیدم اما همچنان چهره خونسردم رو حفظ کردم.

- من عین حقیقت رو گفتم... دلیل این همه شک و تردید شمارو نمی فهمم.

- نمی تونم باورت کنم... نمی تونم بهت اعتماد کنم... نمی تونم. داری یک چیزی رو از من مخفی می کنی... اما من فهمیدم چیه.

پوزخندی زدم:« چه جالب؟ خب... اون چیه؟»

بهم نزدیک شد و مقابلم ایستاد.

- بذار قبلش ازت یک سوال بپرسم... تو واقعا نمی دونی بستنی مورد علاقه من چیه؟

با خونسردی گفتم:« بستنی توت فرنگی.»

با حیرت گفت:« تو... می دونی؟ پس چرا اون روز...»

خودم رو به اون راه زدم:« درمورد کدوم روز حرف می زنین؟»

- از کجا میدونی؟

لبخند زدم:« روزی رو که با هم رفتم کافی شاپ و من حدس زدم شما چه طور بستنی دوست دارین رو یادتونه؟»

اخماش رو تو هم کشید:« تو... همه چیز... یادته؟»

- چرا نباید باشه؟

مچ دستم رو گرفت و منو به طرف خودش کشوند. تقریبا تو بغلش پرت شدم.

از بین دندون های کلید شده اش گفت:« پس باید یادت باشه اونجا زیر پل... جلوی در رستوران منو چی صدا زدی درسته؟»

خون تو بدنم منجمد شد. فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودم.

برایان که سکوتم رو دید آروم تر شد:« تو لارا نیستی... تو رایکایی... من می دونم که تو رایکایی.»

با خشونت دستش رو پس زدم:« نـــــــــــــــــه... تو بازم داری اشتباه می کنی... من اون کسی که تو فکر می کنی نیستم من رایکا نیستم... چرا سعی داری منو مثل اون بدونی... من فقط لارام... فقط لارا...»

سرش رو تکون داد:« نه نه نه امکان نداره من اشتباه کنم... چطور می تونی بهم بگی تو رایکا نیستی... چطور ممکنه... نه این بار دیگه گولت رو نمی خوردم... تمام وجودم داره میگه تو رایکایی... چشمات داره میگه تو رایکایی... من حرف هات رو باور نمی کنم... فقط به چشمات اعتماد می کنم.»

به عقب هولش دادم اما اصلا از جاش تکون نخورد.

- تو بازم داری اشتباه می کنی... اونو فراموش کن... هر خاطره ای باهاش داشتی رو فراموش کن... رایکا مرده... تو نمی تونی اونو پیدا کنی... حتی اگه تمام آسمان و زمین رو به هم بریزی نمی تونی رایکات رو پیدا کنی... اون دیگه نیست... اون مرده...

اشک تو چشمای هر دوتامون حلقه زده بود. با بغض سرش رو تکون داد:« نه... باور نمی کنم...دیگه باورت نمیکنم... چشمات داره به من چیز دیگه ای میگه.»

با مشت های پی در پی و محکم به قفسه سینه اش زدم:« دارم بهت می گم فراموش کن... به چشمام نگاه نکن... فراموش کن... همه ی خاطراتت رو فراموش کن... هرچی مربوط به اون دستمال و ساقه ی گل میشه فراموش کن.»

هر دو خشکمون زد. نگاه برایان طوفانی شده بود. به موهام چنگ زدم. نه نه دوباره گند زدم. دوباره دهنم بی موقع باز شد.

صداش انگار از ته چاه درمی اومد:« مـــــن... یادم نمیاد... درمورد اون... ساقه گل باهات حرف... زده باشم.»

لبام خشک شده بودن. رنگم هم به شدت پریده بود. دستام رو روی گونه هام گذاشتم و به سرعت از اتاق بیرون دویدم.

برایان به قدری شکه شده بود که توان دنبال کردن من هم نداشت. همونجا دو زانو روی زمین نشست. در خونه رو باز کردم و خودمو تو حیاط پرت کردم. به آسمان غبارآلود و نارنجی غروب خیره شدم.

کشون کشون روی تاب دونفره ای که گوشه حیاط قرار داشت نشستم. پاهام رو تو بغلم جمع کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

آهنگی که تو گوشیم بود رو پلی کردم و چشمامو بستم.

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه...یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

(لعنت به من از مازیار فلاحی)

با تکون خوردن تاب تو جام صاف شدم و پاهام رو پایین انداختم. یکی داشت از پشت هولم می داد. کت اسپرت مشکی رنگی رو شونه هام نشست و بوی ادکلن آیدل مشامم رو نوازش کرد.

- تو این سرما چرا اینجا نشستی؟

تازه متوجه سوز سرما شدم. هوا تقریبا گرگ و میش بود.

- درونم یخ تر از این هواست.

دست از تاب دادنم کشید و کنارم نشست.

- هیچوقت نفهمیدم چرا این همه غم تو دختری به سن تو وجود داره. تا چند روز قبل فکر می کردم خوب میشناسمت و همه چی رو درموردت می دونم اما الان... نظرم عوض شد. من تو رو اصلا نمیشناسم.

لبخند تلخی زدم:« خودمم خودم رو نمی شناسم... سعی دارم یکی دیگه باشم اما نمی تونم... تلاشم همیشه بی فایده بود.»

آیدل دستاشو به سینه زد و به پشتی تاب تکیه داد. به نیمرخ جذابش خیره شدم. چشمای خاکستری رنگش برق خاصی داشت. تصویر آسمان نارنجی رنگ تو چشماش منعکس شده بود.

اگه آریان گیر بیفته آیدل هم گیر می افته. کاش اون جزو این گروه نبود. کاش نبود.

- آیدل ازت یک سوال دارم.

به طرفم برگشت:« چه سوالی؟»

- چرا وارد گروه شدی؟

لبخندی زد و نفس عمیقی کشید:« تو چرا می پرسی؟»

- محض کنجکاوی.

لباشو جمع کرد و گفت:« قبلا من، اینی که الان داری می بینی نبودم. تو یکی از منطقه های پایین شهر لندن همراه خانوادم که شامل مادرم و یک خواهر کوچیک تر از خودم بود زندگی می کردم. به سختی تلاش می کردم تا خرجی خانوادم رو بدم. روزنامه پخش می کردم، بطری های شیشه ای شیر رو جمع می کردم و کارای ریز و کوچیک دیگه. اما بازم کم می اوردیم. با اینکه من تمام تلاشم رو می کردم بازم نمی تونستیم خرجیمون رو بدیم. دلیلش هم طلبکارای بابام بودن. پدرم قبل از مرگش به خیلی ها بدهکار بود و این شرایطمون رو سخت تر کرد. هر روز یک گروه آدم خلافکار جلو در خونمون جمع می شدن. به سختی تونستم ازشون وقت بخرم. اما همه چی به هم ریخت.»

مکث کرد و به خورشید نارنجی رنگ غروب خیره شد.

تو چشماش اشک جمع شده بود. هیچ وقت تا حالا آیدل رو اینقدر داغون ندیده بودم. دستش رو گرفتم و مشغول نوازش پشت دستش شدم.

- چه اتفاقی افتاد؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:« اونا خواهرم رو دیدن. خواهرم اون موقع فقط هفده سال داشت. بهم گفتن... گفتن اگه نمی تونی پولمون رو بدی با بدن خواهرت پرداخت کن. من نذاشتم. از اون

روز به ناتاشا گفتم تحت هیچ شرایطی از خونه بیرون نیاد. اون دختر آروم و حرف گوش کنی بود. قبول کرد. قبول کرد که هرچی میگم رو گوش کنه و دیگه از خونه بیرون نره. حتی از مدرسه رفتن هم منع شد. اما اون آدما کثیف تر از این حرف ها بودن. یک روز... یک روز که برگشتم خونه دیدم... مادرم زخمی روی زمین افتاده و ناله می کنه. با وحشت به طرفش رفتم و سرش رور روی زانوهام گذاشتم به سختی حرف می زد. گفت چند نفر به زور تو خونه ریختن و ناتاشا رو بردن. ترس و نگرانی و اضطراب یک باره به دلم هجوم اورد. اول زنگ زدم به آمبولانس تا مادرم رو ببرن. بعد که تو بیمارستان بستریش کردن، وحشت زده از اونجا زدم بیرون و به هرجا که می تونستم سر زدم تا ناتاشا رو پیدا کنم اما فایده ای نداشت. یک هفته گذشت و تلاش من برای پیدا کردن خواهرم بی نتیجه موند. وضعیت جسمی مامانم بهتر شده بود اما از درون داغون بود. از غم دوری تنها دخترش می سوخت اما من نمی تونستم کاری کنم جز اینکه کنارش بشینم و پا به پاش غصه بخورم. یک روز که داشتم از سر کار برمی گشتم گوشیم زنگ خورد. صدای یک زن بود. گفت از پزشک قانونی تماس میگیرن و من باید برای شناسایی یک جسد برم اونجا. نمیدونی موقع شنیدن این حرف چه حالی بهم دست داد. نمیدونم چه شکلی خودم رو به اون آدرس رسوندم. وقتی خودم رو معرفی کردم یکی از پرستارا منو تا سردخونه همراهی کرد. رو به روی یکی از تخت ها ایستادیم. پرستار ملاحفه ی سفید رو کنار زد. حالت تهوع گرفته بودم. سرمم گیج می رفت. باور نمی کردم این دختری که الان روی این تخته ناتاشای من باشه. تمام بدنش کبود شده بود و حتی لکه هایی هم روی پوستش دیده می شد.

قبل از اینکه روی زمین بیفتم پرستار بازومو گرفت و بهم کمک کرد تا از اتاق بیرون برم. منو روی صندلی نشوند و خودش هم مقابلم ایستاد. ازم پرسید این دختر رو می شناسی؟ سرم رو تکون دادم و یه سختی گفتم خواهرم بود. پرستار به شدت متاثر شد. کاغذ کوچکی که شماره ی من روش نوشته شده بود رو به طرفم گرفت و گفت وقتی پیداش کردن این تو جیبش بود. به کاغذ خیره شدم. خط ناتاشا نبود. فهمیدم که کار اون پست فطرت هاست. پرستار تنهام گذاشت و منم تا می تونستم گریه کردم و خودمو خالی کردم. حالا چطوری به مامانم خبر می دادم. همونطور که کاغذ دستم بود از بیمارستان بیرون رفتم. به خیابونی که رو به روم بود خیره شدم. ماشین ها به سرعت درحال رفت و آمد بودن. مغزم دستور داد. منم اطاعت کردم. با چند قدم بلند خودمو به خیابون رسوندم و جلوی یکی از ماشین ها ایستادم. صدای بوق بلند ماشین و نور خیره کننده ای که از چراغ هاش ساطع می شد باعث شد چشمامو ببندم و روی زمین بیفتم.»

با چشمای گرد شده به مردی که به نظرم محکم تر از هرکس دیگه ای بود خیره شدم. به کسی که سعی می کردم بعضی از رفتاراش رو الگوی خودم قرار بدم. نمی تونستم باور کنم این مرد روزی خودکشی کرده بود.

لبخند محوی زد و گفت:« تعجب کردی نه؟»

فقط سرم رو تکون دادم.

با همون لبخند ادامه داد:« وقتی چشمامو باز کردم خودمو روی یک تخت نرم تو یک اتاق مجلل و بزرگ دیدم. با تعجب به اطراف نگاه کردم. نمی تونستم موقعیتم رو شناسایی کنم. روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام فشردم. لباس تنم نبود و یک قسمت از پهلوم هم کبود شده بود. کم کم اتفاقاتی که قبل از بیهوش شدنم افتاده بود رو به یاد اوردم. در اتاق باز شد و یک مرد خیلی جذاب و مسن وارد شد. موها و چشمای مشکی رنگی داشت و لبخندی روی لبش بود. با دیدن چشمای بازم گفت:« چه عجب ببدار شدی.»

کمی خودم رو عقب کشیدم و با تردید گفتم:« تو کی هستی؟»

روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:« همون کسی که می خواستی به وسیله ماشینش خودکشی کنی.»

سرم رو پایین انداختم:« متاسفم اگه واستون دردسر درست کردم.»

- اشکالی نداره تا موقعی که خوب بشی همینجا بمون.

بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. تو اون مدتی که اونجا بودم متوجه خیلی چیزای عجیب و غریب شدم. یک عالمه آدم که مثل بادیگارد مواظب همون مرد مسن بودن و هر دستوری که می داد اطاعت می کردن. چند روز که گذشت حالم بهتر شد. می تونستم از رو تخت پایین بیام و تو اتاق راه برم. اون مرد مسن هم هر روز بهم سر می زد و حالمو پرسید. ازش خوشم اومد. مرد مهربونی به نظر می رسید. یک روز که مثل همیشه اومده بود بهم سر بزنه ازم خواست دلیل خودکشی ام رو بهش بگم. منم که تو این چند روز بهش اعتماد کرده بودم همه چی رو براش گفتم. بعد از اینکه حرف هام تموم شد منتظر موندم ببینم عکس العملش چیه. لبخندی زد و گفت:« من اگه به جای تو بودم هیچوقت خودکشی نمی کردم.»

با تعجب بهش خیره شدم. ادامه داد:« من از اون کسایی که این بلا رو سر خانوادم اوردن انتقام می گرفتم.»

چند روزی رو این حرف هاش فکر کردم و بعد تصمیم خودم رو گرفتم. کاغذی که شماره ام روش نوشته شده بود رو تو مشتم مچاله کردم و از اتاقم بیرون رفتم. پشت میزش نشسته بود. با دیدن من گفت:« تصمیمت رو گرفتی.»

سرم رو تکون دادم و گفتم آره اما من نمی دونم چی شکلی می تونم انتقام بگیرم. من هیچی ندارم. بهم گفت کمکم میکنه و ازم حمایت می کنه اما شرط داره. باید بشم یکی از اعضای گروهش. بعد همه چیز رو درمورد گروه دامیز و فعالیت هاشون توضیح داد. اول دچار تردید شدم یعنی باید از یک گروه گانگستری پیروی کنم؟ اما هروقت که یاد صورت مظلوم ناتاشا می افتادم نفرت مانع از تردید می شد. پس پیشنهادش رو قبول کردم. اول از همه رئیس بهم کمک کرد تا هزینه بیمارستان مامانم رو پرداخت و کنم و یک خونه بزرگتر براش بگیرم. بعدش یک مراسم خاکسپاری برای ناتاشا خواهرم گرفت. من موفق شدم انتقام بگیرم. از تمام اون کسایی که این بلا رو سرم اوردن. من موفق شدم اما هیچوقت راضی نشدم. گاهی با خودم فکر می کنم که هنوز هم آتش نفرت تو وجودم خاموش نشده. من فکر می کردم با گرفتن انتقام آروم میشم. دوباره به زندگی برمی گردم اما اشتباه می کردم. انتقام فقط منو تشنه تر کرد. هیچوقت راضیم نکرد. فکر کردم برنده شدم اما من همیشه بازنده بودم. و الان من اینو فهمیدم. ولی برای پشیمونی خیلی دیره. من نمی تونم راه رفته رو برگردم. نفرت و سیاهی سرتاسر وجودم رو گرفته. نمی تونم از گروه بیرون برم. چون اینطوری به رئیس و تمام آدماش خیانت کردم و جزام مرگه. شاید اگه مادرم نبود و بهم نیاز نداشت این راهو انتخاب می کردم. پسری که پاک تر از هرکسی بود و صداقت و صمیمیتش زبانزد همه بود حالا به این هیولا تبدیل شده. لارا نمی دونم چرا این حرف ها رو بهت می زنم. وجودم میگه تو به این نصیحت نیاز داری... انتقام آرومت نمی کنه. از این منجلابی که توشی بیرونت نمیکنه در عوض مثل باتلاق پایین می کشدت و اگر تو تلاش کنی خودت رو بیرون بکشی و دست و پا بزنی... بیشتر فرو میری.»

جوشش اشک رو تو چشمام حس می کردم. آیدل با دیدن اشک هام لبخندی زد و با انگشت شصت صورت خیسم رو پاک کرد. نگاه خیره اش رو توی چشمای خیسم قفل کرد. زیر لب گفت:« کاش می تونستم داشته باشمت... اینطوری همه چیز حل میشد. شاید اینطوری قلبم آروم می

گرفت. شاید اینطوری دوباره می تونستم بعد از هفت سال آرامش رو تو زندگیم حس کنم. اما می دونم که نمیشه.»

کتش رو روی شونه ام مرتب کرد و با لبخند تلخی از روی تاب بلند شد.

- زود بیا تو... هوا سرده.

پشتش رو بهم کرد و به طرف خونه رفت. از این حرف های آخرش هیچی سر در نمیاوردم. از روی تاب بلند شدم و صداش زدم:« آیدل.»

بین راه به طرفم برگشت و منتظر بهم چشم دوخت.

- میشه سوییچ ماشینت رو بهم قرض بدی؟

کمی تعجب کرد اما چیزی نگفت و سوییچش رو به طرفم پرت کرد. لبخند تشکرآمیزی زدم و در حیاط رو باز کردم. ماشین آیدل کمی جلو تر از در خونه پارک شده بود. کت رو روی شونه ام مرتب کردم و سوار ماشین شدم. با چرخوندن سوییچ، ماشین راه افتاد.

نمی دونستم می خوام کجا برم اما بودن تو این خیابون های آشنا بین مردمی که بیشتر از هر کس دیگه باهاشون احساس صمیمت می کردم اون هم بعد از تقریبا دو سال حس خوبی بهم می داد. چیزی نگذشت که خودمو جلوی در باشگاه اسب سواری دیدم. لبخند محوی زدم و ماشین رو پارک کردم.

سورن با دیدنم تعجب کرد اما لبخندی زد و به طرفم اومد.

- بین کی اینجاست... خیلی وقته که ندیدمتون خانم جانسون.

از تلاشش برای انگلیسی حرف زدن خنده ام گرفته بود.

به فارسی گفتم:« مثل اینکه یادت رفته من فارسی یاد دارم.»

نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:« یادم نرفته فقط سعی داشتم نقش بازی کنم که بگم خیر سرمون مثلا ما هم دوست خارجی داریم.»

با سر به افرادی که تو سالن بودن اشاره کرد.

لبخند زدم و گفتم:« می تونم دوستاتون رو برای یک مدت کوتاه قرض بگیرم؟»

تند تند سرش رو تکون داد و به طرف دری که انتهای سالن بود اشاره کرد:« حتما حتما... از این طرف بیا.»

دنبالش راه افتادم و وارد محوطه بزرگ و سبزی شدم. چندتا اسب آزادانه اطراف محوطه پرسه می زدن.

با یک نگاه کوتاه تونستم مایکل رو شناسایی کنم. موهای قهوه ای رنگش تو باد تکون می خوردن. می خواستم به طرفش برم که سورن گفت:« نه نه صبر کن... امروز یک اسب ویژه بهت مبدم. تنها من و کیـــ.. منظورم برایانه سوار این اسب میشم چون تو هم عشق اونی بهت میدمش.»

قبل از اینکه به طرف اصطبل بره گفتم:« کیان داشت شوخی می کرد.... بین من و اون هیچی نیست...»

سورن از صراحتم تعجب کرد. اوردن اسم واقعی برایان هم به این تعجب افزود. اما به روی خودش نیاورد و با زدن لبخندی روی تعجبش سرپوش گذاشت.

- چه فرقی داره بالاخره دوستش که هستی... دوستای کیان دوستای منم هستن.

منتظر حرف دیگه ای نموند و این بار سریع تر به طرف اصطبل رفت. منم روی پرچین هایی که اطراف محوطه رو گرفته بودن نشستم و به اسب ها خیره شدم.

همینطور که تو تفکرات خودم غرق بودم متوجه سورن شدم که افسار یک اسب قهوه ای رنگ و خیلی خوشگل رو گرفته بود و داشت با لبخند به طرفم می اومد.

با حیرت به اسب خوشگل خیره شدم چشمای درشت مشکی رنگش برق خاصی داشت. سورن با لبخند افسار اسب رو به دستم داد و گفت:« این یکی از بهترین اسب هاست از نژاد آلزانه... اسمش هم تینیه (Tiny) یک مادیانه.»

با هیجان به یال هاش دست کشیدم:« خیلی خوشگله.»

- آره تازه این اسب یک کره هم داره.

چشمام گرد شد:« جدی؟»

سرش رو تکون داد:« آره تازه می دونستی اسب ها می تون ستاره سینما بشن؟»

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد:« چطوری؟»

- تورنادو اسب سیاه زورو بود که تو سریال زورو بازی کرد و یک ستاره شد. روی راجرز هم یک بازیگر بود که همراه اسب پالومینویش که اسمش تریگر بود در سال های ۱۹۴۰-۱۹۵۰ تو فیلم های وسترن زیادی بازی کرد.

- تو این همه اطلاعات رو از کجا میاری؟

- من عاشق اسب هام. از بچگی دوستشون داشتم. برای تولد ده سالگیم بابام یک اسب برام خرید و به کمک یک معلم اسب سواری رو یاد گرفتم. حتی تو مسابقات اسب سواری هم شرکت کردم.

- وووه... باور نکردنیه.

- اوهوم... تازه اسب من از نژاد لیپزان بود.

- لیپزان؟

- آره... لیپزان ها به اسب های رقصنده معروفن... این اسب ها رو میشه تو مدرسه های اسپانیایی تو شهر وین واقع در اتریش پیدا کرد. این اسب های سیامی که تو دنیا خیلی معروفن میتونن با مهارت های حرفه ای حرکت های نمایشی منظم رو اجرا کنن.

- خیلی جالبه...

- آره تازه یک عالمه اطلاعات دیگه هم دارم که اگه بخوام برات بگم تا صبح طول میکشه.

خندیدم و مشغول نوازش موهای تینی شدم. سورن همچنان بهم زل زده بود اما فکرش یک جا دیگه بود. دستم رو روی زینش گذاشتم و سعی کردم با یک پرش کوتاه روی اسب بپرم. اما فایده ای نداشت. سورن با خنده دستم رو گرفت و کمکم کرد تا روی زین اسب بشینم. خودش هم افسار رو گرفت و کنارم آروم قدم برداشت.

بینمون سکوت سنگینی حکم فرما بود. به یال های تینی دستی کشیدم و مشغول نوازش گردنش شدم. سورن برای شکستن سکوت پیش قدم شد.

- کیان رو از کی میشناسی؟

از سوال ناگهانیش جا خوردم. با این حال خونسردی خودم رو حفظ کردم:« خیلی وقته چند ماهی میشه.»

سرش رو تکون داد و بعد از کمی مکث گفت:« اون یکی از بهترین دوستای منه... ما از بچگی همدیگه رو میشناختیم.»

تعجب کردم. یعنی سورن هم پرورشگاهی بوده؟

سوال تو ذهنم رو پرسیدم:« تو هم پرورشگاهی؟»

با تعجب ایستاد و افسار تینی هم کشید. از نگاه متعجبش معذب شدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:« ببخشین سوالم بی ربط بود.»

سرش رو تکون داد:« نه... نه اشکال نداره... فقط تعجب کردم... من پرورشگاهی نیستم اما این برام عجیب بود که تو می دونستی کیان تو پرورشگاه بزرگ شده.»

سرم رو کمی چرخوندم. بازم گند زدم.

سورن دوباره افسار اسب رو کشید و راه افتاد.

- بعد از اینکه یک نفر کیان رو به فرزند خواندگی گرفت و از پرورشگاه بیرون اومد من باهاش آشنا شدم. خیلی وقت پیش پدرم با پوریا آریان رابطه داشت اما به خاطر یک سری چیزا این رابطه کمرنگ شد. اما من و کیان همچنان دوستیمون رو حفظ کردیم. حتی نذاشتیم رفتنش به انگلیس اختلالی تو رابطمون ایجاد کنه. بعضی اوقات من می رفتم اونجا بعضی اوقات هم اون میومد ایران... اینترنتی و تلفنی هم همه اش با هم در ارتباط بودیم... هیچ رازی نبود که ما از هم مخفی کنیم.

برای پرسیدن این سوال مردد بود اما بالاخره دلم رو به دریا زدم.

- تو... درمورد... رایکا میدونی؟

شکه شد. دوباره ایستاد و بهم زل زد:« تو هم میدونی؟»

سعی کردم لبخند بزنم:« آخه ما تقریبا همه چی رو به هم میگیم.»

اونم لبخندی زد و دوباره راه افتاد:« فکر نمی کردم رابطتون اینقدر نزدیک باشه. رایکا خاطرات بچگی کیانه. کسی که تمام لحظات و تنهایی های بچگیش رو پر کرد. کیان یک احساس خاصی نسبت بهش داشت. نمیگم عاشقش بود. چون این محاله که بچه ای به سن اون عاشق بشه. فقط دوست داشت حمایتش کنه... می خواست براش یک پل باشه که اونو به همه ی آرزوهاش برسونه. دوست داشت فقط اون باشه که رایکا باهاش بازی می کنه. فقط اون باشه که رایکا بهش نگاه می کنه. وقتی رایکا گریه می کرد اونم گریه اش می گرفت. وقتی خوشحال بود اونم خوشحال بود. وقتی ناراحت بود سعی داشت ناراحتیش رو برطرف کنه و دوباره لبخند روی لبش بیاره. هرشب خواب رایکا رو میدید. هر روز آینده اش رو با اون تصور می کرد. براش مهم نبود که چه بلایی سر خودش میاد فقط می خواست از اون محافظت کنه. رایکا تمام امید و رویاش بود. بعد از اینکه جلوی چشمای کیان رایکا رو بردن انگار یک تیکه از وجود کیان رو بردن. خیلی سعی کرد اونو پیدا کنه. حتی چندین بار هم از پرورشگاه فرار کرد به امید پیدا کردن رایکا اما هربار گیر افتاد. در نهایت پوریا آریان اونو به فرزند خواندگی قبول کرد و از اون پرورشگاه بیرونش اورد. اون تا سه سال پیش مرتبا دنبال رایکا می گشت. از تمام نفوذ و قدرت آریان استفاده کرد اما بازم فایده نداشت. نمی دونم چرا این حرف هارو بهت میزنم شاید چون کیان به من گفت تو تنها کسی بودی که تونستی جای رایکارو براش پر کنی... تمام این چیزایی که گفتم رو کیان با چشمای اشکی برام تعریف می کرد. اون می گفت تو بی نهایت شبیه رایکایی نمی دونم چرا اما یک قسمتی از وجود منم انگار می خواد این حرف رو باور کنه.»

بغض کرده بودم و اشک هام گونه هام رو خیس کرده بودن. دستام رو دور افسار تینی مشت کرده بودم و به هم می فشردم. ناخن هام تو پوست دستم فرو رفته بودن اما من سوزشش رو حس نمی کردم. قلبم بدتر می سوخت. تمام وجودم درد می کرد. به سختی نفس می کشیدم.

سورن با دیدن حالم تعجب کرد.

- چرا گریه می کنی لارا؟

سرم رو روی گردن تینی گذاشتم. و با دست اشک هام رو پاک کردم. لبم رو به دندون گزیدم و سعی کردم صدای هق هق ام بلند نشه. کیان تمام تلاشش رو برای پیدا کردن من کشید اما من رو به روش ایستادم و تلاشی برای کم کردن دردهاش نکردم. تلاشی برای آروم کردنش نکردم. من پلید ترین آدم روی زمینم. تمام درد و رنجش رو می بینم اما جلو نمیرم. به خاطر چی؟ انتقام؟ انتقام... انتقام... انتقام. دستم رو روی گوش هام گذاشتم. گریه ام هیچ جوره بند نمی اومد.

- کیان؟ تو اینجایی؟

به سرعت سرم رو بلند کردم. برایان با حیرت به من که روی اسب نشسته بودم خیره شده بود. موهاش آشفته و نامرتب روی پیشونیش ریخته بود و چشماش قرمز بود.

با دیدنش ضربان قلبم تند شد. خدایا... من چه بلایی سرش اوردم؟ چه بلایی سر همبازی و عشق بچگیم اوردم؟

سورن که متوجه غیرعادی بودن جو شده بود با خنده گفت:« مگه جن دیدین که اینطوری به هم زل زدین؟»

سخته... انتخاب سخته... عشق یا انتقام؟ پدر و مادرم یا کیان؟ یعنی میشه هردوشون رو داشته باشم؟ دیگه نمی تونم کیان رو آزار بدم... نمی تونم هدفم هم نصفه ول کنم... خدایا چیکار کنم؟ یعنی کیان برام صبر می کنه؟ نه نمیشه نمی تونم.

از روی اسب پایین پریدم. برایان چند قدم بهم نزدیک شد. نگاه متحیرش تو چشمای خیسم قفل شده بود. بغضم رو فرو دادم و بهش نزدیک شدم.

دستش رو روی گونه ام کشید. زمزمه وار گفت:« رایکا... دیگه اذیتم نکن... التماست می کنم... این کارو نکن.»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. مگه میشه دست برایان روی گونه ام باشه و از حرارتش آتیش نگیرم؟

- باید حرف بزنیم.

دستش رو پایین انداخت و منتظر بهم نگاه کرد.

رو به سورن گفتم:« ممنونم... امروز خیلی بهم کمک کردی... باعث شدی حداقل برای چند دقیقه هم که شده مشکلاتم رو فراموش کنم.»

سورن هنوز به خاطر رفتارهای عجیب ما متعجب بود. لبخندی بهش زدم و دست برایان رو گرفتم. هر دو از باشگاه بیرون اومدیم. هوا گرگ و میش بود. دزدگیر ماشین رو زدم و در جلو رو برای برایان رو باز کردم. بدون حرف نشست. منم ماشین رو روشن کردم و با آخرین سرعتم روندم.

دستم به طرف ضبط رفت و اون آهنگ آشنا رو دوباره گذاشتم. آهنگی که روح و جسممون رو تسخیر کرده بود.

برایان همینطور که سرش رو به شیشه تکیه داده بود به من خیره شد. انگار می خواست تمام اجزای صورتم رو حفظ کنه.

ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم. سوز سردی قبرستان تاریک رو در بر گرفته بود. برایان به دنبال من از ماشین پیاده شد و پشت سرم راه افتاد. اشک دیدم رو تار کرده بود. رو به روی سنگ قبر ایستادم و منتظر شدم تا برایان بهم برسه.

بدون حرف کنارم ایستاد و مسیر نگاهمو دنبال کرد. با دیدن اسم رایکا ستایش چشماش گرد شد و به من خیره شد.

لبخند تلخی زدم:« من بهت دروغ نگفتم... رایکا خیلی وقته که مرده.»

- باور نمی کنم.

- این کسی که الان کنارست ایستاده رایکا نیست... یک زمانی رایکا بود اما الان دیگه رایکا نیست... اگه حرفی داری یا چیزی می خوای بگی به اونی بگو که الان تو این قبر خوابیده... شاید جسمش باشه اما روحش... روح پاکش برای همیشه رفته... اون کسی که مدت ها منتظر تو بود تا بیای و پیداش کنی... مرده... بازی قایم موشک یادته؟ تو همیشه موفق میشدی پیداش کنی اما الان دیگه هرقدر هم بگردی نمی تونی... حتی اگه تمام عمرت رو دنبالش بگردی نمی تونی پیداش کنی... چون دیگه رایکایی وجود نداره...

روی زمین افتاد و مقابل قبر زانو زد. اشک هاش می ریختن... می تونستم ببینم. دلم لرزید اما بازم با نهایت بی رحمی به سخنرانیم ادامه دادم.

- حالا رایکای تو تبدیل شده به کسی که می خواد بجنگه و انتقام بگیره... اون میدونست تو کی هستی... حتی قبل از اینکه حافظه اش رو به دست بیاره می دونست اما چیزی نگفت و به یازی ادامه داد. با کمال بی رحمی مقابلت ایستاد و گفت تو داری اشتباه می کنی من رایکا نیستم... کسی که طاقت اشک های تورو نداشت حالا اشکت رو درمیاره و بی توجه به رنج و غمی که داری تحمل می کنی تو رو پشت سرمیذاره... چون به هدفش برسه...

کنارش روی زمین نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم:« خوب نگاه کن... اینجا خونه ابدی رایکاست... اون دیگه وجود نداره... رایکات نابود شده.... نابودش کردن.»

می خواستم بلند بشم که مچم رو گرفت. به زور دوباره کنار خودش نشوندم و سرش رو به طرفم برگردوند. صورتش خیس بود. مال منم خیس بود.

با صدای بمی گفت:« تو حرف هات رو زدی... پس بذار منم بزنم... پس بذار منم عقده هام رو بیرون بریزم... اینارو برای تو نمی زنم برای رایکا می زنم پس خوب گوش بده.»

نگاهش رو ازم گرفت و به سنگ قبر خیره شد.

- نمی پرسم چرا... چرا با وجود اینکه مقابلم ایستاده بودی و تو چشمام خیره شده بودی بهم دروغ گفتی... نمی پرسم چرا حتی بعد از اینکه حافظه ات رو به دست اوردی سعی داشتی همچنان به دروغ گفتن ادامه بدی... نمی پرسم اما می خوام بهت بگم... هدف تو هدف منم هست... هرکاری تو بخوای بکنی حمایتت می کنم البته اگر بدونم آخرش همه چیز درست میشه و تو دوباره به من بر می گردی... اگر بدونم آخر این قصه تلخ خوشه من همراهیت می کنم... تا هروقت که لازم باشه صبر می کنم... سه روز... صد روز... یک سال... هشت سال... مهم نیست... من صبر میکنم... اگر بدونم رایکا ممکنه دوباره متولد بشه باز هم صبر می کنم... اما اگه... این قصه ی تلخ پایانش هم تلخ باشه... من همین الان همه چی رو به هم میریزم... ورقه های این کتاب داستان رو پاره می کنم و از نو شروع به نوشتن می کنم... حالا تصمیم با خودته رایکا... چیکار می کنی؟

سرم رو بالا گرفتن و به نیمرخش خیره شدم. همچنان به سنگ قبر نگاه می کرد اما می دونستم که منظورش با منه... گوش هاش آماده شنیدن بودن... باید بین عشق یا انتقامم یکی رو انتخاب می کردم... سخت بود... خیلی سخت... نمی خوام دوباره کیان رو از دست بدم اما نمی خوام از انتقامم صرف نظر کنم... باید چیکار کنم؟ خدایا تو بگو باید چیکار کنم؟ التماست می کنم کمکم کن... کمکم کن... من که غیر از تو دیگه کسی رو ندارم... پس خواهشت می کنم این بار منو ببین... این بار کمکم کن...

برایان از جاش بلند شد:« بهت فرصت میدم... خوب فکرات رو بکن.»

اشک هاش رو پاک کرد و با یک لبخند زورکی رو به من گفت:« خب... من حرف هام رو به رایکا زدم حالا بهتره برگردیم... راستی تو گشنت نیست لارا؟»

بغض کردم اما لبخند زدم. درست مثل برایان که سعی می کرد صداش پر از انرژی باشه جواب دادم:« چرا خیلی گشنمه.»

- نظرت درمورد یک شام خوشمزه چیه؟

- از خدامه...

هر دو لبخند زدیم و دست همو گرفتیم. هوا دیگه کاملا تاریک شده بود.

با دست در رستوران رو نگه داشت و با لبخند به من اشاره کرد تا وارد بشم. لبخندی غیرعمدی هم روی لبم نشست. رستوران معمولی و کوچیکی بود. برایان دستش رو پشتم گذاشت و به طرف یک میز نسبتا کوچیک که پارچه ی سفیدی روش پهن شده بود راهنماییم کرد.

با رضایت به اطراف نگاه کردم. برایان رو به روم نشست و گفت:« ببخشید که اوردمت اینجا آخه این موقع شب فقط همینجا به ذهنم رسید.»

لبخند پهنی زدم:« نه اتفاقا من اینجارو با این محیط گرم و صمیمی به رستوران های شیک و گرون بالا شهر ترجیح میدم.»

لبخند جذابی زد و رو به گارسون که حالا کنار میز ما ایستاده بود سفارش داد.

سرم رو پایین انداختم و دستامو دور لیوان آبم حلقه کردم. بودن در کنار برایان اونم الان که همه چی رو درموردم می دونست برام مشکل بود. اینکه به روم نمیاورد بیشتر معذبم می کرد. ناراحتی تو چشماش داد میزد اما لبش لبخند داشت. شاید اگه داد میزد و به خاطر پنهان کردن این موضوع مئاخذه ام میکرد الان اینقدر شرمزده و معذب نبودم.

- به نظرم امشب قشنگترین شب عمرمه.

به چشماش که تو چشمام قفل شده بود خیره شدم. واقعا امشب براش قشنگترین شبه زندگیشه؟ یعنی به خاطر وجود منه؟ به خاطر این که واقعیت رو درموردم فهمید؟

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به لیوانم دوختم.

- نمیخوای دلیلش رو بدونی؟

دلیلش؟ فکر کنم بدونم.

وقتی سکوتمو دید زیر لب گفت:« باشه... بازم فرار کن... بهت اجازه میدم بازم منو نبینی اما بالاخره یه روزی جلوت رو میگیرم و مانعت میشم. من بعد از مدت ها تورو پیدا کردم... دیگه نمیخوام از دستت بدم.»

لال شده بودم. با اینکه صداش حیلی آروم بود ولی می تونستم بفهمم اینارو داره میگه تا من بشنوم.

وقتی گارسون غذا رو روی میز گذاشت ازش تشکر کرد و لبخند زد. با صدایی پر از انرژی گفت:« خب بیا بخوریم تا سرد نشده.»

منم سعی کردم لبخند بزنم. بشقابم رو به سمت خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم. تمام مدت خنده از رو لبامون محو نمی شد. برایان مرتب مسخره بازی درمی اورد و منو می خندوند. تا حالا اونو اینطوری ندیده بودم. با اون برایان مغرور و سردی که همیشه غم بزرگی تو چشماش دیده می شد زمین تا آسمون فرق داشت. لبخندهاش به جذابیتش اضافه می کرد و من بارها خودم رو لعنت کردم که چرا همچین کسی رو عذاب دادم.

بعد از خوردن غذا برایان صورت حسابو پرداخت کرد و درحالی که خیال ول کردن دستمو نداشت از رستوران بیرون رفتیم. هوا سوز سردی داشت که تا مغز استخونم هم نفوذ کرده بود. برایان که متوجه لرزش خفیف بدنم شده بود لبخندی زد و کتش رو دراورد. با تعجب بهش نگاه کردم:« دیوونه شدی؟ داری چیکار می کنی؟»

کت رو به آرومی روی شونه هام انداخت و دستمو محکم گرفت.

اخمی کردم:« پس خودت چی؟ میمیری ها.»

با خنده گفت:« تا حالا هیچکس اول پاییز به خاطر سرما نمرده که من دومیش باشم.»

- پس کتت رو بگیر... نترس منم نمی میرم. الان می خوایم برگردیم دیگه.

ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت:« نمی گیرم چون نمی خوایم برگردیم... هنوز کار داریم.»

با تعجب گفتم:« چه کاری؟»

دستمو محکم تر گرفت و منو دنبال خودش به طرف ماشین کشوند. با باز شدن در تو ماشین هولم داد و خودشم روی صندلی راننده کنارم نشست.

- کجا می خوای بری؟

لبخند مرموزی زد و چیزی نگفت. سوویچ رو چرخوند و پاشو روی پدال گاز فشار داد. صدای آهنگ توی ماشین طنین انداخت. یک اهنگ خارجی از lady gaga.

caught in a bad romance

درگیر یک عشق بد

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

I want your ugly

من زشتیتو میخوام

I want your disease

مریضیتو میخوام

I want your everything

همه چیزتو میخوام

As long as it’s free

تازمانی که خیالم راحت شه

I want your love

عشقتو میخوام

Love, Love, Love

عشق، عشق، عشق

I want your love

عشقتو میخوام

I want your drama

میخوام دراماتیک

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

The touch of your hand

دستاتو لمس کنم

I want your leather studded

من جرم نکردتو میخوام

Kiss in the sand

بوسیدن شنی(استعاره از راحت بودن)

I want your love

عشقتو میخوام

Love, Love, Love

عشق، عشق، عشق

I want your love

عشقتو میخوام

You know that I want you

میدونی که میخوامت

And you know that I need you

و میدونی که بهت نیاز دارم

I want a bad, bad romance

من عشق بدتو میخوام

I want your loving

من عشقتو میخوام

and I want your revenge

و انتقامتو میخوام

You and me could write a bad romance

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

من وتو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

I want your loving

من عشقتو می خوام

All your lovers revenge

همه عاشقی های انتقامتو می خوام

You and me could write a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

I want your horror

ترستو میخوام

I want your design

طرحتو میخوام

Cause you’re a criminal

چون تو یه جنایتکاری

As long as you’re mine

همونطورکه ماله منی

I want your love

عشقتو میخوام

Love, Love, Love

عشق عشق عشق

I want your love

عشقتو میخوام

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

I want your psycho

میخوام روانی شی

Your vertigo stick

سرگیجه بگیری

Want you in my rear window

میخوام مثل چوب پشت پنجرم باشی

Baby it’s sick

عزیزم این بیماریه

I want your love

عشقتو میخوام

Love, Love, Love

عشق عشق عشق

I want your love

عشقتو میخوام

You know that I want you

میدونی میخوامت

And you know that I need you

میدونی بهت نیاز دارم

Cause I’m a free bitch, baby

من یه عوضیه ازادم عزیزم

I want a bad, bad romance

من عشق بدتو میخوام

I want your loving

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

من عشقتو میخوام

and I want your revenge

و من انتقامتو میخوام

You and me could write a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

I want your loving

من عشقتو میخوام

All your lovers revenge

همه ی عاشقی های انتقامتو میخوام

You and me could write a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

caught in a bad romance

درگیر یک عشق بد

caught in a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

Walk walk, fashion baby

یالا زود باش عشق خوشگل

Work it, move that bitch crazy

به اون کوچولوی دیوونه ی درونت یه تکونی بده

I want your love

عشقتو میخوام

And I want your revenge

انتقامتو می خوام

I want your love

عشقتو میخوام

I don’t wanna be friends

من نمیخوام فقط دوست باشیم

ton amour, et je veux ta revancheJ’veux

عشقتو میخوام من نمیخوام فقط دوست باشیم

J’veux ton amour, I don’t wana be friends

عشقتو میخوام من نمیخوام فقط دوست باشیم

caught in a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

I don’t wanna be friends

نمیخوام فقط دوست باشیم

I don’t wanna be friends

نمیخوام فقط دوست باشیم

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

Caught in a bad romance

درگیر یک عشق بد

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

Caught in a bad romance

درگیر یک عشق بد

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

(bad romance از Lady Gaga)

برایان با لبخند پررنگی که عضو جدا نشدنی از صورتش شده بود کنار یک پارک کوچیک و خلوت ایستاد. از ماشین پیاده شد و در طرف منو باز کرد.

با شیطنت گفت:« can I have this proud lady? »

با خنده دستمو تو دستش گذاشتم و از ماشین بیرون اومدم. هردو به طرف پارک راه افتادیم. ساعت تقریبا نزدیک ده بود و پارک هم خیلی خلوت بود. غیر از دو تا بچه با مامان باباشون کس دیگه ای نبود.

با دیدن تاب و سرسره خالی چشمام برق زدن. مثل همون موقعی که روی تاب توی حیاط پرورشگاه می شستم و کیان هولم میداد.

انگار برایان هم برق چشمامو دید چون خندید و منو با خودش به طرف تاب کشوند. به سرعت روش نشستم و برایان هم پشت سرم ایستاد.

احساس سبکی می کردیم. انگار دوباره به همون روزا برگشته بودیم. به ماه که تو آسمون می درخشید خیره شدم. فشار دستان برایان پشت تاب باعث شد تا اوج بگیرم. با صدای بلندی خندیدم. مثل همون موقع ها. خنده ام یک لحظه هم بند نمی اومد. انگار داشتم تو آسمون پرواز می کردم. برایان هم می خندید.

تاب بالا تر رفت و منم جیغ بلندی کشیدم. درست مثل همون موقع ها که کیان محکم تابم می داد و منم بلند می خندیدم. حق با برایان بود امشب بهترین شب زندگیمونه.

تاب از حرکت ایستاد اما صورت من از خنده گر گرفته بود. سرمای هوا رو احساس نمی کردم. برایان چرخید و مقابلم ایستاد. دیگه نمی خندید حتی اثری از اون خنده ی جذاب هم روی

صورتش نبود. روی زمین زانو زد و بهم زل زد. کم کم نم اشک تو چشماش برق زد. سرم رو پایین انداختم. نمی خواستم گریه کردنش رو ببینم. نمی تونستم غمش رو تحمل کنم. با دست چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا اورد. حالا دیگه چشمای منم خیس بود.

- میشه... یه خواهشی ازت بکنم؟

بدون حرف بهش خیره شدم.

- میشه... فقط... فقط به خاطر من... امشب رو ...رایکا باشی؟ میشه یه امشب... فقط امشب... لارا و هدفت رو فراموش کنی؟ میشه... به گذشته برگردیم؟

مقاومت در برابر چشمای نمدار برایان سخت بود با این حال نگاهم رو ازش نگرفتم. با نگاهش موج احساسش رو بهم منتقل کرد. قلبم تیر کشید. همزمان عشق و غم و شادی رو حس کردم. احساسات تو قلبم به طغیان دراومدن. دریای دلم طوفانی شد. فقط یک امشب. مامان... بابا... اجازه دارم یک امشب شماهارو فراموش کنم؟ اجازه دارم یک امشب اون نفرت رو از قلبم بیرون بندازم و فقط عشق بورزم؟ عشق بورزم و عشق بگیرم؟ اجازه دارم؟

با لمس دستای سردم توسط دستای داغ برایان موجی از گرما و حرارت به وجودم سرازیر شد. لبخند تلخی روی لب برایان نشست.

- رایکا... نمی دونی چقدر خوشحالم که الان پیشمی... می تونم لمست کنم... دستاتو بگیرم و به چشمات خیره بشم... بعد از رفتنت... خیلی دنبالت گشتم... خیلی... اما نشد... نشد پیدات کنم... دقیقا موقعی که داشتم فراموشت می کردم لارا رو دیدم... یک دختر، بی نهایت شبیه تو... گاهی اوقات حرف هاش، رفتاراش، حتی طرز نگاه کردنش منو یاد تو می انداخت... اون تو وجودم رایکا رو زنده کرد... من عاشقت نبودم رایکا... فقط دوست داشتم همیشه کنارم باشی اما... عاشق لارا شدم... شاید چون مقابلم رایکای بزرگسال رو میدیدم. من نمی تونستم تو رو بشناسم اما حست می کردم. همه ی وجودم حست می کرد... کم کم شک کردم... به خیلی چیزا شک کردم... به تو... به خودم... به احساسم... کم کم لارای واقعی رو دیدم... دقیقا موقعی که من به رایکا بودنت شک کرده بودم لارا رو دیدم... لارایی متفاوت با اون چه که بود... من از اون لارا متنفر شدم... شنیدی که میگن مرز بین عشق و نفرت اندازه یک مویه... یک روزه عشق من به نفرت تبدیل شد... و من فکر کردم که برای همیشه اون احساس رو به لارا فراموش کردم اما اشتباه می کردم... اون احساس فراموش نشده بود فقط یک گوشه از قلبم دفن شده بود و بعد از مدت ها دوباره از زیر

خاک بیرون اومد. دوباره سر باز کرد و وجودم رو به آتیش کشوند. داشتم به خودم می قبولوندم که من عاشق لارام اما دوباره همه چی به هم ریخت... دوباره شک کردم...لارا سرگردون و گیج شده بود. اینو از تو چشماش می خوندم... رفتاراش عوض شده بود... دیگه اون لارای سابق نبود... تغییر کرد... و من سعی کردم این معمای بزرگ رو حل کنم... لارا واقعا کیه؟ چرا همیشه منو به شک و تردید می اندازه؟ سعی می کردم این معما رو حل کنم اما هربار پیچیده تر می شد. در نهایت حلش کردم... لارای من همون رایکا بود... همون رایکایی که تمام خاطرات و لحظات بچگیمو پر کرده بود... عشم نه تنها کمتر نشد بلکه بیشتر هم شد... عمیق تر شد... تبدیل به یک عشق افلاطونی شد... دوست دارم تا ابد همینجا بشینم و دستاتو تو دستام بگیرم... مسخ نگاهت بشم... شاید با احساس گرمای وجودت و ریتم نفس هات باور کنم این رویا نیست و حقیقت داره... تو واقعی هستی و من بعد از مدت ها دوباره به تو رسیدم... بعد از مدت ها می تونم دوباره با تو باشم... رایکا... خواهش می کنم... ناامیدم نکن... خواهش می کنم... این رویا رو ازم نگیر... اگه این خوابه بذار تا ابد ادامه داشته باشه... بذار هیچوقت تموم نشه... و اگه واقعیه... نذار سرنوشت هیجوقت مسیر عشقمون رو عوض کنه... بذار دستامون تا ابد تو دستای هم بمونه... رایکا... بهم قول میدی؟ قول بده حتی اگه خواستی ترکم کنی... دوباره تنهام بذاری فبلش بهم بگی... قبلش من بتونم تلاش خودم رو بکنم که نگهت دارم.... که نذارم بری... قول بده... قول بده تا زمانی که دوستم داری هیچوقت دستامون جدا نمیشه....

قطرات اشک از روی گونه ام سر خوردن. نمی تونستم چیزی بگم چون تو نگاه عسلی و شیرین برایان گم شده بودم. چطور می تونم قول بدم؟ چطور می تونم دروغ بگم؟

دستای برایان روی گونه هام قرار گرفت. چشمای خیسم دیدم رو تار کرده بودن. با انگشت شصت اشک هامو پاک کرد. دستاش صورتم رو قاب گرفته بود.

- گریه نکن... وقتی گریه می کنی... مثل قورباغه زشت میشی...

برایان با صدای بغض آلودی خندید اما من نتونستم. فقط خیره نگاهش کردم.

- رایکا... قول بده...

وقتی سکوتم رو دید سرش رو جلو اورد حالا فاصله بین بینی هامون فط یک انگشت بود.

- بهم قول بده...

دستم رو پشت سرم مشت کردم. از بچگی هروقت می خواستم دروغ بگم این کارو می کردم. با بغض سرم رو تکون دادم. برایان به دستم که پشت سرم گرفته بودم خیره شد. امیدوارم فقط نفهمه... اون می دونست... خودش اینو بهم یاد داده بود. نفسش رو به بیرون فوت کرد و فاصله بین صورتمون رو پر کرد. چشمام گرد شد. می تونستم نرمی لباشو روی لبام حس کنم. لباش هیچ حرکتی نمی کردن... فقط لبام رو لمس کرده بودن...اما همین هم برام خیلی بود. نفسم تو سینه حبس شده بود. تمام بدنم یخ بست. نمی تونستم باور کنم... شکه شده بودم... انتظار این کارو نداشتم... چند ثانیه بعد خودش رو عقب کشید. حالا صورت اونم خیس بود. به بازوم که توی دستش بود فشار خفیفی داد. انگار می خواست باور کنه که اینجام... که بهش قول دادم... یعنی فهمید دروغ گفتم؟ از نگاهش نمی تونستم هیچی رو بخونم.

زمزمه کرد:« ببخشید... می دونم نباید این کارو می کردم...اما باید به خودم ثابت می کردم این یه رویا نیست... باید مطمئن می شدم تو تا ابد مال من می مونی.»

سرم رو پایین انداختم. کتش رو روی شونه هام مرتب کرد و با فشار دست از روی تاب بلندم کرد. سر من همچنان پایین بود. قدرت نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم.

در ماشین که باز شد، نگاهمو از کفش هاش گرفتم و روی صندلی نشستم.

- رایکا...

سرم رو بالا نگرفتم و همچنان به انگشتام که دور بند کیفم حلقه شده بود خیره شدم.

- رایکا خواهش می کنم بهم نگاه کن...

بازم سرم رو بالا نگرفتم. با کلافگی نفسش رو فوت کرد و روی زمین زانو زد. ناخواسته نگاهم به نگاهش افتاد. نتونستم چشمامو ازش بگیرم.

- رایکا... حس تو چیه؟ هرچند که می دونم چون از تو چشمات دارم می خونم...

می خواستم لب باز کنم و انکار کنم که دستش رو بالا اورد و انگشتش رو روی لبم گذاشت.

- قبل از اینکه جواب بدی یادت باشه تو رایکایی نه لارا... تو امشب فقط رایکایی... رایکای من...

سرم رو بالا تر گرفتم. چشماش طوفانی بود. من امشب بهش یک دروغ گفتم پس دیگه نمی تونم. نمی تونم اون حسی رو که تو قلبمه انکار کنم...

با صدای لرزانی گفتم:«هرکار کنم... نمی تونم این بغض رو که وقتی تو رو به رومی انکار کنم... می دونم حتی اگه لبام چیز دیگه ای بگن چشمام همیشه حقیقت رو افشا می کنن... اون چیزی که میگن... اون چیزی میگی چشمام دارن داد می زنن... درسته... حتی اگه چشمام هم نگن... قلبم... ضربان قلبم همه چیز رو معلوم میکنه... میشنویش؟ اون چیزی که داره میگه احساس من نسبت به تویه... دوست داشتم قدرت اینو داشته باشم که الان همه چیز رو انکار کنم و تو رو نادیده بگیرم... چون اینطوری می تونم از این بازی خطرناک دورت کنم... اما... قدرتش رو ندارم...»

لبخند عمیقی زد:« این زیباترین اعتراف به عشقی بود که تا الان شنیدم. ممنونم... به خاطر عشقت ممنونم.»

نتونستم دربرابر لبخند برایان طاقت بیارم پس منم لبخند زدم.

به سرعت از روی زمین بلند شد و در ماشین رو بست. خودش هم روی صندلی راننده نشست و سوویچ رو چرخوند.

امشب شیرین ترین شب زندگیم بود. عسلی چشمای برایان این طعم رو به شب من بخشید. به لبخند روی لبش خیره شدم. همیشه همینطور بخند برایان...لبخند تو به منم زندگی میده... لبخند تو کاغذ سفید زندگیم رو رنگی میکنه...کاغذی که تا همین چند روز پیش سیاهِ سیاه بود. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. وجود برایان کنارم این باور رو بهم داد که حالا می تونم بعد از مدت ها به راحتی و با امنیت کامل بخوابم... حتی اگه این حس فقط متعلق به امشب باشه.

****

ماشین رو کناری متوقف کرد و به نیمرخ رایکا که زیباترین بوم نقاشی بود که در تمام عمرش دیده بود خیره شد. دستش رو به طرف گونه ی رایکا دراز کرد اما بین راه متوقف شد. لبخندی زد و دستشو عقب کشید. این عشق اونقدر پاک بود که دوست نداشت با کوچک ترین لمسی آلوده اش کنه.

حتی از اون بوسه هم هیچ حسی جز عشق نداشت. اون بوسه ای که فقط تماس لبهاشون با هم بود نه چیز دیگه ای. در ماشین رو باز کرد و بعد از بیرون کشیدن سوویچ پیاده شد.

در طرف رایکارو باز کرد و کمربندش رو باز کرد. رایکا اخم هاشو تو هم کشید و سرش رو به طرف مخالف متمایل کرد. لبخند برایان عمیق تر شد. دستاش رو دور زانو و کمر رایکا حلقه کرد و از روی صندلی بلندش کرد. به کمک پاش در رو بست و درهای ماشین رو قفل کرد. رایکا مثل بچه گربه خودش رو تو بغل برایان جمع کرد. قبل از اینکه برایان کلیدش رو دربیاره، در خونه باز شد و تصویر آشفته آیدل پشت در پیدا شد.

برایان با چشمای گرد و ابروهای بالا رفته به چشمای سرخ آیدل خیره شد. آیدل با دیدن رایکا تو بغل برایان نفس عمیقی کشید و در خونه رو باز تر کرد.

- نگرانش شده بودم... با تو بود؟

برایان به داخل حیاط قدم گذاشت:« پس قراره بود کجا باشه؟»

- نمی دونم.... راستی با ماشین خودت اومدی؟

- نه با ماشین تو اومدیم... مال خودم جلوی در باشگاهه.

برایان وزن رایکا رو روی دستاش جا به جا کرد و سوویچ رو تو دست آیدل انداخت.

آیدل با نگرانی به رایکا خیره شد:« چه اش شده؟»

برایان از این نگرانی آیدل برای رایکا خوشش نیومد با این حال جواب داد:« میبینی که خوابه... خسته شده بود.»

آیدل سری تکون داد و جلو تر از برایان در خونه رو باز کرد. برایان به سرعت وارد خونه شد و به طرف اتاق رایکا رفت. آیدل هم دنبالش راه افتاد و در اتاق رو باز کرد.

برایان بین راه ایستاد و رو به آیدل گفت:« تو چرا دنبال من میای؟»

دست آیدل از روی دستگیره در سر خورد. با چند قدم بلند از اتاق بیرون رفت:« دلیل خاصی نداره... گفتم شاید به کمک نیاز داشته باشی.»

برایان با شک نگاه گذرایی بهش انداخت و به طرف تخت رایکا رفت. آیدل دوباره وارد اتاق شد و سریع ملاحفه ی روی تخت رو کنار زد.

برایان با حرص نگاهی بهش انداخت و رایکا رو روی تخت گذاشت. قبل از اینکه آیدل ملاحفه رو روش بندازه تقریبا از دستش چنگ زد و تا گردن رایکا بالا کشید.

دستاشو به کمرش زد و با همون لحن حرصی رو به آیدل گفت:« به کمکت احتیاجی ندارم حالا می تونی بری.»

آیدل دستی به گردنش کشید و عقب عقب از اتاق بیرون رفت.

به محض بسته شدن در، برایان نفسش رو به بیرون فوت کرد و شال رایکا رو از زیر سرش بیرون کشید. به چشمان بسته و پلکای بلندش که روی هم افتاده بود خیره شد و لبخند زد.

- خوب بخوابی عشق من.

ملاحفه رو مرتب کرد و دستش رو دراز کرد تا چراغ خواب رو خاموش کنه که چشمش به کشوی نیمه باز میزش افتاد. با کنجکاوی به سمت میز رفت و کشو رو تا آخر باز کرد. با دیدن ساقه ی گل خشکیده، با حیرت بهش زل زد. ساقه ی خشکیده که حالا گلبرگ هاش ریخته بود رو بین دستاش لمس کرد. هیچوقت به فکرش هم نرسیده بود که ممکنه رایکا اینو نگه داشته باشه. گردنبندی که همیشه از بچگی تو گردن رایکا بود هم کنار یک دفترچه ی قهوه ای رنگ قرار داشت.

اول گردنبند و بعد دفترچه رو برداشت. جلد چرمی پوسته شده اش نشون از قدیمی بودنش داشت. دفترچه رو باز کرد و به اولین کلماتی که نوشته شده بود خیره شد.

«اگر آنچه در سرم می پرورانم برایت بگویم کتابها می شود اگر آنچه در وجودم می جوشد برایت بیان کنم افسانه ها می شود ولی اگر آنچه در قلبم هست بنویسم تنها دو کلمه می شود دوستت دارم.»

کاغذ را ورق زد. تمام خاطرات کودکیشون تو دفترچه نوشته شده بود. دسته ی صندلی رو گرفت و نشست. باور نمی کرد رایکا هم تمام مدت به یاد اون بوده باشه. باور نمی کرد رایکا هم یک لحظه از یادش غافل نشده. این دفترچه و این ساقه گل خشکیده همه چی رو معلوم می کرد.

همه ی وسایل رو توی کشو گذاشت. دستمال صورتی رنگش هم از توی جیبش بیرون کشید و کنار بقیه وسایل گذاشت. کشو رو بست و به طرف تخت رایکا رفت. خودش رو جمع کرده بود و به پهلو خوابیده بود. ملاحفه بین دستاش مچاله شده بود.

خم شد و دست مشت شده ی رایکا رو دور ملاحفه بوسید. چراغ خواب رو خاموش کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

با دست در رستوران رو نگه داشت و با لبخند به من اشاره کرد تا وارد بشم. لبخندی غیرعمدی هم روی لبم نشست. رستوران معمولی و کوچیکی بود. برایان دستش رو پشتم گذاشت و به طرف یک میز نسبتا کوچیک که پارچه ی سفیدی روش پهن شده بود راهنماییم کرد.

با رضایت به اطراف نگاه کردم. برایان رو به روم نشست و گفت:« ببخشید که اوردمت اینجا آخه این موقع شب فقط همینجا به ذهنم رسید.»

لبخند پهنی زدم:« نه اتفاقا من اینجارو با این محیط گرم و صمیمی به رستوران های شیک و گرون بالا شهر ترجیح میدم.»

لبخند جذابی زد و رو به گارسون که حالا کنار میز ما ایستاده بود سفارش داد.

سرم رو پایین انداختم و دستامو دور لیوان آبم حلقه کردم. بودن در کنار برایان اونم الان که همه چی رو درموردم می دونست برام مشکل بود. اینکه به روم نمیاورد بیشتر معذبم می کرد. ناراحتی تو چشماش داد میزد اما لبش لبخند داشت. شاید اگه داد میزد و به خاطر پنهان کردن این موضوع مئاخذه ام میکرد الان اینقدر شرمزده و معذب نبودم.

- به نظرم امشب قشنگترین شب عمرمه.

به چشماش که تو چشمام قفل شده بود خیره شدم. واقعا امشب براش قشنگترین شبه زندگیشه؟ یعنی به خاطر وجود منه؟ به خاطر این که واقعیت رو درموردم فهمید؟

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به لیوانم دوختم.

- نمیخوای دلیلش رو بدونی؟

دلیلش؟ فکر کنم بدونم.

وقتی سکوتمو دید زیر لب گفت:« باشه... بازم فرار کن... بهت اجازه میدم بازم منو نبینی اما بالاخره یه روزی جلوت رو میگیرم و مانعت میشم. من بعد از مدت ها تورو پیدا کردم... دیگه نمیخوام از دستت بدم.»

لال شده بودم. با اینکه صداش حیلی آروم بود ولی می تونستم بفهمم اینارو داره میگه تا من بشنوم.

وقتی گارسون غذا رو روی میز گذاشت ازش تشکر کرد و لبخند زد. با صدایی پر از انرژی گفت:« خب بیا بخوریم تا سرد نشده.»

منم سعی کردم لبخند بزنم. بشقابم رو به سمت خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم. تمام مدت خنده از رو لبامون محو نمی شد. برایان مرتب مسخره بازی درمی اورد و منو می خندوند. تا حالا اونو اینطوری ندیده بودم. با اون برایان مغرور و سردی که همیشه غم بزرگی تو چشماش دیده می شد زمین تا آسمون فرق داشت. لبخندهاش به جذابیتش اضافه می کرد و من بارها خودم رو لعنت کردم که چرا همچین کسی رو عذاب دادم.

بعد از خوردن غذا برایان صورت حسابو پرداخت کرد و درحالی که خیال ول کردن دستمو نداشت از رستوران بیرون رفتیم. هوا سوز سردی داشت که تا مغز استخونم هم نفوذ کرده بود. برایان که متوجه لرزش خفیف بدنم شده بود لبخندی زد و کتش رو دراورد. با تعجب بهش نگاه کردم:« دیوونه شدی؟ داری چیکار می کنی؟»

کت رو به آرومی روی شونه هام انداخت و دستمو محکم گرفت.

اخمی کردم:« پس خودت چی؟ میمیری ها.»

با خنده گفت:« تا حالا هیچکس اول پاییز به خاطر سرما نمرده که من دومیش باشم.»

- پس کتت رو بگیر... نترس منم نمی میرم. الان می خوایم برگردیم دیگه.

ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت:« نمی گیرم چون نمی خوایم برگردیم... هنوز کار داریم.»

با تعجب گفتم:« چه کاری؟»

دستمو محکم تر گرفت و منو دنبال خودش به طرف ماشین کشوند. با باز شدن در تو ماشین هولم داد و خودشم روی صندلی راننده کنارم نشست.

- کجا می خوای بری؟

لبخند مرموزی زد و چیزی نگفت. سوویچ رو چرخوند و پاشو روی پدال گاز فشار داد. صدای آهنگ توی ماشین طنین انداخت. یک اهنگ خارجی از lady gaga.

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

caught in a bad romance

درگیر یک عشق بد

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

I want your ugly

من زشتیتو میخوام

I want your disease

مریضیتو میخوام

I want your everything

همه چیزتو میخوام

As long as it’s free

تازمانی که خیالم راحت شه

I want your love

عشقتو میخوام

Love, Love, Love

عشق، عشق، عشق

I want your love

عشقتو میخوام

I want your drama

میخوام دراماتیک

The touch of your hand

دستاتو لمس کنم

I want your leather studded

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

من جرم نکردتو میخوام

Kiss in the sand

بوسیدن شنی(استعاره از راحت بودن)

I want your love

عشقتو میخوام

Love, Love, Love

عشق، عشق، عشق

I want your love

عشقتو میخوام

You know that I want you

میدونی که میخوامت

And you know that I need you

و میدونی که بهت نیاز دارم

I want a bad, bad romance

من عشق بدتو میخوام

I want your loving

من عشقتو میخوام

and I want your revenge

و انتقامتو میخوام

You and me could write a bad romance

من وتو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

I want your loving

من عشقتو می خوام

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

All your lovers revenge

همه عاشقی های انتقامتو می خوام

You and me could write a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

I want your horror

ترستو میخوام

I want your design

طرحتو میخوام

Cause you’re a criminal

چون تو یه جنایتکاری

As long as you’re mine

همونطورکه ماله منی

I want your love

عشقتو میخوام

Love, Love, Love

عشق عشق عشق

I want your love

عشقتو میخوام

I want your psycho

میخوام روانی شی

Your vertigo stick

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

سرگیجه بگیری

Want you in my rear window

میخوام مثل چوب پشت پنجرم باشی

Baby it’s sick

عزیزم این بیماریه

I want your love

عشقتو میخوام

Love, Love, Love

عشق عشق عشق

I want your love

عشقتو میخوام

You know that I want you

میدونی میخوامت

And you know that I need you

میدونی بهت نیاز دارم

Cause I’m a free bitch, baby

من یه عوضیه ازادم عزیزم

I want a bad, bad romance

من عشق بدتو میخوام

I want your loving

من عشقتو میخوام

and I want your revenge

و من انتقامتو میخوام

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

You and me could write a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

I want your loving

من عشقتو میخوام

All your lovers revenge

همه ی عاشقی های انتقامتو میخوام

You and me could write a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

caught in a bad romance

درگیر یک عشق بد

caught in a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

Walk walk, fashion baby

یالا زود باش عشق خوشگل

Work it, move that bitch crazy

به اون کوچولوی دیوونه ی درونت یه تکونی بده

I want your love

عشقتو میخوام

And I want your revenge

انتقامتو می خوام

I want your love

عشقتو میخوام

I don’t wanna be friends

من نمیخوام فقط دوست باشیم

ton amour, et je veux ta revancheJ’veux

عشقتو میخوام من نمیخوام فقط دوست باشیم

J’veux ton amour, I don’t wana be friends

عشقتو میخوام من نمیخوام فقط دوست باشیم

caught in a bad romance

من و تو میتونیم نویسندگان یک عشق بد باشیم

I don’t wanna be friends

نمیخوام فقط دوست باشیم

I don’t wanna be friends

نمیخوام فقط دوست باشیم

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

Caught in a bad romance

درگیر یک عشق بد

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

Caught in a bad romance

درگیر یک عشق بد

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

Want your bad romance

من عشق بدتو میخوام

(bad romance از Lady Gaga)

برایان با لبخند پررنگی که عضو جدا نشدنی از صورتش شده بود کنار یک پارک کوچیک و خلوت ایستاد. از ماشین پیاده شد و در طرف منو باز کرد.

با شیطنت گفت:« can I have this proud lady? »

با خنده دستمو تو دستش گذاشتم و از ماشین بیرون اومدم. هردو به طرف پارک راه افتادیم. ساعت تقریبا نزدیک ده بود و پارک هم خیلی خلوت بود. غیر از دو تا بچه با مامان باباشون کس دیگه ای نبود.

با دیدن تاب و سرسره خالی چشمام برق زدن. مثل همون موقعی که روی تاب توی حیاط پرورشگاه می شستم و کیان هولم میداد.

انگار برایان هم برق چشمامو دید چون خندید و منو با خودش به طرف تاب کشوند. به سرعت روش نشستم و برایان هم پشت سرم ایستاد.

احساس سبکی می کردیم. انگار دوباره به همون روزا برگشته بودیم. به ماه که تو آسمون می درخشید خیره شدم. فشار دستان برایان پشت تاب باعث شد تا اوج بگیرم. با صدای بلندی خندیدم. مثل همون موقع ها. خنده ام یک لحظه هم بند نمی اومد. انگار داشتم تو آسمون پرواز می کردم. برایان هم می خندید.

تاب بالا تر رفت و منم جیغ بلندی کشیدم. درست مثل همون موقع ها که کیان محکم تابم می داد و منم بلند می خندیدم. حق با برایان بود امشب بهترین شب زندگیمونه.

تاب از حرکت ایستاد اما صورت من از خنده گر گرفته بود. سرمای هوا رو احساس نمی کردم. برایان چرخید و مقابلم ایستاد. دیگه نمی خندید حتی اثری از اون خنده ی جذاب هم روی صورتش نبود. روی زمین زانو زد و بهم زل زد. کم کم نم اشک تو چشماش برق زد. سرم رو پایین انداختم. نمی خواستم گریه کردنش رو ببینم. نمی تونستم غمش رو تحمل کنم. با دست چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا اورد. حالا دیگه چشمای منم خیس بود.

- میشه... یه خواهشی ازت بکنم؟

بدون حرف بهش خیره شدم.

- میشه... فقط... فقط به خاطر من... امشب رو ...رایکا باشی؟ میشه یه امشب... فقط امشب... لارا و هدفت رو فراموش کنی؟ میشه... به گذشته برگردیم؟

مقاومت در برابر چشمای نمدار برایان سخت بود با این حال نگاهم رو ازش نگرفتم. با نگاهش موج احساسش رو بهم منتقل کرد. قلبم تیر کشید. همزمان عشق و غم و شادی رو حس کردم. احساسات تو قلبم به طغیان دراومدن. دریای دلم طوفانی شد. فقط یک امشب. مامان... بابا... اجازه دارم یک امشب شماهارو فراموش کنم؟ اجازه دارم یک امشب اون نفرت رو از قلبم بیرون بندازم و فقط عشق بورزم؟ عشق بورزم و عشق بگیرم؟ اجازه دارم؟

با لمس دستای سردم توسط دستای داغ برایان موجی از گرما و حرارت به وجودم سرازیر شد. لبخند تلخی روی لب برایان نشست.

- رایکا... نمی دونی چقدر خوشحالم که الان پیشمی... می تونم لمست کنم... دستاتو بگیرم و به چشمات خیره بشم... بعد از رفتنت... خیلی دنبالت گشتم... خیلی... اما نشد... نشد پیدات کنم... دقیقا موقعی که داشتم فراموشت می کردم لارا رو دیدم... یک دختر، بی نهایت شبیه تو... گاهی اوقات حرف هاش، رفتاراش، حتی طرز نگاه کردنش منو یاد تو می انداخت... اون تو وجودم رایکا رو زنده کرد... من عاشقت نبودم رایکا... فقط دوست داشتم همیشه کنارم باشی اما... عاشق لارا شدم... شاید چون مقابلم رایکای بزرگسال رو میدیدم. من نمی تونستم تو رو بشناسم اما حست می کردم. همه ی وجودم حست می کرد... کم کم شک کردم... به خیلی چیزا شک کردم... به تو... به خودم... به احساسم... کم کم لارای واقعی رو دیدم... دقیقا موقعی که من به رایکا بودنت شک کرده بودم لارا رو دیدم... لارایی متفاوت با اون چه که بود... من از اون لارا متنفر شدم... شنیدی که میگن مرز بین عشق و نفرت اندازه یک مویه... یک روزه عشق من به نفرت تبدیل شد... و من فکر کردم که برای همیشه اون احساس رو به لارا فراموش کردم اما اشتباه می کردم... اون احساس فراموش نشده بود فقط یک گوشه از قلبم دفن شده بود و بعد از مدت ها دوباره از زیر خاک بیرون اومد. دوباره سر باز کرد و وجودم رو به آتیش کشوند. داشتم به خودم می قبولوندم که من عاشق لارام اما دوباره همه چی به هم ریخت... دوباره شک کردم...لارا سرگردون و گیج شده بود. اینو از تو چشماش می خوندم... رفتاراش عوض شده بود... دیگه اون لارای سابق نبود...

تغییر کرد... و من سعی کردم این معمای بزرگ رو حل کنم... لارا واقعا کیه؟ چرا همیشه منو به شک و تردید می اندازه؟ سعی می کردم این معما رو حل کنم اما هربار پیچیده تر می شد. در نهایت حلش کردم... لارای من همون رایکا بود... همون رایکایی که تمام خاطرات و لحظات بچگیمو پر کرده بود... عشم نه تنها کمتر نشد بلکه بیشتر هم شد... عمیق تر شد... تبدیل به یک عشق افلاطونی شد... دوست دارم تا ابد همینجا بشینم و دستاتو تو دستام بگیرم... مسخ نگاهت بشم... شاید با احساس گرمای وجودت و ریتم نفس هات باور کنم این رویا نیست و حقیقت داره... تو واقعی هستی و من بعد از مدت ها دوباره به تو رسیدم... بعد از مدت ها می تونم دوباره با تو باشم... رایکا... خواهش می کنم... ناامیدم نکن... خواهش می کنم... این رویا رو ازم نگیر... اگه این خوابه بذار تا ابد ادامه داشته باشه... بذار هیچوقت تموم نشه... و اگه واقعیه... نذار سرنوشت هیچوقت مسیر عشقمون رو عوض کنه... بذار دستامون تا ابد تو دستای هم بمونه... رایکا... بهم قول میدی؟ قول بده حتی اگه خواستی ترکم کنی... دوباره تنهام بذاری فبلش بهم بگی... قبلش من بتونم تلاش خودم رو بکنم که نگهت دارم.... که نذارم بری... قول بده... قول بده تا زمانی که دوستم داری هیچوقت دستامون جدا نمیشه....

قطرات اشک از روی گونه ام سر خوردن. نمی تونستم چیزی بگم چون تو نگاه عسلی و شیرین برایان گم شده بودم. چطور می تونم قول بدم؟ چطور می تونم دروغ بگم؟

دستای برایان روی گونه هام قرار گرفت. چشمای خیسم دیدم رو تار کرده بودن. با انگشت شصت اشک هامو پاک کرد. دستاش صورتم رو قاب گرفته بود.

- گریه نکن... وقتی گریه می کنی... مثل قورباغه زشت میشی...

برایان با صدای بغض آلودی خندید اما من نتونستم. فقط خیره نگاهش کردم.

- رایکا... قول بده...

وقتی سکوتم رو دید سرش رو جلو اورد حالا فاصله بین بینی هامون فط یک انگشت بود.

- بهم قول بده...

دستم رو پشت سرم مشت کردم. از بچگی هروقت می خواستم دروغ بگم این کارو می کردم. با بغض سرم رو تکون دادم. برایان به دستم که پشت سرم گرفته بودم خیره شد. امیدوارم فقط نفهمه... اون می دونست... خودش اینو بهم یاد داده بود. نفسش رو به بیرون فوت کرد و فاصله

بین صورتمون رو پر کرد. چشمام گرد شد. می تونستم نرمی لباشو روی لبام حس کنم. لباش هیچ حرکتی نمی کردن... فقط لبام رو لمس کرده بودن...اما همین هم برام خیلی بود. نفسم تو سینه حبس شده بود. تمام بدنم یخ بست. نمی تونستم باور کنم... شکه شده بودم... انتظار این کارو نداشتم... چند ثانیه بعد خودش رو عقب کشید. حالا صورت اونم خیس بود. به بازوم که توی دستش بود فشار خفیفی داد. انگار می خواست باور کنه که اینجام... که بهش قول دادم... یعنی فهمید دروغ گفتم؟ از نگاهش نمی تونستم هیچی رو بخونم.

زمزمه کرد:« ببخشید... می دونم نباید این کارو می کردم...اما باید به خودم ثابت می کردم این یه رویا نیست... باید مطمئن می شدم تو تا ابد مال من می مونی.»

سرم رو پایین انداختم. کتش رو روی شونه هام مرتب کرد و با فشار دست از روی تاب بلندم کرد. سر من همچنان پایین بود. قدرت نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم.

در ماشین که باز شد، نگاهمو از کفش هاش گرفتم و روی صندلی نشستم.

- رایکا...

سرم رو بالا نگرفتم و همچنان به انگشتام که دور بند کیفم حلقه شده بود خیره شدم.

- رایکا خواهش می کنم بهم نگاه کن...

بازم سرم رو بالا نگرفتم. با کلافگی نفسش رو فوت کرد و روی زمین زانو زد. ناخواسته نگاهم به نگاهش افتاد. نتونستم چشمامو ازش بگیرم.

- رایکا... حس تو چیه؟ هرچند که می دونم چون از تو چشمات دارم می خونم...

می خواستم لب باز کنم و انکار کنم که دستش رو بالا اورد و انگشتش رو روی لبم گذاشت.

- قبل از اینکه جواب بدی یادت باشه تو رایکایی نه لارا... تو امشب فقط رایکایی... رایکای من...

سرم رو بالا تر گرفتم. چشماش طوفانی بود. من امشب بهش یک دروغ گفتم پس دیگه نمی تونم. نمی تونم اون حسی رو که تو قلبمه انکار کنم...

با صدای لرزانی گفتم:«هرکار کنم... نمی تونم این بغض رو که وقتی تو رو به رومی انکار کنم... می دونم حتی اگه لبام چیز دیگه ای بگن چشمام همیشه حقیقت رو افشا می کنن... اون چیزی که میگن... اون چیزی میگی چشمام دارن داد می زنن... درسته... حتی اگه چشمام هم نگن... قلبم...

ضربان قلبم همه چیز رو معلوم میکنه... میشنویش؟ اون چیزی که داره میگه احساس من نسبت به تویه... دوست داشتم قدرت اینو داشته باشم که الان همه چیز رو انکار کنم و تو رو نادیده بگیرم... چون اینطوری می تونم از این بازی خطرناک دورت کنم... اما... قدرتش رو ندارم...»

لبخند عمیقی زد:« این زیباترین اعتراف به عشقی بود که تا الان شنیدم. ممنونم... به خاطر عشقت ممنونم.»

نتونستم دربرابر لبخند برایان طاقت بیارم پس منم لبخند زدم.

به سرعت از روی زمین بلند شد و در ماشین رو بست. خودش هم روی صندلی راننده نشست و سوویچ رو چرخوند.

امشب شیرین ترین شب زندگیم بود. عسلی چشمای برایان این طعم رو به شب من بخشید. به لبخند روی لبش خیره شدم. همیشه همینطور بخند برایان...لبخند تو به منم زندگی میده... لبخند تو کاغذ سفید زندگیم رو رنگی میکنه...کاغذی که تا همین چند روز پیش سیاهِ سیاه بود. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. وجود برایان کنارم این باور رو بهم داد که حالا می تونم بعد از مدت ها به راحتی و با امنیت کامل بخوابم... حتی اگه این حس فقط متعلق به امشب باشه.

****

ماشین رو کناری متوقف کرد و به نیمرخ رایکا که زیباترین بوم نقاشی بود که در تمام عمرش دیده بود خیره شد. دستش رو به طرف گونه ی رایکا دراز کرد اما بین راه متوقف شد. لبخندی زد و دستشو عقب کشید. این عشق اونقدر پاک بود که دوست نداشت با کوچک ترین لمسی آلوده اش کنه.

حتی از اون بوسه هم هیچ حسی جز عشق نداشت. اون بوسه ای که فقط تماس لبهاشون با هم بود نه چیز دیگه ای. در ماشین رو باز کرد و بعد از بیرون کشیدن سوویچ پیاده شد.

در طرف رایکارو باز کرد و کمربندش رو باز کرد. رایکا اخم هاشو تو هم کشید و سرش رو به طرف مخالف متمایل کرد. لبخند برایان عمیق تر شد. دستاش رو دور زانو و کمر رایکا حلقه کرد و از روی صندلی بلندش کرد. به کمک پاش در رو بست و درهای ماشین رو قفل کرد. رایکا مثل بچه گربه

خودش رو تو بغل برایان جمع کرد. قبل از اینکه برایان کلیدش رو دربیاره، در خونه باز شد و تصویر آشفته آیدل پشت در پیدا شد.

برایان با چشمای گرد و ابروهای بالا رفته به چشمای سرخ آیدل خیره شد. آیدل با دیدن رایکا تو بغل برایان نفس عمیقی کشید و در خونه رو باز تر کرد.

- نگرانش شده بودم... با تو بود؟

برایان به داخل حیاط قدم گذاشت:« پس قراره بود کجا باشه؟»

- نمی دونم.... راستی با ماشین خودت اومدی؟

- نه با ماشین تو اومدیم... مال خودم جلوی در باشگاهه.

برایان وزن رایکا رو روی دستاش جا به جا کرد و سوویچ رو تو دست آیدل انداخت.

آیدل با نگرانی به رایکا خیره شد:« چه اش شده؟»

برایان از این نگرانی آیدل برای رایکا خوشش نیومد با این حال جواب داد:« میبینی که خوابه... خسته شده بود.»

آیدل سری تکون داد و جلو تر از برایان در خونه رو باز کرد. برایان به سرعت وارد خونه شد و به طرف اتاق رایکا رفت. آیدل هم دنبالش راه افتاد و در اتاق رو باز کرد.

برایان بین راه ایستاد و رو به آیدل گفت:« تو چرا دنبال من میای؟»

دست آیدل از روی دستگیره در سر خورد. با چند قدم بلند از اتاق بیرون رفت:« دلیل خاصی نداره... گفتم شاید به کمک نیاز داشته باشی.»

برایان با شک نگاه گذرایی بهش انداخت و به طرف تخت رایکا رفت. آیدل دوباره وارد اتاق شد و سریع ملاحفه ی روی تخت رو کنار زد.

برایان با حرص نگاهی بهش انداخت و رایکا رو روی تخت گذاشت. قبل از اینکه آیدل ملاحفه رو روش بندازه تقریبا از دستش چنگ زد و تا گردن رایکا بالا کشید.

دستاشو به کمرش زد و با همون لحن حرصی رو به آیدل گفت:« به کمکت احتیاجی ندارم حالا می تونی بری.»

آیدل دستی به گردنش کشید و عقب عقب از اتاق بیرون رفت.

به محض بسته شدن در، برایان نفسش رو به بیرون فوت کرد و شال رایکا رو از زیر سرش بیرون کشید. به چشمان بسته و پلکای بلندش که روی هم افتاده بود خیره شد و لبخند زد.

- خوب بخوابی عشق من.

ملاحفه رو مرتب کرد و دستش رو دراز کرد تا چراغ خواب رو خاموش کنه که چشمش به کشوی نیمه باز میزش افتاد. با کنجکاوی به سمت میز رفت و کشو رو تا آخر باز کرد. با دیدن ساقه ی گل خشکیده، با حیرت بهش زل زد. ساقه ی خشکیده که حالا گلبرگ هاش ریخته بود رو بین دستاش لمس کرد. هیچوقت به فکرش هم نرسیده بود که ممکنه رایکا اینو نگه داشته باشه. گردنبندی که همیشه از بچگی تو گردن رایکا بود هم کنار یک دفترچه ی قهوه ای رنگ قرار داشت.

اول گردنبند و بعد دفترچه رو برداشت. جلد چرمی پوسته شده اش نشون از قدیمی بودنش داشت. دفترچه رو باز کرد و به اولین کلماتی که نوشته شده بود خیره شد.

«اگر آنچه در سرم می پرورانم برایت بگویم کتابها می شود اگر آنچه در وجودم می جوشد برایت بیان کنم افسانه ها می شود ولی اگر آنچه در قلبم هست بنویسم تنها دو کلمه می شود دوستت دارم.»

کاغذ را ورق زد. تمام خاطرات کودکیشون تو دفترچه نوشته شده بود. دسته ی صندلی رو گرفت و نشست. باور نمی کرد رایکا هم تمام مدت به یاد اون بوده باشه. باور نمی کرد رایکا هم یک لحظه از یادش غافل نشده. این دفترچه و این ساقه گل خشکیده همه چی رو معلوم می کرد.

همه ی وسایل رو توی کشو گذاشت. دستمال صورتی رنگش هم از توی جیبش بیرون کشید و کنار بقیه وسایل گذاشت. کشو رو بست و به طرف تخت رایکا رفت. خودش رو جمع کرده بود و به پهلو خوابیده بود. ملاحفه بین دستاش مچاله شده بود.

خم شد و دست مشت شده ی رایکا رو دور ملاحفه بوسید. چراغ خواب رو خاموش کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

****

اخمامو تو هم کشیدم. مجبور بودم. مجبور بودم این کارو بکنم. بر خلاف نفرتی که توی قلبم می جوشید چند قدم جلو رفتم و روی زمین زانو زدم.

نگاه رئیس و آیدل و آرشام متحیر شد. دستامو مشت کردم و روی زانوهام فشار دادم. نمیذارم به اون آسیبی برسه. نمی ذارم اونو نابود کنی. تورو پایین می کشم اما نمی ذارم گزندی به اون برسه.

– شما نباید برادرزادتون رو قربانی بکنین. اون مثل پسر شما میمونه. شما بزرگش کردین... اون از خون شماست لطفا اونو قاطی این بازی نکنین. تمام مدتی که من با اون بودم و تلاش می کردم اعتمادش رو جلب کنم متوجه شدم اون از تمام فعالیت ها و کاراتون باخبر بوده اما هیچوقت به روتون نیاورد با اینکه همیشه رفتار سردی باهاتون داشت اما کاری نکرد که شمارو به دردسر بندازه... لطفا ار تصمیمتون تجدید نظر کنین هرچی باشه اون هنوز هم برادرزاده ی شماست.

– منم نمی خوام اونو وارد این بازی کنم... منم نمی خوام اتفاقی براش بیفته اما نمی تونم کاری کنم دستور از بالاست.

– اگه اونا بگن پسرت رو بکش این کارو می کنی؟ با این کار آرزوها و رویاهاش نابود میشه... کشتن رویاهای یک نفر هیچ فرقی با کشتن خود اون نداره... لطفا کمی بیشتر رو این موضوع فکر کنین... من مطمئنم اگه شما بخواین می تونین راه دیگه ای پیدا کنین... من بیشتر از اینکه نگران برادرزادتون باشم نگران شما هستم... چون مطمئنم بعد از اینکه این کارو بکنین به شدت پشیمون میشین... من نمی خوام اون لحظه رو ببینم... لحظه ای که شما با بغض به آینده ی پسرتون فکر کنین... من مطمئنم که بالاخره از این کار پشیمون میشین پس ازتون خواهش می کنم این کارو نکنین... از اسم برایان برای پیش بردن این کار استفاده نکنین...

رئیس شدیدا تحت تاثیر حرف هام قرار گرفته بود. این از حالت متفکری که به خودش گرفته بود کاملا مشخص بود. سر من همچنان پایین بود و آرزو می کردم تصمیم درستی گرفته بشه.

رئیس به طرفم اومد و شونه هامو گرفت. بهم کمک کرد تا از روی زمین بلند بشم. سپس روی صندلی پشت میزش نشست.

– تو راست می گفتی... من مطمئنا با این کار آسیب می بینم شاید برایان پسر واقعیم نباشه اما من خیلی دوستش دارم من بزرگش کردم و جای پدرش رو دارم... نمی تونم به پسر خودم خیانت کنم...

با تواضع سرم رو پایین انداختم. با حرکت دست آرشام و آیدل رو مرخص کرد. کامران با اعتراض گفت:« اما قربان شما باید از دستورات اطاعت کنین وگرنه اینطوری بیشتر تو خطر می افتین... راه دیگه ای نیست که این تجارت به خوبی انجام بشه...»

رئیس به نرمی گفت:« همیشه راه دومی هم هست... ممنونم که به خاطر من نگرانی... حالا میشه من و لارا رو تنها بذاری؟»

کامران چشم غره ای به من رفت که اهمیتی ندادم و از اتاق خارج شد.

رئیس به صندلی اشاره کرد تا روش بشینم. همین کارو کردم.

لیوان آبش رو به لباش نزدیک کرد و یک جرعه نوشید. به چشماش خیره شدم. چشمایی که هیچ حسی به جز نفرت درموردش نداشتم.

- تو منو شدیدا یاد یک نفر می اندازی... از نظر ظاهری مثل سیب نصف شده هستین اما باطنتون خیلی فرق می کنه.

بر خلاف میلم گفتم:« خیلی دوست دارم بدونم اون چه کسیه که رئیس با دیدن من به یادش میفته.»

لبخند تلخی روی لبش نشست.

- اوایل خیلی دراین مورد گیج شده بودم. چون اون شخص رو خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم اما چند روز پیش تو خوابم اومد و من به یادش اوردم... البته بیشتر شبیه یک کابوس بود.

در سکوت به چشمای نافذش خیره شدم.

ادامه داد:«وقتی جوون بودم یک دختری رو می شناختم که خیلی شبیه تو بود... ظاهر خیلی زیبا و جذابی داشت. به جرئت می تونم بگم از تو هم قشنگ تر بود... اونو به عنوان منشی شرکتم استخدام کردم... البته من نیازی به منشی نداشتم چون یک نفر رو از قبل داشتم. اونو فقط به خاطر ظاهرش استخدام کردم... دختری زیبا اما خیلی ساده. سعی کردم مجابش کنم تا شاید بتونم باهاش باشم اما اون اهلش نبود برای همین یک راه بدتر رو انتخاب کردم...»

مکث رئیس طولانی شده بود. انگار داشت گذشته رو به یاد می اورد. چشماش برق می زد.

- من بهش تجاوز کردم...

سرم رو به سرعت بالا اوردم و بهش زل زدم. هیچ اثری از پشیمونی یا ناراحتی تو چشماش نبود.

- اون اولین و آخرین نفر بود...

اخمام تو هم رفت. مرتیکه عوضی معلوم نیست غیر از اون به چند نفر دیگه تجاوز کرده... ناگهان دستام یخ زد. ذهنم قفل شد. مادرم رو به خاطر اوردم. چشمام خیس شد. نه امکان نداره امکان نداره...

اون اولین و آخرین نفر بود...

یعنی... واقعا اون زن مادرم بود؟

سرم رو بالا گرفتم و برای اینکه مطمئن شم پرسیدم:« اون زن... شوهر داشت؟»

از سوالم تعجب کرد. اینو از حالت چهره اش فهمیدم.

- چرا می پرسی؟

پلک زدم:« محض کنجکاوی.»

- نه در این مورد مطمئنم که ازدواج نکرده بود... چون اون... باکره بود...

سرم با یک حرکت سریع بالاتر اومد. طوری که گردنم رگ به رگ شد. پیشونیم خط افتاد. دستم رو دور گردنم کشیدم و ماساژش دادم.

رئیس که از حرکت من تعجب کرده بود پرسید:« طوری شده لارا؟»

تند تند سرم رو تکون دادم:« نه نه... فقط یکم شکه شدم.»

چشماشو ریز کرد. با این حال چیزی نگفت و ادامه داد:« بعد از مدتی از منشی قبلیم فهمیدم اون بارداره.»

متحیر تر از قبل منتظر ادامه حرف هاش شدم.

- تصمیم گرفتم بکشمش... اون می تونست ازم شکایت کنه فقط با گرفتن یک دی ان دی از اون بچه همه چیز معلوم می شد. اول از همه منشیم رو از بین بردم بعد هم سراغ رویا رفتم.

چشمام گرد شد و رنگم پرید. گفت رویا... اون گفت رویا... رویا که اسم مادر من بود... امکان نداره زن دیگه ای تو این دنیا و جود داشته باشه که مورد تجاوز آریان قرار گرفته باشه و اسمش هم رویا باشه.

اما اون گفت باکره اس. یعنی این اتفاق قبل از ازدواج مامانم با بابام افتاده بود؟

- یکی رو به اسم خسرو اجیر کردم تا این کارو واسم انجام بده. اونم با موفقیت ماموریت رو انجام داد. رویا رو کشتم. حتی به اون بچه که از خون خودمم بود رحم نکردم.

نفس کشیدن برام غیر ممکن شده بود. این داره چی میگه؟ یعنی مادر منو کشته؟ پس چطوری مادر و پدرم با هم ملاقات کردن؟ چطوری من به دنیا اومدم؟ خدایا دارم دیوونه میشم. شاید داره یک نفر دیگه رو میگه.

اون اولین و آخرین نفر بود...

شقیقه ام رو لمس کردم. دیگه نمی تونم اینجا بمونم. می خواستم از جام بلند بشم و از اتاق بیرون برم که صداش متوقفم کرد.

- کامران پسر خسروست... اون از همه چیز خبر داره... باید ساکت نگهش دارم... فکر کنم حالا دیگه بدونی چرا رفتار من با کامران فرق داره... اینا رو بهت گفتم تا تو هم یکم بیشتر مراعات کنی... نمیخوام بین شما دو نفر قرار بگیرم...

- میشه... میشه من برم؟

با نگاهی عجیب بر اندازم کرد:« آره.»

به سرعت از اتاق بیرون زدم. حتی نزدیک بود چندبار زمین بخورم. ذهنم بدجوری درگیر بود. اشک هام دوباره فرو ریختن. این روزا گریه کردن تنها کارم شده بود.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هق ام رو خفه کنم. همینطور که سرم پایین بود به سینه ی یک نفر برخورد کردم. و چند ثانیه بعد در آغوشش جا گرفتم. بوی عطرش آشنا بود. پس سرم رو روی شونه اش تکیه دادم و از ته دل گریستم. تعجبش رو می تونستم حس کنم. دستاش نوازش گر روی کمرم لغزیدند. فشار خفیفی به دستای مشت شده ام روی سینه اش وارد کردم.

سنگینی نگاه یک نفر رو حس کردم و بعد فشار دست برایان روی کمرم و هدایت کردن من به طرف اتاقش. در اتاق رو بست و هردو روی تخت نشستیم.

اشک دیدم رو تار کرده بود. برایان با نگرانی بهم خیره شده بود.

- رایـــ...

کمی مکث کرد.

- لارا... چی شده؟

بغض مانع از خروج صدا از دهنم می شد. چشمای خیسم رو بهش دوختم.

- دارم دیوونه میشم... یک چیزایی هست که نمی تونم ازشون سر در بیارم... سرنوشت داره با من بازی می کنه... دنیا داره دور سرم می چرخه...

برایان با فاصله از من نشست و دستم رو تو دستش گرفت.

- شاید چیزی که الان می خوام بگم ربطی به حال تو نداره... اما حال منو توصیف میکنه...

هق هق ام بند اومد. درحالی که سکسکه می کردم به چشمای مهربونش خیره شدم.

- وقتی تو چشمات نگاه می کنم... می تونم آسمون رو لمس کنم...

هق هق ام دیگه کامل بند اومده بود. حتی دیگه سکسکه هم نمی کردم. فقط خیره تو چشماش مونده بودم. واقعا هیچ ایده ای نداشتم که الان با این حرفش باید چه واکنشی نشون بدم.

چشمای من که آبی نیستن؟ هستن؟ نه نیستن... اگه می گفت چمن زار یا جنگل یا یه همچین چیزی شاید می تونستم باور کنم اما آسمون؟...یک خورده عجیب بود.

برایان ریز ریز خندید.

- لازم نیست زیاد فکر کنی لارا... فقط قبولش کن... دیدی تونستم گریه ات رو بند بیارم؟

تازه متوجه حقه اش شدم. ضربه ی آرومی به بازوش زدم:« بدجنس.»

قیافه ی جدی به خودش گرفت:« با این حال من الکی نگفتم.»

سرم رو پایین انداختم و با انگشت اشاره ام اشک هام رو پاک کردم. قوی بودن از اون چه فکر می کردم سخت تره.

دست برایان به آرامی پشت دستم را نوازش کرد. سرم رو بالا اوردم و به چشمای نگرانش خیره شدم.

- لارا... چی شده؟

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و سرم رو دوباره پایین انداختم.

- هیچی.

اخم هاش کمی تو هم رفت:« تو برای هیچی اینطوری اشک میریزی؟ توقع داری باور کنم؟»

از روی تخت بلند شدم.

- هنوز برای گفتن خیلی زوده... باید یک سری چیزا رو بفهمم... تا اون روز صبر کن...

به طرف در اتاق رفتم و بازش کردم.

- چقدر دیگه تا اون روز مونده؟ صبرم داره تموم میشه.

بدون اینکه نگاهم رو از دستگیره در بگیرم گفتم:« خودمم نمی دونم... اما خیلی نزدیکه... خیلی نزدیک...»

از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم. با تکیه به در نفس عمیقی کشیدم. احساسم هیچوقت دروغ نمیگه. من می تونم بهش اعتماد کنم و اون الان داره میگه اون روز که منتظرشم خیلی نزدیکه.

- لارا؟ گریه کردی؟

نگاهم رو از کفش های کرمی رنگم گرفتم و به آیدل چشم دوختم. تو چشماش دریایی از ناراحتی و نگرانی موج میزد. دلیل نگرانیش چشمای قرمز من بود اما ناراحتیش رو نمی دونم.

سعی کردم لبخند بزنم.

- نه گریه نکردم. به خاطر کم خوابی دیشبمه.

می خواستم از کنارش بگذرم که بازومو گرفت. از حرکت ایستادم و صورتم رو به طرفش برگردوندم. نگاهش طوفانی بود.

- لارا...

لحن آیدل دلم رو لرزوند. هیچوقت فکر نمی کردم کس دیگه ای هم بتونه مثل برایان وجودم رو با نگاه و لحنش به لرزه بندازه.

بازومو کشید و منو مقابل خودش قرار داد. خیره به چشمای خاکستری رنگ و نم دارش شدم. امواج قوی و نیرومدی رو از نگاهش دریافت کردم. چیزی مثل قدرت عشق.

پس از چند ثانیه خیره شدن به چشمام که به نظر من صد سال گذشت دستش روی بازوم لغزید و دور کمرم حلقه شد. و بعد...

من تو آغوشش بودم. همانطور که دستام بی حس کنار بدنم افتاده بودند، با دهن نیمه باز و چشمای گرد شده سعی داشتم اتفاقی رو که افتاده بود تجزیه تحلیل کنم.

بدنش گرم بود. به گرمی آغوش برایان اما برای من هیچوقت به پای اون نمی رسید. سرم روی سینه اش قرار داشت و صدای ضربان قلبش که محکم تر از هر وقت دیگه به سینه اش می کوبید، توی گوشم پیچیده بود.

کم کم چراغ قرمز های ذهنم روشن شد. من مرز های قرمز رو رد کرده بودم. الان تو بغل آیدل بودم و بدنم مماس با بدنش بود. گرمای وجودش به وجودم حرارت می بخشید و این اصلا درست نبود.

سعی کردم کنار بکشم. آیدل به راحتی ولم کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت. سرم رو تا می تونستم پایین انداختم و مشغول بازی کردن با انگشتای دستم شدم. می دونستم اگه دوباره سرم رو بلند کنم و تو چشماش زل بزنم با کوهی پر از غم و درد که معنیشون رو نمی فهمم مواجه میشم.

چشمامو باز و بسته کردم و به پشت چرخیدم تا فرار کنم که صدای آیدل متوقفم کرد.

- لارا...

صداش بم بود و می لرزید. صدای منم می لرزید.

- بله؟

سکوتی طولانی بینمون حاکم بود و این آیدل بود که برای شکستنش پیش قدم شد:« هیچی.»

پلک زدم و به سرعت فرار کردم. وقتی به اتاقم رسیدم در رو باز کردم و خودمو داخلش انداختم. نفس نفس می زدم و دستام یخ زده بودن.

اسکارلت با دیدن حالتم تعجب کرد. چند قدم بهم نزدیک شد و به صورتم دقیق شد.

تو چشمای کنجکاوش زل زدم:« چیه؟»

- چرا رنگت پریده؟

چشمامو گرد کردم و به خودم اشاره کردم:« من؟»

با حالت مسخره ای گفت:« نه پس من.»

اخمامو تو هم کردم:« من رنگم نپریده.»

دهنش رو کج کرد:« کاملا مشخصه.»

با دست به سینه اش ضربه ی آرومی زدم تا از سر راه کنار بره. خودمو روی تخت پرت کردم و پلکامو روی هم گذاشتم. آرامش رو با تمام وجودم احساس کردم. حتی غر غر های اسکارلت هم نمی تونست این آرامش رو بگیره. لبخندی روی لبم نشست.

- نگاش کن عین این دیوونه ها لبخند می زنه.

بی توجه به متلکی که بهم انداخت لبخندم رو پررنگ تر کردم ناگهان صدای آهنگ ملایم موبایلم تو گوشم پیچید.

چشمامو باز کردم و به شماره ای که بدون اسم تو گوشیم ذخیره کرده بودم خیره شدم. کاوه.

زیرچشمی نگاهی به اسکارلت که درحال ورق زدن مجله ای بود نگاهی انداختم و از تخت پایین پریدم. زیر نگاه های سنگینش از اتاق خارج شدم و وارد حیاط کوچیکه شدم.

فوری دکمه ی سبز رنگ رو فشار دادم.

- الو؟

صدای کاوه به طرز وحشتناکی می لرزید.

- رایکا...

ناخودآگاه ترس و اضطراب هولناکی تو وجودم پیچید.

- خوبی کاوه؟

- آره آره من خوبم...

- پس... چرا صدات می لرزه؟ مریض شدی؟

- نه نه گفتم که خوبم...

- کاوه... یه چیزی شده درسته؟ چی شده؟

- اول من می پرسم چرا برنامه ات رو برای رفتن به اسپانیا کنسل کردی؟

سرم رو پایین انداختم و به انگشتام خیره شدم.

- بعدا بهت میگم... تو بگو... چرا صدات می لرزه.

صدای کاوه خیلی آروم شد طوری که به سختی می شنیدم انگار داشت با خودش صحبت می کرد.

- لعنتی... نباید برنامه ات رو کنسل می کردی...

اضطرابم بیشتر شد:« کاوه چی شده؟»

آیدل مکثی طولانی کرد.

- کاوه؟

- پـــ.پدرت...

دستام یخ زد و ضربان قلبم تا جایی که می تونست کاهش پیدا کرد. حالا صدای منم آروم شده بود.

- بابام... چی؟

- اون...اون...

داد زدم:« درست حرفت رو بزن.»

بازم مکث .

- کاوه؟... کـــــــاوه؟

- اون... فوت کرده...

گنگ و مات به رو به روم خیره شده بودم. هیچ صدایی نمی شنیدم و هیچی حس نمی کردم. دنیا از حرکت ایستاد و من هنوز چشمامو به درخت گردویی که رو به روم بود قفل کرده بودم. نمی تونستم چیزی رو که شنیده بودم هضم کنم. کاوه چی گفت؟ چرا یادم نمیاد؟ چرا هیچی نمی شنوم؟ چرا هیچی حس نمی کنم؟ کاوه چی گفت؟ اون چی گفت؟

دو زانو روی زمین افتادم. کم کم همه چی رو به یاد اوردم و اشک از چشمام جاری شد. لبام رو به هم می فشردم و دستم رو که گوشی توش بود از کنار گوشم پایین اوردم.

کم کم گوشام شنید و ذهنم به کار افتاد. کم کم گریه ام شدت گرفت و دستای یخ زده ام روی گونه هام کشیده شد تا اشک هام پاک بشه.

آستین لباسم رو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه. بابام... بابام دیگه پیشم نیست... من باعثش ام... من باعث مرگشم... من باید بمیرم... کمرم رو خم کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

کاوه از پشت تلفن داد می زد.

- رایکا... رایکا کجا رفتی؟ رایکا... تو رو خدا جواب بده.

دستم به طرف موبایلم رفت و دوباره اونو نزدیک گوشم گرفتم:« کاوه بهم بگو دروغ گفتی... بگو که اینا همش یه شوخی بود... کاوه... تو رو خدا بگو همش دروغ بود.»

- رایکا... گریه نکن...

- کاوه می خوام بمیرم... می خوام برای همیشه از این دنیای بیرحم محو بشم.

- رایکا کار احمقانه ای نکن...

- ابنا همش تقصیر منه...

- نه نه نه... تو مقصر نیستی... اون کسی که مقصره آریانه نه تو...

دوباره اسم آریان رعشه به اندامم انداخت.

- می خوام ببینمش... می خوام بابام رو ببینم.

- نـــــه... نه رایکا... همه اینجا جمع ان تو نمی تونی بیای...

- پس...پس من چیکار کنم؟ حالا بدون اون... بدون اون چیکار کنم؟

- رایکا بازم اشتباه کردی... نباید برنامت رو عوض می کردی...

- عسل... اون... چطوره؟ مامانم چی؟

- حالشون خرابه... داغونن رایکا... داغون.

- می خوام اونجا باشم... می خوام پیش بابام باشم...

- رایکا نمی تونی... نباید... بابات دیگه اینجا نیست و تو هم نباید بیای... وگرنه شناخته میشی و به خطر می افتی.

با شنیدن صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد به سرعت گوشی رو قطع کردم و سرم رو بالا گرفتم. نگاهم تو دو جفت چشم عسلی که نگرانی درش موج می زد قفل شد.

لبام می لرزیدن و نگاهم نمی تونست مسیرش رو عوض کنه.

شوری خون رو تو دهنم حس کردم و بعد سوزشی که از پوست کنده شده ی لبم تا عمق وجودم نفوذ کرد. چشمای نگران برایان گرد شد و با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند.

مقابلم دو زانو روی زمین نشست و دستم رو تو دستش گرفت. با ترس به لبای قرمز شده ام از خون خیره شد.

- چیکار کردی با خودت؟ چرا دستات اینقدر سرده؟

راهی برای متوقف کردن اشک هام نداشتم پس فقط به هق هق ام شدت بخشیدم و خودم رو تو آغوشش رها کردم.

به شدت شکه شد. لباسش رو تو مشتم مچاله کردم و با هق هق گفتم:« دارم کم میارم... دیگه نمی تونم تحمل کنم...»

دستش بالا اومد و دور کمرم حلقه شد. بدنم در میان بازوهایش می لرزید و اشک هام لباسش رو خیس کرده بود.

کنار گوشم زمزمه کرد:« آروم باش... من اینجام... نمی ذارم هیچی اذیتت کنه.»

همونطور که سرم تو سینه اش بود تکونی به خودم دادم و کمی ازش فاصله گرفتم:« تو هم نمی تونی کاری کنی... من تو قعر تاریکی و نفرت فرو رفتم و تو اون بالایی... هاله ی نور و پاکی رو اطرافت می بینم... تو نمی تونی مثل من تو تاریکی فرو بری... پس خواهش می کنم فقط نظاره گر باش... تو حق نداری دخالت کنی و خودتو نابود کنی... تمام رنج و دردهایی که من الان دارم میکشم به خاطر انتخاب اشتباه خودم بود نمی ذارم تو قاطی این بازی نفرین شده بشی.»

درحالی که چشماش نمناک بود سرش رو به شدت تکون داد:« نه امکان نداره رهات کنم... تا ته جهنم هم باهات میام... چون زندگی بدون تو رو تجربه کردم... تحملش رو ندارم... نمی تونم بدون تو باشم برام مهم نیست تو چیکار می کنی... من همیشه و هر لحظه کنارتم... چطور ازم توقع داری که بشینم یک گوشه و فقط نظاره گر نابود شدنت باشم؟ نمیذارم... نمی تونم... اینو ازم نخواه رایکا.»

سرم رو پایین انداختم. درسته... من چه توقعات بی جایی از کیان دارم... باید می دونستم که هیچوقت امکان این وجود نداره که اون ترکم کنه حتی اگه با خطر تباه شدن خودش تهدید بشه.

از روی زمین بلند شدم و به سرعت وارد خانه شدم تا لباسام رو عوض کنم. وقتی دوباره به داخل حیاط برگشتم برایان همونجا ایستاده بود و داشت به یک چیزی فکر می کرد. چند قدم به طرفش رفتم و سوویچش رو که لبه ی جیب کت اسپرتش آویزون بود بیرون کشیدم.

در فلزی مشکی رنگ رو باز کردم و از حیاط بیرون رفتم. صدای قدم های برایان رو پشت سرم می شنیدم. معلومه که تنهام نمی ذاره...

به ماشین سفید رنگی که گوشه ی خیابان پارک شده بود خیره شدم. از وقتی که اون دروغ رو درباره ی تصادف ساخته بودم ماشین برایان رو پیش کاوه گذاشته بودم و به همه گفتم تعمیرگاهه. اونم با اینکه متوجه شده بود اما هیچی نگفت و یک ماشین دیگه برداشته بود.

دزدگیر رو زدم و در راننده رو باز کردم. پشت فرمون نشستم و برایان هم به سرعت کنارم جا گرفت.

آهی کشیدم و ماشین رو روشن کردم. با یک دست مشغول رانندگی شدم و با دست دیگه ام آهنگ ها رو عوض می کردم.

برایان در سکوت به خیابونها خیره شده بود. کمی بعد جلوی در بیمارستان ایستادم. بدون اینکه از ماشین پیاده بشم به ساختمون بلند و نوساز خیره شدم. برایان مسیر نگاهم رو دنبال کرد و اون هم به ساختمون زل زد.

چشمای نمنکام رو روی برایان چرخوندم:« نیم ساعت پیش... خبر مرگ پدرم رو شنیدم... همونی که منو بزرگ کرد و بهم یک زندگی جدید بخشید.»

برایان با حیرت به طرفم من چرخید:« پدرت؟»

- اون... به خاطر من مرد... من باعث شدم که تیر بخوره...

سکوتی طولانی بینمون حاکم شد. برایان هنوز هم خیره به چشمای خیسم مونده بود. انگار داشت حرفم رو تجزیه و تحلیل می کرد.

- رایکا...

چونه ام رو گرفت و سرم رو بالاتر اورد. تو چشماش پر از مهربونی بود.

- تو مقصر نیستی... تو هم فقط یک قربانی هستی...

- من... می تونستم نجاتش بدم... می تونستم اما ندادم... من اونو فراموش کرده بودم... خیلی چیزا رو فراموش کرده بودم...

- اینم تفصیر تو نیست. نه تو و نه هیچکس دیگه...تو نخواستی که فراموش کنی... نخواستی که به یک هیولا تبدیل بشه...این قسمتی از تقدیرت بود...

- پس همه اش تقصیر خداست... اون می خواد عذابم بده... اون از اول زندگیم منو عذاب داد...

- نه نه... اشتباه نکن رایکا... خدا بود که تو رو تا اینجا رسوند... اون بود باعث شد که تبدیل یه یکی از همون دخترایی که الان کنار خیابون گل می فروشند نشی... اون بود که باعث شد بعد از مدت ها ما دوباره هم دیگه رو پیدا کنیم... اون بود که باعث شد الان تو به اینجایی که هستی برسی... بی نیاز از هرچی... کنار هرچیزی که بهت داد یک سری چیزا رو گرفت ولی رایکا... هیچکس کامل نیست... هیچکس همه چی رو با هم نداره... تو برای به دست اوردن یک سری چیزا باید یک سری چیزا رو قربانی کنی... تو سالم و سلامتی... کسایی رو داری که دوستت دارن... این خودش خیلیه... خیلی ها هستن که پول و ثروت دارن اما هیچوقت تو زندگیشون از عشق و

محبت برخوردار نبودن یا برعکس... رایکا هیچکس کامل نیست... اما به نظر من، تو وضعیتت از خیلی های دیگه بهتره و اگر درست انتخاب کنی بهتر هم میشه... چرا نمی ذاری کمکت کنم از بند این درد خلاص شی؟ چرا نمی خوای دوباره از نو شروع کنی؟... با هم از نو شروع کنیم...

سرم رو به آرومی تکون دادم:« نه... من به خیلی ها قول دادم... من نمی تونم الان خودم رو راحت کنم... باید خیلی کارها بکنم... باید چیزای بیشتری رو قربانی کنم... نمی تونم الان به فکر آرامش خودم باشم... مهم نیست که الان کجا قرار دارم یا دارم چه بازی خطرناکی رو رهبری می کنم... فقط اینو می دونم که کنار کشیدن تو این موقعیت درست نیست... اما یک چیزی رو مطمئنم... حاضرم تمام زندگیم نابود بشه اما فقط فقط فقط یک چیز برای همیشه مال من بمونه... یه چیزی که حتی بیشتر از تمام دنیام و آرزوهام دوستش دارم... اونم تویی... هرکاری می کنم که ازت محافظت کنم... حاضرم آسمون و زمین رو به هم بدوزم... قلبم رو تیکه تیکه کنم و از سینه ام دربیارم... رویاهام رو بسوزونم... اما تو بتونی به تمام رویاهات برسی... بتونی تمام اون چیزایی که می خوای رو به دست بیاری...»

- واقعا این کارو می کنی؟

بهش خیره شدم:« با همه ی وجودم انجامش میدم.»

چشمای برایان هم نمناک شده بود:« پس من... تو رو می خوام... رویای من تویی... اون چیزی که می خوام به دست بیارم تویی... خودتو به من هدیه بده...»

- کیان...

-جان کیان؟

صداش می لرزید.

- متاسفم... هرچیزی... غیر از این...

در ماشین رو باز کردم و به سرعت ازش خارج شدم. میون هیاهوی ماشین ها و انبوه آدم ها گم شدم. دستم جلوی دهنم قرار داشت و اشک هام مثل رود جاری بود. تو یک کوچه خلوت دویدم و پشت یک درخت پناه گرفتم. لبای دردناکم را باز هم به دندون گرفتم و سرم رو بلند کردم.

- درسته... تو مقصر نیستی... تو همیشه مواظبم بودی... این منم که مقصرم... برایان راست میگه... تو بهم راه های زیادی نشون دادی ولی من تاریک ترینشون رو انتخاب کردم... تو بهم

حق انتخاب دادی و من از فرصتم درست استفاده نکردم. تو خوب و مهربونی... بارها سعی کردی از منجلاب نجاتم بدی اما من نخواستم... من نا امیدت کردم... اما خدایا... دیگه دیره... الان تا ته باتلاق فرو رفتم دیگه راه برگشتی وجود نداره... فقط ازت یک خواهش دارم... برایان رو نجات بده... اونو با من به داخل باتلاق نفرست... می دونم که تو می تونی... اون خیلی پاکه... خدایا... نجاتش بده.

گوشیم رو از تو کیف دراوردم و شماره گرفتم. اشک هام رو پاک کردم و دوباره نقابم رو به چهره زدم.

- بله؟

- باید باهات صحبت کنم... یه مورد مهم پیش اومده...

- کجا؟

- کافی شاپ...

- باشه.

تماس رو قطع کردم و شماره ی برایان رو گرفتم.

- الو رایکا؟ کجایی؟

- من یک کاری دارم که باید انجامش بدم... برو...

- منظورت چیه؟

- از اینجا برو... باید برگردی... منم تا یکی دوساعت دیگه برمی گردم...

- کجا داری میری؟

مکث کردم. چی باید می گفتم؟

- فقط برو...

گوشی رو خاموش کردم و تو کیفم انداختم. تکیه ام رو از درخت گرفتم و به سرعت به طرف انتهای کوچه دویدم. جلوی اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم.

یک ربع بعد توی کافی شاپ روی یک صندلی نشسته بودم و در حال به هم زدن کاپوچینو ام بودم. سرگرد روی صندلیش جا به جا شد و بهم چشم دوخت.

- خوشحالم که میبنم حالت بهتر شده...

به سردی بهش خیره شدم. نگاهش روی مچ دستم که خط قرمز رنگش روش بود کشیده شد.

- کار احمقانه ای بود...

فنجان رو به لبم نزدیک کردم:« منکرش نمیشم... آره احمقانه بود ولی تو هیچی درمورد احساساتم نمی دونی... تا حالا تو موقعیتی قرار نگرفتی که آرزوی مرگ کنی...»

لبخند کجی روی لب هاش نشست:« شاید حق با تو باشه.»

جرعه ای نوشیدم و فنجان رو دوباره روی میز گذاشتم.

- دو روز دیگه باید همه چی رو تموم کنی.

چشماشو باریک کرد:« دو روز دیگه چه خبره؟»

- محموله ی بزرگی به یک گروه قاچاق آمریکایی واگذار میشه.

- کجا این معامله انجام میشه؟

- رستوران روزا...

- کی؟

- حدود ساعت پنج بعد از ظهر... خود آریان هم شخصا حضور داره...

حیرت صورت سرگرد رو پر کرد:« مطمئنی؟»

- کاملا مطمئنم...گفتم که این معامله خیلی خیلی خیلی مهم و بزرگه... با این کار تمام تجارت آمریکا و اروپا به دامیز واگذار میشه.

- هنوز محل تولید کراکون رو پیدا نکردی؟

جرعه ی دیگه ای از قهوه نوشیدم. سرگرد بی صبرانه منتظر بود تا جواب سوالش رو بگیره.

با چنگال تکه ای از کیک شکلاتیم رو جدا کردم و تو دهنم قرار دادم. مزه اش عالی بود. مثل پشمک به سرعت تو دهنم آب شد.

سرگرد با کلافگی گفت:« رایکا؟»

تکه کیک دیگه ای تو دهنم قرار دادم و دستمالی از جعبه دستمال کاغذی که اسم سافتلن روش نوشته شده بود بیرون کشیدم. با یک حرکت نمایشی دستام رو پاک کردم و به چشمای نگران و منتظر سرگرد خیره شدم. پوزخندی زدم. از اینکه کلافه و عصبی کنم اش لذت می بردم.

- نه.

اخم هاش تو هم رفت.

قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم:« اما به زودی می فهمم.»

اخمش پررنگ تر شد:« امیدوارم... چیز دیگه ای هم مونده؟»

صندلیم رو به عقب هول دادم و بلند شدم:« فکر نکنم.»

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و به طرف در کافی شاپ راه افتادم. قبل از اینکه بیرون برم چند قدم به عقب برگشتم و به سرگرد نزدیک شدم. کنارش ایستادمو گفتم:« مطمئن شو که کارتو درست انجام میدی... این تنها فرصتمونه.»

با حرص بهم خیره شد. پوزخند زدم. مطمئنم زیاد خوشش نیومده که بهش همچین توصیه ای بکنم.

- تو نگران ماموریت خودت باش تا لو نری.

- هستم...اما یادت باشه... آریان مال منه.

اخم هاش تو هم رفت:« رایکا بچه بازی در نیار...»

تمام اجزای صورتم منقبض شد:« تو بهم قول دادی... امیدوارم یادت نرفته باشه... اون مال منه... می خوام با دست های خودم بکشمش...»

- رایکا...

- دیگه نمی خوام چیزی بشنوم وگرنه همه چی رو به هم میریزم و همین امشب کارو تموم می کنم شماها هم نمی تونین گروه دامیز رو بگیرین.

چشماشو باز و بسته کرد و از بین دندون های کلید شده اش گفت:« باشه.»

غرور تمام صورتم رو پوشوند:« خوبه... فعلا.»

- رایکا؟

دوباره بهش خیره شدم.

- به خاطر فوت پدرت بهت تسلیت میگم.

دوباره جوشش اشک رو تو چشمام حس کردم. با اصرار سعی داشتم نقابم رو روی صورتم حفظ کنم.

به طرف در رفتم و از کافی شاپ خارج شدم.

رو به آسمون نفس عمیقی کشیدم و پلکامو روی هم گذاشتم. خیلی وقت بود که آرامش از وجودم رخت بسته و رفته بود.

برای یک لحظه احساس کردم یک نفر داره تعقیبم می کنه اما وقتی اطرافم رو نگاه کردم کسی رو ندیدم.

این بار به طرف خانه راه افتادم. نه اون لجن زاری که از وقتی به ایران اومده بودم توش ساکن بودم. خونه ای که تداعی کننده ی خاطرات کودکیم با عسل بود.

دیگه برام اهمیتی نداشت کاوه درمورد شناخته شدن و به خطر افتادنم چی گفته بود. به احتمال صد در صد پدرم رو برده بودن اونجا و بعد هم می رفتن بهشت زهرا.

با بغض شیشه ی ماشین رو پایین دادم و سرم رو بیرون بردم. راننده از تو آینه با تعجب به رفتارام نگاه می کرد. اینم دیگه برام اهمیتی نداشت. بذار فکر کنه دیوونه ام.

ماشین جلوی در خونه ایستاد. جوشش اشک تو چشمام متوقف شد. پرده های سفید_مشکی بزرگی روی دیوار خونه دیده می شد. عکس پدرم، با چشمای مهربون و لبخند گرمی که بی نهایت

دلتنگش بودم روی میزی که توی حیاط گذاشته شده بود و از طریق در نیمه باز به راحتی می دیدمش، برام تداعی کنده خیلی از خاطرات بود.

دیس حلوا و خرما کنار عکس با رمان مشکی قرار داشت. چشمام تصاویر رو تار میدید. و گونه هام خیس خیس بود. کاوه با لباس مشکی و چشمای قرمز مشغول پذیرایی مهمون ها.

چند قدم به در نیمه باز خونه نزدیک شدم. عسل و مادرم تو بغل هم زار می زدن و یک مردی داشت مداحی می خوند.

کاوه سینی چایی رو پر کرد و به یکی از همسایه هامون داد تا به بقیه تعارف کنه. در رو باز تر کردم و وارد حیاط شدم. با بهت به اطراف خیره شدم. همه چیز همونطوری بود که به یاد می اوردم.

به جز یک چیز. اون رمان مشکی نباید به گوشه ی قاب عکس حلقه می شد. پدرم الان باید با آغوش باز به استقبالم می اومد و عسل با دیدنم لبخند می زد. زهرا خانم باید با اسپند دورم می چرخید و می گفت دلم برات تنگ شده بود دخترم. اینا هیچکدوم درست نبود. این بوی حلوا و این پرده های سیاه. این مردمی که اشک ریختن رو وظیفشون می دونستن بدون اینکه احساسی داشته باشن. چشمای گریون عسل، زجه های زهرا خانم و چشمای قرمز کاوه درست نبودن.

سرم رو تکون دادم. نه درست نبودن.

چند قدم دیگه به جلو برداشتم تا اینکه کاوه متوجه حضورم شد. با بهت و حیرت به چشمای خیسم خیره شده بود. استکان چای از دستش افتاد و صدای شکستنش توی گوشم پیچید.

اونایی که نزدیک تر بودن متوجه صدا شدن و به طرف ما چرخیدن. کاوه به خودش اومد سریع به طرفم دوید و بازومو گرفت. قبل از اینکه چشم کسی به صورت آشنام بیفته منو با خودش به بیرون خونه کشوند.

به سرعت از خونه فاصله گرفت و با هم وارد ماشینش شدیم. ماشین رو روشن کرد و پاشو روی گاز فشار داد. وقتی چند کوچه از خونه فاصله گرفتیم گوشه ای متوقف شد و نفس عمیقی کشید.

با حرص به طرفم چرخید و گفت:« تو اینجا چیکار می کنی؟»

با دست اشک هام رو پس زدم:« نمی تونستم تحمل کنم. باید می اومدم.»

کاوه کمی آروم تر شد:« می دونم چقدر برات سخته چون خودمم دارم این درد بزرگ رو تحمل می کنم اما نباید...»

صدای زنگ گوشیش باعث شد حرفش نصفه بمونه.

- الو؟

اخم هاش تو هم رفت:« چی شده؟»

کم کم رنگش پرید:« چی؟ الان حالش خوبه؟»

سوویچ رو چرخوند و پاشو روی پدال فشار داد:« الان میام.»

ماشین از جا کنده شد و به طرف خونه راه افتاد. با ترس روبه کاوه که موبایل رو توی داشورد پرت کرده بود خیره شدم.

- عسل می خواسته خودشو با خوردن قرص بکشه که دوستش مهناز متوجه شده و قوطی قرص رو از دستش کشیده اما چون فشار روحی زیادی رو تحمل می کنه بیهوش شده.

- عسل همیشه خیلی قوی بوده... امکان نداره دست به خودکشی بزنه.

- اگه بخوایم از این نظر نگاه کنیم تو از اون هم قوی تری پس چرا اینکارو کردی...

- من با عسل فرق دارم...

- تو هیچ فرقی باهاش نداری... اون خواهر و پدرش رو از دست داده و مادرش هم که مریض یه گوشه از خونه افتاده.

سرم رو پایین انداختم:« اون تو رو داره و می دونم که تو هم عسل رو خیلی دوست داری.»

کاوه سکوت کرد. انگار در این باره حق رو به من می داد. اون نمی دونست اما منم برایان رو داشتم. شاید اگه اون نبود منم خیلی وقت پیش کم اورده بودم.

ماشین به فاصله ی دورتری نسبت به خونه پارک شد و کاوه پیاده شد. منم منتظر به بیرون چشم دوختم. شدیدا نگران عسل بودم. فشاری رو که اون الان داره تحمل می کنه من یه زمانی تحمل کردم. می دونم چه وحشتناکه عزیزترین هاتو از دست بدی.

دو دقیقه بعد کاوه درحالی که عسل رو روی دستاش بلند کرده بود به طرف ماشین می دوید. پشت سرش مهناز یکی از بهترین دوستای مشترک من و عسل قرار داشت.

کاوه عسل رو روی صندلی عقب ماشین گذاشت و خودش کنار من نشست.

- سرتو بنداز پایین تا مهناز نبینت.

تا جایی که می تونستم خم شدم و کاوه هم به سرعت از مقابل در خانه رد شد. به محض اینکه از خانه فاصله گرفتیم به پشت چرخیدم و به صورت خیس از عرق عسل خیره شدم.

- سریع تر برو.

سرعت ماشین بیشتر شد. دست سرد عسل رو تو دستم گرفتم و با گریه گفتم:« عسل... خواهری... تو رو خدا تو یکی تنهام نذار... اگه تو بری مامانم هم میره اونوقت من تنها تر میشم... عسل... چشماتو باز کن.»

کاوه هم گریه می کرد. اینو از صدای هق هق خفه اش فهمیدم.

ماشین جلوی در بیمارستان پارک شد. کاوه عسل رو بغل کرد و به سرعت وارد بیمارستانم شد. منم پشت سرش راه افتادم.

یکی از پرستارها با دیدنمون به سرعت ما رو به بخش ارژانس راهنمایی کرد و یکی از پرده ها رو کنار زد.

منم ملاحفه ی سفید تخت رو کنار زدم و کاوه عسل رو روی تخت گذاشت.

پرستار سرمی بهش وصل کرد و ملاحفه رو روش کشید.

کاوه با نگرانی گفت:« حالش خیلی بده؟»

پرستار لبخند زد:« نگران نباشید به خاطر پایین اومدن فشارش بوده که اگر یکم زیر سرم بمونه خوب میشه شما چی کاره اش میشین؟»

- من نامزدشم.

- لطفا با من بیاین.

کاوه سری تکان داد و به دنبال پرستار راه افتاد.

روی لبه ی تخت نشستم و دست عسل رو بین دستام فشار دادم. با صدای گرفته ای گفتم:« خواهری؟ تو رو خدا چشمات رو باز کن... دیگه نمی تونم تحمل کنم. اگه تو هم خدایی نکرده... کاریت بشه من دیوونه میشم.»

پلک های عسل تکون خوردن و چشماش نیمه باز شد. با حیرت بهش زل زدم.

- عسل؟

لبای خشکیده اش تکون خوردن:« رایـــ...رایکا؟»

با بغض سرم رو تکون دادم:« جان رایکا؟»

- تو... تو...

چشماش دوباره بسته شد و خوابید. نفس هاش منظم شده بود.

کاوه پرده رو کنار زد و وارد شد.

- هنوز به هوش نیومده؟

از لبه ی تخت بلند شدم:« کاوه؟»

نگاهش رو از عسل گرفت:« چیه؟»

- می خوام خودمو به عسل نشون بدم.

با بهت گفت:« دیوونه شدی؟»

- شاید اگه بفهمه من زنده ام بتونه این فشار رو تحمل کنه.

- اگه دلیلش رو ازت بپرسه چی می خوای بگی؟

- می گم صبر کنه به موقع همه چیز رو بهش میگم.

- رایکا...

- نه... هیچی نگو... من از تصمیمم بر نمی گردم.

کاوه سکوت کرد.

نگاه دیگه ای به عسل انداختم و پرده رو کنار زدم. روی صندلی کنار دیوار نشستم و عسل و کاوه رو تنها گذاشتم.

یا شنیدن صدای زنگ گوشیم، چشمای بسته ام رو باز کردم. حتی متوجه نشدم کی خوابم برد.

به اسم آیدل که روی صفحه موبایل ام روشن و خاموش می شد خیره شدم.

- الو؟

- رایکا کجایی؟

- چی شده؟

- می خوام ببینمت.

- فعلا نمی تونم شاید یک ساعت دیگه.

- خیلی مهمه.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

- خیلی خب کجا؟

- پارک...

- باشه. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و از روی صندلی بلند شدم. به طرف بخش ارژانس رفتم و پرده رو کمی کنار زدم. عسل به هوش اومده بود و داشت با کاوه حرف می زد.

- خیلی قشنگ بود... انگار واقعی بود.

کاوه با بغض لبخند زد:« جدی؟ خب چی گفت بهت؟»

- اسمش رو صدا زدم اونم گفت جان رایکا.

سرم رو پایین انداختم و به آرومی اشک ریختم. انگار کاوه متوجه حضورم شد چون سرش رو به طرفم برگردوند.

خواست چیزی بگه که با سر اشاره کردم نه.

با عشق نگاه دیگه ای به عسل انداختم و پرده رو انداختم. به سرعت سالن بیمارستان رو پیمودم و از پله ها پایین رفتم.

زیر آسمون ابری و گرفته قدم می زدم. کت پاییزی سرمه ای رنگ رو دور خودم محکم تر کردم و به طرف پارکی که آیدل گفت راه افتادم. نزدیک به بیمارستان بود برای همین خیلی زود رسیدم.

پارک خلوت بود و فواره ی آب زیبایی روبه روی نیمکتی که آیدل روی اون نشسته بود قرار داشت.

دستام رو توی جیب کت فرو بردم و به قدم هام سرعت بخشیدم. بوته های گل مریم خشک شده بود اما بوش هنوز هم تو محیط پیچیده بود.

کنارش روی نیمکت نشستم. برخلاف همیشه بدون اینکه لبخندی تحویلم بده بهم خیره شد.

کیف مشکی ام رو روی پام گذاشتم و دستام رو به سینه زدم.

- چقدر زود رسیدی...

- نزدیک بودم.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و تکیه اش رو از نیمکت گرفت.

- کجا بودی؟

- بیمارستان...

اصلا نگران یا متعجب نشد.

- هیچوقت فکر نمی کردم تو بتونی اینقدر فریبنده باشی.

به نیمرخش خیره شدم:« منظورت چیه؟»

به طرفم چرخید و با جدیت بهم زل زد:« من می دونم تو کی هستی.»

جا خوردم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.

- جدی؟ حالا من کی ام؟

کمی مکث کرد و جواب داد:« مامور مخفی پلیس ایران.»

چشمامو باز و بسته کردم. شکه شده بودم اما هنوز هم به خودم مسلط بودم.

- خب... حالا می خوای چیکار کنی؟ می خوای لو ام بدی؟

- اگر می خواستم این کارو بکنم خیلی وقت پیش انجامش می دادم.

دستام رو بیشتر تو جیبم فرو بردم:« چند وقته می دونی؟»

- میشه گفت تقریبا از همون روزی که رئیس به من گفت درموردت تحقیق کنم.

پوزخند زدم:« فکر می کردم بهم اعتماد کامل داره.»

- داره... الان بهت اعتماد داره...

- خوبه همینو می خوام...

- چه نقشه ای داری؟

لبخند کمرنگی زدم:« فکر کردی واقعا بهت می گم؟»

- اگه می خواستم مانعت شم خیلی وقت پیش به رئیس می گفتم.

با لبخند سرم رو پایین انداختم:« درسته... راست میگی.»

دستم رو تو کیفم کردم و پاکتی رو دراوردم. آیدل با چشمای کنجکاو به پاکتی که به طرفش گرفته بودم خیره شد.

- این چیه؟

به پاکت تکونی دادم:« بگیرش برای تویه.»

پاکت رو گرفت و کاغذی که داخلش بود رو بیرون کشید.

چشماش گرد شد:« این چیه؟»

- برو... دو روز دیگه تمام باند دستگیر میشن... فقط از اینجا برو... من می دونم که تو جزوشون نیستی ... تو با همشون فرق داری... فقط برو...

- اینو از کجا اوردی؟

- این مال من بود. می خواستم همه چی رو رها کنم و برم اسپانیا اما نشد. یعنی نخواستم. حالا مال توست. تاریخش مال دو روز دیگه اس. ساعت شش پروازه.

- اما اون روز که...

- آره اون روز معامله ی رئیس انجام میشه... قبل از اینکه پلیسا بریزن تو من برات یک برنامه ای ترتیب میدم که فرار کنی... فقط چمدونت رو آماده کن.

- اما من نمی تونم لارا...

- چرا می تونی... باید بتونی... حتی شده من به زور می فرستمت.

- لارا...

با لبخند دستم رو روی دستش گذاشتم:« لطفا بهم گوش بده آیدل من نمی خوام برادرم رو از دست بدم.»

آیدل به دستم که روی دستش بود خیره شد. به تلخی گفت:« کاش تو برایانو دوست نداشتی.»

سرم رو بلند کردم و به چشماش خیره شدم. حالا بدون هیچ تلاشی می تونستم معنای نگاهش رو بخونم. اشک تو چشمام جمع شد.

- این کارو نکن آیدل...این درست نیست... من اون کسی نیستم که لیاقتت رو داشته باشه.

- چرا اینو میگی؟

- چون تو هم پاکی... تو بین این آدما مثل گلی تو سرما بودی که طاقت اوردی و بو و زیبایی خودت رو حفظ کردی... با اینکه خورشید و ندیدی اما طاقت اوردی و هیچوقت شبیه اونا نشدی... برای همین من نه لیاقت تو رو دارم و نه برایان...

کیفم رو برداشتم و از روی نیمکت بلند شدم.

- لارا...

به طرفش چرخیدم:« بله؟»

- تو هم پاکی...

نگاه مبهوتم رو تو چشماش قفل کردم.

- تو هم سعی کردی رنگ این آدما بشی اما نشدی... تو هم پاکی... تو شبیه هیچ کدومشون نیستی...

- برای من خیلی دیر شده...

- هیچوقت دیر نیست...تو هنوز هم فرصت داری...

- نه ندارم...

- داری... من مطمئنم که داری.

- امکان نداره...

- داره... لارا هیچوقت برای از نو شروع کردن دیر نیست.

سرم رو پایین انداختم:« نمی تونم.»

- تلقین نکن... اینطوری واقعا نمی تونی...

- من واقعا نمی تونم...

- تو داری برایان هم عذاب میدی...

- می دونم برای همین میگم لیاقتش رو ندارم...

- این انتخاب خودته می تونی کاری کنی که هیچکدومتون عذاب نکشه.

- تو نمی فهمی... من تنها به خاطر انجام وظیفه این ماموریت رو قبول نکردم.

- می دونم.

با حیرت گفتم:« می دونی؟»

- آره چون منم این دوران رو گذروندم. نفرت داره تو چشمات شعله می کشه.

تمام نیروم رو جمع کردم و لبخندی نثارش کردم:« همه چی به خوبی تموم میشه... مطمئن باش.»

- برای من خوب نبود.

- برای من هست...

- اشتباه پشت اشتباه... این کارو نکن.

- نمی تونی مانعم شی.

- می دونم...

لبخند دیگه ای زدم:« پس من میرم... خداحافظ.»

سری تکون داد:« باشه.»

چرخیدم و به سرعت از بین درختا رد شدم.

کم کم نم نم بارون زمین سنگی زیر پام رو خیس کرد. نیم نگاهی به پشت سرم انداختم آیدل بدون اینکه توجهی به بارون داشته باشه روی نیمکت نشسته بود و به روبه رو خیره شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و از پارک خارج شدم. تو پیاده رو قدم گذاشتم. آدمای اطرافم به سرعت از کنارم می گذشتن اما من به آرومی قدم برمی داشتم.

I could never miss your love

هیچوقت نتونستم از عشقت چشم پوشی کنم

As warm as a Miami day

عشقی که مثل روزهای داغ میامی میمونه

I could never get enough

هیچوقت ازش سیر نشدم

Wetter than an ocean wave

عشقی که خیس تر از موجهای اقیانوسه

Now, one is the key, two is the door

حالا، یک کلیده و دومی در

Three is the path that will lead us to four

سومی مسیری هست که ما رو به سمت چهار سوق میده

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

Five is the time you kidnap my mind

Into ecstasy

پنج هم زمانی هست که ذهنم رو دزدیدی و روانیم کردی

I’m lost inside your love

من توعشقت گمشدم

Believe me

حرفمو باور کن

And if I don’t come up

و اگه بهش نرسم

Then leave me

Inside your love forever

اون موقع درون عشقت برای همیشه رهام کن

Lost inside your love

تو عشقت گم شدم

When the two of us are one

وقتی جفتمون یک می شیم

There’s no place I’d rather be, oh no

دیگه نمیخوام هیچ جای دیگه ای باشم

I’m disappearing in your love

تو عشقت محو میشم

Wilder than my wildest dreams, oh yeah

وحشی تر از رویاهای وحشیم، آه آره

Now, one is the key, two is the door

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

حالا، یک کلیده و دومی در

Three is the path that will lead us to four

سومی مسیری هست که مارو به سمت چهار سوق میده

Five is the time you kidnap my mind

Into ecstasy

پنج هم زمانی هست که ذهنم رو دزدیدی و روانیم کردی

I’m lost inside your love

من تو عشقت گم شدم

Believe me

حرفمو باور کن

And if I don’t come up

و اگه بهش نرسم

Then leave me

Inside your love forever

اون موقع درون عشقت برای همیشه رهام کن

Over and over, you know what I need

بارها و بارها تو میدونی من چی احتیاج دارم

I see over and over you keep taking me

A little bit too far

بارها وبارها میبینم که داری منو کمی از خودت دور میکنی

A little bit too deep

کمی عمیق

Lost inside your love

تو عشقت گم شدم

Believe me

حرفمو باور کن

And if I don’t come up

و اگه بهش نرسم

Then leave me

Inside your love forever

اون موقع درون عشقت برای همیشه رهام کن

Lost inside your love

تو عشقت گم شدم

I’m lost inside your love

من تو عشقت گمشدم

(Lost inside your love از انریکه آیگلس)

رو به روی در خانه ایستادم و هندزفری رو از گوشم دراوردم. دستم رو روی زنگ در فشار دادم. کمی طول کشید که تا لئونارد در رو باز کرد.

بدون اینکه حرفی بزنم وارد خانه شدم و به طرف اتاقم رفتم. خبری از اسکارلت نبود. روی صندلی پشت میز نشستم و به بطری های مختلف شراب خیره شدم. ویسکی رو برداشتم و تو یک لیوان مخصوص ریختم. بین خوردن و نخوردنش تردید داشتم. اما بالاخره دلم رو به دریا زدم و لیوان رو به لبام نزدیک کردم. چه فایده ای داره؟ منکه قبلا هم خورده بودمش.

لیوان رو برداشتم و به طرف پنجره ی اتاق رفتم. کنار میزم ایستادم و پنجره رو باز کردم. باد سرد پاییزی به صورتم خورد و موهام رو پریشون کرد. یک جرعه از لیوانم نوشیدم و لبخند تلخی زدم.

چشمم به دفتری که روی میزم بود افتاد. به ارومی برداشتم و بازش کردم.

اولین کلماتی که چشمم بهشون خورد این بود.

«اگر آنچه در سرم می پرورانم برایت بگویم کتابها می شود اگر آنچه در وجودم می جوشد برایت بیان کنم افسانه ها می شود ولی اگر آنچه در قلبم هست بنویسم تنها دو کلمه می شود دوستت دارم.»

لبخندی زدم اما کمی که دقت کردم متوجه شدم یک سری کلمات جدید هم زیرش نوشته شده که دست خط من نیست.

« آنقدر فریادهایم را سکوت کرده ام که اگر به چشمانم نگاه کنی کور می شوی.»

روی صندلی افتادم و دفترچه رو بین دستام فشرده ام. این خط رو خوب می شناختم. چی رو فریاد زدی که من نشنیدم برایان؟ منی که ادعا می کنم حاضرم از همه چیزم بگذرم تا تو به همه چیزت برسی چی رو نشنیدم؟ کدوم دردت رو فریاد زدی؟

با بدبختی به موهام چنگ زدم و لیوان رو به طرف دیوار پرت کردم. صدای شکستنش انگار صدای شکستن قلب من بود.

دو زانو روی زمین نشستم و بازوهام رو تو آغوش گرفتم. اتاق سرد شده بود و من می لرزیدم.

کمی بعد صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در رو شنیدم.

- لارا؟ لارا حال خوبه؟ چرا در رو قفل کردی؟

مچ دستم رو گاز گرفتم تا هق هق ام رو خفه کنم.

- لارا؟ تو رو خدا جواب بده؟ حالت خوبه؟ اون صدای چی بود؟

به سختی میون هق هق گفتم:« برو.»

- چی؟ صدات رو نمی شنوم... لـــارا؟

این بار بلند تر داد زدم:« بـــــــــــــــرو.»

حرکت دستگیره متوقف شد و دیگه صدایی نشنیدم.

روی زمین دراز کشیدم. هنوز هم می لرزیدم. باد مستقیما بهم می خورد اما من تلاشی برای بستن پنجره نکردم.

به سقف خیره شدم و دستام رو کنارم روی زمین دراز کردم. یک قطره اشک از گوشه ی چشم چپم پایین چکید.

چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

احساس کرختی می کردم. به سختی تکون خفیفی به بدنم دادم. سرم درد می کرد و گلوم می سوخت. از روی زمین بلند شدم و نشستم. از بین چشمای نیمه بازم نگاهی به اطراف انداختم. شب شده بود و من فقط قادر بودم سایه ی مبهمی از وسایل داخل اتاق رو ببینم.

بلند شدم و ایستادم. بدنم هم درد می کرد. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. اول پنجره اتاق رو بستم و بعد هم به طرف در رفتم. بین راه پام روی یک چیز تیز و برنده رفت و سوزش وحشتناکی رو حس کردم.

اخمام تو هم رفت. خم شدم تا چیزی رو که پامو زخمی کرده بود لمس کنم. به نظر مثل شیشه ی شکسته می رسید. تازه یاد لیوانی که بعد از ظهر شکسته بودم افتادم.

آهی کشیدم و لنگ لنگان به طرف در اتاق رفتم. کلید و تو قفل چرخوندم و بازش کردم. سالن هم تو تاریکی فرو رفته بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. به سختی تونستم حرکت عقربه هارو تشخیص بدم. نزدیک به یک صبح بود.

یک قدم به بیرون برداشتم که پام روی یک چیز نرم رفت. با وحشت به عقب سکندری خوردم و به سایه ی مردی که نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود خیره شدم.

چشمامو ریز کردم. طولی نکشید که برایان رو تشخیص دادم. سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشماش هم بسته بود. یک دستش روی شکمش بود و یک دست دیگه اش روی زمین جلوی در اتاق دراز شده بود.

زیر لب غرغر کردم:« پسره ی خنگ. نباید منتظرم می موندی.»

بهش نزدیک شدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

- برایان؟

اخم هاش تو هم رفت اما چشماش باز نشد. آهی کشیدم و از زیر بغلش گرفتم تا بلندش کنم. تکونی به خودش داد و چشماش نیمه باز شد. با گیجی به من نگاهی انداخت.

- رایکا؟

با ترس به اطراف نگاهی انداختم:« میشه خفه خون بگیری؟»

اخمی کرد و سرش رو تکون داد:« آره.»

- بیا بریم تو اتاق اینجا نخواب.

بدون تعارف خودشو بهم چسبوند و یه شونه ام تکیه داد. دوباره چشماش بسته شد:« بریم.»

غریدم:« پررو.»

درحالی که برایان رو دنبال خودم می کشیدم، سریع وارد اتاق شدم و در رو بستم. نفس آسوده ای کشیدم و تقریبا روی تخت پرتش کردم. اندازه گوریل وزن داشت.

ملاحفه رو تا زیر گردنش بالا کشیدم و خودمم لبه ی تخت نشستم. برایان دوباره به خواب عمیقی فرو رفته بود.

تازه متوجه سوزش پام شدم. اخمام تو هم رفت. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. چراغ کم نوری که تو آشپزخانه بود رو روشن کردم و مشغول گشتن تو کابینت ها شدم.

وقتی جعبه ی کمک های اولیه رو پیدا کردم آهی از روی خوشحالی کشیدم و روی صندلی پشت میز هشت نفره نشستم.

پای راستمو رو پای چپم گذاشتم و شروع به وارسی قسمتی که می سوخت شدم. اونقدر مشغول بودم که متوجه عقب کشیده شدن صندلی کناریم و نشستن آیدل نشدم.

- لارا؟

با صداش به خودم اومدم و ده متر بالا پریدم.

درحالی که دستم روی سینه ام بود و نفس نفس می زدم به طرفش چرخیدم:« چته؟ چرا همچین می کنی؟»

سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه:« ببخشید نمی خواستم بترسونمت.»

- فعلا ک ترسوندی...

- چیکار می کنی؟

- شیشه تو پام رفته دارم درش میارم.

- بذار کمکت کنم.

به سرعت خودم رو عقب کشیدم:« نه نمی خواد کمک کنی... خودم که چلاق نیستم.»

شونه هاشو بالا انداخت و خودشو عقب کشید.

- هر طور راحتی.

چسب زخم رو باز کردم و روی پام گذاشتم. در عین حال زیر چشمی نگاهی به آیدل انداختم.

- نصفه شبی چرا از خواب بیدار شدی؟

نیمچه لبخندی زد:« به همون دلیلی که تو بیداری.»

با چشمایی که عمدا درشتشون کرده بودم به پاش زل زدم و گفتم:« مگه تو پای تو هم شیشه رفته؟»

لبخندش پررنگ تر شد اما چیزی نگفت.

در سکوت با فشار دست، چسب رو روی پام محکم کردم و از جام بلند شدم تا جعبه ی کمک های اولیه رو سر جاش بذارم اما صدای محزون آیدل متوقفم کرد:« چرا برایان رو دوست داری؟»

متوقف شدم. جعبه رو روی کابینت گذاشتم و مسیر رفته رو برگشتم. دوباره روی صندلیم نشستم و لبخند تلخی زدم:« دونستنش خیلی برات مهمه؟»

- اگه نبود هیچوقت نمی پرسیدم.

- چرا مهمه؟

- اگه برایانی وجود نداشت من دست تو هم می گرفتم و با خودم به اسپانیا می بردم.

- اما حالا هست.

- آره و به همین دلیله که من دوباره دارم طعم شکست رو تو زندگیم می کشم.

- تو لیاقت بهتر از منو داری.

- بهتر از تو رو نمی خوام من خود تو رو می خوام.

- این درست نیست آیدل.

- آره اینم می دونم.

- آیدل؟

سرش رو بالا اورد و بهم خیره شد.

- می دونم نباید این حرف رو بزنم اما... مجبورم... نمی تونم از کس دیگه ای بخوام....

با دقت بیشتری تو چشمام خیره شد:« چی شده؟»

- یه لطفی در حقم می کنی؟

لبخند آرامش بخشی زد:« هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم.»

منم لبخند زدم. انگشتای دستم رو به بازی گرفتم و گفتم:« میشه... اسکارلت هم با خودت ببری؟»

کمی جا خورد:« چرا من؟»

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم:« اسکارلت هیچکس رو تو این دنیا نداره. اون از این نظر خیلی به من شباهت داره. شاید اگه من تو این دو سال کنارش نبودم اون تا الان نابود شده بود. نمی خوام پای اسکارلت به زندان باز بشه. این منم که اونو به این راه کشوندم. آتش انتقام و خشم من اونم گرفت. با اینکه ناخواسته بود اما همیشه از این بابت احساس گناه می کنم... اسکارلت شاید خیلی احمق باشه اما دلسوز و مهربون و بی نهایت جذاب و زیباست...امیدوارم اون پاکی رو که من تو وجود اون دیدم تو هم دیده باشی... اونو نجات بده... چون من نمی تونم مطمئن باشم که قدرت نجات دادنش رو داشته باشم.»

دست آیدل روی دستم نشست:« نمی خواد نگران باشی... هرکاری از دستم بر بیاد براش می کنم.»

- یه خواهش دیگه هم دارم.

مکث کرد و بهم چشم دوخت.

– مواظب اسکارلت باش. تو لیاقت اونو داری اونم لیاقت عشق رو... تمام احساسی که تو این مدت به من داشتی به پای اون بریز... اون لایق واقعی این احساسه.

دستش سر خورد و از روی دستم افتاد. هیچوقت فکرش هم نمی کرد یک همچین خواسته ای ازش داشته باشم. من دوباره بی رحم شده بودم. اینقدر بی رحم که با نهایت خودخواهی قصد داشتم حتی خاطرات این مدت رو به راحتی فراموش کنه و احساساتش رو که از من منشأ می گرفت به پای کسی بریزه که هیچ علاقه ای بهش نداره.

بیشتر از این نتونستم نگاهش رو تحمل کنم. پس از جام بلند شدم و به سرعت آشپزخانه رو ترک کردم.

به اتاقم پناه بردم و پشت در بسته ایستادم. به سرعت جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم و به چهره ی آسوده ی برایان تو خواب خیره شدم. خوبه حداقل یکی از ما خواب راحتی داره.

با قدم هایی لرزان خودم رو به تختش نزدیک کردم و نشستم.

دستم به طرف موهاش رفت و مشغول نوازششون شد. با بغض و لبخند تلخی گفتم:« چطور بدون تو دووم اوردم؟ بدون حمایت گر کودکیم... بدون عشق پاک بزرگسالیم... بدون زمزمه های محبتت... بدون چشمای شیرین عسل و خرمن موهای خرمایی رنگت... من خیلی بدم کیان... بارها سعی کردم خودم رو متوقف کنم اما نتونستم حتی همین الانم دارم سعی می کنم خودم رو راضی کنم و کنار بکشم اما فایده ای نداره چون روحم آلوده شده... تنها قسمت پاکی که تو بدنم مونده قلبمه که متعلق به توست...»

خم شدم و بوسه ی نرمی روی پیشونیش زدم. پس از خاموش کردن چراغ خواب، روی زمین زانو زدم و سرم روی لبه ی تخت گذاشتم. همچنان که دستم دستای گرمش رو در آغوش گرفته بود چشمام بسته شد.

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای خندونش زل زدم. لبخند نزدم چون می دونستم به زودی این لبخند از روی لب اونم پاک میشه پس فقط خیره موندم.

اسکارلت وقتی سکوت طولانیم رو دید گفت:« هی... کجایی؟»

به پارکی که توش روی یک نیمکت نشسته بودیم خیره شدم. نمی تونستم این مسئله رو به راحتی تو خونه مطرح کنم پس پیشنهاد کردم با هم به یک پارک بریم و من الان درحالی که کنارش نشسته بودم نمی دونستم چطوری باید این موضوع رو مطرح کنم.

اسکارلت که کمی نگران شده بود با دست شونه ام رو تکون داد و گفت:« لارا؟... چت شده؟»

دوباره نقاب سردی و بی احساسی رو به چهره زدم و بدون هیچ مقدمه ای گفتم:« تو باید بری.»

لبخندش پاک شد و تعجب چشماشو پر کرد:« منظورت چیه؟»

- من تمام این مدت داشتم بهت دروغ می گفتم. من اون کسی که تو فکر می کنی نیستم. اون لارایی که به توماس التماس کرد تا بذاره اونجا کار کنه و با تو گرم گرفت. تمام این کارا با نقشه پیش رفت. من به قصد دوستی با تو و کار کردن وارد اون بار نشدم. من به قصد پول دراوردن و کمک کردن به رئیس وارد باند نشدم... من به قصد تبعیت از دستورات رئیس اون همه آدم نکشتم من فقط با یک هدف این کارا رو کردم... انتقام... چیزی که شاید تا امروز به فکرت هم نرسیده بود... اسم من اصلا لارا نیست... من اصلا یک انگلیسی نیستم... اسمم رایکاست و مامور مخفی پلیسم... پلیس ایران... تمام اون کارای وحشتناک هم به خاطر ماموریتم و اون حس سیاه انتقام که تو وجودم پرورش یافته بود انجام دادم... الانم که می بینی دارم همه ی اینا رو بهت می گم به خاطر اینه که ازت می خوام خودت رو نجات بدی و با آیدل به اسپانیا بری چون فردا باند دامیز برای همیشه نابود میشه و رئیس هم به دست من کشته میشه...

نگاهم رو از رو به رو گرفتم و به طرفش چرخیدم. اشک تمام صورتش رو پر کرده بود. دستاش می لرزید و چشماش مثل کوره ی آتیش قرمز شده بود.

- لارا... تو... تو... چرا؟... مگه بهترین دوستت نبودم؟... تو... حتی منو محرم اسرارت ندونستی که اشاره ای به این موضوع بکنی... مگه ما با هم نخوابیدیم؟ بیدار نشدیم؟ سر یک میز غذا نخوردیم؟ مگه تو این دو سال همه جا با هم نبودیم؟ چطور تونستی؟ من مثل خواهرت بودم... نمی فهمم... یعنی حتی اینقدر برات ارزش نداشتم که این راز رو به من بگی؟ نکنه می ترسیدی لوت بدم؟ شناخت تو از من همین قدر بود؟ باور نمی کنم... هیچوقت دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم چون تو به من اعتماد نکردی... حالا هم که با بی رحمی تمام بهم زل زدی و داری میگی من تمام این مدت بهت دروغ گفتم... باهات مثل یک احمق رفتار کردم؟ توقع ام ازت اصلا این نبود... لارا یا رایکا... چه فرقی برای من داره؟ تو هرچی هستی بازم دوست من بودی... من خواهرت بودم...

نه... شاید این احساس یک طرفه بود... حالا حس می کنم تمام این مدت یک بار اضافی بودم که تو به دوش می کشیدی... متاسفم لارا... متاسفم که مجبور شدی این بار اضافی رو تحمل کنی.

اسکارلت از روی نیمکت بلند شد. دیگه نمی تونستم نقاب سنگدلی رو روی صورتم نگه دارم پس با بغض گفتم:« بی معرفت... می خوای بدون خداحافظی بری؟... شاید این اخرین باری باشه که می تونیم رو به روی هم وایستیم.»

اسکارلت همچنان که پشت به من ایستاده بود دستاشو مشت کرد. اونم سخت تلاش می کرد احساساتش رو کنترل کنه.

چند قدم جلو رفتم و پشت سرش قرار گرفتم. دستام رو دورش گره کردم و سرم روی شونه اش گذاشتم.

صدام مرتعش شده بود:« متاسفم خواهری... منو ببخش... باید زودتر بهت می گفتم اما... نتونستم... اگه تو این مدت اذیتت کردم یا اینکه... دلت رو شکوندم منو ببخش... دلم برات تنگ میشه... خیلی زیاد.»

اسکارلت به سرعت به طرفم برگشت و محکم بغلم کرد. تو اغوش هم زار می زدیم و لباسای هم رو با بارون اشک هامون خیس کرده بودیم.

دست اسکارلت دور کمرم حلقه شد. کنار گوشم گفت:« مهم نیست تو کی هستی واسه من همون لارایی که تمام تنهایی و لحظاتم رو تو این دوسال باهاش پر کردم می مونی.»

لبخند زدم. دوباره لبخند اما تلخ. به تلخی یک لیوان قهوه ترک سیاه رنگ.

وقتی از هم فاصله گرفتیم هنوز دست هامون یک دیگر رو محکم نگه داشته بود. دستای اون گرم و مال من سرد. اون با یک لبخند مهربان و دنیایی زیبا که با آیدل پیش رو داشت و من با یک لبخند بی نهایت سیاه و دنیایی تلخ که مقابلم قرار داشت..

دستم سر خورد و از تو دستش افتاد.

لبخندش محو شد:« مگه نمیای خونه؟»

سرم رو تکون دادم:« نه یه جایی کار دارم.»

سری تکون داد چند قدم عقب رفت:« پس تو خونه می بینمت.»

دستم رو بالا بردم و تو هوا تکون دادم:« باشه.»

پشتش رو کرد و با قدم هایی تند دور شد.

به طرف مخالف چرخیدم و به مسجدی که رو به روم قرار داشت خیره شدم.

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و به آرومی به طرف مسجد رفتم. کفش هام رو یک گوشه جفت کردم و وارد شدم. یکی از چادر هایی رو که به جالباسی آویزون شده بود برداشتم. گل های صورتی رنگی که روی زمینه ی سفیدش طراحی شده بود آرامش رو بهم منتقل می کرد.

مسجد تقریبا خلوت بود. فقط یک خانم در حال خواندن قرآن بودن.

چادر رو روی سرم انداختم و بعد از برداشتن یک کتاب قرآن گوشه ای نشستم. نگاهم رو از دیوار بزرگی که پر از نقش های مختلف با رنگ های آبی و سبز بود سر دادم و به سقف خیره شدم. بوی گلاب همه جا پیچیده بود.

قرآن رو روی زمین گذاشتم و گفتم:« خدایا... منو می بینی نه؟ این دومین باره که از اول عمرم پا تو یک مسجد گذاشتم... حتی بلد نیستم چطوری قرآن و نماز بخونم... تا قبل از اینکه تمام این اتفاقات بیفته من از تو تنها یک اسم می دونستم... الله... خالق آسمون و زمین... خالق ما آدم ها... با این حال... با تمام اینا... تو بازم منو می بینی؟... من بد بودم و هستم... خودم می دونم... من به خیلی ها ظلم کردم... من وظایف دینیم رو خوب انجام ندادم... به مرد نامحرم دست زدم... حجابم رو رعایت نکردم... روزه نگرفتم... مشروب خوردم... دروغ گفتم... آدم کشتم... خودکشی کردم... می بینی چقدر بدم؟ حالا چی؟ بازم می بینی؟ بذار یک چیز دیگه هم بگم... من هیچوقت قصد ندارم از تصمیمم بگذرم... میگی نکن؟ میگی این بازی خون آلود و سیاه رو تموم کن؟ نمیتونم... من ادامه میدم... تا جایی که خودت متوقفم کنی... تا جایی که جلوی راهم رو ببندی... می دونم که تو هم خیلی سعی کردی... اول حافظه ام رو از دست دادم... دوم عشق برایان رو تو قلبم زنده کردی... سوم کیان رو بهم نشون دادی... چهارم بابام رو ازم گرفتی... خواستی عاقبتش رو ببینم... اما فایده ای نداشت... پنجم چیه؟ یعنی ممکنه اینقدر دوستم داشته باشی که یک راه پنجمی هم جلوی پام بذاری؟ یا رهام می کنی؟ تلاشتو بکن... منم راه خودم رو میرم... اگه دوستم داری متوقفم کن... میدونی چیه؟ خیلی احساس تنهایی می کنم... برایان رو بهم دادی اما هنوز هم اون خلأ رو حس می کنم... اوایل نمی دونستم اون چیه... اما الان می دونم... اون تویی... من وجود تو رو تو زندگیم کم داشتم... هنوز هم کم دارم... اگه من بدم... اگه نمی تونم از انتقام بگذرم... اگه

ناراحتی های اطرافیانم رو می بینم اما اینقدر خودخواهم که به راه خودم ادامه میدم... تو تمومش کن... من نمی تونم تنفرم رو متوقف کنم... تو این کارو بکن... کمکم کن...»

وقتی به خودم اومدم صورتم پر بود از قطرات اشکی که عاجزانه ریخته بودم. به سرعت از جام بلند شدم و قرآن رو سر جاش گذاشتم. بعد از دراوردن چادر، کفش هامو پوشیدم و از مسجد بیرون اومدم... همچنان که خیره به اون ساختمان بلند و زیبا بودم زیر لب گفتم:« فردا همه چیز تموم میشه.»

عینکم رو به چشم زدم و به سرعت از پارک خارج شدم.

****

سرگرد با شادی دستانش را در هم قلاب کرد و رو به کاوه گفت:« بالاخره اون روزی که می خواستیم رسید.»

کاوه اخم کرده بود. نسبت به گذشته لاغر تر شده بود. موهای سیاهش رو از رو پیشونیش کنار زد و گفت:« کاش همینقدر که به این پرونده اهمیت می دادین رایکا هم واستون مهم بود.»

سرگرد لبخند زد:« رایکا هم مهمه اما اون خودش این راهو انتخاب کرده پس نباید از من گله ای داشته باشه تو هم همینطور. اون اگه از پسش برنمی اومد نباید شروع می کرد.»

اخم کاوه غلیظ تر شد:« شما چی از احساسات اون می دونین؟ مطمئنم اون الان هم از تصمیمی که گرفته پشیمونه اما نفرت و تنفری که وجودش رو پر کرده مانع از منصرف شدنش میشه... توقع داشتم حداقل شما این رو بدونین.»

سرگرد با جدیت گفت:« من تمام زندگیمو از وقتی که بیست و پنج سالم بود تا همین الان پای این پرونده گذاشتم حتی ازدواج هم نکردم. نابود کردن این گروه شیرین ترین رویای منه و هرکاری برای برآورده شدنش می کنم.»

کاوه از روی صندلیش بلند شد:« دقیقا به همین دلیله که میگم شما هیچی از احساسات نمی دونین اگه می دونستین یک دختر پاک و ظریف مثل رایکا رو قاطی این بازی کثیف نمی کردین و بین اون همه گرگ نمی فرستادین.»

سرگرد هم با عصبانت بلند شد:« مگه من ازش خواستم؟ این راهی بود که اون خودش انتخاب کرد.»

کاوه دندوناش رو روی هم فشرد:« درسته... اون اشتباه انتخاب کرد اما بعد از اینکه حافظه اش رو به دست اورد شما می تونستین متوقفش کنین اما تلاشی نکردین...تازه تشویقش هم کردین... فکر کردین با این کار به مردم این کشور لطف کردین؟ اصلا بعید می دونم شما این کارو برای مردم کرده باشین... شاید می خواین با این کار جایگاه سرهنگ رو تصاحب کنین.»

سرگرد از بین دندونای کلید شده اش گفت:« خفه شو... آرزو می کردم تو هیچوقت تو این پرونده نبودی اونطوری خیلی از مشکلات منم حل می شد.»

کاوه پوزخند زد:« مطمئنا همینطوره اما وقتی بیشتر بهش فکر می کنم می بینم اگه قرار بود اینطور باشه رایکا تا الان نابود شده بود هرچند الانم وضعیتش چندان فرقی نداره.»

کاوه پرونده های روی میز رو برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد.

سرهنگ با اخم غلیظی روی صندلی نشست و لیوان آبش رو به لبش نزدیک کرد. بعد از کشیدن یک نفس عمیق لبخند زد. فردا همه چی حل میشه... تمام این بیست و پنج سال تلاش به نتیجه میرسه... مهم نیست چه اتفاقی برای رایکا بیفته... مهم نیست کاوه چطور فکر می کنه... مهم نیست دیگران اگه اینو می شنیدن چه نظری درباره اش داشتن تنها چیز مهم دستگیری این باند و بعد آسوده شدن اون بود... حتی اگه به قیمت تمام دنیا تموم بشه.

****

درحالی که هردو روی تاب نشسته بودیم، سرم را روی شونه ی قوی و پهنش گذاشته بودم و به غروب زیبای آفتاب خیره شده بودم. نسیم پاییزی موهامو نوازش می کرد و دست برایان که روی دستم بود گرمایی وصف ناپذیر به تمام بدنم منتقل می کرد.

نفس عمیقی کشیدم بوی پاییز مشامم رو نوازش کرد. لبخندی روی لبم نشست. چقدر این آرامش رو دوست داشتم. آرامشِ قبل از طوفان. امروزِ قبل از فردا.

لبای برایان بوسه ای به سرم زد. لبخندم عمیق تر و فشار دستش بیشتر شد.

فکر این که شاید این آخرین بار باشه می تونم لبخندش رو ببینم، گرمای بدنش رو حس کنم، سرم رو روی سینه اش بذارم و ضربان قلبش رو گوش بدم تمام تنم رو می لرزوند اما به هیچ وجه نمی ذاشتم این آرامشی که شاید این آخرین بار باشه حسش می کنم از بین بره.

خودم رو بهش نزدیک تر می کنم. مشغول نوازش موهام میشه.

آروم کنار گوشم می گه:« حس می کنم رو ابرام.»

لبخند می زنم. با صدایی به آرومی صدای خودش میگم:« من حس می کنم تو رویام...»

بدون اینکه بتونم ببینمش، لبخندش رو حس می کنم.

دوباره به آسمون نارنجی خیره میشم. شاید این آخرین غروب آفتابی باشه که می بینم... چه حس خوبیه. اینکه کنار کسی که حاضری واسش جون بدی بشینی و به چیزی خیره بشی که واست مثل قدم زدن تو خواب باشه.

کنارش یک حس متفاوتی داشتم. نه ترس یا لذت... حسی مثل حبس شدن تو یک آسانسور در حال سقوط.. هیجان و آرامش. عجیب ترین و در عین حال شیرین ترین چیزی که تا حالا تو عمرم تجربه کردم.

- چرا من اینقدر آرومم؟

به آرومی مشغول بازی با انگشتام میشه:« چون منم آرومم.»

- چرا تو آرومی؟

- چون تو ارومی.

می خندم. شیطنت تو لحنش موج میزنه.

- من از وجود تو آرامش میگرم.

کنار گوشم زمزمه میکنه:« من از صدای نفس های تو.»

دوباره تو دلم آشوب میشه. اگه نفس های من نباشه آرامش هم برای برایان نیست.

ادامه میده:« از آغوش گرمت.»

اگر آغوشم نباشه برایان نابود میشه.

- از شنیدن ضربان قلبت.

و اگه صدای قلبم برای همیشه متوقف بشه... اون چه حسی پیدا میکنه؟

دوباره بغض و اشک. چشمامو می بندم و میذارم قطره اشک به آرومی از گوشه ی چشمم فرو بریزه.

برایان منو از خودش دور میکنه و به چشمام خیره میشه.

نگرانی تو صداش موج میزنه:« چرا گریه می کنی؟»

با صدای لرزانی میگم:« از سرنوشت می ترسم.»

این بار سرم رو روی سینه اش میذاره:« سرنوشت رو ما تعیین می کنیم.»

- گاهی اوقات ما اشتباه تصمیم می گیریم.

مکث می کنه.

- اما می تونیم تصمیممون رو عوض کنیم.

- گاهی میدونیم که اشتباهه اما قدرت تعویضش رو نداریم.

- داری منو می ترسونی رایکا.

خودمو بیشتر بهش نزدیک می کنم. این بار من دستش رو نوازش می کنم:« نترس... من هنوز پیشت ام. قول میدم تمام تلاشم رو بکنم که تا اخر هینطور پیشت بمونم. اما گاهی من نمی تونم تو کار سرنوشت دخالت کنم... گاهی واسم سخته که جلوی بی رحمیش رو بگیرم.»

- رایکا...

- بله؟

- اینطوری صحبت نکن.

- کاش دنیا و آدماش اینقدر بی رحم نبودن.

بدون حرف به رو به رو خیره میشه.

ادامه میدم:« اونوقت می تونستم ایمان بیارم که به تمام آرزوهام، خواسته هام، نداشته هام، لحظه های شیرین زندگیم، دست پیدا می کنم و برای همیشه کنار خودم نگهشون میدارم.»

- تو میتونی... من بهت کمک می کنم...

لبخند تلخی میزنم:« بعضی وقتا آدما اونقدر قدرت ندارن که بتونن به هرچی می خوان برسن... و تو هم قدرتش رو نداری که بتونی هرچی می خوام رو برآورده کنی... تنها کسی که می تونه...»

با انگشت به آسمون اشاره می کنم:« اونیه که اون بالاست.»

صدای برایان هم مرتعش میشه:« گفتم اینطوری حرف نزن.»

نفس عمیقی می کشم:« چرا؟»

- چون حس می کنم هر لحظه می خوای واسه همیشه ترکم کنی.

یک قطره اشک دیگه از چشمم میریزه.

- نترس حتی اگه من از پیشت برم... اونی که اون بالاست هیچوقت تنهات نمیذاره و مطمئن باش اگه سرنوشت بخواد ما دوباره به هم پیوند می خوریم... چه تو این دنیا... چه اون دنیا.

- بسه...

ازش فاصله میگیرم و از رو تاب بلند میشم. با تعجب نگام میکنه. چشماش از غم برق میزنه.

مقابلش روی زمین زانو میزنم. دستم رو پشت گردنم میبرم و قفل گردنبندم رو باز می کنم. با لبخند آرامش بخشی دست مشت شده ی برایان رو می گیرم و ارزشمند ترین وسیله ام رو به دستای تنها عشقم می سپارم.

- ازش محافظت کن... حس کن که داری از من محافظت می کنی...

- رایکا...

دستم رو روی لبش می ذارم:« هیـــــــــــــش... فقط بهم قول بده.»

مدتی بهم خیره میشه و بعد سرش رو به آرومی تکون میده. با خیال راحت لبخند می زنم و دوباره کنارش روی تاب می شینم و دوباره دستامون تو هم قفل میشه. خورشید هم خودش رو پشت کوه

ها پنهان کرده و یک روز دیگه به پایان رسیده... و شبی دیگه شروع شد... شبی که می دونستم مثل هیچ شبی در زندگیم نخواهد بود....

ساعتم رو دور مچم می بندم. کیفم رو بر میدارم و اسلحه رو ازش خارج می کنم. خشابش رو چک می کنم و دوباره داخل کیف میذارم.

رژ لبم رو تجدید می کنم و مانتوی چرمیتنم می کنم. چشمای سبزم، تیره تر از هر زمان دیگه اس. تو آینه به خودم نگاه می کنم. مانتوی مشکی، شلوار جین مشکی، شال مشکی، کفش پاشنه دوازده سانت مشکی. انگار دارم به مراسم ختم میرم. پوزخند میزنم. درسته دارم به مراسم ختم آریان میرم.

کلاه کاپ دار مشکی ام رو روی سرم میذارم و از اتاق بیرون میرم. همه تو سالن پذیرایی جمع ان. از لئونارد و کامران گرفته تا رئیس و دافنه. نگاه آیدل و اسکارلت بی قراره. هر چند ثانیه یک بار به ساعت خیره میشن. می دونم که دوساعت دیگه پرواز دارن.

برایان اخماش تو همه و کامران یک جور خاصی بهم خیره شده. پر از شک و تردید. بهش پوزخند میزنم دیگه واسم مهم نیست بهم شک کرده باشن یا نه. اینجا تهِ خطه.

آریان با آرامش منو دعوت به نشستن میکنه. دافنه با بی خیالی لیوان مشروبش رو به لبش نزدیک می کنه و یک جرعه می نوشه.

صندلی رو عقب می کشم و می شینم.

آریان به برایان و دافنه میگه:« ما یک کار ضروری برامون پیش اومده که باید انجامش بدیم. تو و دافنه تو خونه بمونین لئونارد و ادگار و اسکارلت هم پیشتون هستن شاید بعد از انجام کارمون به انگلیس برگردیم. پس بهتره آماده باشین.»

برایان جواب نمیده و فقط اخم می کنه اما دافنه بازوی رئیس رو ماساژ میده و میگه:« هرچی تو بگی عزیزم.»

رئیس رو به آیدل میگه:« بعد از اینکه من مطئن شدم یکی رو می فرستم دنبالت تا پولارو بیاری.»

آیدل سرش رو خم می کنه:« چشم رئیس.»

آریان از جاش بلند میشه:« بهتره بریم برنارد و افرادش هم منتظرمونن.»

نمی دونم چرا اسم این مرتیکه برنارد که میاد حالم به هم می خوره. هنوز از طرز نگاه کردنش به خودم موهای بدنم سیخ میشه.

بدون حرف همراه کامران و آرشام دنبال آریان راه افتادم. دوتا ماشین جلوی در پارکه. من و آریان سوار یکیشون و کامران و آرشام هم سوار اون یکی میشن.

آریان به نظر خیلی خوشحال میاد. نگاه مغرورش رو به بیرون از شیشه ماشین دوخته و لبخند رضایت بخشی هم روی لبشه. با تمسخر نیشخند میزنم. همینطور رو ابرا خوش بگذرون چون به زودی پرتت می کنم پایین.

ماشین که متوقف میشه. هر چهار نفر پیاده میشیم. رستوارن بزرگی رو به رومون قرار داره که خیلی مجلله.

اول از همه وارد میشم و در رو برای آریان نگه میدارم. لبخندی بهم میزنه و وارد میشه. کامران با پوزخند می خواد داخل رستوران بشه که در رو میبندم و با شنیدن صدای آخش لبخند میزنم.

درحالی که دماغش رو گرفته با خشم بهم زل میزنه.

بی توجه به نگاه تهدید آمیزش پشت سر آریان راه می افتم و به طرف یکی از میز ها میرم. اینطور که به نظر میاد تمام رستوران رزرو شده چون غیر از میزی که برنارد و افرادش پشت اون نشستن بقیه میزا خالیه.

برنارد با دیدن ما از جاش بلند میشه. با رئیس دست میده و نگاش رو به من میدوزه. لبخند کریهی روی لبش نقش میبنده. هیچ از فکری که تو سرشه خوشم نمیاد برای همین اخم غلیظی می کنم و رومو برمی گردونم.

صداش عین ناقوس مرگ به گوشم میرسه:« نامزد پسرت اینجاست پس خودش کو؟»

آریان با خونسردی گفت:« مگه هرجا لارا باشه برایان هم باید باشه؟»

برنارد شونه هاش رو به نشونه ندونستن بالا انداخت.

هر دو پشت میز نشستن و ما هم پشت سرشون وایستادیم.

پیشخدمت به طرفمون اومد و مودبانه پرسید:« چی میل دارین قربان؟»

رئیس دستش رو بالا اورد:« فعلا هیچی. برو.»

پیشخدمت سری تکون داد دور شد.

برنارد دستاشو به هم قلاب کرد و زیر چونه اش گذاشت:« خب... امیدوارم کارا رو به درستی پیش ببری. می دونی که... این ماموریت برای رئیس خیلی مهمه.»

آریان مغرورانه گفت:« خودم می دونم و مطمئنم که از پسش برمیام. من برای این روز از مدت ها قبل نقشه کشیدم.»

برنارد نیم نگاهی به طرف ما انداخت و گفت:« درسته اما امیدوارم افرادت مورد اعتماد باشن.»

آریان چشماشو ریز می کنه:« تو لازم نیست نگران افراد من باشی.»

با باز شدن در و ورود یک گروه جدید بحثشون ناتموم موند. هر دو از جاشون بلند شدن و با یک لبخند کج به طرفشون رفتن. مرد قد بلند و خوشتیپی که به نظر رئیسشون می اومد با لهجه ی آمریکایی گفت:« از دیدنتون خوشحالم. من ویلیام اوسالیوان هستم.»

آریان و برنارد لبخند مودبانه ای زدن و اونو افرادش رو به طرف یکی از میزها راهنمایی کردن. پیشخدمت دوباره اومد تا سفارش بگیره. هر کدومشون یک چیز سفارش دادن و مشغول خندیدن و گپ زدن شدن.

منم از موقعیت استفاده کردم و بدون اینکه کسی متوجه بشه به طرف دستشویی راه افتادم. رو به روی آینه ایستادم و به چهره ی سردم که نمایان گر نفرت درونم بود خیره شدم.

کیفم رو باز کردم و یک جفت گوشواره خیلی کوچیک از توش دراوردم. گوشواره رو لمس کردم که باعث شد دستگاه شنود روشن بشه. هر دو رو تو سوراخ گوشم فرو کردم.

لرزش تلفن باعث شد نگاهم رو از تصویر خودم تو اینه بگیرم و به صفحه ی بزرگ گوشیم خیره بشم. اس ام اس از یک شماره ناشناس.

بازش کردم:« پیداش کردیم.»

با رضایت سرم رو بالا می گیرم و گوشی رو دوباره تو کیفم می اندازم. پس از نگاه گذرایی که به خودم انداختم از دستشویی بیرون رفتم.

به طرف میز حرکت کردم و دوباره پشت سر رئیس ایستادم. کامران و آرشام متوجه حضورم شدن. نگاهی به سردی یک یخچال برفی به طرفشون انداختم که باعث شد مسیر نگاهشون رو تغییر بدن.

آریان رو به همون مرد آمریکایی کرد و گفت:« بهتره بریم سر اصل موضوع.»

لبخند ویلیام محو شد و نگاه جدیش رو تو صورت رئیس و برنارد دوخت:« درسته...»

با اشاره دست یکی از افرادش کیف چرمی و مشکی رنگی روی میز گذاشت. آریان به آرشام اشاره کرد و اونم به سرعت کیف رو به طرف خودش کشید و درش رو باز کرد. آریان با دیدن پول های داخل کیف لبخندی زد و این بار به کامران اشاره کرد. کامران سری به نشانه ی احترام خم کرد و کیفی شبیه به قبلی که فقط در رنگ با هم متفاوت بودن روی میز گذاشت.

یکی از افراد ویلیام کیف رو باز کرد. مرد آمریکایی با دیدن جنس های داخل کیف لبخند پهنی زد.

برنارد توضیح داد:« اینا همون محصول جدیدمون هستن... کراکون...»

ویلیام به تکون سرش اکتفا کرد.

آریان با غرور روی صندلیش جا به جا شد و گفت:« معامله بعدی رو برای بعد از شام میذاریم.»

ویلیام موافقت کرد و دوباره با لبخند گرمی مشغول صحبت با برنارد شد.

آریان به من اشاره کرد تا بهش نزدیک بشم. فاصلم رو باهاش کم کردم و صورتم رو کنار گوشش نگه داشتم. روشو برگردوند و آروم تو گوشم گفت:« برو دنبال آیدل.»

محکم گفتم:« بله رئیس.»

کمی خم شدم و بعد به سرعت از رستوران بیرون رفتم. همه چیز داشت طبق نقشه پیش می رفت. می دونستم آریان منو دنبال اونا میفرسته و آرشام و کامران رو کنار خودش نگه میداره چون به من بیشتر اعتماد داشت.

سوار ماشین شدم و با نهایت سرعت به طرف خونه حرکت کردم. وقتی رسیدم آیدل و اسکارلت با چمدون جلوی در منتظر بودن.

در صندوق عقب رو براشون باز کردم. نیم نگاهی به طرف آیدل که مشغول گذاشتن چمدون ها تو صندوق عقب بود انداختم و پرسیدم:« چطور تونستین بدون جلب توجه از خونه بیرون بیاین؟»

اسکارلت به جای آیدل جواب داد:« آیدل به لئونارد و ادگار دروغ گفت و اونا رو به خارج از خونه فرستاد. دنبال نخود سیاه.»

از لحن اسکارلت به خاطر ادای اصطلاح فارسی نخود سیاه خنده ام گرفت.

ادامه داد:« بعدش ما فوری چمدون ها رو از زیر تخت بیرون کشیدیم. اوه خیلی بد شد چون موقع خارج شدن از حیاط برایان ما رو دید. تعجب کرد اونم خیلی زیاد... پرسید:« کجا میرین؟» آیدل نمی دونست چی بگه منم همینطور... برایان دوباره با اصرار سوالش رو تکرار کرد آیدل مکث کرد و بعد گفت به موقع لارا همه چی رو بهت میگه... اون گیج شد. پرسید:« چی رو؟» آیدل با نگرانی گفت:« خواهش می کنم نپرس نمی خوام دروغ بگم. ولی اون الان خیلی بهت نیاز داره.» برایان منظورش رو نفهمید اما آیدل دیگه چیزی نگفت و دست منو گرفت. وقتی جلوی در ایستادیم تو رو دیدیم.»

قلبم با شنیدن اسم برایان محکم به سینه ام کوبید. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. نه دختر... الان نه... خودتو نباز... یادت باشه تو هنوز لارایی.

در عقب رو باز کردم سریع گفتم:« زودباشین سوار شین... وقت نداریم.»

هر دو فوری تو ماشین نشستن. در رو بستم و روی صندلی راننده جا گرفتم. پامو تا آخر روی پدال گاز فشار دادم.

همینطور که از کوچه خارج می شدیم گوشیم لرزید. با یک دست فرمون رو گرفتم و با دست دیگه گوشی رو از تو کیفم در اوردم. اسم برایان روی صفحه خاموش و روشن می شد.

حتما نگرانم شده. خودم رو مجبور کردم تا بی توجه به اسم اون، گوشی رو روی صندلی کنارم بندازم. آیدل پرسید:« کی بود؟»

جوابشو ندادم و دنده رو عوض کردم. متوجه شد که تمایلی به صحبت در این باره ندارم. پس در سکوت از شیشه به بیرون خیره شد.

با ده دقیقه تاخیر به خاطر ترافیک سنگین خیابون به فرودگاه رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و به آیدل و اسکارلت کمک کردم تا چمدونشون رو بردارن.

هر سه به طرف سالن راه افتادیم. به تابلوی اعلانات نگاه کردم. زمان پرواز یک ربع دیگه بود.

رو به اون آیدل و اسکارلت گفتم:« سریعا چمدوناتون رو تحویل بدین.»

آیدل چمدون اسکارلت هم گرفت و رفت. از پشت به قدم های محکمی که بر می داشت خیره شدم و همراه اسکارلت روی صندلی نشستیم. مدتی در سکوت گذشت تا اینکه اسکالت گفت:« بعد از اینکه...»

مکث کرد. نگاهی به طرفش انداختم. کمی بغض داشت. دستش و گرفتم و لبخند آرامش بخشی زدم:« بگو.»

قطره اشک مزاحمش رو پس زد و گفت:« بعد از اینکه... ما از اینجا بریم...چه اتفاقی برای تو می افته؟»

لبخندم محو شد. مسیر نگاهم رو از چشمای آبی خوشگلش سر دادم و به رو به رو خیره شدم. با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:« نگران من نباش... آدمی نیستم که به این راحتی بمیرم.»

اسکارلت دستش رو دور کمرم حلقه کرد:« لارا... اما من... خیلی می ترسم.»

به طرفش چرخیدم. مطمئن بودم که نگاهم هم به اندازه لحنم سرده. مثل یک جنگل متروکه با هوای ابری.

- گفتم که نگران من نباش و نترس... مطمئن باش به خاطر برایان هم که شده زنده می مونم.

لبخندی روی لب اسکارلت نشست:« همیشه می دونستم یه چیزی بین تو و برایانه... نگاهت همیشه سرد بود اما وقتی به اون خیره می شدی انگار جنگل تو چشمات درحال سوختن بود.»

لبخند زدم.

شماره پرواز رو اعلام کردن. به آیدل گه به طرفمون می اومد زل زدم.

با نگرانی گفت:« باید بریم.»

از جام بلند شدم. سعی کردم این لحظات آخر رو کمی با احساس تر باشم.

آیدل محزون گفت:« کیف پول رو برداشتی؟»

سرم رو تکون دادم:« آره.»

کیف رو بهش نشون دادم.

بدون توجه به کیف دوباره به من خیره شد:« آدرس درست بود؟»

سرم رو تکون دادم:« آره پلیسا محل ساخت کراکون رو پیدا کردن الانم حتما در حال زیر و رو کردن اونجان... به زودی خبرش به آریان میرسه.»

- آریان؟

- آره همون جوزف شماها.

سری تکون داد:« آها...»

مکث کرد و دوباره گفت:« اون چیزی که می خواستی تو کیفه.»

سرم رو تکون دادم.

- دلم برات تنگ میشه.

طاقت نیاوردم و تو آغوشش خزیدم. آیدل برام یه برادر و دوست خیلی نزدیک بود. بغض کردم. از بعد از به دست اوردن حافظه ام تا حالا اینقدر بی پروا جلوش اشک نریخته بودم.

فشار خفیفی به کمرم وارد کرد.

- دلم برات خیلی خیلی تنگ میشه... کاش می تونستم بمونم.

همونطور که سرم روی شونه اش بود تکونش دادم:« نه... توباید بری... یک بار گفتم... بازم میگم... نمی خوام برادرم رو از دست بدم.»

آهی کشید و منو بیشتر تو بغلش فشرد. خودم رو عقب کشیدم و به چشماش که حالا مثل نقره برق می زد خیره شدم:« یادت نره چه قولی بهم دادی... اسکارلت رو دست تو می سپارم.»

سرش رو تکون داد.

به طرف اسکارلت چرخیدم. صورتش خیس خیس بود. لبخند گرمی بهش زدم. لبخندی که این روزا به ندرت روی لبم می شست.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم. نتونست هق هقش رو خفه کنه.

پشتش رو نوازش کردم و گذاشتم اشک های منم به راحتی بریزه:« گریه نکن عزیزم... گریه نکن خواهری... همه چی درست میشه... ما دوباره هم دیگه رو می بینیم... ناراحت نباش.»

صدای گریه اش اوج گرفت.

موهاشو از زیر شال زرشکیش نوازش کردم:« اسکارلت... تو رو خدا دیگه گریه نکن... بهم یه قول میدی؟»

همونطور که تو بغلم بود سرش رو تکون داد.

- قول بده همونطور که آیدل مواظب تویه تو هم مواظبش باشی... خب؟ اون مرد خوبیه... می دونم تو هم بهش بی میل نیستی... تموم عشقت رو به پاش بریز. اینطوری می تونین تنهایی هم رو پر کنین.

تو بغلش فشارم داد و من اینو به عنوان پاسخ مثبتش در نظر گرفتم.

وقتی یه بار دیگه شماره پرواز رو اعلام کردن خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و دستاشو تو دستام فشردم:« حالا برین دیگه... به خدا می سپارمتون... شاید اونطوری که من اونو می پرستم شما نپرستینش اما می دونم که همیشه با شماست.»

هردو کنار هم ایستادن. به دست آیدل که دور کمر اسکارلت حلقه شده بود، خیره شدم. شاید اگه من آیدل رو قبول کرده بودم الان خیلی چیزا عوض می شد اما می دونستم که نمی تونم پس فقط لبخند زدم. درستش همین بود. اون دوتا می تونن زندگی هم رو بسازن. با عشق و فرصتی که برای شروع یک زندگی دوباره دارن.

آیدل فشار خفیفی به کمر اسکارلت وارد کرد و هر دو پشتشون رو بهم کردن و به طرف در شیشه ای رفتن. لحظه ی آخر برگشتن و بهم خیره شدن.

لبخند خیسی زدم و دستم رو تو هوا تکون دادم. شاید این آخرین بار بود که چشمای خاکستری آیدل و اندام موزون اسکارلت رو می دیدم. پس یک دل سیر نگاهشون کردم.

دوباره برگشتن و وارد در شیشه ای شدن.

منم کیف چرمی پول رو تو دستم جا به جا کردم و از فرودگاه خارج شدم. قبل از اینکه سوار ماشین بشم نگاهی به آسمون انداختم و زیر لب گفتم:« خودت مواظبشون باش.»

سوار شدم و به طرف رستوران راه افتادم بین راه یک اس ام اس به کاوه دادم.

- بازی شروع شد.

لبخندم به نیشخند تبدیل شد. دوباره نفرت وجودم رو پر کرد. درسته بازی داره وارد مرحله آخر میشه. نبایدgame over بشم چون تمام زندگیمو پای این گذاشتم.

توی کوچه خلوت و تاریک پشت رستوران پیچیدم و ماشین رو جلوی در پشتی پارک کردم. اول از همه کیف رو باز کردم و پاکت سفید رنگ رو از داخلش خارج کردم. نگاهی به محتوای پاکت انداختم. نیشخندی روی لبم نشست. پاکت رو توی کیف خودم گذاشتم و در کیف پول رو بستم. به سرعت پیاده شدم و با چهره ی هراسونی که به خودم گرفت بودم، به طرف آریان رفتم. هنوز داشت با برنارد و ویلیام می خندید. مثل اینکه خبر بهش نرسیده.

کنارش ایستادم و تو گوشش زمزمه کردم:« یه مشکلی پیش اومده.»

به طرفم چرخید و خیره به چشمام زل زد:« چی شده؟»

به گوشه ی رستوران اشاره کردم. از جاش بلند شد و با ببخشیدی رو به اون دوتا موذی دنبالم راه افتاد.

با هراس گفتم:« رئیس... منطقه f6 لو رفته... پلیس اونجارو محاصره کرده... معامله امروز هم همینطور الان دارن به این طرف میان.»

آریان با چشمانی که برای اولین بار ترس رو توش می دیدم، بهم خیره شد:« چی گفتی؟»

آب دهنم رو قورت دادم:« باید به سرعت فرار کنیم.»

دستاشو کنار بدنش مشت کرد و محکم روی دیوار فرود اورد.

با اصرار گفتم:« رئیس... خواهش می کنم... بقیه نباید بفهمن.»

نورهای قرمز و آبی از پشت شیشه رستوران به داخل تابیده شد. اما برنارد و ویلیام متوجه نشدن.

آریان گوشیشو برداشت و مشغول فرستادن اس ام اس شد.

طولی نکشید که کامران موبایلش رو از جیبش بیرون اورد و بعد با هراس به ما زل زد.

آران با خشم گفت:« ماشین رو آماده کن. از در پشتی میریم.»

- ماشین آماده اس. جلوی در پشتی پارکه.

کامران بدون اینکه چیزی بگه درحالی که سعی می کرد آرامش خودش رو حفظ کنه به طرفمون راه افتاد. ویلیام کمی شک کرد اما برنارد با بی خیالی مشغول نوشیدن آبش بود.

وقتی بهمون رسید هر سه نفر از در پشتی بیرون رفتیم. برای اخرین بار نگاهی به آرشام انداختم. حواسش به صحبت های برنارد و ویلیام بود. لبخند زدم. بالاخره تو هم گیر افتادی. انتقام مرگ پدرم رو ازت گرفتم. سوار استیشنی که اماده کرده بودم شدیم.

کامران به سرعت راه افتاد. آریان با خشم به شیشه ماشین کوبید و فریاد زد:« لعنتی لعنتی لعنتی هموتون برین به جهنم... »

لبخند سردی روی لبم نشست. تا چند دقیقه دیگه تو رو هم می فرستم جهنم.

آریان رو به من گفت:« برو به آدرسی که بهت میگم... بعدش هم خودت برو دنبال دافنه و برایان اونا هم با خودت بیار.»

- چشم رئیس.

با خشم دندناش رو روی هم فشرد:« آخه چطور امکان داره معامله ای که یک ساله داریم روش کار می کنیم به این راحتی لو بره؟»

کامران از داخل آینه جلو بهم خیره شد و به سردی گفت:« معلومه که یک نفر به گروه خیانت کرده.»

لحنش تهدید آمیز و مطمئن بود.

به آدرسی که رئیس داد رفتم. تقریبا خارج از تهران بود. جلوی یک باغ بزرگ که خونه ی ویلایی و باشکوهی وسطش قرار داشت متوقف شدم.

رئیس و کامران پیاده شدن. منم کیف پول رو به طرفش گرفتم و گفتم:« رئیس اینم از پولا.»

اخم کرد:« چطوری گیرش اوردی؟»

- به محض اینکه از موقعیتمون آگاه شدم به خونه رفتم و بدون اینکه بقیه باخبر بشن کیف رو با خودم اوردم.

اخمش غلیظ تر شد. البته که باور نمی کنه. کامران پوزخند زد اما رئیس چیزی نگفت و در سکوت کیف رو ازم گرفت.

پامو روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت راه افتادم و به طرف رستوان رفتم.

ماموران پلیس اطراف رستوارن رو گرفته بودن و یک عده هم با لباس سرتا پا سرمه ای داخل مشغول فعالیت بودن. تقریبا همه دستگیر شده بودن.

پیاده شدم و جلو رفتم. چندتا مامور که جلوی در نگهبانی میدادن با شک و اخم غلیظی بهم خیره شدن:« شما اجازه ورود ندارین.»

با خشم غریدم:« گمشو کنار.»

مرد که از حرفم عصبانی شده بود گفت:« به چه جرئتی اینطوری با من حرف میزنی؟ کارت شناساییتو بده ببینم.»

خشمگین تر از خودش تو چشماش زل زدم:« اینطوری صحبت کردن با تو نیازی به جرئت داشتن نداره و همچنین فکر نمی کنم نیازی به کارت شناسایی باشه خود سرگرد در اطلاعند.»

کمی تعجب کرد اما هنوز هم نمی خواست حرفم رو باور کنه.

- رایکا؟

به طرفش برگشتم. کاوه با لباس رسمی و اسلحه به دست با فاصله ی نسبتا زیادی کنارم ایستاده بود.

به طرفم دوید و گفت:« تو اینجا چیکار می کنی؟»

با اصرار گفتم:« بهش بگو اجازه بده برم تو.»

کاوه به طرف مرد که حالا چشماش اندازه توپ تنیس شده بود چرخید:« بذار بره تو.»

مرد بدون حرف کنار رفت. سریع وارد شدم. تمام افراد باند دستگیر شده بودن.

با ورود من همه ی نگاه ها به طرفم برگشت. حیرت و تعجب تو نگاه همشون به راحتی قابل مشاهده بود.

برنارد بیشتر از همه شگفت زده شد. با لبخند تمسخر آمیزی به طرفش رفتم. برای مدتی سکوت همه جا رو در بر گرفت.

تو چشمای گستاخش زل زدم:« چیه؟ جن دیدی؟ نمی دونی چه حالی می کنم وقتی تو رو اینجا بدبخت و بیچاره می بینم.»

برنارد با خشم غرید:« همش زیر سر تویه... توی عوضی...»

با لگد به صروتش ضربه زدم که باعث شد خون سیاهی از کنار لبش جاری بشه.

با خشم می خواست به طرفم هجوم بیاره که توسط یکی از پلیس ها از پشت کشیده شد.

خم شدم و تو چشمای گستاخش زل زدم:« خوشحالم که عین یک سگ کثیف و ولگرد اسیر شدی.»

تف دهنم رو روی صورتش پاشیدم.

کمی ازش فاصله گرفتم که صداش متوقفم کرد:« بارها به آریان گفتم باید مواظب توله هاش باشه تا پاشو گاز نگیرن اما مثل اینکه این بار زیاد دقت نکرده... می دونی چیه من تمام مدت می دونستم تو نامزد برایان نیستی...با آریان قرار گذاشته بودم که اگر این ماموریت به خوبی تموم شد تو رو تبدیل به سگ خودم بکنم. آخه هربار که بهت نگاه میکنم حیفم میاد از همچین بدنی بگذرم.»

با خشم به طرفش هجوم بردم و چند تا لگد محکم به ستون فقراتش زدم. صدای فریادش لذت بخش ترین موسیقی بود که تو تمام عمرم شنیده بودم.

- حرف دهنت رو بفهم سگ پیر و خرفت.

- رایکا؟ اینجا چیکار می کنی؟

به طرف سرگرد برگشتم. پورخند زدم:« گفتم شاید به کمک نیاز داشته باشین.»

چند قدم بهم نزدیک شد.

صدای متعجبی از پشت سرم گفت:« رایکا؟»

به عقب برگشتم آرشام گوشه ی دیوار نشسته بود. دستبند فلزی به دستش بود و ماموری هم پشت سرش ایستاده بود.

آروم به طرفش رفتم. با تمسخر گفتم:« چی شده؟ فکر می کردم از دیدن من اینجا خوشحال بشی.»

با حیرت سرش رو تکون داد:« باور نمی کنم... باور نمی کنم اونی که به رئیس خیانت کرده تو باشی.»

- اسم اون مگس کثیف رو پیش من نیار... من به هیچکس خیانت نکردم چون از اول به همین قصد وارد گروه شدم...

زبونش بند اومده بود. باور نمی کرد کسی که جلوش ایستاده بود همون لارایی باشه که دو سال در کنارش زندگی کرده بود.

- حس می کنم... نمی شناسمت...

پوزخند زدم:« تو هیچوقت منو نشناختی... اون کسی که مدت ها باهاش بودی من نبودم. من اینم... یک دختر پر از نفرت... دختری که هیچوقت رنگ سفید روز و روشنی آفتاب رو ندید... دختری که قلبش پر از کینه بود و هست... دختری از جنس شب...»

- اما... من دوستت داشتم... من...

با خشم غریدم:« اسم هوست رو دوست داشتن نذار... من بهتر از تو می تونم عشق و هوس رو از هم تشخیص بدم... تو تمام این مدت تو هیچ حسی جز هوس به من نداشتی... تنها کسایی که شاید من بتونم عشقشون رو باور کنم آیدل و... برایان هستن.»

نگاه مات و مبهوتش رو تو چشمام قفل کرد:« برایان؟»

- آره اون تنها صاحب قلب منه...

با چند قدم دیگه فاصله ی بینمون رو پر کردم:« اما تو... دارم از دیدنت اینجا لذت می برم... هرچند اگه می تونستم همین الان یه گلوله تو قلبت فرو کنم بیشتر هم لذت می بردم... تو پدر منو کشتی... تا اعدامت رو به چشم خودم نبینم راحتت نمیذارم.»

صدای سرگرد رو از پشت سرم شنیدم:« رایکا... کارت دارم.»

با خشم و نفرت نگاه دیگه ای به آرشام انداختم و به طرف سرگرد چرخیدم:« چی می خوای؟»

- آریان کجاست؟

پوزخند زدم:« واقعا فکر کردی جاشو بهت میگم؟ کور خوندی... اون مال خودمه.»

- رایکا بچه بازی رو تموم کن و بگو آریان کجاست هرچند می تونیم خودمون هم پیداش کنیم اما به خاطر راحت تر شدن کارمون دارم از تو می پرسم.

- امکان نداره بتونی پیداش کنی... نه تا قبل از اینکه جونشو بگیرم... شاید جنازه اش نصیبت بشه.

سرگرد با کلافگی و عصبانیت دستی به موهاش کشید. این بار با صدای بلندتری گفت:« دارم بهت میگم آریان کجاست؟»

سینه به سینه اش ایستادم و تقریبا داد زدم:« گفتم که بهت هیچی نمیگم.»

- پس تا آخر همینجا نگهت میدارم... نه اصلا دستگیرت میکنم.

بدون اینکه شکه بشم یا خم به ابرو بیارم با لحن تمسخر آمیزی گفتم:« فکر کنم تا وقتی که من به حرف بیام آریان ایران رو ترک کرده باشه.»

این بار با ملایمت گفت:« خواهشا اذیت نکن و فقط بگو اون کجاست... ببین دخترم...»

داد زدم:« خفه شو و به من نگو دخترم.»

با حیرت ساکت شد. توقع نداشت جلوی زیر دستاش اینطوری باهاش حرف بزنم. اما من جیگرم خنک شد. از ضایع کردنش یک حس خوبی بهم دست می داد.

با چشمای قرمز و نگاه خشم آلودی بهم زل زد در نهایت به سردی گفت:« پس مجبور میشم... یه رازی رو بهت بگم... رازی که شاید زیاد واست خوشایند نباشه.»

اخم بین ابروهام باز شد. سرمایی وجودم رو گرفت و تو دلم آشوبی به پا شد. قبل از اینکه لب باز کنه حرفی بزنه صدای خشمگین کاوه به گوش رسید:« قربـــــــــان... لازمه همین الان باهاتون حرف بزنم.»

سرگرد دندوناش رو هم فشار داد و همراه کاوه از در پشتی رستوران خارج شدن.

با نگرانی دنبالشون راه افتادم. قدم هام آروم و نامنظم بودن. انگار هر لحظه امکان داشت روی زمین بیفتم. نمی دونم این ترس و اضطرابی که گریبان گیرم شده بود از کجا اومده. حس فردی رو داشتم که هر لحظه به مرگش نزدیک تر می شد.

ایستادم و گوشم رو به در نیمه باز رستوران چسبوندم. سکوتی که تو کوچه پشتی رستوران حاکم بود بهم کمک می کرد تا بدون هیچ زحمتی حرف هاشون رو بشنوم.

- شما چطور می تونین اینقدر بی رحم باشین؟ نمی دونین با گفتن این راز رایکا نابود میشه؟... اون همین الانشم به قدری ضعیفه که با کوچک ترین تلنگری به زمین می افته... نباید این کارو کنین.

- ولی این تنها چیزیه که باعث میشه اون از انتقام گرفتن منصرف بشه و موقعیت آریان رو لو بده... من نمی ذارم به خاطر یک بازی کثیف و احمقانه نقشه های چندین ساله ام به فنا بره.

- من بهتون این اجازه رو نمیدم... نمیذارم روحش رو متلاشی کنین و همون یه ذره احساسی هم که ته دلش مونده به فنا بدین.

سکوت مطلقی حکم فرما شد. اینا داشتن درباره ی چی حرف می زدن؟ چه چیزی ممکن بود باعث بشه تا من نابود بشم؟

صدای آروم سرگرد شنیده شد:« اما به نظر من اون حقشه که بدونه پدر واقعیش کیه.»

قلبم محکم تر به سینه ام کوبید. نفسام مقطع شده بود و دستام یخ تر از همیشه.

- تمومش کنین...

- نه... اون باید بدونه که پدرش آریانه... همون کسی که به مادرش تجاوز کرد و همون کسی که قصد داشت خودش رایکا رو بکشه...

بدنم به لرزه افتاد. قلبم از حرکت ایستاد. روی زمین افتادم. به گلوم چنگ زدم تا شاید راه نفسم باز بشه اما فایده ای نداشت. لبام می لرزید و چشمه ی اشکام خشک شده بود. چشمام نمی دید. گوشام نمی شنید و حتی توانایی حرکت کردن هم نداشتم. فقط به خودم می لرزیدم و به زمین زیر پام خیره شده بودم. من چی شنیدم؟ گوشام درست شنید؟

کلمات از ذهنم گذشتن و خاطرات شناور شدن...

- تو منو شدیدا یاد یک نفر می اندازی... از نظر ظاهری مثل سیب نصف شده هستین.

- اونو فقط به خاطر ظاهرش استخدام کردم...

- سعی کردم مجابش کنم تا شاید بتونم باهاش باشم...

- من بهش تجاوز کردم...

- اون اولین و آخرین نفر بود...

- مطمئنم که ازدواج نکرده بود... چون اون... باکره بود...

- بعد از مدتی فهمیدم اون بارداره.

- تصمیم گرفتم بکشمش...

- یکی رو به اسم خسرو اجیر کردم تا این کارو واسم انجام بده. اونم با موفقیت ماموریت رو انجام داد. رویا رو کشتم. حتی به اون بچه که از خون خودمم بود رحم نکردم.

- کامران پسر خسروست... اون از همه چیز خبر داره... باید ساکت نگهش دارم...

- اون باید بدونه که پدرش آریانه... همون کسی که به مادرش تجاوز کرد و همون کسی که قصد داشت خودش رایکا رو بکشه...

جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای زجه ام به سرگرد و کاوه نرسه و به سرعت از رستوارن خارج شدم.

به زحمت در ماشین رو باز کردم و خودم رو داخلش انداختم. هیچ قدرتی تو دستام حس نمی کردم. پامو رو پدال گاز فشار دادم و فرمون رو گرفتم. نمی تونستم جلوم هیچی ببینم چون اشک هام دیدم رو تار کرده بودن.

فشار پامو روی گاز بیشتر کردم و به چپ پیچیدم. دو دقیقه بعد جلوی قبرستون تاریک ایستاد بودم. خودمو به بیرون پرت کردم و همینطور که دستم رو به تنه ی درخت گرفته بودم خودم رو به داخل کشوندم. به طرف جای همیشگی رفتم و جلوی قبر نشستم.

هنوز هم نفس کشیدن برام سخت بود. جیغ کشیدم. دوباره و دوباره.

داد زدم:« خدایـــــــــــــــــــــــا... راه پنجم خیلی بد بود... خیـــــــــــــلی... چرا راحتم نمی کنی؟ چرا هنوز میذاری نفس بکشم؟...»

سرم رو محکم به سنگ قبر زدم. خون فوران کرد و طرف راست سرم خیس شد.

مشتای محکمم رو به سینه ام وارد کردم و فریاد زدم:« داغـــــــــــــــــونم. دارم دیوونه میشم... خدایا راحتم کن... التماست میکنم راحتم کن... بذار بمیرم...»

جیغ کشیدم... نه یک بار نه دوبار.... اینقدر که گلوم زخم شد. سرم تیر می کشید. با مشت های پی در پی به سنگ قبر ضربه می زدم:« چرا این کارو کردی؟ چرا این راهو برای متوقف کردنم انتخاب کردی؟ خدایا... تمام این مدت داشتم چیکار می کردم؟ داشتم نقشه ی قتل پدر خودم رو می کشیدم؟ کسی که مادرم رو کشت و حتی از منم نگذشت؟ خدایا چرا سرنوشت منو اینقدر غمناک رقم زدی؟ چرا داری باهام کاری می کنی که آرزوی مرگ کنم؟ بد کردی باهام... بد کردی... داری ذره ذره جونم رو میگیری... وحشتناکه... همینجا خلاصم کن بذار راحت شم... دارم تقاص کدوم گناهم رو پس میدم؟ کدوم یکیشـــــــــــــون؟»

با صدای بلند زار زدم. وقتی به خودم اومدم متوجه شدم یکی از پشت در آغوشم گرفته. گرما و حرارت از کمر تا راس سرم نفوذ کرد. حرارتی آشنا... همون حرارتی که یک عمر باهاش خو گرفته بودم.

سرش روی شونه ام نشست. صدای اونم بغض داشت:« نکن رایکا... این کارو با خودت نکن... من بدون تو چیکار کنم؟ اگه خدا تورو پیش خودش ببره... من چطوری زندگی کنم؟»

هق هق ام به سکسکه تبدیل شد. صدای آرامش بخش برایان گوشم رو نوازش می کرد.

دستاش دور کمرم محکم شد و از روی زمین بلندم کرد.

- رایکا... منو نگاه کن.

با فشاری که به شکمم وارد کرد به طرفش برگشتم... به چشمای طوفانیش خیره شدم:« برایـــان.»

- جانم عزیزم؟

لبام می لرزید و بغض داشت خفه ام می کرد:« می خـــوام... بمیـــرم...»

سرم رو روی شونه اش گذاشت و موهامو نوازش کرد. چونه اش می لرزید. اینو حس می کردم.

- نمیذارم بمیری... نمیذارم دوباره ترکم کنی... رایکا تو مال منی... فقط مال من... نمیذارم راحت از دستم بری...

دستامو دور کمرش حلقه کردم و کت چرمیشو تو مشتم مچاله کردم. هنوز بدنم می لرزید.

رو به آسمون کردم. ستاره ها داشتن چشمک می زدن... خدا هم داشت بهم چشمک میزد... بهم گفت هنوز کاملا فراموشم نکرده... گفت هنوز هم دوستم داره...همون قدر که برایان دوستم داره حتی بیشتر.

خودم رو بیشتر به برایان فشردم. تو موهام چنگ زد و گفت:« بازی تموم شده رایکا؟»

- فکر کنم...

- پس پایانش خوشه...

جوابشو ندادم...

منو از خودش کمی دور کرد و به قسمت راست پیشونیم خیره شد. اخم کرد. کت قهوه ای رنگش رو در اورد و روی بدن لرزانم انداخت. اعتراضی نکردم چون واقعا به گرمای بدن و بوی عطرش نیاز داشتم. شال پارچه ایش رو از دور گردنش باز کرد و دور سرم پیچید. شال خودمم که از رو سرم سر خورده بود بالا کشید و روی موهام انداخت.

دستش دوباره دور کمرم حلقه شد و به آرومی به سمت ماشینش راه افتادیم.

- پس... ماشین ... خودم چی؟

خیلی مسخره بود که تو این موقعیت به ماشینم فکر می کردم.

- فعلا بی خیالش شو.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و چشمامو بستم. از حرکت ایستاد. دستش رو دور کمرم محکم کرد و دستش دیگه اش رو زیر زانوهام برد. روی دستاش بلندم کرد. خودم رو تو بغلش مچاله کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

بوسه ای کوتاه روی موهام که از زیر شال بیرون اومده بود زد.

در ماشین رو باز کرد و منو روی صندلی جلو گذاشت. در بسته شد. چند ثانیه بعد خودش هم کنارم قرار گرفت.

ماشین راه افتاد و صدای موسیقی آرامش بخش و بی کلامی فضا رو پر کرد. پلکام سنگین شد و کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم.

****

صدای فریاد پوریا آریان دیوار های ویلا را لرزاند. شیشه ی مشروبش رو به طرف آینه ی بزرگی که تو سالن پذیرایی نصب بود پرت کرد که باعث شد صدای هولناکی ایجاد بشه.

کامران با خونسردی کناری ایستاده بود و نظاره گر بود. چند ثانیه پیش با حرفی که زد خشم آریان را برافروخته بود.

آریان روی مبل افتاد و سرش رو بین دستاش پوشاند. با صدای لرزانی گفت:« آخه چطور ممکنه؟ چطور ممکنه اون عوضی بهم خیانت کرده باشه و من نفهمیده باشم... چرا اینقدر دیر بهم گفتی؟»

کامران از خودش دفاع کرد:« قربان من خودم زیاد مطمئن نبودم آخه امکان نداشت سگ پشمالو و کوچولوی شما که همیشه اطرافتون می چرخید و واستون دم تکون می داد بتونه یکدفعه پاتون رو گاز گرفته باشه... کمی که تو رفتاراش دقیق شدم کاملا مطمئن شدم اما دنبال مدرک می گشتم... چیزای جالبی درموردش فهمیدم اینکه دوران کودکیش رو تو همون پرورشگاهی که پسر خوانده اتون توش بوده گذرونده و اینکه خیلی با هم صمیمی بودن تا زمانی که یک خانواده که از قضا جزو نیروهای پلیس هم بودن اونو به فرزندخواندگی میگیرن اونم فقط به خاطر اینکه پرونده ای که خیلی وقت بود بسته شده بود رو بررسی کرده بودن و پی به یک سری حقایق درموردش پی برده بودن که نمی دونم چی بوده و در نهایت اونو به عنوان جاسوس وارد گروه دامیز می کنن. متاسفانه نتونستم درمورد انگیزه اش در این باره که چرا کار به این خطرناکی رو کرده چیزی بفهمم. اون مدتی برای شما کار می کنه تا اینکه در یک تصادف حافظه اش رو از دست میده و تبدیل به همون سگی میشه که شما دنبالش بودین اما همین اواخر بوده که دوباره حافظه اش رو به دست میاره و در صدد به پایان رسوندن ماموریتش برمیاد و به خوبی هم انجامش میده.»

کامران با رضایت به چهره ی خشمگین رئیسش خیره میشه تا تاثیر حرفش رو ببینه. به شدت از این موقعیتی که براش پیش اومده تا ماهیت واقعی اون دختر عوضی که همیشه باعث آزارش بوده رو رو کنه خوش حاله.

پوریا از بین دندونای قفل شده اش می غره:« سریعا لارا رو می خوام... اون آشغالِ خیانت کار رو می خوام.»

کامران فاصله اش رو با رئیسش کم می کنه و با آرامش میگه:« اینطوری نمیشه قربان... باید یک نقشه ی درست حسابی داشته باشیم... بدون شک پلیس ها دارن ازش محافظت می کنن.»

آریان با حرص تو چشمای کامران نگاه میکنه:« چه نقشه ای؟»

- من میدونم چی شکلی تا اینجا بکشونیمش.

لبخند خبیثی که روی لب های کامران شکل بسته آریان را آروم می کنه. مطمئنا اون یک نقشه خوب داره. عالی شد. اینطوری اون خوک خیانت کار کثیف به راحتی تو دستاش اسیر میشه.

لیوانش رو از مایه ی تلخ و زرد رنگ پر می کنه و به یک ضرب سر میکشه. اون لارا رو به خاطر این کار مجازات می کنه. اون بهش ثابت می کنه جزای کسی که به گروه خیانت می کنه چیه.

****

پاهام رو تو شکمم جمع می کنم. سردرد عجیبی دارم. چشمامو باز می کنم و به اتاق تاریکی که توش قرار دارم خیره میشم. کورمال کورمال دنبال چراغ خواب میگردم که دستم به یک چیز نرم و گرم برخورد میکنه.

تو جام صاف میشم و به کسی که کنارمه خیره میشم. موهای مشکیش تو صورتش ریخته و چشماش بسته است. کمی طول میکشه تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاد.

دوباره بغض به گلوم چنگ می اندازه. روی تخت می شینم و به دیوار پشتم تکیه میدم. زانوهام رو تو شکمم جمع می کنم و دستام رو دورشون حلقه می کنم.

سرم رو رو زانوهام میذارم و بی صدا اشک میریزم. به تصمیم احمقانه ام فکر می کنم و رویاهایی که قبل از این اتفاق واسه آینده ام داشتم. به تنها دغدغه ای که در گذشته داشتم و اون دوری از کیان بود. حالا اون کنارم خوابیده اما من خیلی چیزا رو از دست دادم. پس این راسته که باید برای عشق یک چیز رو قربانی کنی... من چیزهای زیادی قربانی کردم با این حال از وجود برایان کنارم خیلی خیلی خوشحالم تنها چیزی که الان بیش اندازه آزارم میده اول مرگ پدر خوانده ام و بعد پدر واقعیمه.

پدر واقعی؟ به سقف اتاق خیره میشم. اون الان کجاست؟ متوجه خیانتم شده یا هنوز منتظره دافنه و برایان رو پیشش ببرم. اون مادرم رو کشت... بعد از اینکه به بدترین نحو ازش سوء استفاده کرد. من کار درستی کردم؟ معلومه که نه... کاش از اول وارد این بازی کثیف نمی شدم و میذاشتم زندگیم روال عادیش رو طی کنه. دوباره به برایان خیره شدم. اما در اون صورت برایان رو از دست میدادم. خدایا تو گذاشتی انتخاب کنم. بدون اینکه من واقعا بدونم چه گزینه هایی جلوم قرار داره. چشم بسه یکیشون رو انتخاب کردم و خیلی چیزای دیگه رو از دست دادم. نه می تونم بگم از انتخابم راضیم و نه ناراضی.

صدای لرزش گوشیم رو روی میز کنارم می شنوم. به برایان خیره میشم. اخمی میکنه اما بیدار نمیشه.

دستم رو دراز کردم و گوشی رو برداشتم. یک شناره ناشناس.

دکمه ی سبز رو فشار میدم. صدایی با لحنی سرد تو گوشم میپیچه.

- خیلی زود جا زدی...

سکوت می کنم اما قلبم وحشیانه به سینه ام می کوبه.

- توقع داشتم تا تهش بری...

آب دهنم رو قورت میدم.

- چرا حرف نمیزنی؟

بغض گلوم رو میگیره.

- من هنوز دوست دارم به این بازی ادامه بدم.

دستم رو مشت می کنم.

- می دونی چرا؟

صداش تهدید آمیز میشه.

- چون تشنه ی خونت ام.

دوباره بدنم به لرزه می افته.

- اگر نیای...

مکث می کنه. به موهام چنگ می زنم.

- تمام کسایی که دوستشون داری... دونه دونه... یکی یکی... نابود میشن... به دست خودم.

بدنم یخ میزنه.

- اول... مادر خواندت... دوم... خواهر ناتنیت... سوم... نامزدش... چهارم...

دوباره مکث . به برایان خیره میشم...

- برایان...

نفسم بند میاد...

- منتظرتم...

تماس قطع شد. من همانطور که به رو به رو خیره شدم اشک میریزم. مات و مبهوت دستم رو که موبایل توشه پایین میارم. لبام دوباره میلرزن و بغضم میترکه. دستم رو جلوی دهنم میذارم و بعد از برداشتن مانتوم به سرعت از اتاق خارج میشم.

روی زمین میشینم و یقه ی لباسم رو تو دست مچاله می کنم. هق هق گریه می کنم. چی کار کنم؟ خدایا تو بگو چیکار کنم؟ مگه بازی تموم نشده بود؟ چرا اینطوری شد؟

دوباره صداش تو گوشم میپیچه:« اول مادر خواندت، دوم خواهر ناتنیت، سوم نامزدش، چهارم... برایان.»

فریادی که می خواد از تو گلوم خارج بشه رو خفه می کنم. پوست دستم زیر دندونام خراشیده میشه و مزه ی شوری خون رو تو دهنم حس می کنم.

با درموندگی از جام بلند میشم. پاهامم دیگه تحمل وزنم رو ندارن.

مانتو ام رو تنم می کنم و شالمم روی سرم می اندازم. قبل از اینکه از خانه خارج بشم به اتاق برایان میرم. صدای نفس های آرومش، آرومم می کنه.

کنارش لبه ی تخت میشینم و به مژه های بلندش که حالا خودش رو به زیبایی به نمایش گذاشته خیره میشم. کاش بتونم برای آخرین بار طعم لباش رو بچشم.

خم میشم و بوسه ی خیلی آرومی روی لبش میذارم. یاد اون شب پاییزی تو ذهنم زنده میشه. شبی که لباش لبامو لمس کرد و تمام احساسش رو از این طریق به من منتقل کرد. یعنی اونم می تونه احساسات منو اینطوری حس کنه؟ حس ترس و اشتیاق و اضطراب؟ عقب می کشم اخم های برایان تو هم میره. شاید اونم حس کرده.

لبخند میزنم و کاغذ سفیدی برمیدارم. شروع به نوشتن می کنم:

به نام یگانه آفریدگار عشق

در هرچه تنهایی، بر هرچه عشق، من تنها سراغ تو آمدم. اگر نبودی... اگر نبودم... تاوانش باشد این دل... دلی که در آن نشانی است از بی نشانی عشق، سرمایییست از حرارت عشق.. عشق یعنی عاشق باشی و اون نداند... تنها باشی و او نخواند... عشق یعنی دل سپردن به یک لبخند کنار جاده ای که انتها ندارد...عشق یعنی پس زدن پروانه ای کوچک کنار یک گل عاشق... عشق یعنی زندگی با عشق اما جدا از او... همیشه گفته ام باز هم می گویم عشق یعنی نرسیدن... درست مثل همیشه... عشق یعنی تاراج بهار در آغوش خزان...

عشق، نفرت.

این ها کلماتی هستن که در طول زندگیم یاد گرفتم. عشق رو از تو و نفرت رو از آریان. هربار که به عقب برمیگردم تنها خاطرات زجرآوری رو می بینم که برای تو به یادگار گذاشتم. من از ابتدا مسبب تمام رنج هایی که کشیدی بودم. اونقدر نفرت در قلبم جمع شده بود که دیگه جایی برای عشق نمی موند. اونقدر ذهنم با کلمه انتقام آشفته شده بود که دیگه جایی برای به یاد آوردن خاطرات عاشقانم نبود. کیان. می دونم که برای رسیدن به این لحظه... لحظه ای که دوباره پس از مدت ها دستامون تو هم قفل بشه چقدر سختی کشیدیم... اما قبلا گفتم بازم میگم سرنوشت بی رحم تر از اونیه که بذاره ما به هم برسیم... کیان... من قبلا به خاطر نفرت و انتقام راه خطرناکی رو رفتم... راهی که می دونستم آخرش گرفتن جونمه... ولی باز هم ادامه دادم اما این بار نه به دلیل انتقام بلکه به خاطر محافظت از عشقم می خوام تا ته تهش برم... کیان من... گریه نکن... اشک نریز... من از آخر این بازی هیچی نمیدونم اما قول بده اگه آخرش جدایی بود... قبولش کنی... و بدونی که این کار رو، این تصمیم غیرقابل تحمل رو فقط برای عشق گرفتم... عشقی که می دونم برای به دست اوردنش باید یک چیزی رو قربانی کنم... از آخر این راه نمی ترسم چون میدونم آخرش من و تو به هم میرسیم چه تو این دنیا چه تو اون دنیا...

کیان من... اندازه تمام ستاره های آسمون دوستت دارم...

خداحافظ عشق من...

نامه رو تا کردم و کنارش روی میز گذاشتم. برای آخرین بار به صورت مظلومش توی خواب خیره شدم و به سرعت از خونه بیرون زدم.

سوییچ برایان رو از تو جیبم دراوردم و دزدگیر ماشینش رو زدم. سوار شدم و پامو روی گاز فشار دادم.

****

عرق سردی رو که روی پیشونی اش نشسته بود پاک کرد. کمی گذشت تا چشماش به تاریکی عادت کنه. دستش رو دراز کرد و به آرامی روی تخت، کنارش کشید. خالی بودن تخت ترس بدی به دلش انداخت. کابوسش توی ذهن تداعی شد. به سرعت از جا پرید و به جای خای کنارش خیره شد. صدای ضربان های تند قلبش سکوت وهم انگیز اتاق را می شکست.

زیر لب با عجز نالید:« نه رایکا نه...»

از جاش بلند شد و به طرف در اتاق رفت. اول چراغ اتاق رو روشن کرد و زمانی که از خالی بودن اتاق مطمئن شد چراغ های سالن پذیرایی رو روشن کرد. خانه غرق در نور شد اما دل بی قرار برایان همچنان می تپید. دوباره عرق سرد روی پیشونی اش نشست و سر انگشتاش یخ زد.

با دیوونگی تمام خونه رو جستجو کرد و وقتی اثری از رایکا نیافت دوباره به اتاقش پناه برد. وسایل و لباس های رایکا هیچکدوم نبودن. با بی قراری روی تخت نشست. بغض سنگینی توی گلوش نشست. زمزمه کرد:« کجایی؟... کجایی رایکا؟... التماست می کنم... نه... دیگه نه... برگرد... برگرد...»

خیره به در سفید رنگ اتاق نگریست. انگار انتظار داشت هر لحظه در اتاق باز بشه و رایکا با چهره ای خندان در آستانه اش ظاهر بشه.

با عجز به موهایش دست کشید. دستش مشت شد و کنارش افتاد. مرتب زیر لب زمزمه می کرد:« رایکا... رایکا... کجایی... رایکا...»

با دیوونگی از جاش بلند شد و مشغول قدم زدن تو اتاق شد. ترس بدی به دلش چنگ انداخته بود. او با این ترس به خوبی آشنایی داشت. این اولین باری نبود که حسش می کرد. از موقعی که رایکا رو دوباره دیده بود بارها این ترس، آرامش و امنیت خاطر رو ازش سلب کرده بود. بارها ضربان قلبش رو اینطوری تشدید کرده بود. بارها ذهنش رو آشفته کرده بود، بارها وجودش رو به یخ بسته بود.

فریاد کشید:« لعنتی... کدوم گوری رفتی؟ کجایی؟»

به طرف میز عسلی کنار تختش رفت و با حرکت دست تمام وسایلی که روش چیده شده بود رو به هم ریخت.

ناگهان کاغذ سفیدی توجهش رو جلب کرد. با حیرت به کاغذ خیره شد و بعد به آرامی دستش رو دراز کرد. عطر آشنایی که از کاغذ استشمام می شد تمام ذهن و روحش رو آشفته کرد. حسش می کرد... انگار هیولایی تاریک و سنگین روی دوشش نشسته بود و اون می تونست به آسونی این هیولا رو که نوید از حادثه ای تلخ می داد حس کنه.

کاغذ رو باز کرد. کلمات در مقابل چشماش بالا و پایین می رفتن. سرش تیر کشید. جوشش اشک دیدش رو تار کرده بود. دستاش یخ تر از همیشه کنار بدنش افتاد و کاغذ بعد از پیچ و تاب خوردن تو هوا روی زمین افتاد.

برایان انگار نمی تونست کلماتی که رایکا از صمیم قلب تو اون کاغذ نوشته بود هضم کنه. پاهاش سست شد و روی زمین افتاد. ذهن آشفته اش به کار افتاد و بغضش شکست.

صدای فریاد و ناله اش سکوت سنگین خانه رو شکست.

- نـــــــــــــــه.... خدایا.... نـــــــــــــــه....

****

به هیبت بزرگ و باشکوه ویلا خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترس رو از خودم درو کنم. آخرش مرگه... چیزی که از قبل براش آماده شده بودم.

گوشیمو در اوردم و به صفحه اش خیره شدم.امیدوارم پیامم بهش رسیده باشه. اون تنها امیدمه.

دوباره داخل کیفم انداختمش. زنگ در رو به آرومی فشردم.

طولی نکشید که باز شد. قدم به داخل باغ تاریک و ترسناک گذاشتم. باد بین شاخه های درختان تنومند می پیچید و صدایی ناله مانند ایجاد می کرد.

تمام شجاعتم رو جمع کردم تا دوباره تبدیل به لارا بشم. البته اینبار دیگه برای انتقام نبود... برای محافظت از کسی بود که برام مهم تر از زندگیمه.

جلوی در بزرگ و نیمه باز ویلا ایستادم. با فشار دست به داخل هولش دادم و وارد شدم. سالنی مجلل و باشکوه جلوم قرار داشت که با لوستر های بزرگ و گرانقیمت تزئین شده بود و غرق در نور بود.

وارد شدم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

- با قدم هاتون ویلای حقیر منو مزین فرمودید بانو.

به جایی که نشسته بود خیره شدم. کامران هم پشت سرش ایستاده بود و لبخند خبیث و تمسخر آمیزی هم گوشه ی لبش بود.

متقابلا پوزخند زدم:« ویلای شما از قبل مزین شده بود جناب.»

آریان محتویات لیوان توی دستش رو به هم زد.

- خب خب بذار ببینیم اینجا چی داریم... خانم لارا جانسون یا رایکا ستایش؟

کمی بهش نزدیک شدم و تو چشماش خیره شدم:« هیچکدوم.»

جا خورد. اخم هاش تو هم رفت و از جاش بلند شد. با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و رو به روم ایستاد:« توی عوضی... تمام نقشه هام رو خراب کردی... تو حتی به افراد دیگه باند هم خیانت کردی... کارتو بی جواب نمیذارم...»

- من از هیچی نمیترسم... اگه میترسیدم الان اینجا نبودم...

دندوناش رو با خشم روی هم فشرد.

با تمسخر ادامه دادم:« میگن آدم هرچی پیرتر میشه حریص تر هم میشه... حالا می بینم کاملا درست از آب دراومده.»

شالم رو کشید و به موهام چنگ انداخت. شروع به زدن ضربه های متوالی به شکمم کرد. خم شدم اما نذاشتم صدای ناله ام در بیاد. همین جری ترش کرد. زیر مشت و لگدهاش درد می کشیدم. در آخر طاقت نیاوردم و روی زمین افتادم. از شدت درد به خودم می پیچیدم. کامران شاد و سرخوش به این صحنه زل زده بود.

آریان که انگار با این کار کمی از خشمش کم شده بود خودش رو روی مبل انداخت و لیوان مشروبش رو تا ته سرکشید.

کامران به طرفم اومد و مثل کرکس ها مشغول چرخیدن دور سرم شد. بازم جلوی ناله ام رو گرفتم.

کامران خم شد و بالای سرم گفت:« الان شدی شبیه این سگ های پا شکسته که از شدت درد به خودشون میپیچن.»

به سختی گفتم:« تو هم... شدی... مثل... لاشخورایی که بالای سر... طعمه اشون پرواز میکنن.»

چشماش آتیش گرفت. لگد محکی به پهلوم زد که باعث شد خون بالا بیارم. فکر کنم کلیه ی سمت چپم از کار افتاد.

خب الان وقتش بود. الان بهترین موقعیت برای گرفتن انتقامه...

به سختی از روی زمین بلند شدم و خمیده نشستم...

آریان با عصبانیت لیوان مشروبش رو روی میز کوبوند و به طرفم اومد. به موهام چنگ زد و سرم رو بالا گرفت:« می خوام یه کاری کنم که از شدت درد آرزوی مرگ کنی.»

اسلحه اش رو دراورد و به طرف پهلوی سمت چپم گرفت. همونجایی که بر اثر ضربه ی کامران کوفته شده بود. نترسیدم و فقط با بی پروایی تو چشماش زل زدم.

از نگاه گستاخم بیشتر حرصی شد. ماشه رو کشید و تیری شلیک کرد. دیگه نتونستم در برابر فریادی که از تو سینه ام بلند شد مقاومت کنم.

لذتی رو که تو چشماش دیدم مثل تیری تو سینه ام فرو رفت.

دستم رو به پهلوم گرفتم و با عجز نالیدم:« داری اشتباه می کنی آقای رئیس.»

کنارم روی زمین نشست و با خنده گفت:« اینطور فکر نمی کنم... تا حالا نشده من اشتباه کنم البته به غیر از اعتماد کردن به سگ کثافتی مثل تو.»

روی زمین پهن شدم. خون زیادی از دست داده بودم و این بی حسم کرده بود:« به نظرت من سگم؟»

- کاملا درسته...

خندیدم... با صدایی که همراه با بغض غنی شده بود.

- خب... توله به... باباش میره.

از حرفم تعجب کرد اما به رو خودش نیاورد و با لذت گفت:« دقیقا همینطوره... تو هم به پدرِ سگت رفتی.»

دوباره خندیدم. کامران و آریان فکر می کردن دیوونه شدم. وقتی صدای خنده هام اوج گرفت کامران با عصبانیت ضربه ی دیگه ای به همونجایی که تیر خورده بود وارد کرد.

نفسم برید. آهی کشدیم و دوباره به خودم پیچیدم.

صدای عصبانیش درست از کنار گوشم می اومد:« خفه شو وگرنه خودم خفه ات می کنم.»

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:« برو... تو... کیـــفم رو... ببین...برات... هدیه... دارم.»

نگاه متحیرش رو به صورتم دوخت. دستم رو روی پهلوم فشار دادم. از شدت درد در آستانه ی بیهوش شدن بودم...

پوزخند زدم:« نترس... بمب... نیست... البته... فرق... چنـــدانی... هم ... نداره.»

آریان به کامران اشاره کرد. اونم به طرف کیفم رفت و درش رو باز کرد. برگه ای که داخلش بود رو بیرون کشید و به طرف آریان گرفت.

آریان به برگه چنگ زد و شروع به خوندن کرد.

هر لحظه بهت و حالت گرفته ی صورتش بیشتر می شد و برق پیروزی تو چشمای من پررنگ تر.

روی زمین زانو زد و ورقه از دستش افتاد.

با عجز نالید:« نه... این امکان نداره...»

کامران با حیرت به ما خیره شده بود. هیچ سر در نمیاورد چه اتفاقی افتاده.

نگاه آریان روی صورتم خزید. چشمای سبز وحشیم و موهای قهوه ای روشنم بهش ثابت کرد که محتویات اون ورقه حقیقت داره. مطمئنا هضم اون ورقه آزمایش دی ان دی خیلی سخت بود.

دستش مشت شد:« این ممکن نیست... همه اش دروغه... تو یک دروغ گویی.»

سرم رو بالا گرفتم و با پوزخند گفتم:« هیچ چیز غیر ممکن نیست... الان چه حسی داری؟ خب برای تو چه فرقی داره؟ تو که می خواستی منو بکشی حالا که نتونستی الان تمومش می کنی مگه نه؟»

فریاد زد:« خفـــــــــــه شو... تو می دونستی... می دونستی و عمدا به اینجا اومدی... امدی تا بهت آسیب بزنم و بعد این موضوع رو بفهمم... توی... توی...»

لبخند دردناکی زدم:« درسته... من اینجام تا هم از عشقم محافظت کنم و هم انتقام مرگ مادرم و کاری که باهاش کردی رو بگیرم... موفق هم شدم...»

درد شدیدی تو بدنم پیچید. وجودم به آتش کشیده شد. ناله ای کردم و رو به آریان گفتم:« منو بکش... مگه همینو نمی خواستی؟ خب... حالا میتونی تمومش کنی...»

آریام اسلحه اش رو برداشت و از جاش بلند شد. چشمام رو بستم و منتظر موندم تا هر لحظه تیری قلبم رو سوراخ کنه. و در نهایت صدای تیر اومد.

انتظار درد وحشتناکی رو تو سینه ام می کشیدم اما هیچی حس نکردم. چشمام باز شد و به رو به رو خیره شدم...

- رئـــــــــــیس...

صدای فریاد کامران تو ویلا پیچید و بعد کسی کنارم روی زمین افتاد.

به موهای مشکی رنگش که روی صورتش ریخته بود خیره شدم. چشماش باز بود و به من زل زده بود.

بغض به گلوم چنگ زد. کامران کنار آریان نشست.

- چرا این کارو کردین؟ رئیس... تور ور خدا به من نگاه کنین... رئیس... چرا بدنتون سرده؟

کامران چقدر ضعیف به نظر می رسید. در ویلا به شدت باز شد و صدای گلوله تو فضا پیچید. پس اس ام اسم به دست کاوه رسیده بود.

بدنم بی رمق شده بود. پلکام رو هم افتاد. انگار منم داشتم به طرف آسمون اوج می گرفتم.

آخرین صدایی که شنیدم صدای فریاد کاوه بود:« رایـــــــــــــــــــــــکا.»

****

****

پنج سال بعد

با صدای تشویق حاضرین، لبخندی زد و از روی صندلیش بلند شد. میکروفونش رو در دست گرفت گفت:« اولا از تمامی کسانی که الان اینجا حضور دارن متشکرم... از اینکه با تشویق های گرمتون بهم انرژی میدین و باعث میشین اعتماد به نفسم بالا بره... دوما می خوام بگم اگر من موفق شدم این عمل سخت رو با موفقیت انجام بدم به خاطر حمایت دوستان و همراهان عزیزم بود... من بدون کمک های شما هیچوقت موفق نمیشدم...»

دوباره صدای تشویق ها اوج گرفت.

یکی از خبر نگار ها پرسید:« شنیدم شما یک پرورشگاه هم به تازگی تو ایران تاسیس کردید.»

با لبخند جواب میده:« درسته... این کار مربوط به خاطراتی می شد که از گذشته ام دارم. پرورشگاه رایکا تداعی کننده همان خاطراته...»

خبرنگار با کنجاوی پرسید:« می تونین یکم درباره ی اون خاطرات حرف بزنین؟»

لبخند دیگه ای میزنه:« اینا جزو مسائل شخصیه... متاسفم.»

- اوه ایرادی نداره...

خبرنگار میشینه و یکی دیگه بلند میشه:« ببخشید می تونم بپرسم چرا این اسم رو برای پرورشگاهتون انتخاب کردید؟»

سرش رو پایین می اندازه. لبخندش محو شده:« این هم جزو مسائل شخصیه... متاسفم.»

خبرنگار با ناراحتی میشینه. کمی بعد کنفرانس مطبوعاتی به پایان میرسه و جمعیت متفرق میشن.

پسر قد بلندی که موهای مجعد قهوه ای و قیافه ی بانمکی داره به طرفش میاد و ضربه ی محکمی به پشتش میزنه:« رفیق... میبینم حسابی مشهور شدی.»

- بس کن سورن...

سورن دهنش رو کج می کنه و اداشو در میاره یعد هم با حالت قهر میگه:« حالا خودت رو واسه دوست چندین ساله ات هم میگیری؟ ای خاک به سرت کنن... شهرت کورت کرده کیان خان... کورت کرده. من رو بگو عین خل و چلا دلم واست سوخت اومدم لندن تنها نباشی...»

برایان از لحن با مزه ی سورن خنده اش میگیره. درحالی که مشغول جمع کردن ورقه هاش از روی میزه بهش میگه:« با یک لوان قهوه چطوری؟»

سورن آهی می کشه:« اگه تو پولشو حساب کنی که عالیه.»

- مرد گنده خجالت هم نمیکشه همیشه که من دارم حساب می کنم... حالا یه بار تو بکن نمیمیری که.

سورن با لودگی میگه:« وای این چه حرفیه کیان خان... زبونتو گاز بگیر... یه خدایی نکرده بندش کن... بلا به دور...»

برایان ضربه ی آرومی پس کله اش میزنه و با خنده میگه:« لوس بی مزه.»

سورن پشت چشم نازک میکنه:« ایشش حالا اگه گذاشتم بیای خواستگاریم... اصلا به بابام میگم تو خونه راهت نده..»

برایان می خنده و از اتاق کنفرانس خارج میشه. سورن هم پشت سرش راه می افته.

هر دو سوار آسانسور شیشه ای شدن و انگشت برایان دکمه همکف رو فشرد.

سورن با خنده میگه:« ولی خودمونیم ها... دیدی یهو از کجا به کجا رسیدی... شدی بتمن...»

- کم چرت و پرت بگو... بتمن کجا بود...

- نه پس ننه ام بود که جون نخست وزیر انگلیس رو از یک مرگ حتمی نجات داد.

- من فقط به وظیفم عمل کردم.

- آره آره می دونم... وظیفت این بود که از ایران خودتو به اینجا برسونی و قلب نخست وزیر رو عمل کنی.

اخم های برایان تو هم رفت:« می دونی که دلیلش این نبود.»

سورن ساکت شد و سرش رو پایین انداخت. سکوت سنگینی تو آسانسور حکم فرما شد.

در نهایت سورن این سکوت رو شکست و به آرومی گفت:« می دونم برای فراموش کردن اون اومدی اینجا... اما... این درست نیست... من اگه به جای تو بودم برمی گشتم.»

- فقط خفه شو سورن... باشه؟

سورن دوباره سکوت کرد و از شیشه ی آسانسور به بیرون خیره شد.

ماشین رو جلوی در خانه پارک کرد و پیاده شد. با کلید در رو باز کرد و قدم به داخل خانه گذاشت. مثل همیشه دافنه به استقبالش اومد.

دامن کوتاه مشکی رنگی با تاپ سفید پوشیده بود. گونه اش رو بوسید و با عشوه گفت:« خوش اومدی برایان جون.»

برایان بدون گفتن چیزی به طرف سالن پذیرایی رفت و پشت میز نشست. سوزی دختر قد کوتاه و ریزه میزه ای که لباس سفید مشکی خدمتکاری تنش بود با یک سینی غذا به طرفش اومد و بعد از چیدنش روی میز به آشپزخانه بازگشت.

برایان اولین قاشق غذا رو در دهانش گذاشت و جوید.

دافنه درحالی که لبخند گرمی روی لبش بود به طرف برایان رفت و از پشت مشغول به ماساژ دادن شونه هاش شد.

برایان خودش رو کنار کشید و اخم کرد:« تمومش کن دافنه.»

دافنه که انگار طاقتش تموم شده با خشم فریاد زد:« چی رو تموم کنم؟ چرا نمی فهمی من دوستت دارم... یعنی باید تا آخر عمرم به خاطر شوهر مردم تنها بمونم.»

برایان با لحنی که سعی می کرد آرامشش رو حفظ کنه گفت:« دافنه... من همچین حرفی نزدم... تو آزادی با هرکسی که می خوای دوست بشی یا ازدواج کنی... من حتی حق دخالت تو زندگیت رو ندارم فقط دارم بهت میگم دور منو خط بکش... من اون کسی نیستم که بتونه تو رو خوشبخت کنه... می فهمی؟ من قلبم متعلق به یک نفر دیگه اس و نمی تونه صاحبش رو عوض کنه...»

دافنه دندناش رو رو هم ساییدند:« تو هنوز تو فکر اون دختره ای؟ چرا نمی فهمی؟ اون...»

- ساکت شو... این بحث رو همین الان تموم کن...

دافنه که از فریاد برایان ترسیده بود ساکت شد و با غیض به اتاقش رفت.

برایان خودش رو روی صندلی انداخت و پیشونیش رو به ساعدش تکیه داد. سینی غذا رو نخورده روی میز رها کرد و به اتاقش پناه برد.

مثل همیشه به طرف میز کارش رفت و مشغول بررسی پرونده های پزشکی بیماراش شد. شاید اینطوری می تونست دهنش رو حتی برای چند ثانیه هم که شده از اتفاقات آزار دهنده ای که افتاده بود دور کنه.

روی صندلیش نشست و کشوی میز رو باز کرد. قبل از اینکه دستش رو به طرف ورق های داخلش ببره برق یک شی درخشان چشمش رو زد.

نگاهش رو به طرف گردنبند طلا چرخاند. قبل از هجوم دوباره ی بغض آشنا در گلو، به سرعت کشوی میز رو بست و از روی صندلی بلند شد.

این بار خودش رو روی تخت انداخت.

زیر لب زمزمه کرد:« لعنت بهت رایکا... ببین چیکارم کردی... نابود شدم... نابود.»

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمش فرو ریخت. با یک تصمیم آنی نیمخیز شد و به طرف موبایلش هجوم برد.

بعد از کمی گشتن شماره ی سورن رو پیدا کرد.

- الو؟

– به به آقا کیان اینقدر زود دلتون برام تنگ شد... الهی بگردم خب می گفتی دو سوته می اومدم اونجا دیگه جرا به خودت زحمت دادی و ...

– دو دقیقه خفه شو...

سکوتی پشت خط حکم فرما شد.

پلکاشو باز و بسته کرد و پس از کشیدن یک نفس عمیق با لحن آرومی گفت:« می خوام برگردم ایران.»

طولی نکشید که صدای متحیر سورن که با فریاد همراه بود تو گوشش پیچید:« چی گفتی؟ بری ایران؟»

اخمی کرد و موبایل رو از گوشش فاصله داد:« مرگ... چرا داد می زنی؟ اینقدر عجیبه؟»

صدای سورن پر از شادی شد:« نه معلومه که نه... پس بالاخره سر عقل اومدی خوبه من که بهت گفتم به خاطر اینکه دردت رو تسکین بدی اول از همه باید با زادگاه اون خاطرات دردناک رو به رو بشی.»

– خیلی خب بابا نمی خواد روانشناسانه حرف بزنی فقط بلیت ها رو اوکی کن. می خوام سومین کتاب پزشکیم رو اونجا به چاپ برسونم.

سورن با تمسخر گفت:« اسم این یکی رو که نمی خوای دیگه رایکا بزاری نه؟»

برایان اخم غلیظی کرد و با خشم گفت:« مسخره ی عوضی.»

بعد از قطع کردن تماس به طرف میزش رفت و با تردید کشو رو بیرون کشید. اون شی درخشان همچنان گوشه ی کشو قرار داشت.

این بار با میل خودش به شی خیره ماند. چهره ی رایکا جلوی چشمانش تداعی شد. با تردید دستش رو دراز کرد و گردنبند رو برداشت.

زیر لب زمزمه کرد:« وقتشه دوباره باهات رو به رو بشم. حتی شده اگه خیلی دردناک باشه.»

دوباره پوزخند زد. هربار با به یاد اوردن کولی بازی دافنه تو فرودگاه لندن این لبخند تمسخر آمیز روی لبش نقش می بست. خیلی تلاش کرد تا این سفر رو از اون مخفی کنه اما بازم در لحظه آخر

دافنه خبردار شد و خودش رو با سرعت به فرودگاه رسوند و تا می تونست داد و هوار راه انداخت. که چرا هنوز بعد از مدت ها نمی تونی اون دختره ی عوضی رو فراموش کنی.

اونقدر فحش های رکیک به رایکا نسبت داد که برایان به شدت عصبانی شد و جلوی همه داد زد:« حتی اگه تو آخرین زن روی زمین هم باشی بازم با تو ازدواج نمیکنم.»

و این تقریبا دافنه رو خفه کرد و به برایان اجازه داد تا به موقع سوار هواپیما بشه. نگاه های اطرافیان و گاهی ریز ریز حرف زدن ها و خندیدن هاشون براش مهم نبود. تو این چند سال به تمام اینا عادت کرده بود و دیگه براش عادی شده بود. اینکه یه نفر بیاد جلو و بخواد باهاش عکس بگیره یا امضاش رو داشته باشه.

به ساعتش خیره شد. با کلافگی نفسش رو فوت کرد. پس این سورن کجا مونده؟ حدودا سی دقیقه ای می شد که تو فرودگاه تهران منتظر سورن بود تا با ماشین دوستش بیاد و ببردش.

کمی بعد سر و کله ی سورن با یک دختر سبزه رو و بانمک پیدا شد. برایان با تعجب به دختره و بعد هم سورن خیره شد.

دختر با دیدن برایان لبخند صمیمانه ای زد و سلام کرد.

برایان هم با خوش رویی جوابش رو داد و دوباره به سورن خیره شد.

سورن با صدای بلند گفت:« چیه؟ واسه چی عین گامبو ها به من زل زدی؟ من گفتم ماشین دوستم نگفتم که دوستم حتما پسره.»

دختره دستش رو دراز کرد و گفت:« همیشه دوست داشتم از نزدیک ببینمتون تو این مدت شهرت و آوازتون همه جا پیچیده واقعا عمل سختی بود کمتر کسی از پسش بر می اومد.»

لبخند گرمی هم روی لب برایان نشست. دست دختر رو فشرد و گفت:« شما لطف دارین...»

سورن نگاهی بینشون رد و بدل کرد و با لحن تهدید امیزی گفت:« آی آی آی اگه به دخترعمم نگاه چپ بکنی چشمات رو از کاسه در میارم.»

برایان که حالا فهمیده بود این دختر خونگرم و صمیمی دختر عمه ی سورنه لبخند گرم دیگه ای تحویل دختره داد و گفت:« شما چی از دست این سورن می کشین.»

دختر بلافاصله گفت:« پس شما هم می دونین این چه جور جونوریه.»

سورن اخمی کرد و با تهدید گفت:« که اینطور آتوسا خانم حالا صبر کن اگه به عمه نگفتم آخر هفته می خوای بری تولد اشکان... وایستا ببین چیکارت می کنه.»

آتوسا با بی خیال سری تکون داد:« تو نگران خودت باش چون قبل از اون منم به عمو می گم تو بودی که اون تپانچه ی عتیقه اش رو شکستی. بعد ببین تا فردا زنده می مونی یا نه.»

سورن چشماش از ترس گشاد شد. سریع چمدون برایان رواز دستش بیرون کشید و گفت:« خب دیگه بهتره بریم. آتوسا خانم شما هم اصلا بحث امروز رو فراموش کنین. من غلط بکنم اصلا دهنم جلو عمه خانم باز بشه.»

آتوسا مغرورانه سرش رو بالا گرفت و با لبخند گرمی رو به برایان که به خاطر بحث اونا می خندید، زد.

- خب آقا کیان از این طرف لطفا.

هر سه راه افتادند و سوار ماشین آتوسا شدند. دیدن دوباره ایران برای برایان خیلی لذت بخش بود به طوری که خنده یک لحظه هم از رو لبش پاک نمی شد.

اما با سوال سورن دست از خندیدن کشید.

- خب اول کجا بریم؟

سکوتی طولانی حکم فرما شد. اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و با صدای آرومی که به سختی شنیده می شد گفت:« بهشت زهرا.»

سورن بدون هیچ حرفی فرمان را پیچاند.

کمی بعد ماشین جلوی قبرستون ایستاد. برایان دستگیره ماشین رو کشید و پیاده شد.

همزمان آتوسا و سورن هم از ماشین بیرون اومدند.

برایان با صدای خفه ای گفت:« نه خواهشا می خوام تنها باشم.»

سورن هم ناراحت بود:« آخه چرا اینجا؟»

- اینجا احساس نزدیکی بیشتری باهاش می کنم.

برایان با قدم هایی آروم وارد قبرستون شد و به طرف مقصد مورد نظرش رفت. اسم رایکا ستایش به پررنگی روی سنگ قبر نوشته شده بود.

زانو زد و با لبخند بغض آلودی گفت:« بالاخره برگشتم رایکا... بالاخره برگشتم.»

****

شنل بافت سفیدم رو روی شونه هام جا به جا کردم و بازوهام رو در آغوش گرفتم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. با بی قراری به ساعت زل زدم. پس چرا اینقدر دیر کرده؟

از جام بلند شدم و چادر سفیدم رو روی سرم کشیدم و بعد رو به قبله ایستادم. هفت رکعت نماز شبم رو می خونم و دو زانو میشینم. نگاه منتظرم یک بار دیگه روی عقربه های ساعت می لغزه.

صدای چرخش کلید توی قفل و بعد بوی عطر آشناش.

چشمامو می بندم و با تمام و جودم عطرش رو می بلعم. لبخند پررنگی روی لبم می شینه.

با چند قدم خودش ر بهم رسوند و از پشت در آغوشم گرفت. دستام رو روی دستاش که دور گردنم حلقه بود گذاشتم و آروم به طرفش چرخیدم.

چشماش پر از ستاره بود. همین باعث شد به هیجان بیام.

- چی شد؟

عسل خودش رو تو بغلم پرت کرد و با شعف گفت:« قبول کردن. گفتن داستان خیلی قشنگیه تازه چاپش هم می کنن فقط...»

با بی قراری بهش خیره شدم.

- فقط گفتن سریع پایانش رو بنویس. خیلی تعجب کردن وقتی دیدن پایان داستان هنوز نوشته نشده... من مطمئنم که تو می تونی اما نمی دوم چرا نمی نویسیش؟

از جام بلند شدم و چادر سفیدم رو از روی سرم برداشتم.

جلوی پنجره اتاقم ایستادم و پرده های حریر رو کنار زدم. دوباره رنگ و عطر پاییز و برگ های قهوه ای رنگی که روی زمین ریخته اند. خاطرات تداعی می شوند.

زیر لب میگم:« چون آخر داستان رو نمی دونم.»

عسل چیزی نمیگه و در سکوت کنارم قرار می گیره. نگاه اونم خیره به طبیعت نارنجی رو به روش میشه.

درست پنج سال می گذره. پنج سال از افتادن جسد بی جون و سرد آریان، پدر واقعیم و نفرت انگیزم، در کنارم می گذره. پنج سال از زمانی که آیدل قبل از رفتنش اون پاکت کوچیکی رو که موهای آریان برای آزماش دی ان دی توش بود، بهم داد می گذره. پنج سال از زمانی که کاوه اسمم رو با صدای بلند فریاد زد می گذره. پنج سال از در آغوش گرفتن یگانه عشق زندگیم می گذره. پنح سال می گذره و من هنوز منتظرم.

هیچوقت روزی را که چشم باز کردم و کاوه و عسل رو در کنارم دیدم یادم نمیره. هر دو با بغض بهم خیره شده بودن. عسل چیزی نگفت و فقط محکم در آغوشم گرفت. کاوه همه چی رو از قبل براش توضیح داده بود.

بعد از اینکه عسل ازم فاصله گرفت به صورت کاوه زل زدم و پرسیدم:« چه بلایی سر باند اومد؟»

لبخند آرامش بخشی زد:« کل باند ایران نابود شد. آریان نقش مهره ی اصلی رو ایفا می کرد. اما کشور های دیگه رو نمی دونم...»

لب های خشکم رو به سختی از هم باز کردم:« آریان و کامران چی شدن؟»

- آریان مرده و کامران هم دستگیر شده.

ناخودآگاه آهی کشیدم. پس تمام اون صحنه ها حقیقت داشت. آریان به خاطر فشار عصبی که بعد از شنیدن این خبر بهش دست داده بود خودکشی کرد. لبخند کمرنگی زدم. من انتقامم رو گرفته بودم. آریان رو به دست خودش نابود کرده بودم. شاید بهای اون از دست دادن کلیه ی سمت چپم بود اما پشیمون نبودم.

از خاطرات گذشته به بیرون کشیده شدم. پنجره ی شیشه ای رو باز کردم. نسیم پاییزی سوز داشت اما آرامش بخش بود.

دوباره دستام بازوهام رو در آغوش گرفت و ذهنم به عقب بازگشت.

ترسیدم. از دیدار دوباره با برایان ترسیدم. از اینکه حالا که پدرش رو کشته بودم چه حسی بهم پیدا می کرد. شاید اون واقعی نبود... به اندازه کافی خوب نبود... اما پدرش بود... کسی که بزرگش کرده بود. می دونستم که توان رو به رو شدن باهاش رو نداشتم و هنوز هم نمی تونستم خودم رو

از بند گذشته رها کنم. پس وقتی که روی تخت بیمارستانم دراز کشیده بودم و پرستار گفت یک ملاقاتی به نام برایان کاستر دارین بهش گفتم نمی خوام ببینمش. پرستار با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. با اینکه مطمئن بودم پیغامی که به پرستار داده بودم بهش رسیده اما اون باز هم کار خودش رو کرد و وارد اتاق شد.

بوی عطرش باز هم منو به خلسه فرو برد. از روی تخت بلند شدم و مقابل پنجره ایستادم.

زمزمه کرد:« رایکا...»

نذاشتم ادامه بده. به طرفش چرخیدم:« برایان یک سری چیزها عوض شده و شاید نتونه دوباره مثل گذشته بشه. منم احساس می کنم نمی تونم مثل گذشته قلبم رو متعلق به تو بدونم. تو بهتر از هرکسی از آسیب هایی که دیدم و رنج هایی که کشیدم خبر داری... سرنوشت خیلی بد ما رو به بازی داد. پدر خوانده ی تو پدر واقعی من از آب دراومد. و حمایتگر کودکی و عشق بزرگسالیم پسر خوانده ی کسی که من می خواستم نابودش کنم. برایان ازت خواهش می کنم بهم زمان بده. زمان بده که بتونم دوباره به خودم برگردم. هر چه قدر فکر می کنم می بینم نمی تونم همون رایکای گذشته باشم. حس می کنم تو این بازی وجودم تکه تکه شده و برای اینکه اینا دوباره سر هم بخوره زمان زیادی لازمه... برایان... اگه واقعا عاشقی رهام کن... مطمئن باش اگر سرنوشت مارو برای هم بخواد دوباره هم دیگه رو ملاقات میکنیم. یه جایی و یه زمانی که حتی فکرش رو نمی کردیم. و من ایمان دارم تا اون موقع زخم های من التیام پیدا کردن. پس برو. خواهش می کنم برو.»

برایان من بغض کرد و اشک ریخت. من در اون لحظه هیچ تلاشی برای پاک کردنشون نکردم. و برایان رفت. برای همیشه رفت. و من تو تمام این پنج سال جنگیدم. جنگیدم تا دوباره خودم باشم. برایان یک بار دیگه عشقش رو به من ثابت کرد. می دونست که با رفتنش من زجر می کشم و می دونستم که با رفتنم اون رنج میکشه اما رفت. چون می دونست بودنش نه تنها زخمام خوب نمیشه بلکه دردش شدید تر هم میشه. این جدایی برای هردمون لازم بود. ما تو زمان خوبی هم دیگر رو ملاقات نکرده بودیم. بعد از اون لحظه من شروع به درمان قلب و احساسم کردم. حالا دیگه هیچی جز عشق و دلتنگی تو وجودم نیست. نه تنفری... نه حس انتقامی... هیچی به جز اسم برایان روی قلبم حک نشده. و من چندین ساله که دارم انتظار می کشم تا شاید سرنوشت به رحم بیاد و من بتونم دوباره برایان رو ملاقات کنم. اما این بار در قالب رایکایی جدید.

قلبم با تپش های نامنظم و محکمش میگه اون روز خیلی نزدیکه. خیلی خیلی نزدیک.

صدای زنگ تلفن ذهنم رو به زمان حال برگرداند. به اطرافم نگاهی انداختم اما عسل نبود.

به طرف تلفن رفتم. صدای هیجان زده ای از پشت خط لبخند به لبم اورد:« اوه لارا...»

تنها کسی که تو تمام این مدت هنوز لارا صدام میزنه.

- سلام اسکارلت.

صدای جیغ خفه ای به گوشم رسید:« اوه اوه لارا نمی دونی چقدر دلتنگت بودم... خوبی؟ بهم اصلا زنگ نزدی تو این چند ماه.»

از تلاشش برای فارسی حرف زدن، خنده ام گرفت.

- خودت که می دونی سرم شدیدا شلوغ بود.

- اوه آره آره می دونم نویسنده خانم.

بازم لبخند:« حال کلارا چطوره؟»

صدای جیغ دختر بچه ای سه ساله از پشت تلفن تو گوشم پیچید.

- به نظر خوب میاد...

- می بینی که... عالی... اوه لارا... آیدل می خواد حرف بزنه باهات.

- باشه گوشی رو بده بهش.

طولی نکشید که صدای گرم و مردانه ای تو تلفن پیچید:« الو؟ لارا؟»

- سلام آیدل... خوبی؟

- بهتر از همیشه... حس می کنم بعد از مدت ها تازه دارم طعم آرمش رو تو زندگیم می چشم. اینا همش رو مدیون تو ام.

- نه آیدل این منم که به تو مدیونم کمک های تو منو به اینجا رسونده.

- بس کن لارا... اوه راست عکس های کلارا کوچولو رو دیدی؟

نخودی خندیدم:« آره چقدر شبیه اسکارلته.»

- دقیقا... مثل سیبی که از وسط نصف شده باشه. فقط رنگ چشماش به من رفته... راستی...

مکث کرد.

- چی شده آیدل؟

- این روزا تلویزیون می بینی؟

ساکت می شم...می دونم منظورش چیه... انگار اونم فهمید.

- به نظر خوب میاد. موفقیت های زیادی تو این مدت به دست اورده.

آروم گفتم:« می دونم که تونسته سخت ترین عمل قلب رو انجام بده اونم قلب یک شخص مهم رو... این... عالیه.»

مدتی در سکوت گذشت. آیدل با لحنی بشاش که سعی داشت من رو از اون حال و هوا در بیاره گفت:« اوه خانم نویسنده راستی کتاب جدیدتون کی چاپ میشه؟ شنیدم شخصیات اصلیش خودمونیم.»

با خنده گفتم:« درسته به زودی چاپ میشه فقط باید آخرش رو بنویسم.»

- پس چرا نمی نویسی؟

- چون خودمم آخر داستان رو نمی دونم.

آیدل کمی مکث کردو بعد گفت:« مطمئنم که همین روزا کتابت کامل میشه یه حسی اینو به من میگه.»

- پس تو هم حس منو داری؟

- این طور به نظر میرسه. پس آماده باش.

هر دو خندیدیم. یکم دیگه هم با اسکارلت صحبت کردم و بعد تماس قطع شد.

دوباره از پنجره به بیرون خیره میشم:« دلم برات تنگ شده برایان.»

****

باران هر لحظه تند تر میشه. با کلافگی کتش رو در میاره و روی سرش میذاره. دوباره به ساعت مچی اش نگاه میکنه. سعی می کنه به قدماش سرعت ببخشه که ناگهان با کسی برخورد می کنه و تمام ورقه ها از دستش سر می خوره.

دختری که باهاش برخورد کرده با شرمندگی عذر خواهی می کنه و سریع از جلو چشماش دور میشه.

برایان با بدبختی به ورقه های تایپ شده که حالا روی زمین خیس افتاده زل میزنه و مینالـه:« اه... لعنت به این شانس خرکی.»

به سختی خم میشه و ورقه هارو جمع میکنه و به ساختمان بلندی که رو به روش قرار داره خیره میشه. تابلوی بزرگی که روش نوشته نشر "..." در مقابلش خودنمایی میکنه. به سرعت پله ها رو طی می کنه اما اواسط راه متوقف میشه. مردم با نهایت سرعت از کنارش می گذرن و گاهی هم به او تنه می زنند تا خودشون رو به جایی برسونن و از این بارون نا به هنگام در امان باشن اما برایان همچنان با قلبی که محکم به سینه اش می کوبه و چشمانی که به دنبال شخص خاصی می گرده در جایش ایستاده. مات و مبهوت.

****

بارونی چرم قرمز رنگ رو محکم تر در خودم پیچیدم. با یک دست ورقه های تابپ شده ی رمانم و با دست دیگه ام کیفم رو گرفتم.

کلاه بارونی رو روی سرم می کشم و زیر لب غر میزنم:« لعنتی... آخه الان چه وقت باریدنه؟»

به تابلوی بزرگ ساختمان نشر خیره میشم. سریع پله ها رو بالا میرم اما بین راه متوقف میشم.

یک حسی به دلم چنگ انداخت. تمام بدنم به لرزه افتاد. قلبم اونقدر محکم به سینه میزد که انگار هر لحظه امکان داشت متلاشی بشه.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و به یک جفت چشم عسلی خیره شدم. دستم رو به نرده های سنگی می گیرم تا روی زمین نیفتم.

نفس هام تند و تند تر میشه. انگار اونم ماتش برده چون همچنان بهم خیره شده.

بعد از چند ثانیه با قدم هایی لرزان به طرفم اومد. اما من قدرت تکون خوردن نداشتم.

مقابلم ایستاد و با حیرت به چشمام زل زد. دوباره تو دریای شیرین چشماش غرق شدم.

صدای ضربان قلب هامون اونقدر بلند بود که به گوش تمام مردمی دنیا برسه. با چشماش موجی از احساسات متفاوت را به درونم سرازیر می کرد.

حیرت، ناباوری، شگفتی، و در نهایت قوی ترینشون... عشق.

زمزمه کرد:« رایکا؟»

انگار هنوز هم باور نداشت این واقعیه و رویا نیست همینطور که من هم نمی تونستم این صحنه رو باور کنم.

مردم اطرافمون می گذشتن بدون توجه به ما... و ما هم همچنان مقابل هم قرار داشتیم. در جاده ای بی انتها زیر بارونی بی نهایت. سرنوشت سر انجام تصمیمش رو گرفت.

دستای برایان دستامو در آغوش گرفت:« خیلی زیاد بود.»

زمزمه کردم:« و خیلی زجر آور.»

- اما الان....

- حس خوبیه...

- فرصتت به پایان رسید...

- خیلی وقته که به پایان رسیده...چون خیلی وقته که قلبم بی قراره...

لبخند شیرینی روی لب های هردومون نقش بست.

ورقه های داستان رو همچنان به خودم می فشردم. حالا می دونم پایان این قصه عاشقانه چیه.

دستانم را در هم گره می زنم. نگاه برایان به من خیره است و نگاه من به اون... یعنی قدرت گرفتن نگاهم را از چشمای عسلی زیبایش نداشتم....

دستش دراز شد و روی دستان مشت شده ام نشست. گرمای عشقش به تنم نفوذ کرد و تپش های قلبم را سرعت بخشید...

- نمی دونی این پنج سال چطور بهم گذشت...

سرم را پایین انداختم:« برای منم سخت بود... اما لازم بود...برای هردومون... اما...»

به دهانم چشم دوخت...

خندیدم و گفتم:« یک دونه کلیه بیشتر ندارم... حالا اگر یک کلیه ات رو ازدست بدی نمی تونم بهت اهداش کنم...»

به شوخی بی نمکم لبخند ملیحی زد.

- اینطور نگو...

این بار با جدیت گفتم:« ولی واقعا ازگر به کلیه نیاز داشتی...حاضرم همین یکی هم بهت بدم....»

اخمی کرد:« رایکا... میشه گفته های تلخ رو به زبون نیاری...»

لبخندی زدم و زمزمه کردم:« عاشقتم....»

حرکت نوازشگر دستش روی دستم متوقف شد.

- چی؟

بدون خجالت و محکم تکرار کردم:« خیلی خیلی عاشقتم کیان...»

با حیرت به چشمانم خیره شد.

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟ نکنه شک داشتی؟

دستم را در دستش فشرد... دست دیگرش درون کتش فرو رفت و کمی بعد مشت بسته اش را در میان دستانم قرار داد... وجود زنجیری نازک را در میان انگشتانم حس می کردم...

هر دو دستش را عقب کشید و من نگاه مبهوتم خیره به گردنبندی بود که در دستم می درخشید... چشمانم پر از اشک شد... گردنبندی که عامل نفرت من بود...

بدون حرف از جایش بلند شد و به طرف مدیر کافه رفت. کنار گوشش چیزی گفت و به طرفم برگشت. با این تفاوت که این بار گیتاری در دستانش بود.

- یادت میاد قبلا چه قولی بهت داده بودم؟

صدای خاطرات در گوشم پیچید...

- وقتی بزرگ شدم این آهنگو خودم واست می خونم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت و بغض در گلویم جمع شد.

تصویر عسلی گرم و شیرین چشمان آروین هنوز هم در چشمانم قفل بود. و بعد حرکت انگشتانش روی سیم های گیتار...

صدای گرمش گوش هایم را نوازش کرد...

زمانی که با تو گذروندم

روزهایی که فقط با عشق تو سپری کردم

تو تنها دلیل زندگیم بودی

حالا مجبورم بذارم بری

ورق های داستان را مقابلم قرار دادم و شروع کردم به نوشتن...

مجبورم کاری کنم تو بری

من دیگه به گذشته نگاه نمی کنم

قلب دیوونه، خاطرات مبهم

خواهش میکنم بهم بگو این اون عشق نیست

کلمات از ذهنم بیرون می ریخت و اشک هایم کاغذ را خیس می کرد...

به دوردست نگاه می کنم که نتونم تور رو ببینم

حتی اگه مجبور باشم در درد و رنج زندگی کنم

از عشق صرف نظر می کنم

قلم را آروم حرکت دادم... و عشق شیرین به سرانجام رسید.... همانند افسانه ای غیر ممکن...

اشک های ریخته شده

در اعماق قلبم باقی موندن

رمان سیتی
مرجع دانلود رمان های محبوب

فقط اون اسم رو به جا بذار

اگه اشک ها خشک بشن

قلب هم سخت میشه

نفس عمیقی کشیدم و قلم را دوباره به حرکت دراوردم...

کمکم کن رنجم بیشتر نشه

خواهش می کنم دیگه دنبالم نگرد

سعی می کنم جلوی اشکامو بگیرم

و لبامو گاز بگیرم

در نهایت کاغذ را درون پوشه ی آبی رنگ قرار دادم و به برق طلایی چشمان برایان خیره شدم...

کلمات دردناکی رو بهت گفتم که ربطی به تو نداره

اما در آخر من مشتاق توام

تا روز که چشمامو ببندم

حسرت روزی رو می خورم که اجازه دادم تو بری

نگاه خیسم در چشمان مرطوب برایان قفل شد و ابیاتی که در پایان داستان نوشته بودم در ذهنم مرور شد...

نسیمی مست در صحرا و دشتم و مثل فرصتی بی بازگشتم

شرار عشق تو بر جانم افتاد همه خاکستری شد سر گذشتم

پایان